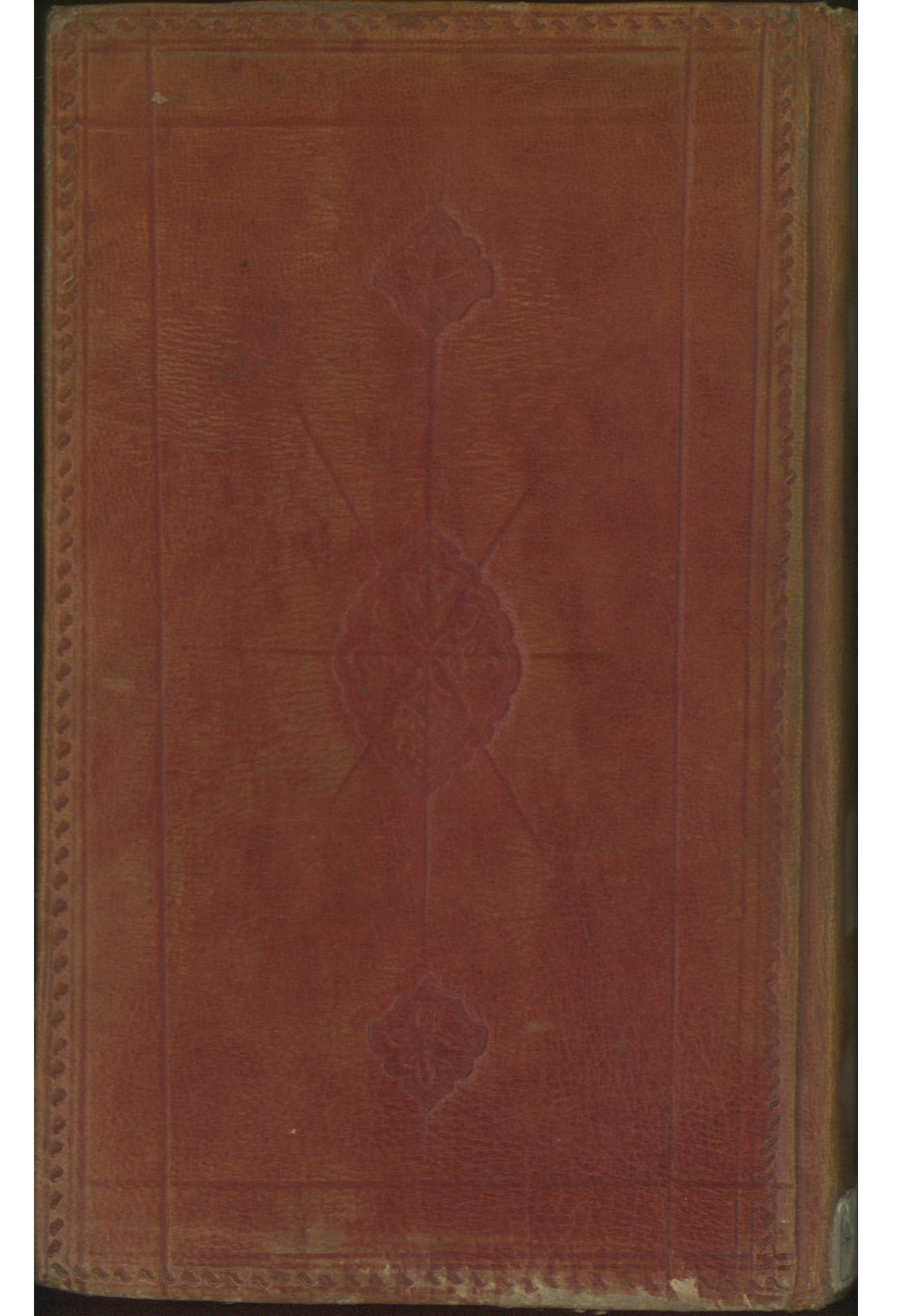
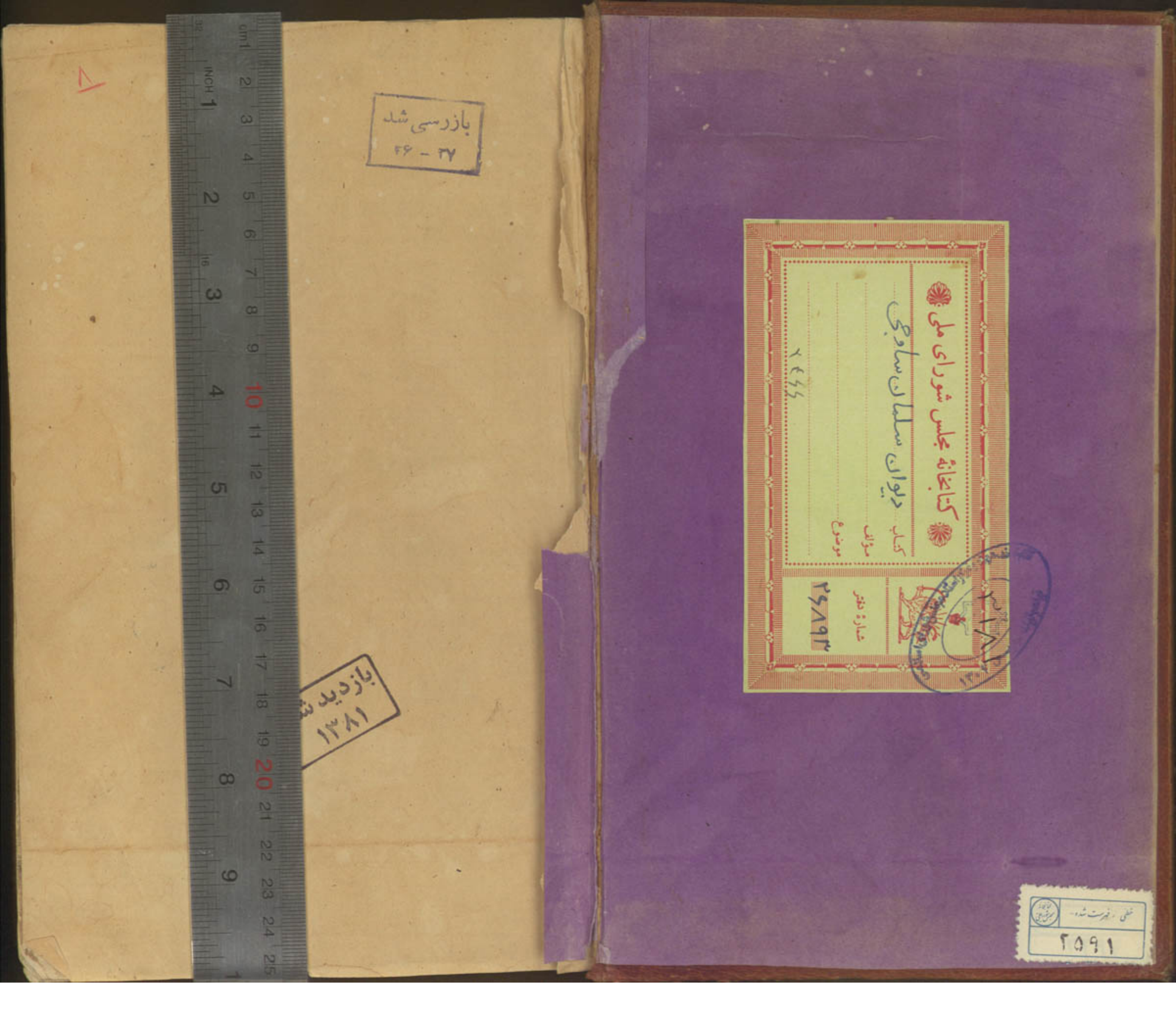
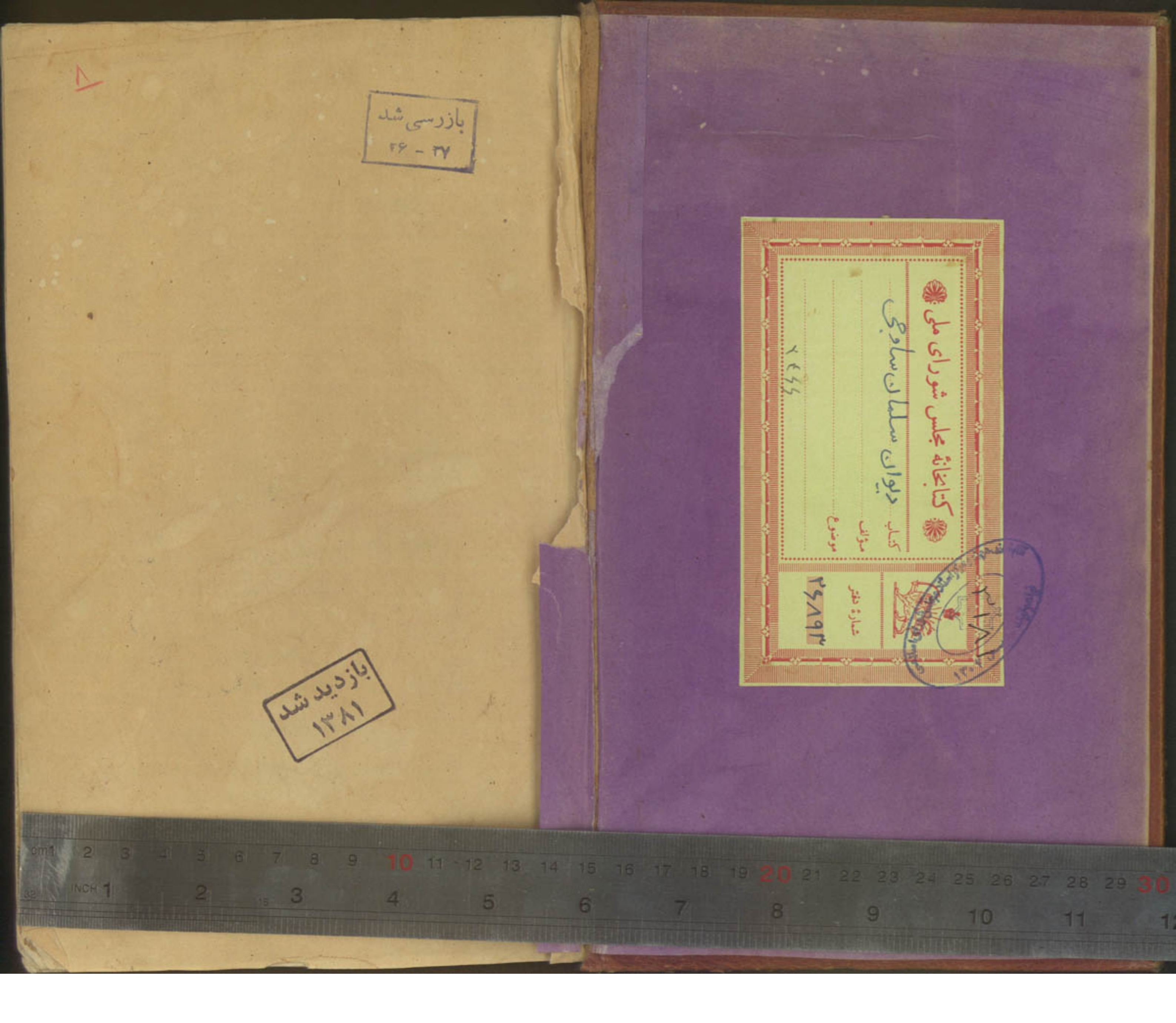



بازرسی شد
۳۷ - ۴۶
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ دفتر ۲۶۸۹۳
۲۵۹۱


بازرسی شد
۴۶ - ۳۷
بازدید شد
۱۳۸۱
کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
کتاب دیوان سلمان ساوجی
مؤلف
موضوع
شمارهٔ دفتر
۲۴۸۹۳
۲۴۴۶


کتابخانه مجلس شورای ملی
هذا کتاب دیوان سلمان ساوجی
هذا الکتاب دیوان سلمان ساوجی



یا قوم علی النبی صلّوا
تو بر او قصّه عوا و ذلّوا

یا بای شفیع هر دو عالم — فرزند خلف ترین آدم
تو خاتم انبیاست زان شد — بر سینه نهاد همچو خاتم
ای تیغ زده تو کلیم و آدم — وی پیش رویت مسیح میم
در ذیل محمدی زد این دست — در دولت احمدی زده آن دم
زان شد دم این حیات مبارک — زین شد کف آن جهان مکرم
از عیسی مرتبت موخر — بر عالم و آدمی مقدم
سلطان دو عالمی است — ملک ازل و ابد مسلّم
باعث فضای کبریایت — بیرون ز ریاض سبز طارم
از بهر ورق چو طاق خضرا — آویخته صد هزار شبنم
عقلی تو ز پای و پی مصور — روحی تو ز پای و پی مجسم

ای نام تو بر زمین محمد
خوانند بر آسمانت احمد

تو بحری و هر دو کون خاشاک — خاشاک و درون بحر خاشاک
از معجزات شب ولادت — بر طاق سرای کسری چاک
رفت آتش کفر پارس بر باد — شد آب سیاه ساوه در خاک
در دیده همتت نیاید — دریای جهان به نیم خاشاک
تو بحر حقیقی از آن رو — داری لب خشک و چشم نمناک
با سیر براق تو چو صخره — سنگی شده پای برق چالاک
از طبع تو زاده است دریا — وز نسبت تست گوهرش پاک
این دلق مشار الیه تو — تو شیخ لخانقاهت افلاک
مردود تو شد خنیزه از زر — ز نیست مرشک دیده تاک

قطب شش و هفت سید اخیار — گردون ز روش هر ده و چار
ای سدره ستون بارگاهت — کونین غبار خاک راهت
کردی ز ده و هفت و چار را ترک — آن روز که فقر شد کلاهت
از چرخ هزار دانه گردان — در حلقهٔ ذکر خانقاهت
مهر و فلک است از برایت — ملک ملک است در پناهت
در چشم محققان خیالیست — نقش دو جهان ز کارگاهت
از منزلت سپهر نازل — وز مسکنت اوج جاهت
ترکان سپید روی بلغار — هندوی دو نرگس سیاهت
ذی الاجنحه لشکر جناحت — قلب فقرا بود سپاهت
ما مجرم و عاصییم و داریم — امید به لطف عذر خواهت
ای آنکه هزار کوه کاهست — با صرصر قهر کوه کاهت

سلطان نارسل سراج ملت
هادی سبیل شفیع امت

چیزی که شنیدم و دیدم — نادیده کسی و ناشنیدم
تا چشم یکی که مثل او نیست — مثل تو یکی نیافریدم
در عین سپیدی و سیاهی — ذات تو خود چو نور دیدم
مهر تو حجاب عنکبوتی — بر دیدهٔ دشمنان تنیدم
گیتی که ندید سایه ات را — در سایهٔ تست پروریدم
روزی که شرار شرک اشرار — هر دم ز سپهرشان جهیدم
زانجا که ز کیش مارسیت — مرغان چهار پر پریدم
هر دم مدد سپاه نصرت — از فیض کرم الله سعیدم
آنکه از کرم تو دیده جمع — کانگشت ز خیرتش گزیدم

با آنکه کنیز کانت هوزند



این گل عرقیست از تو مانده ... بر روی زمین به یادگارت

بردار رسل امام کونین
سلطان سریر قاب قوسین

عمری بزدیم دست و پایی ... در بحر هوای آشنایی
چون بر درت آمدیم امروز ... داریم امید مرحبایی
آیا بگل جز شود کز تو یابد ... این بلبل بی نوا نوایی
وز سفرهٔ رحمت تو گردد ... خرم بنواله گدایی
از کوی نجات نا امیدی ... از راه فتاده مبتلایی
بیمار و شود رسید کاین ... بخش از شفقت مان شفایی
درمانده ایم هیچ جا نیست ... غیر از تو رجا و ملجایی
آورده ایم این نیاز و داریم ... درخواه ز حضرت دعایی
مادر سفریم و بی زادی ... خواهیم ز در گهت عطایی

هر چند که ما گناه کاریم
امید شفاعت تو داریم

این زینت آسمان عالم بالا شده ... در هوایت آسمان چون فرقدوره [illegible]
طاق محراب تو رشک قاب قوسین آمده ... نوده ماه فتنه آت تا قرب او ادنا شده
در فضای پیش گاهت شرع و دین جا یافته ... در هوای بارگاهت عقل و جان والا شده
یاد صحبت خاک غیرت بر روح جنت زده ... کرد خشت آب وی عنبر سارا شده
سنگ آستانت مر سالکان بیت معمور آمده ... حلقهٔ آن بوحلیان را عروة الوثقی شده
هر که جاده باب فضلت عقل فضلی خوانده ... اشک حال کو پای منارهٔ فرق فلک شده
گر تو دریایی چه داری کان رحمت در کنار ... ور تو کانی کی بود کان معدنی دریا شده



لطف حقی نور رحمت در دلت جا یافته ... آسمانی آفتابی در دلت پیدا شده

آفتاب کبریا دریای در لا فتی
فخر آل مصطفی مخصوص نص هل اتی

آن که چوگان مروت در کف احسان اوست ... او جرم گوی فتوت در خم چوگان اوست
شرع بر پیوند نسبت عقل تمکین یافته ... جهل دست و پا شکسته فتنه در زندان اوست
باب شهر علم می خوانندش اما نزد عقل ... علم عالم اوست گر چه عالم علم آن اوست
هر کجا در مسالمت رحمت و وحی خلوت کند ... آستانش لامکان روح الامین دربان اوست
با چه رفعت که دارد آسمان چون بنگری ... گوشه از گوشهای گوشهٔ ایوان اوست
ملک سلیمانی بیش گفت و بر تصدیق آن ... قل تعالوا ندع از حق منزل اندر شان اوست
خاطر با وصف ذاتش کی تواند گفت چون ... عاقلهٔ مدهوش دل سر گشته جان حیران اوست

لیک ذات او مقدم بر وجود عالم است
[illegible] ایجاد وجود او وجود آدم است

ای برابر کرده ایزد با خلیلت در وفا ... آیت یوفون بالنذر است بر قولم گوا
بوده با ایوب صبر در گه صبر و شکیب ... گشته با جبریل همدم در ره خوف و رجا
نوح را در شکر اگر عبداً شکورا گفت حق ... از برایت سعیکم مشکور اندر هل اتی
در اطاعت گشت عیسی را اوصانی ترا ... در یقیمون الصلوة آمد ز نزد حق ندا
در بر ذات مصطفی را در ولله بر کشید ... گشت منزل بهر اعدا در توحض انما
در سلیمان خلوت ملک عظیم یافته ... آیت ملکاً کبیرا اطلعت [illegible]
[illegible] آنست و دارم اعتقاد آن که نیست ... در ره دین در خیبری هجوی تو بعد مصطفی

بر زبان روح گفت با محمد کرد کار
لا فتی الا علی لا سیف الا ذوالفقار

[illegible] جنت را جا پیدا کرده اند ... [illegible] کرده اند بنای عرش از [illegible] کرده اند
[illegible] مشکلات راه دین بگشوده اند ... دست قدرت سیم و زر را خاک بر سر کرده اند

۵

قدرتت را شرح و فضل بیکرانت [illegible]　　قوتت را وصف اندر باب خیبر کرده اند

یک دلیلت در ولایت کرده تعلیم [illegible]　　که غبار کفش دیده گردون منور کرده اند

یک مثال از باب امامت روی موی قنبرت　　که سوی کفش گیسوی [illegible] را معنبر کرده اند

درج دانشش را دیانت دریای معنی دیده اند　　آفرینش را کتاب قدرت دفتر کرده اند

ختم شد بر او ولایت همچو نبوت بر رسول
شیر یزدان ابن عم مصطفی جفت بتول

این منم در جستجو [illegible] عالم جان یافته　　سوی [illegible] منم در عالم جان [illegible] یافته

پیش منم با [illegible] رحمت ماه [illegible]　　در سواد حسرت رحمت آب حیوان یافته

وین منم با یوسف از چاه و بلا بیرون شده　　بس چو عیسی زنده [illegible] خورشید رخشان یافته

وین منم [illegible] اللباس از لطف حق　　ملکی زیبا تر از ملک سلیمان یافته

وین منم [illegible] گفت با [illegible] عالی جناب　　دست کالای در قضا [illegible] یافته

وین منم در حال کاه [illegible] جان　　با قصور عجز خود [illegible] یافته

وین منم [illegible] آل مصطفی　　رحمت حقانی [illegible] یافته

در نعت [illegible] امام حق امیر المؤمنین
[illegible] کان مردی [illegible] رب العالمین

تا که در دریای مدحت [illegible] می کنم　　هرچه [illegible] می کنم

آرزوی مدحت [illegible]　　با جنین [illegible] می کنم

باز [illegible] افتاد کان [illegible]　　از ولایت [illegible] می کنم

تا که خود را [illegible]　　[illegible] می کنم

با همه ملک [illegible]　　[illegible] می کنم

[illegible]

خاک [illegible] تشنگان کربلاست　　[illegible] چشم با [illegible] خونابت کجاست

جو بچشم و چهره [illegible] خاک این درگاه را　　نرگس چشم و گل رخسار آل مصطفاست

[illegible] دل [illegible] صبر [illegible] آرام گیر اینجا [illegible]　　کاندرین جا منزل آرام جان مرتضاست

این سواد [illegible] العین [illegible]　　وین حریم بارگاه کعبه عز و جلالت

روضه پاک حسین است این که [illegible]　　[illegible]

زآب چشم زایران روضه [illegible]　　شاخ طوبی [illegible] قوت نشو و نماست
شمع عالم تاب عیسی [illegible]　　نور صباح [illegible] قندیل [illegible] ضیاست

[illegible] عزت [illegible] لطف　　[illegible] رحمت [illegible]

ای که زوار [illegible] اجابت مقصد [illegible]　　[illegible] خلایق [illegible]

[illegible] تو [illegible]　　خاک نعلین تو چشم [illegible]

صفحه تیغ زبانت [illegible] خلاف　　[illegible] ضمیرت [illegible]

[illegible] صباح　　[illegible] زلف [illegible]

[illegible] تو [illegible] شعله [illegible]　　[illegible]

[illegible] تیغ　　[illegible]

هر یکی [illegible] با شیر یزدان [illegible]　　[illegible] تا [illegible] خطاست
تا نهان شد آفتاب طلعتت [illegible] زیر خاک　　[illegible] در گیتی قیامت

[illegible]　　[illegible] در باب نجات

[illegible] بوی [illegible]　　[illegible]

[illegible] می گشتند　　[illegible] حیدر [illegible]

[illegible] چشم مخالف [illegible]　　[illegible]

[illegible] تشنگان [illegible]　　[illegible]

خواست [illegible] ایک [illegible]　　خاکساران [illegible] با [illegible]

برلب رود علی با آب [illegible] فرات　　بسته شد زان روز باز افتاده آب [illegible]

[illegible] فرات [illegible]　　ولیک زبان [illegible] آب [illegible] چشم [illegible]

شکمها در سینه کوبان جابجا در سیل غرق — می رود نالان فرات آری ازین غم در عزاست

آب کف بر رو ازین غم میزند لیکن چه سود — کف زدن بر سر کنون کاندر کفش باد هواست

یا امام المتقین ما مفلسان طاعتیم — یک قبولت صد چو مارا تا ابد برگ و نواست

یا شفیع المذنبین در تنگ سال رحمتیم — ز ابر احسان تو مارا چشم باران عطاست

یا امام المسلمین از ما عنایت وا مگیر — خود تو میدانی که سلمان بندهٔ آل عباست

نسبت من با شما اکنون باین ابیات است — مصطفی فرمود سلمان هم ز اهل البیت ماست

روضهات را من هوا دارم بجان قندیل وار — آتش دل در برم دایم معلق زان هواست

خدمتی لایق نمی آید ز من بهر نثار — تحفه آورده ام آن در منظوم ثناست

هر کسی را دست بر چیزی و ما را بر دعا — رد مکن چون دست این درویش مسکین بر دعاست

یا ابا عبد الله از لطف تو حاجات همه — چون روا شد حاجت ما گر بر آید هم رواست

ای دل آخر یک قدم بیرون خرام از خویشتن — آشنا شو با روان بیگانه دان از خویش تن

روی بنماید هلال از مطلع عین الیقین — تا هوای ملک جان تاریک دارد گرد ظن

عین انسانیت ار خواهی که ظاهر گرددت — چهره پنهان دار چون انسان عین از خویشتن

آدمی را آن زمان آرایش دین بر کشند — کادمش ز آلایش طین پاک کرد اندر بدن

چون زن پیرست دنیا کهنه چو خی بر کنار — گر جوانمردی چه گردی گرد چرخ پیر زن

لاف مردی میزنی با چرخ گردانت چه کار — رشته پیوند بگسل چرخ در هم بشکن

زین زنه داری براق آخر چه خفتی در گلیم — زیر ران داری نجیب آخر چه پایی در عطن

دار دنیا را بدین دزدان دین ده چون مسیح — راه دار الملک جان گیر از خراب آباد تن

خیمه جان بر جهان زن که در صحرای او — الله الله کاشکی خضرت خضرای دمن

در مقام صدق جان باید که باشد در نعیم — جسم خواهی در نعیم باش خواهی در محن

نوات یوسف را بمصر اندر کجا دارد زبان — زانچه در کنعان بخون آلوده باشد پیرهن

تا بکی بر باد خواهی دادن این عمر عزیز — بر هوای رنگ و بو چون ارغوان و یاسمن

بس کن این آتش زبانی زانکه پایان شمع — خواهدت بر باد سر دادن زبانت بی سخن

هر زبانی کز زبان او رسد جان را زیان — شمع وار آن به که سوزد تا ببرّی در لگن

آبروی هر دو عالم آن زمان حاصل کنی — کز سر اخلاص گردی خاک پای بو الحسن

منم که نیست شب و روز جز گنه کارم — گنه کارم و امید عفو می دارم

امیدوار بفضل خدا و هر روزی — هزار بار خدا را زخود بیازارم

شکم بسان صراحی مدام پر ز حرام — سجود می کنم و زان سجود بیزارم

چو من مخالف دینی نیم چو ساغر و چنگ — چه سود گریهٔ خویش و نالهٔ زارم

چو خامه نامه سیه می کنم بدان سودا — که زلف دلکش مشکین خطی بدست آرم

تو آن مبین که چو زنبور خانه ام عسلی است — که من ز بیدو ازل باز بسته زنارم

بکار سند یا بع حکمتم زبان — چو من بخاک ز چشمهٔ دل اینبارم

در آب گل شده ام غرق و مشکل است از گل — برون شدن من که بس گران بارم

بمن بچشم بدی می نگر که من در خود — چو نیک می نگرم بد ترین اشرارم

بیاد هیچ نخوانی دگر اگر یک ره — کنی مشاهده پردهای اسرارم

چو دیو ناکس و ناشناس و بد کردار — مباد در همه عالم کسی بکردارم

نماند بند خرد را مجال در سر من — که پر شدست دماغ از خیال پندارم

بتن قرین مقیمان کنج محرابم — بدل ندیم حریفان کوی خمارم

دمید صبح مشیب و رسید روز ازل — ولی هنوز من از جهل در شب تارم

کرم چو عهده بسوزند نیست کس را هم — که بود و دل خویشتن گرفتارم

مرا چو روز و شب آتش فروختن کار است — یقین که گرم بود در جحیم بازارم

شکسته عهده شکسته دلم که خواهد کرد　　شکستهای مرا جز غفیر جبارم
مهیمنا ملکا قادرا خداوندا　　توی رئوف و رحیم و غفور و غفارم
اگر چه من برضایت نکرده ام کاری　　ز لطف و رحمت خود نا امید مگذارم
در آن نفس که امید از حیوة قطع کنم　　تو رحمتی کن و ناکرده کرده انگارم

زرفتند رفیقان و رسیدند بمنزل　　در خواب غروری تو هنوز ای دل غافل
از نیست بهستی و ز هستی بره نیست　　تا شهر وجود است روانست قوافل
راه تو پر از آب و گل و لاشه ضعیفست　　پس چاه سوار آکه فرو رفته درین گل
ای غرقه مطلب دنیا غور که جستند　　ز غور بدیدست درین بحر نه ساحل
ناکامی و در بخت همه حاصل دنیا　　ور کام بود حاصل از آن نیز چه حاصل
قسمت نشود چشم و کم از کوشش و تقصیر　　تا خود چه قدر گشت مقدر ز اوایل
خواهی که برغبت همه پیوند تو خواهند　　رو رشته پیوند تحت انجم بگسل
دیباچه کنی جمع که مقصود ز دنیاست　　دلق کهن و نانی و باقی همه فاضل
تن ده برضا کانچه قضا بر تو نوشتست　　از تو نشود دفع بتعویذ و حمایل
حق را بشناس از نظر چشم و دل و گوش　　کاین نامه بر قدرت حقند دلایل
گفتی تو که با حقم و حق با طرف نیست　　با تست ولی حق و تو مشغول بباطل
چو حق که تواند که کند آدمی را　　پیدا ز کف خاک بدین شکل و شمایل
در خوردن و خفتن چه شوی همسر انعام　　لیکن عملی تا نشوی کم ز عوامل
هم سوده و فرسوده شوی آخر اگر خود　　ز آهن بودت عرق ز پولاد مفاصل
قول علمایی که عمل نیست در ایشان　　مانند رحیست که خالیست ز حاصل
این طول امل چیست برانی که زمانه　　شد عمر ترا تا بقیامت متکفل

فرائی که چو گل از دمت آسوده شود خلق　　چون غنچه بران باش که گردی همه تن دل
خاجل همی از دست که آجل بستانی　　رو دوست طلب کن چکنی عاجل و آجل
از خود گذری یار بدو رس که کسی نیست　　غیر از تو میان تو و مقصود تو حایل
در راه هوا گاه وشی سارع ویران　　در شارع دین کوه صفت سنگی و کاهل
این اشک بیابیست چه در وجه نشینند　　سیم سره باید که بصیرست معامل
از حسن مزن لاف که خواهد شدن آخر　　این نرگس چشم و گل رخسار تو زایل
تو در ظلمات شب کفران و برایت　　برکرده درین گنبد فیروزه مشاعل
در جاه گرفتم که شدی طغرل و سنجر　　بنگر که کجا یند کنون سنجر و طغرل
از بد که برآید طمع نیک مدارید　　خاصیت کافور مجویید ز فلفل
چیزی که خلاص تو در آنست خلوص است　　باقی همه اجزای تو قیدند و حبایل
عالم که ندارد عملی مثل حمارست　　بی فایده اتلاف کتب راست حامل
از تن بدان چشم نکویی نتوان یافت　　هرگز ندهد تیغ عسل نیش هلاهل
آخر تو بگویی که که بخشید ز اول　　اصوات بم و زیر بقمری و عنادل
یا کیست که داد است بباغ از سر مستی　　از بلبل گل پیرهن گلگون بلابل
یا بهر کمال از پی تحصیل فردرا　　کو بر سر اسباب جهان کرد محاصل
یا کیست که از اول ماه و وسط روز　　نور مه و خورشید کند زاید و زایل
اینست چو محقق شود ای مبدع بود ظلم　　گر تو بری طاعت این حاکم عادل
نفس ملکی را نبود حاجت زینت　　طاوس ملایک چه کند زیب حلایل
دولت نه بجهل است اگر کفایت گراینست　　از چیست که عالم زده اندر تب جاهل
در بیت حرم غافله ساعی و مهجور　　در دشت یمن طایفه ساکن و واصل
بر دوش هر آنکس که طرازی ز هنر بست　　آن بن مزن دست درازیان تو ایل
وحشی که بود خاد قناعت بود آهو　　کز آنک فرود آورد او سر بسنایل
توحید بدل گرچه کسانی که بانگشت　　گفتند نهادند بر آن حرف انامل

رو قطع تعلق بکن امروز که فردا
آسوده ز اغلال و ایمن ز سلاسل

تو اصل وجودی شرفت واضح و لایح
خود را همگی ساخته با طل و عاطل

در ماندن سایل چه جواب بود آخر
آن روز که باشد ز تو رزاق تو سایل

چندین مکنی فکر او آخر که چه باشد
تا بر چه نهج رفت بود حکم اوایل

سلمان دگری را چه دهی پند که هستند
اوضاع ترا اهل جهان منکر و عاقل

پندی که بقول آیدت اول تو بعمل آر
ورنه نبود هیچ مؤثر دم قایل

ز حبس نفس خلاص ای عزیز اگر یابی
سریر سلطنت مصر جان مقرر یابی

ازین قرانه کنگر مقام اگر پری
فراز کنگره عرش مستقر یابی

اگر بچشم تأمل بخاک در نگری
بزیر پای خود اندر هزار پیکر یابی

کمال قدر و شرف میکنی طلب چون ماه
منازلی که تو میجویی از سفر یابی

ز خود سفر کن اگر نعمت ابد طلبی
که در چنین سفران سفره ماحضر یابی

تو مرغ نی پری از بال نیستت خبری
بیال کن طیران تا ز بال پر یابی

بزیر تیغ چو کوه ار نشسته تا باشد
که سنگ پاره از لعل و گهر یابی

بدان قدر که بیابی ز رزق راضی شو
چو پیش کم همه بر قبضه قدر یابی

دلت کعبه عرفان و کعبه دل را
هر از صفاست تو سعی بکن که در یابی

بسوی دوست سحر خیز شو چو باد صبا
که بوی دوست ز مشکین دم سحر یابی

تو خفته ز دو عالم خبر نداری هیچ
ز حال خویش بخواب عدم خبر یابی

چو مشک و عود عزیزی نفس طیب نفس
بسوز سینه و خونابه جگر یابی

ندیم مجلس کروبیان قدس شوی
ز شر نفس خلاصی بخیر اگر یابی

بخلوت حرم دوست آن زمان پری
کزین ده و دو دروته تش گذر یابی

دل شکسته چو یاقوت شاد کن و انکه
بجهد من اگر ز آتشی حذر یابی

اگر نه بر دل کوهست خاری از دوران
فسرده خون زند در سینه مجمد یابی

ز غصه بر جگر بحر نیز داغی هست
وگرنه از جوشش خشک و چشم تر یابی

ز چشمت ار سبل ریب و عیب بر خیزد
سرایر حجب عیب در نظر یابی

خواص خاص ز عالی بجو که ممکن نیست
کر آنچه در دل بحر است در ثمر یابی

برای مصلحت پادشاه گردون را
گهی بخاور و گاهی بباختر یابی

سپهر با عظمت را که بسته است کمر
برای خدمت اولاد بو البشر یابی

تو برتری ز ملک زانکه بر کرامت نقش
که در ملک نتوان یافت در بشر یابی

تو در مزارع دنیا چو تخم بد کاری
در آفت هم ازین جنس بار و بر یابی

دو ترکی فقرا جامه ایست کز عظمت
هزار منحنی افلاکش اسپر یابی

ندارد آن شرف و اعتبار دیبای دون
که خویش را تو بدان چیز معتبر یابی

نشانده ام بامید [illegible] درخت بدی
بهی طمع کنی و نار از آن ثمر یابی

ببخش مال و مترس از کمی که هر چه دهی
جزای آن زیکی ده ز داد گر یابی

تو همچو منبع ماهی بعینه چندان
که بیشتر بدهی فیض بیشتر یابی

چو غنچه خانه پر از برگ و دایمی دلتنگ
که کی ز باد هوا خرده ز زر یابی

مقررست نصیب ار هزار سعی کنی
هر آنچه هست مقدر همان قدر یابی

چو نرگست همگی چشم بر زر و سیم است
نظر بزر نکنی هیچ اگر بصر یابی

مکن ملامت دنیا که گشت بنیاد است
گزین سرای دو در خلد هشت در یابی

چو کار چشم ز دیدار غیب سازی کور
چو پیل گوش ز گفتار خلق کر یابی

گذر بلالستان کن چو باد تا در خاک
عزیز چون مه پیرهای که تا جور یابی

اگر نه صحت تشریح چشم در نگری
شروح صنع درین جلد مختصر یابی

گذشت عمر عزیزت بهرزه تا امروز
دلا بکوش که باقی عمر در یابی

تو مردمی ز همه مردمی امید مدار
که این کرم ز نفوس ملک سیر یابی

مباش در پی نخلی که در دلش گوشت
که در دم و دم او نوش نیشتر یابی

بسی کو با همه حسن لطافه کوتاه است
ز آه سرد حذر کن که کوه را چون کاه
اگر کند نخی در غلاف مطلوبی
هوا رصداع شرارست دگر چه خواهی باقی
همیشه تیغ رسان باش و بردبار چو خاک

بتان صبح دوم راکه پرده در یانی
ز باد سینهٔ درویش بر حذر یانی
ازان بترس که شمشیر کارگر یانی
ز آسمان که دعائیش پر شرر یانی
که نکشد عمر گرامی ازین ضرر یانی

قدم نه بر سر هستی که هست این پایهٔ اونا
رها کن جنس هستی را بترک خود فروشی کن
اساس عالم بالا برای تست و تو غافل
کسی بالا بود کارش که از الا گذر یابد
درخت لا دو شاخ آمد یکی شرک و دوم وحدت
توی تعویذ بسم الله مرو در شارع وحدت
دلت را با غم عشقش یعنی آشنایی ده
نه هر کو نعمتی دارد شریفست و عزیز آن کس
ز کژ بینی است اگر نقشی بچشمت زشت می‌آید
بگرد کعبهٔ دل گرد و حجی کن همه عمره
چه حاجت ساختن خود را با مری جای در دوزخ
تو زحمت می‌دهی خود را و گر نه خلد رحمت را
ز شرع احمدت راهیست روشن پیش لیکن تو
تو عین عزت و نفسی عزیزاز را بجو هیچو هی
نشسته باز بر دستت و مسندزان گند
بنقش طیر طاوس فلک مزینت می‌گوید

ورای این مکان جاییست عالی جایست آنجا
که در بازار دین خواهند بر رویت زدن کالا
تو قدر خود نمیدانی که دانی منصب والا
برو بالا مرو زیرا که سوای شدن بالا
بزن بر شاخ وحدت دست و بر شاخ دگر نه پا
که در مبدا او لاغولست و لا نفرس الا
که تن را آشنا کردن نمی‌شاید درین دریا
که گل در دامن خارست و زر در کیسهٔ خارا
تو وقتی دلت بی باشی که بینی زشت از زیبا
چه در بیدای تن گردی که پایان نیستش پیدا
نهی چون توان کردن که گردد جنت ماوا
کشاده هست در در وی قدم کرم نهی فردا
چه خواهی دید ازین ره چون نداری دیدهٔ بینا
رو از قاف قناعت جو چو عنقا مسکن ماوا
ولی مسکن نمی‌بیند که دارد بند زر بر پا
تو وقتی سر آن دانی که خوانی باز عنقا را

چو کاری که خواهی کرد اول بر زبان آور
سخنهای بزرگان ... شان اندر دماغ و دل
سخن فیض ... بزرگ و خرد چون باران
سخن را بر زمین سوان فکندن جاه چون باران
سخن با هر کسی باید بقدر فهم او گفتن
ترا سرسام جهل است و سخن بیهوده می‌گویی
علاج علت سرسام عنابست و نیلوفر
چو آتش خیزی و گرمی کنی در هر کسی افتی
غریق نعمت دنیا دهد جان از پی نانی
بامید جوین نانی که حاصل گرددت تا کی
بهر جایی که خواهی رفت خواهی خورد رزق خود
هر وقتی نشاید خورد جام شادی از وقتی
مراد و کام دنیایی مضر چون زهر مار آمد
مکن قصد کسی کز بعد چندین سال در عالم
شنیدم ملک دارا گشت دار الملک اسکندر
ترا بالای جسم و جان مقامی داده اند ای دل
درون اهل عرفان نیست جایی دینی و عقبی
جهان صنع صانع را چو عیب نیست امکان
بقول لیس للانسان الا ما سعی سعیی
اگرچه از لو شئنا نمی‌شاید گذر کردن
بخود پرداز روزی چند کز اندیشه آتش
بتیر حرص چون آهو چه سازی نفس را چون سگ
شب برنایی ار در خواب بودی بود هم عذری

مبارک نام یزدان را تبارک ربنا الاعلا
که حاصل می‌شود زان قرص دریا عنبر سارا
بسی در گوش باید کرد همچون لؤلؤ لالا
که بر خاطر فرود آید همی از عالم بالا
چه دریابند انعام از رموز و نکته و ایما
حکیمی نیست حاذق که درمانی کند دردا
تو میجویی ز خوی ما و عکس درمان نهی سودا
همان بهتر که بنشینی ز سر بیرون کنی صفرا
چو در دریا ز شوق آب مسکن ساحب استسقا
در آتش باشی و دودت رود در سر شود آسا
نخواهد چشم کم گشتن بجابلقا و جابلسا
همی غمی آید محزون زان غم که باشد خار با خرما
ز بهر او تو هر ساعت مرو در کام اژدرها
هنوز امروز بر دارست نقش قاصد دارا
ز اسکندر بماند اکنون نه دار الملک نه دارا
مکن در جسم و جان منزل که این دو رفت آن والا
قدم زین هر دو بیرون نه تو اینجا باش و نه آنجا
که باشد عالم دیگر برون زین عالم مینا
همی کن تا شود ماه و نوت بدر جهان آرا
ولی جهدیت می‌باید بحکم جاهدوا فینا
نخواهد بود در حسرت بخود پروانه وش پروا
بصحرای قناعت رو که نی آهوست ان صحرا
چه خسپی کز سواد شب بیاض صبح شد پیدا

نکو و زنگ شد موبت جو سروان به کو بزیای / برعنایی که بر پران نزیبد کسوت رعنا
تو نوری را که از خورشید رخشان می شود پیدا / زخاک تیره می جوی ازی سرگشته شیدا
زنفس بد اگر نیکی طمع داری جنان باشد / که از زاغ سیه داری طمع بر سینه بیضا
صفای باطنت روشن کند جون صبح مهر دل / که صدق اندر وی گرانی دانست از سیما
چه میداند کسی حال گل اندامان زیر گل / بگفتی حال اگر بودی زبان سوسنش گویا
بدی کان بر تو می آید ز چشم است و زبان و دل / مباش ایمن که روز و شب ترا در خانه اند اعدا
مشو بدنام را منگر تخوانم نامه سرکش / که بدنام است انفانی نکو می آید از صهبا
من آن را آدمی دانم که دارد سیرت نیکو / مراد مصلحت با آن که آن کبرست این رسوا
وما او تیته قوا منی وی گوی که می دانم / علوم غیب اگر هستی علوم غیب را دانا
درین دریای خون خور قضا ساز از رضا کشتی / بدان کشتی قدم در نه که بسم الله مجریها
نجات از رحمت حق جو نه از احیای غزالی / شفا زو دان نه از قانون طب بوعلی سینا
براق فکر را یک شب بمعراج حقیقت ران / بگوش سر زجان بشنو که سبحان الذی اسری
آلهی پاک کن کاریم واز شرم است من بر رو / گرفته دامن رحمت بپوشان بر گناه ما
جو دین دادی برو دنیا که چندین خوش نمی باشد / هزاران بدره بخشیدن بیک جو کردن استقصا
بیابانست و شب تاریک و منزل دور و ما کمره / ولیکن نیست غیر از تو خداوندا رهی بنما
مرا توفیق طاعت بخش و حظی ده ز درویشی / جنان حظی که از هر دو جهانم باشد استغنا
بسوی رحمت اغفران بدرگاه آمدم اینک / گنه کار و خجل فاغفر لنا یا رب ارحمنا
ثنای که مرا دیدی ز تنگ نام کی گفتی / مسلمانی ز مسلمان جوی و درد دین ز بودردا

ای منزل ماه علمت اوج ثریا / روشن شد از آیینه تیغ تو پیدا
جون تیغ تو جود تو گرفته همه عالم / جون حیت تو عدل تو رسیده همه جا
گرد سم خاک زند بر رخ خورشید / موج کرمت آب کند زهره دریا

در آخر منشور ابد عهد تو تاریخ / در اول احکام ازل نام تو طغرا
خاقان زمان شیخ اویس آنکه ز تعظیم / شاهان جهان راست درت کعبه علیا
یک شمه ز ایوان تو خورشید منور / یک خیمه در اردوی تو گردون معلا
که بارسنان تو گزید لب دشمن / که شیر لوای تو در میغ صف هیجا
در کور عهد تو نبازد تن بهرام / در عدل بعهدت بنوازد سر دارا
ای دیغ ادراک تو از منظر امروز / ناظر شده برکار که عالم فردا
عقل از روش رای تو آموخته قانون / روح از اثر لطف تو آموخته احیا
در سجده درگاه تو خواهند که باشند / اجرام بیک سرو سر از حرص جو جوزا
چترت فلک است که بالا مزوای چرخ / زیرا که مرا نمی رسد این منصب بالا
بر داشتن تیغ و کمند ار چه گناه است / در عهد تو هستاین همه در گردن اعدا
بدخواه سبکبار ترا و علم مرگ است / زان گرز گرانش بسر آمد بتقاضا
انصاف که شمشیر تو با آن همه تیزی / با خصم ستمکار بسی کرد مدارا
آن لحظه که از زخم دم نیزه و پیکان / جون خانه زنبور شود سینه خارا
از بس که بر آید فلک گرد و لشکر / جون توده غبرا شود این قبه خضرا
از زخم صداع قرع کوس و صدا اش / فریاد بر آورد دل صخره صما
آن روز همه ورد زبان و لب شمشیر / باشند باوصاف ابادی تو گویا
جون دید زیادت سری خصم ترا چرخ / جون شیخ بگردن زدنش کرد مداوا
آنجا که کند لشکر بدخواه سیاهی / شمشیر تو جون صبح نماید ید بیضا
روی مه رایت اگر آری سوی گردون / رایت بگشاید نهی قلعه مینا
گر قلعه هفتم نسپارد بتو کیوان / صد بار فرود آری ازین قلعه والا
ای مصعد ارواح ملایک که پروان / مرغ کرم فکر ترا مهبط ادنا
ای سایه حق پرتو انوار الهی / در ناصیه ات جو خورشید هویدا
نی درد کند نیزه و آمد شد پیکان / نی آنکه لب زیره کند تیغ ببالا

اطراف بلاد تو شد از امن مهیّن | اسباب مراد تو شد از فتح مهیّا
الحمد لله که درین فتح خداوند | جز منّت حق جلّ تبارک و تعالی
شاها چو پسند گنج لآلی معانی | بگشود ضمیرم بثنای تو در اثنا
ناگاه خیال صنمی در نظر آمد | مه رخ او بسر زد ازین مطلع غرّا
کای کار مرا زلف تو انداخته در پا | از روز رخت راز دل من شده رسوا
هم لعل تو جامیست لبالب همه گوهر | هم زلف تو دامیست سراسر همه سودا
افتاد سحر شام دو زلف تو مشوّش | وز شام پریشان تو خورشید مجزّا
افتاد بسر حلقه از زلف تو تشویش | برخاست بسر گوشه از چشم تو غوغا
بنشاند تجلّی جمال تو بیک دم | در زیر فلک شمع جهانتاب مسیحا
وز شوق جمال تو دلم خون شد و مردم | بر منظرهٔ چشم من آید بتماشا
درد دل عشاق ترا صبر مداواست | درد او دریغا که مرا نیست مداوا
آنجا که رخت دست ستم برد نگارت | صد جان لب شیرین تو آورد به یغما
مژگان تو برهم زده بردم دل احباب | چون قلب عدو تیغ شهنشه که بهیجا
شاها ختم آن بحر معانی که بلاغت | شد حلقه بگوش سخنم لؤلؤی لالا
نظّام گهر پرور طبع تو بنایت | در نظم بپاشند سخنم را [illegible]
تا آب رخ ملک تو آیینهٔ عدل | از گرد سپاه و دم تیغ تو مصفّا
بادا همگی نقش مراد تو مصوّر | در ناصیهٔ این فلک آینه سیما
چشم فلک از گرد سپاه تو مکحّل | روی فلک از خون عدوی تو مطرّا

ز کان سلطنت لعل خراج تاج شد پیدا | کو لؤلؤ با همه لطف از تن و گوش آیدش لالا
مه گشت از افق طالع که پیش طالع سعدش | کمر چون تو امان بست خورشید جهان آرا
قضا تا مهد اطفال فلک را می دهد جنبش | نخوابانید ازین ماهی درین گهوارهٔ مینا

قبای اطلس گردون تنگ قدرش از بودی | بر حیثیتی قماط او ازین نو شقهٔ والا
همایون مقدم این ماه میمون فال فرخ امل | میلاد که باد جیب سلطان مولا الدین والدنیا
سپهر سلطنت سلطان اویس آن شاه کرداد | جهان از سایهٔ فرخ همای چتر گردون سا
شهنشاهی که در تشریف اعضای بد اندیشان | بتیغ گوهر پاکش زبان تیغ شد گویا
سحاب همت او گر فکندی بر جهان سایه | زمین را بودی از خورشید گردون نیز استغنا
بود در منهاج حکمت در معراج کمال آید | ملایک در دهند آوای سبحان الذی اسرا
ز مهر شمس صبح میزد دم مرا شد صدق او روشن | که صدق اندرونی را توان دانست از سیما
چو هیجا کمان گیرد بود در سند قدح خواهد | نکویی مشتری [illegible] خورشید است [illegible]
ضمیر شمس رای او روان چون آب حی خواند | ز لوح چهرهٔ امروز نقش صورت فردا
جنان احکام شرعی بر طریق عقل می ارزند | که اندر سر نمی آید کمیت خوش رو صهبا
برای او برد پیوسته میل اختران آری | بسوی کل قوه باشد همیشه جنبش اجزا
ز دست همت طبع او شب دزد متواری | که چون در قلعهٔ پولاد و زر و بجای خارا
ز رای دین پناه او اگر تا حشر یابد | بسازد قبل از خورشید رخشان بعد ازین ما
دعای دولتش باشد جهان را ورد ارکان | ثنای حضرتش باشد فلک را حرز هفت اعضا
چو از زاغ کمان کرد و عقاب تیر او پران | شود بوم وجود شوم دشمن جفت با عنقا
دو سلطان شد [illegible] مروت همت طبع او | که دلو آن ابر را [illegible] و راند این بحر را اجرا
بهارستان داد گل برباد بستر دی خود زان بو | کشیده شهپر [illegible] و ریزند آب آن رسوا
الا شاها که تیغ تیز آهن [illegible] تن | نیاید کرد نی ابر تو بر موی اگر قطعا
تو عین لطفی و دریای [illegible] | تو نور لطفی و گردون کردان دود مستعلا
سواد سایهٔ چتر تو نور دیدهٔ دولت | غبار نعل شبدیز تو نیل چهرهٔ حورا
جلالت از گریبانی جهد آورد بیرون سر | زبانت دامن آخر زمان را می کشد در پا
گذشته روز و شب آب حیات از دشمن | نشسته بانی و حرم همه تنگ جهد دل اعدا
بساط مجلس معدلت جهان را ملجا و مرجع | بسیط عالم قدرت فلک را مولد و منشا

چو خیزد شعلهٔ تیغت نشیند آب بر آتش / چو خندد ساغر بزمت بگرید ابر بر دریا
چو خیل بداندیشان چو مار و مور شد جوشان / سنانت در ید بیضا شود از چوب اژدرها
خوانی پی شود ورنه چون عدل آیین دارت / شریعت چار مادر را چو اکدی ز هفت آبا
الا تا قطرهٔ نیسان که از صلب سحاب آمد / کند در تیشش در صدف دریای گوهر زا
بجمع گوهر ذات شریفت منتظم بادا / عقود رشته پیوند نسل آدم و حوا

ای غبار موکبت چشم فلک را توتیا / خیر مقدم مرحبا اهلاً و سهلاً مرحبا
رایت دولت به پیروزی چو چتر آفتاب / سایه بر ربع ربع انداخته از بیت شتا
باز چترت سایه بر سر زمین چون انداخته / فرخ و میمون شد چو فی ظلا فال هما
آفتابت در رکاب مشتری در کوکبه / آسمان زیر علم ماه علم خورشید سا
با غبار نعل شبدیز تو پی از زد کنون / خاک آذربایجان مشک ختن را فی بها
شهر تبریز از قدوم موکب سلطان اویس / چون مقام مکه از پیغامبر آمد با صفا
نیف بشارت در چمن هر دم که می آرد نسیم / می دهند اشجار سر بار ز بس شکر اورا
سینه تهد بر خوان دولت خانه گل صد کوزه برگ / پی زنند بر رود مهران رود نیل صدر نوا
ای که از فیض خاطرت آب سخن گوهر شد ناب / وی ز ابر رحمت باغ امل طوبی نما
سایهٔ لطف خدایی تا جهان پاینده است / بر جهان پاینده باد این سایهٔ لطف خدا
ملک لطفت دولتت انسجت که در ایران زمین / عطف ذیل عاطفت می گستراند بر خطا
وصف لطفت در چمن می کرد ابر نوبهار / سوسن و گل را عرق بر جبین افتاد از حیا
بر افق بودی از هیبت مهر تابد ور چنین / باز کرد آن ناخن را باز نماید قفا
دور رای اصطرلاب کافتابش نقطه است / در کشید از استقامت خط بخط استوا
غنچه بودی به نسبت بر درخت همت / گنبد نیلوفری کر داشتی بوی وفا
در نفاذ امر شمشیرت قضای مبرم است / بر سر شوم عدویت خواهد آمدن قضا

رایت عزم شریعت دولتی بی انقلاب / سدهٔ قدر رفیعت سدرهٔ منتها
در شب هیجا سپاه فتح را تیغت دلیل / در ره تدبیر سپهر عقل را کلکت عصا
آفتاب از عکس شمشیر تو می گیرد فروغ / آسمان از بار احسان تو می گردد دوتا
در جهان داری دو آیت داری از تیغ و قلم / کاسمان خواند همی این را صباح آن را مسا
گرد نعلی سیاهت بر فلک رفت آفتاب / کردش استقبال گفت ای روشنایی مرحبا
ابر اگر آموزد از طبع تو رسم مردمی / از زمین دیگر نروید غیر مردم گیا
پیش چترت آن مقدم بر سماک اندر سمو / جبهه و اکلیل را بر ارض می ساید سما
اطلسی بر قد قدرت دراز پی دوختند / وصلی افتاد از آن اطلس فلک را شد قبا
صدره از ما مخروطه ضماکن از امرت خطاب / چون سمعنا و اطعنا نشنود هیچ از صدا
هر کجا تیغت همی گرید همی خندد اجل / هر کجا کلکت همی نالد همی بالد سخا
تا شبانگاه ازل پی کرد ایمن از زوال / کو بکبرت می کند چون سایه خورشید التجا
طبع گیتی ذات شد در عهد تو زان سان که باز / نشنود صوت مخالف هیچکس زین چارتا
گاهی از ملکت زیاده بر دگر چه خصم یافت / از نهیب تیغ مینا یابت رنگ کهربا
دشمنت بیمار و شمشیرت طبیب حاذق است / بر سرش چی آید و چی سازدش دم دوا
هر کرا بر درگهت بنهاد شد کارش چو زر / خاک درگاهت مگر دارد خواص کیمیا
هر که چون دل در درون دارد هوای حضرت / در سیارت او همه وقتی دوا دارد صد رجا
لست پستی بعون امر زاعوان دولت / که بدرگاهت نیاید شور بختی کو بیا
تیره باد آن روز و سال هر که دارد بر جهان / چشم خورشید چشم روشنایی از سها
خویش را بیگانه می داند ز مدحت طبع من / زانکه آن دریای زاخر نیست جای آشنا
چون ز تقریب ثبات قاصر آمد طبع من / این غزل در خاطرم سر زد در اثنای ثنا
در فراق گرچه بگذشت آب چشم از سر مرا / بر زبان هرگز نراندم سرگذشت ماجرا
شمع وارم روزگار از جان شیرین دور کرد / باز دادا که بدست دشمنم سر رشته را
تا مگر وصل تو یکشب وصله گاه دم شود / در فراقت پیرهن را ساختم بر تن قبا

من بیوت کرده ام با باد خود در عهد وی ‌ / ‌ لاجرم نی باد یکدم بر سر نمی آید مرا
هست وای پی دوا بر جان ما از عشق تو ‌ / ‌ بو که خواهد همچنان بر جان ما این داغها
درمیان چشم و دل کردیت دور از روی تو ‌ / ‌ خیز و بنشین درمیان هر دو پیدا کن صفا
خاصه این ساعت که دلها را صفایی حاصل است ‌ / ‌ از غبار موکب جمشید افریدون لقا
آن جهانگیری جهانداری جهانبخشی که هست ‌ / ‌ تیغ و کلک او جهان را مایهٔ خوف و رجا
دولت او آفتاب نور و کوه و سایه است ‌ / ‌ آفتاب از نور و کوه از سایه کی گردد جدا
پادشاها هشت مه نزدیک شد تا کرده است ‌ / ‌ دور از این حضرت بلای درد پایم مبتلا
درد پای ماست همچون ما بغایت پایدار ‌ / ‌ در ثبات پایداری درد دارد پای ما
زمه نام مای گر بر جا [illegible] آمد کرد درد ‌ / ‌ هر زمان پی جنبد و پایم نمی جنبد ز جا
شرح این درد متصل را مفصل چون کنم ‌ / ‌ کی شود ممکن بشرح آن قیام اکنون مرا
ضعف پایم کرد چون نرگس چنان کز ضعف ‌ / ‌ سرنگون بر پای می خیزم بیاری عصا
درد پایم کرد منع از خاک بوس درگهت ‌ / ‌ خاک بر سر می کنم هر ساعتی از دست پا
اندرین مدت که بود از غم صباحم چون عشا ‌ / ‌ گفته ام هر دعایت در صباح و در عشا
موکب روز و شبی که شب برین [illegible] ‌ / ‌ بهره ایشان بکردم کاروانی از دعا
تا چو باد نوبهاری مژدهٔ گل میرسد ‌ / ‌ لاله پی اندازد از شادی گل را بر هوا
هم هوا گردد چو چشم عاشقان گوهرفشان ‌ / ‌ هم زمین باشد چو صحن آسمان انجم نما
گل گشاید غنچه بر برگ هر دم عندلیب ‌ / ‌ صبح خیزان را زند بر سفره گلبانگ صلا
تاج نرگس را بیاراید برو هر شب سحاب ‌ / ‌ آتش گل را برافروزد بدم هر دم صبا
روضهٔ ملکت که هست آن ملک با بلغ بها ‌ / ‌ باد چون دارالبقا آسوده از باد فنا
عالم فرسوده از جور سپهر آسوده باد ‌ / ‌ جاودان در سایهٔ این رایت گیتی گشا
باد ماه روز دولت همچون مهر روز تاب ‌ / ‌ ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

بهار

+

آن ماه رو اگر ننماید شبی بما ‌ / ‌ دیوچه او نسیم دل و جان برو نما
رویش مه مبارک و مویش لیال قدر ‌ / ‌ خود قدر آن لیال که داند بغیر ما
ای خندهٔ دلفریب تو بر قند دلکشت ‌ / ‌ چون ماه چارده شبه بر خط استوا
تا عاشقان روی تو بینند ماه عید ‌ / ‌ بردار برقع و خم ابرو بما نما
سرو ایستاده است همه روزه در نماز ‌ / ‌ تا بهر جان درازی قدت کند دعا
بگشا بپرسش لب لعل و رسان بکام ‌ / ‌ جان را از آن مفرح یاقوت دلگشا
چون هر در آستان تو ام بر امید بار ‌ / ‌ باری بگو که حلقه بگوش منی درآ
بر عزم صبح صباح مبارک که عارض است ‌ / ‌ هر دم بجیر طرهٔ همچون [illegible] سیا
کرده خیال دوست مه گرد چشم من ‌ / ‌ آری خیال دوست بگردد آشنا
من پی روم که روی نتابم ز کوی تو ‌ / ‌ مویی [illegible] شد ز قفا باز پس مرا
مجموع پی روی تو و آشفته عالمی ‌ / ‌ چون موی تا او فتاد شب و روز در قفا
از باغ وصل تست چو سروم بدست باد ‌ / ‌ پا م [illegible] فروشد سر رفت در هوا
باری مرا هوای تو خواهد بباد داد ‌ / ‌ آری اگر عنایت سلطان کند رها
خورشید هفت کشور گردون سلطنت ‌ / ‌ جمشید چار بالش ایوان کبریا
سلطان معز دولت و دین پادشاه [illegible] ‌ / ‌ آن بر جهان عدل بتحقیق پادشا
آن سایهٔ خدای که گردون ندیده است ‌ / ‌ در امان گردش آن سایهٔ خدا
اطلس سپهر را همه صیتش بود طنین ‌ / ‌ گنج زمانه را همه شکرش بود صدا
از چرخ دوخت بر قد قدرش قبا قدر ‌ / ‌ لیکن ندارد همت او تن در آن قبا
ای آسمان ستان حضرت تو مطلع امل ‌ / ‌ دی آستین کسوت تو قالب سخا
هم دره کمال تو افزون ز کیف و کم ‌ / ‌ هم سدرهٔ جلال تو بیرون ز منتها
شخص حسود را دم تیغت برد دمار ‌ / ‌ شاخ امید را نم کلکت بود نما
کز درد سر حسود خیال ملال کت ‌ / ‌ آید بخاصیت سرش از تن شود جدا
ملک آن تست تیغ گواه است درمیان ‌ / ‌ بر خصم خویش پی گذران هر زمان گوا

گر تو ام رانست ز عصای کلیم نیست / بوده گاه چوب نماید که اژدها

دار السلام عفو تو ملکیست بس فسیح / زان سان که محو می شود از فسحتش خطا

ای آنکه چار بالش زر مسند آفتاب / شد زیر دست قدر تو بر رسم متکا

حلم ترا چه باک ولو بست الجبال / ملک ترا چه بیم ولو دکت السما

بحر محیط کی کند چون سفینه دست / آنجا که همت تو کشد سفرهٔ عطا

ذات تراست بخشش و احسان لازمه / چون چرخ را تعالی و خورشید را ضیا

خورشید را که صنعت اکسیر کار اوست / داد التفات رای تو تعلیم کیمیا

کاری که بر خلاف رضای تو رفته است / امروز ران قضیه قدر پی کند قضا

نصرت ندای دعوت گوشت شنید گفت / انی اجبت دعوة داع اذا دعا

پی حکم نافذ تو نیارد ستاند بوی / از کاروان نافهٔ چین لشکر صبا

با سایهات چه پایه سلاطین عهد را / آنجا که طوبیست چه چیزی هد گیا

انوار آفتاب چو پیدا شود ز شرق / پیدا بود که چند بود رونق سها

گر چتر همت فکند سایه بر زمین / دیگر با آسمان نکند خاک التجا

طبع جواد تست محیط بحر کرم / ذات شریف تست سپهر هر علا

شاها مخدرات سخن را نظاره کن / کآورده پیش تو در کسوت بها

هر نکته ز و خرد بجهانی نمی خرد / با آنکه هست شعر فروشی طریق ما

من مسیح ادا که ستانم بهای شعر / با آنکه هست شعر مرا زینت بها

من جان دهم بر شوه که در گوش شنوم / ای گوهر نفیس که در بیت پی بها

پی مدح تست گوهر منظوم من بعذر / پی ذکر تست لولوی منثور من هبا

شاها ز دست پای خودم در بلا و رنج / کآمد ز دست پای بسی در سرم بلا

درد سر غم و تقاضا بسم شود / کآورد چرخ بر سر این درد درد پا

تا هست چار ارکان جهان بر چهار طبع / وین چار حرف راست لقب خانهٔ فنا

دولت سرای جاه تو پاینده باد دور / گرد فنا ز گرد فنا های این سرا

سال و مهت مبارک و عید تو خجسته باد / کز روی تست عید همه روزه ملک را

برخور ز دولت ای پیروز بخت جوان که کرد / پیر خرد به بخت جوان تو اقتدا

بیا مشاهده کن در بهار و سپی را / بو بین شواهد صنع ملک تعالی را

قوای نامیه کوهی که در بسیط زمین / کشیده اند بساط سپهر اعلی را

هوا که حی کند اموات خاک را احیا / بیاد می دهد انفاس لطف عیسی را

بسان غنچه بدن در کفن نمی ماند / ز اعتدال هوای بهار موتی را

بر آب صورت چمن نگر که پنداری / بر آب زد قلم باد نقش مانی را

هوای یوسف مصر بهار کرد جوان / بحسن و لطف زلیخای پیر دنیی را

ز بیت حزن قفس خنده می زند یعقوب / مگر بشیر نسیم آمد آیت انی را

بیا تفرج شاخ شکوفه کن در باغ / که چون بخنده بر آورد شکل شعری را

نهاد چمن درخت شکوفه طوبی لو / نهاد خار خجالت درخت طوبی را

صفای بهجت روی زمین شفاه امر / ببرد آب لطافت ریاض عقبی را

خیال سبزه و آب روان بدان ماند / که خضر بر سر آب افکند مصلی را

درون غنچه بحق یوسفیست چاه زنخ / در آستین خضر برده دست موسی را

ببوی صبح چو مجنون صبا ز جای بجست / مگر گشاد دم صبح زلف لیلی را

بنفشه دسته از آن رو شود بمجلس باغ / که در بهار بپوشد لباس تقوی را

گل دو روی و سهی سرو در عروسی باغ / نهاده اند بکف بر نگار و حنی را

برغم افعی غم هو ز مردین لب جو / که تا شود ز چه کور دیده افعی را

بدان معانی یادکی که غنچه در دل داشت / گشاده است زبان عندلیب املی را

برات اجری آب از نوشته شد بر تخ / در آن سه مه که نمی یافت آب مجری را

درین سه ماه بناشن معدلان بهار / نیاز کی بنوشتند خط اجری را

لموع برق و دموع سحاب پنداری | کم تیغ و خامهٔ شاهند خوف و بشری را
سپهر سلطنت فتح پادشاه اویس | که روزگار بعدلش ندید کبری را
رهی گذاشته با رای نایبان درت | ستاره کلی و جزوی امور شوری را
در تو در که افلاک راز کار انداخت | چو کعبه و حجرش قدس را و رضوی را
بجز میان بتان هیچ لاغری نکشید | بدور دولت عدل تو بار فربهی را
بروزگار عطایت زمانه یاد نکرد | مگر بمعنی امساک معن و یحیی را
اگر بعهد تو سایل کند سوال از کوه | ز کوه نشنود الا صدای آری را
ببر چه رای تو فرماید آن کند گردون | ز آریت در آنجا مجال و نفی را
بمجلسی که زبان آوری کند قلمت | بکام در کشد آتش زبان دعوی را
اگر ز چشمهٔ خلقت نبات آب خورد | برد حلاوت آب نبات گیتی را
فکند لطف تو در چاه ذکر یوسف را | نهاد عدل تو بر طاق نام کسری را
کسی که غیر ترا بعد حضرت عزت | نماز برد پرستید لات و عزی را
تراست بر همه شاهان فضیلت آن مقدار | که بر لیالی و ایام قدر و اضحی را
اگر چو کوه بود خصم پاره پاره شود | تجلیات کوه تو ظاهر کند تجلی را
دل عدوی تو بنداشت آتش آهن و سنگ | از آن در آهن و سنگ است جسته مأوی را
یک التفات تو باشد فزون از آنچه فلک | هزار سال ببخشد عطای کسری را
عجب نباشد اگر شیر لرزد از غضبت | که تاب مهر تو در وی سرشت حمی را
باخذ مال یتیم بحار ناشروع | بعهد عدل تو نتوان نوشت فتوی را
قضا متابعت رای روشن تو کند | که واجبست تتبع طریق اولی را
چو حق من ترا بر منت آن منت | که بر عشا و موسیست من و سلوی را
بشکر نعمت عدلت جهان قیام نمود | از آنکه شکر نعم واجبست مولی را
کند عذوبت سلسال این کلام سلیس | ز رشک تیره زلال روان اعشی را
همان قبول عروسان طبع سلمان داشت | که در قبایل اعراب دعد و لیلی را

همیشه تا که کشاید ورق دبیر بهار | کند هوا قلم خار تیز انشی را
بهار سلطنت را طراوتی بادا | که در خیال نیاید از آن تمنی را
بصورتی که تو خواهی و نیک خواهانت | هزار سال بجا بینی هزار معنی را

ای قبلهٔ سعادت و ای کعبهٔ صفا | جای خوشی نیست نظیر تو هیچ جا
هر طاق از رواق تو چرخ زمین ثبات | هر خشتی از اساس تو جام جهان نما
در ساحت تو مروحه جنبان بود شمال | در مجلس تو مجمره گردان بود صبا
از جام ساقیان تو خورشید را فروغ | وز ساز مطربان تو ناهید را نوا
دار السلام را بوجود تو افتخار | ذات العماد را بجناب تو التجا
بر طایران سدره‌نشین بانگ می‌زنند | در بوستان سرای تو مرغان خوش سرا
بر گوشهای کنگره‌ات پاسبان شب | صد بار بیش بر سر کیوان نهاد پا
در مرکز حضیض نماید چنان حقیر | بر اوج تو فلک که بر اوج فلک سها
بعد از هزار سال ببام زحل رسید | گر پاسبان قصر تو سنگی کند رها
این آن اساس نیست که گردد خلل پذیر | لو بست الجبال او انشقت السما
چون روضهٔ بهشت زمین تو روح‌بخش | چون چشمهٔ حیات هوای تو جان‌فزا
داری تو جای آنکه نشانند بجای جام | در تاب خانهٔ تو فلک آفتاب را
بیرون و اندرون تو سبز است نوربخش | اول خضر لقاطی و آنگه خضر بقا
خورشید ذره‌وار اگر یافتی مجال | خود را برو زدی تو در افکندی از هوا
از عشق نیم ترک تو وهم است کآسمان | این طاق لاجوردی اطلس کند قبا
در زیر طاق و صفه‌ات ارکان دولت اند | همچو ستون ستاده بیک پای دایما
خرم‌تر از خورنقی و خوشتر از سدیر | وانگه برین سخن در و دیوار تو گوا
رکن مبارکت چو برآورده سر ز آب | بلکه شسته ز آب و خاک بصد پایه در صفا

از شرم برگ تو بود بحر را دو تاب | وز دود مطبخ تو بود ابر را حیا

اضداد هاد کافهٔ عالم باتفاق | کشتند شد پدید صفای میان ما

یا جنّة العراق که از یمن این مقام | امروز شرق و غرب همه بازاست ملتجا

بغداد خطه ایست معطر که خاک او | ارزد بخون نافهٔ مشکین دم خطا

دراج و بوم او همه شاهین کند شکار | و آهوی دشت او همه سنبل کند چرا

گاهی نسیم در طرف دجله در باغ باف | گاهی شمال بر گذرد ز ته عطر سا

بازار خور ز سایهٔ او سرد در تموز | پشت زمین به پشتی او گرم در شتا

از شرم این سواد که او جان عالم است | تبریز در میانهٔ خوی زد مراغها

از آب روی دجله دگر بر جمال مصر | نیل گشتن را نبود زینت و بها

ماهی نشان و ماه دخان در میان شط | چون عکس مه در آب و چو ماهی در آشنا

روی شط از سفینه سپهری است پر هلال | در هر هلال زهره نوای قمر لقا

در تیره شب ز بس لمعان چراغ و شمع | بر روی صبح دجله زند خنده از ضیا

شبها که ماهتاب فتد در میان آب | پیدا شود هزار صفا در میان ما

بغداد و پایه بر سر آفاق از آن فکند | کافکند پایه بر سر او سایهٔ خدا

سلطان نشان خسرو اقلیم سلطنت | بالانشین منصب ایوان کبریا

دارای عهد شیخ حسن آفتاب ملک | نوشین خصم بند خدیو جهان کشا

گر در خیال تیره فتد عکس تیغ او | اعضای تو امان شود از یکدگر جدا

تابان ز پرچم علمش نصرت و ظفر | کالبدر فی الدجی کالشمس فی الضحی

ای نعل بارگیر ترا قدر گوشوار | وی خاک بارگاه ترا فعل کیمیا

سلطان کبریای ترا روز عرض باد | بالای گرد بالش خورشید متکا

خاک در سرای تو که اکسیر دولت است | در چشم روشنای فلک گشته توتیا

تو آفتاب ملکی و هر جا که سر زند روی | دولت ترا چو سایه دوانست در قفا

رای منور تو سپهدار قدر | ذات مبارک تو جهانی همه وفا

من مدح سرای تو این شاه بیت را | سلطان صنعت مدح سرایی بود بسیرا

روز و شب ترا مطلع الشمس و القمر | صبح و مسات ما اختلف الصبح و المسا

بادا همه مبارک و اقبال و شادیت | پیوسته خواجه تاش غلامان این سرا

گاه این بنا چو رد ابد بر کتابه اش | تحریر کرده دام لک العز و البقا

هجرت گذشته هفتصد و پنجاه و چار سال | این بیت شد تمام برابیات این بنا

آغاز حیاتست دگر باره جهان را | سرسبزی عیش است زمین را و زمان را

تا شد هوا ز دیدن خاک قدیمیست | کز عین لطافت ببرد آب روان را

از خاد بر افروخت هوا آتش گل را | با خاک برآمیخت صبا جوهر جان را

با سبزهٔ نورسته جهان از عیش است | آری که عیش است کنون پیر و جوان را

آب گذران عین حیاتست بیاید | تا خوش گذرانیم حیات گذران را

پرویز فلک تافت ز سر چشمهٔ ماهی | بر جانب آتش که بهرام عنان را

دارد هوس آهنگ ز ماهی برپاند | تا باد که ماه بلندی مکان را

آزاد ببرد آب رخ آذر و کانون | وز درد سپردود امان داد جهان را

از مال رخ لاله دم باد صبا بین | بنشاند بر خاک سیه نار و دخان را

و حقیقت گریا بیل رخ از جانب آتش | گیرند خلایق طرف آب روان را

فرق سر کهسار گذشتند سپیدست | از لاله جهان سرخ بخون می کند آن را

نرگس نه بر آنست که بیرون کند از سر | تا چشم بهم تهمت شکل خزان را

بر عارض نسرین چو زند صبح سفیده | گلگونه کند باغ رخ لاله ستان را

هر صبح فرستند عروسان ریاحین | بر دست صبا غالیه خیرات حسان را

از کثرت انداز نجم نکند فرق | یک جو گذر باغ و ده گاه کشان را

چون تیغ نهد در کف مغرب ملک شرق | در بازوی گردون فکند چرخ کمان را

از فرق سر کوه شود تا بکمر شق
این ضرب نیاموخته باشد بحقیقت
جمشید زمان شیخ حسن آنکه تفاخر
شاهی که خواص اثر عنبر خلقش
تیغ و قلمش کرد عیان خوف و رجا را
چون صبح ضمیرش زند از کوه یقین دم
ای شیر شکاری که در ایام تو آهو
از عدل تو از گرگ کشد دیت میش
جز تیغ و قلم راستی انصاف تو امروز
ابنای جهان در کنف رافت و عدلت
در دولت عدل تو برانم که نماند
دهقان سپهرست بران کز پی نکهت
تدبیر قدرست که با ماه لوایت
با کلک تو در مملکت از فتنه نشان نیست
در سایه عالی علمت ملک نشستست
خنگ فلک از داغ مه نو شود ایمن
[illegible]
جایی که ثبات قدمت پای بفشرد
روزی که سواد سپه فتنه کند تنگ
وقتی که دلیران سرافراز چو نیزه
جایی برسد گرد دو لشکر که نیابند
الا ز لب چشمه خنجر نهند آب
آنجا که بدارند بیک پای علم را

هر گه که برو برق زند تیغ عیان را
چو ابر کف شاه جهان برق جهان را
باشد بغلامی درش قیصر و خاقان را
بیرون برد از باد سبک دم خفقان را
لطف و غضبش گشت سبب سود و زیان را
سر رشته شود گم شب تاریک گمان را
بگرفت بخون بره شیران ژیان را
بستند بره و بحث تا جت شبان را
بگذاشت در آفاق دورویی دو زبان را
کردند فراموش حدیث حدثان را
زین بس بزبان تیغ حکایات فسان را
در کار کشد صاحب عین دبران را
معزول کند والی ملک سرطان را
این معجز است آن قلم فتنه نشان را
این خاصیت است آن علم ملک ستان را
گر زانچه شرف کند از داغ تو ران را
بر سر همه خاک است بدوران تو کان را
چون کاه سبکبار کند کوه گران را
بر کوکبه تنگ کند عرصه جولان را
ده جا ز تف خنجر ببندند میان را
سکان سموات طریق سیران را
آن روز که جان بر لب آید عطشان را
در صدر تمکین بنشانند سنان را

نیر چنین راست بگوید همه در رو
الماس حسامت صف اعدا درد از هم
تیغ تو بیک ضربتشان برکند از جای
چون چین سر زلف بتان تاب کشندت
ضبط قلم و حصر ثنای تو نخواهد
تا ذات جهانست جهان را سبب امن
روزت همه فرخنده و نوروز مبارک

عیب هنران دم چه شجاع و چه جبان را
چون تاب نگه شعاع قمر او تار کتان را
چون باد خزان از شجر اوراق رزان را
از جان دلیران ببرد تاب و توان را
برخاستن از دست قلم داو زبان را
ذات تو سبب باد شها امن و امان را
هر روز بدیدار تو نوروز جهان را

آب آتش رنگ ده ساقی که می بخشد صبا
زانش خاکی پی برد اجرام علوی را فروغ
از طراوت می پذیرد آسمان عکس زمین
عکس رخسار گل و گلبانگ بلبل می دهد
دود از آتش می دماند لاله آتش لباس
زهره از گردون ستاند غازه از عکس هلال
سرو بر جو راست می ماند بدان رعنا نگار
بوی آن می آید از لطف هوا کاندر چمن
صبحدم بشنو که آمد در بستان سرای روزگار
کم مباش از نرگسی کو خیز و جام گیر
غنچه هر برگی که کرد آورد گل بر باد داد
سعی کن کز سفره گل هم برگی در پی
می گشاید غنچه را دل قوت یاقوت زر
چون بنفشه بر زبان در عمر خود حرفی نراند

خاک را پیرانه سر پیرایه عهد صبا
روح بخشانی دهد ارواح قدسی را صفا
وز لطافت می نماید بر زمین از رنگ سما
گلشن نیلوفری را گونه گون برگ و نوا
پر ز پیکان می نماید گلبن پیکان نما
لاله در بستان نماید صورت قلب شتا
کآسمان تا که بصد دستان برآوردش ز جا
مرده را چون غنچه بخشد قوت نشو و نما
داستانی می سراید بلبل دستان سرا
کم نه از دانه هر جا که افتی خوش برآ
چون کند مسکین ندارد اعتمادی بر بقا
کز چمن زند بلبل سرمست گلبانگ صلا
آری آری خود زر و یاقوت باشد دلگشا
بس زبانش را چرا بیرون کشیدند از قفا

گل کند در شب خار گرد آرد چو حمال حطب
عاقبت دانم که خواهد بودنش آتش جزا

از گل خوشبو اگر خاری نبودی بر وی
تا ندیدی که بخندین خار گشتی مبتلا

ابر بهر ساعت دهان لاله می شوید بمشک
تا گشاید لب بمدح داور فرمان روا

آفتاب عاطفت بدر الدجی بحر الحشم
آسمان مکرمت کهف الانام طود العلا

کعبهٔ ارکان دولت قبلهٔ ارباب دین
نامهٔ شرع محمد پایهٔ لطف خدا

عصمت دنیا و دین دلشاد بلقیس اقتدار
مریم عیسی همت قیدافهٔ دارا بها

آن خداوندی که نزد شان قدرش می زند
بر سر خرگاه گردون بارگاه کبریا

طاق ایوان رفیعش را محل آسمان
خاک درگاه منیعش را خواص کیمیا

شادی اندر نام او مدغم چو در صهبا نشاط
همت اندر ذات او مضمر چو در انجم ضیا

گوهر شمشیر او گر عکس بر کوه افکند
سرخ گرداند بخون لعل روی کهربا

رای او گر تکیه کردی بر سپهر بی ثبات
بالش خورشید بودی فرش خور او متکا

ای جهان جاه را اندر توجه ثبات
وی سپهر عدل را رای تو خط استوا

گوهر ذات تو عقد سلطنت را واسطه
خاک درگاه تو چشم مملکت را توتیا

در عبارات تو توضیحات منهاج نجات
در اشارات تو کلیات قانون شفا

آهو از تشویش عدلت پی رود بر پشت شیر
بوم را اقبال بختت می دهد فر هما

از کفایت حضرتت را صاحب کافی غلام
وز سخاوت مجلست را حاتم طایی گدا

چیره عمر اگر حفظ تو دامن گسترد
تا بنفخ صور ایمن گردد از باد فنا

گر سپاه در سپاه رایت رود چون آفتاب
بعد ازین چشم و چراغ آسمان گردد سها

زهره را از عفتت گر زانکه آگاهی دهند
بر نیاید بعد ازین الا که در ستر خفا

تا نخواند خطبه بلبل در زمان عفتت
بر ندارد برقع از رخسار گل باد صبا

کرد خنکت بر فلک می تفت وی کف الخضیب
مرحبا ای سرمهٔ اعیان دولت مرحبا

پادشاهان جهان را با تو کردن نسبتی
چو باسم پادشاهی عقل کی دارد روا

در کیات با کجا باشد کشاید آن وبی
ادکیا بشر گری آید در جهان کارکیا

رایت عالیت را چوب از عصای موسی است
زان بچشم دشمن دین پی نماید اژدها

پادشاها بر تو خواهم عرضه کردن حال خویش
بندگان پوشیده چون دارند حال از پادشا

مدت شش سال شد تا در عراقم معتکف
با وجود آنکه بودستم ز بهر گاهی جدا

دل ز انکار و قیاس افکار و من در حال خود
روز و شب نالان و سرگردان بسان آسیا

ناف مشکین در حرم تا کی خورم چون جگر
بلبل بستان سرایم چند باشم بی نوا

مریمم تا کی خرامم در لباس مستعار
گل ندانم زین رو بدانسان چند گردانم قبا

کاندرم گر هیچکس روزی بتابی تازه کرد
گشت امید مرا جشن از احسان شما

کرده ام چون باد آمد شد بهر درگه بسی
ز آستان هیچ کس بر دم نخم گرد عطا

عالم از احسان سلطان گشت مالامال و من
چشم امید از نوال کس نو ادادم چرا

سائل عمان و انگه منت سقا با آب
بنده سلطان و انگه قند پیمان از گدا

چون بنفشه با دم سیه رو که نه بیر حضرتت
بسته ام پیرایه جود خط دولت شما

من باجماع افاضل بر بسیط ملک نظم
منعقد امان سخن را هستم اکنون منقدا

شعر من شعریت شعر دیگران هم شعر لیک
ذوق پیشکر کجا یابد مگسی از بوریا

جاهل از یاقوت مرجان باز نشناسد ولی
جوهری داند که قدر خویش هر یک را بها

گر کسی را اعتراضی هست بر دعوی من
حضرت فضل است اینک تا مه حاضر گو بیا

بکر فکرم را درین معنی گواه است این سخن
فرد گر خواهد بود مریم را به از عیسی گوا

ای فلک بر من تو هر جوری که می خواهی بکن
من نخواهم رفت ازین حضرت بصد چندین جفا

ذره از خورشید و ظل از کره بتوان دور کرد
لیک نتوان خاک درگاهش بتوان جدا کردن مرا

تا نشاند بر کمر یاقوت کوه سرفراز
تا فشاند بر چمن کافور باد مشک سا

گر نهد نرگس کلاه زر طرز ترکان طراز
خم کند سنبل کلاه بر شکل خوبان خطا

روز نو روزت مبارک باد و هر روزت ز نو
ابتدای دولتی کان را نباشد انتها

بنازد ملک اسکندر بنالد افسر دارا
بتخت و بخت شاهنشه جلال الدین و الدنیا

جهان سلطنت سلطان حسین آن شاه دریا دل
که در دوران عدل او جهانی پر شد بر بنا

سریر و تخت جمشیدی گذشت از تاج خورشیدی
گرش طالع دهد یاری ولی کی دارد این یارا

شهنشاهی که پی خواند بچشم ذهن رای او
ز روی تخته امروز نقش حالات فردا

بیاد بزم او گیرد قدح ناهید در میزان
به پیش تخت او بنده کمر خورشید در جوزا

شدست از نیت صافیش آب ملکت روشن
گرفت از رایت عالیش کلاه سلطنت بالا

چو تاج خسروان آمد بدور اخلاقش هنر بر سر
چو موی شاهدان افتد ز انصافش ستم در پا

جواب سایلان از وی نعم باشد نعم در پی
بجز وقت ترشح در کلامش پس نیاید لا

ایا شاهی که در ظل همای عدل و انصافت
بگردون پی کشد شهباز طوق طاعت ورقا

فروغ روی رایت گر فتد بر تیره شب گردد
ز روز آخر جو داد روشن تر شب یلدا

اگر بر نرگس اندازی نظر نرگس شود ناظر
وگر با سوسن آغازی سخن خوش شود گویا

در ادراک کمالاتت خرد چندانک پی کوشد
همان مقدار پی یابد که از آیینه نابینا

ملک می گفت با تسنیم کوثر وصف اخلاقت
جواب آمد که این لطف و عذوبت نیست اندر ما

بسی گردید خورشید از پی شهرت خود گفتا
که شبهش را اگر جویی مجو در پایه عنقا

بتحریر اوصاف تو دارد کلک سودایی
سر از دستش نخواهد رفت میدانم درین سودا

اگر تواند دیدن عدو از کور بختی دان
چه غم خورشید تابان را که خفاش بود اعدا

هنوز از صد هزاران گل یکی نشکفت از غنچه
کنون ت که هر دولت برون پی آید از خارا

نهال دولت را بکش تا هنگام بار آید
که از تیغ تو سر سبزیش اکنون می شود پیدا

شکوه منصبت خواهد رسید از فضل حق جایی
که باشد قصر قدرش را رواق گلشن خضرا

بدان غایت رسد قدرت که کیوان اگر خواهی
گهی معزول بنشانی غلام هندویش بر جا

بدور دولت شمشیر خونخوارست میخواهم
که بر گردون زند دهرش ولی بر گردن اعدا

جهان خواهد شدن عدلت که شمشیر زبان آور
خلاف شرع در عهدت نخواهد زد دم قطعا

بدور عفو ذاتت ... تاراج عقل و دین
بشبخون بر سر مردم نیارد آمدن صهبا

ترا بیرون ز سلطانیست حاصل ملک درویشی
که صدق اندر وی تو آن دانست در سیما

خداوندا منم کز مدح ایادی سرافرازت
بگوهر داده ام بر جسم گوش اهل عالم را

شما را واجبات الحق تعطر در کار من کردن
عجب حالیست حال من نظر در حال من فرما

الا تا بر شجر قمری سراید نغمه مقری
الا تا در چمن نرگس گشاید دیده بینا

فشاند بر کنگرها ز ظرف لعل و فیروزه
در آویزد بشاخ لاله شبنم لؤلؤی لالا

که از قوس قزح یا سی هوا را سحر رنگ آید
که از نجم و شجر بینی زمین را آسمان آسا

صبا در صبحدم خیزد رباید برگ اصل گل
چو دزدی با چراغ آید کز تیغ تر برد کالا

برای ما ون لاله که لعل است و شبه در هم
بسازد دسته مشکین نسیم مشک عنبر سا

مقامی راست کرده اند سهمی سرو از پی مرغان
نوازد از مقام راست هندوستان سراز زوا

ز طوطی رنگ شاخ آید برای نغمه بسازی
ز کافور سحر خیزد نسیم عنبر بارا

عنادل چون کلیم اندر کلام آیند با اغصان
شود شاخ شکوفه چون عصا اندر ید بیضا

چو دامادی که در خلوت عروس تازه رو یابد
خود باد صبا هر دم در آغوش گل رعنا

بهار و سرو در سوری عروسان گل سوری
بپوشند از نهاران دست زیبا جامه دیبا

الا تا لاله در صحرا الا تا غنچه در بستان
یکی چون تاج دیبک آید یکی همچون سر بیضا

بهار دولت و عمر ترا سرسبزی بادا
جنان کز وی مخجل گردد ریاض گلشن خضرا

ز بخت و دولت گلی هر آن شی که خواهد دل
ز آبادی هر حاصل بفضل مبدع اشیا

دعایت می کنم از جان و ... روز و شب
دعای خیر از این یارب بقبل ...

مبارک باد و میمون باد و فتح باد این وصلت
گزین وصلت همی نازد روان آدم و حوا

ای عقد رحمت کعبه دل اهل صفا را
هر لحظه صفای دگر از روی تو ما را

ترکیبه خلقی و پی سر زلف تو حلقه
بگذار که در حلقه زنم دست خدا را

لبیک زنان در عرفات سر کویت
صد قافله جان منتظر آواز درا را

۲

در آرزوی زمزم آتش وش لعلت
جان هر نفسی بر لب خشک آمد ما را

در حلقهٔ مشعر زلف تو چو روح تن را
در موقف کوی تو مقام اهل صفا را

امید طواف حرم وصل تو افکند
در وادی غم طایفهٔ بی سر و پا را

بودم خم محراب دو ابروی تو کردم
گفتم نکو آنجا اثری هست دعا را

در سایهٔ محراب نظر کردم دیدم
ترکان خطایی نسب حور لقا را

فریاد برآورد که ای قوم که ره داد
در صحن محراب حرم ترک خطا را

حاجی بطواف حرم کعبه مجاور
ما طرف کنان یار که کعبه بنا را

زاهد حرم کعبه گزید از پی فردوس
ما کوی تو آن کعبهٔ فردوس نما را

یعنی که حریم حرم حضرت عالی
سلطان فلک رفعت خورشید علا را

دلشاد شه آن سایهٔ یزدان که ز تابش
خورشید فلک عاره خواهد ضیا را

سلطان قضا قدر که او قدر که چون او
سلطان قدر قدر نبود دست قضا را

در عهد اسکندر حشمش نبود بیم
از رخنهٔ یاجوج اجل سد تقا را

تا مهر سلیمان قبولش نبود راه
در دایرهٔ خطهٔ دل دیو هوا را

از عفت امید مدان که بوی که دیگر
در پردهٔ گل ره نبود باد صبا را

مو نظر تربیت او بد ماند
در بادیه از شوره زمین مهرگیا را

ای از شرف بحث درگاه تو حاصل
این تاج مرصع فلک سبز قبا را

گر آینهٔ تیغ تو گوهر ننماید
رخساره بخون لعل کند گاه ریا را

در صبح ضمیرت حق از پرده گشاید
از روی جهان برفکند زلف مسا را

در پرده سرای تو کند زهره بگردن
چنگ طرب مطربهٔ پرده سرا را

گر قیمت خاک کف تو کند عقل
از گوهر خود نقد کند وجه بها را

آنجا که سحاب کرمت پرده بگسترد
بر باد دهد ابر سیه روی گدا را

هر جا که دل خسته نجات از مرضی جست
بخود اشارات تو قانون شفا را

چون مهر شود چشم و چراغ همه عالم
گر شمع ضمیر تو دهد نور سها را

تشهر

تا شهر قرار نور مدح تو شعار است
بر حرج سخن شعری شعرم شعرا را

منشور شود گوهر منظوم ثری را
در مدح تو چون نظم دهم در شارا

تا از نفس اهل صفا هر سر سالی
دوران کهن تازه کند عهد صبا را

هر شام و سحر عکس گل و نسترن از باغ
سرخاب و سفیداب کند روی هوا را

بلبل ز سر سوز دهد ساز غزل را
قمری سر سرو کند راست نوا را

باد احمن جاه تو خرم و سرسبز
زان سان که بر ورسک بود چمن ما را

تا عید چو نوروز بود عشرت و شادی
هر روز ز نو عید دگر باد شما را

رسید برف زمین شد چو قلزم سیماب
بیار کشتی دریای لعل را در یاب

بیا و یک دو قدح گشته چه مشکی آتش
که در شتاب زند بسیج آتشی شراب

ز آب سرخ مرا فتاده است زال خود
چه جای زال که رستم شنیده از سرخاب

از این محیط شوح از خروج می طلبی
کسی ز رفت برون چو بکشتی می ناب

تن زمین همه در آهنت غرق که چرخ
سهام دی همی از قوس می کند پرتاب

ز دست برد بجانیت پای مرد سوار
که دست برد هوا های سیم وزر کاب

رود بباد چو دست چنار پنجه مرد
نعوذ بالله اگر آورد برون زنقاب

میان برف بود های راهمان قدرت
که دست و پنجه مفلوج را بد ایساب

فلک کبود شد و آفتاب سیلی زد
زار اگر چه نهان شد هر دو در سحاب

چنان فراخ هوا سرد و تر شد است که نیست
که از دو هیبت شب و روزش روانه سیلاب

نمی کند نظری مهر آسمان بزمین
که در میانه هر دو که در تست و حجاب

گذار برگ گلی بشکسته خورشید
ز بیم آنکه مبادا فرو رود بخلاب

چگونه نور بمردم رسد که چین برتن
همه بیاض گرفته تا سواد سحاب

زمانه خاک سیه خواست تا کند بر سر
ز دست ابر و لی زرنیخ نیافت براب

شده ست جیبه طاوس روز فاخته رنگ
گوکه ز رنگ چو چشمی گرفت بال غراب

من آسیای فلک را قیاس می‌کردم   اگرچه فکر دقیقم نماند و رای صواب
ازین قیاس چه حاصل سپهر را چو ازو   نه قرص مهر برآید نه گرده مهتاب
نمی‌کند ازو بی آفتاب و محل نیست   که با چنین تهی آفتاب دارد تاب
عظیم کوته و محنت و تیره روز امروز   چو روز عمر بداندیش شاه عرش جناب
جمال روی تو نقشی عجب زد است بر آب   چه آتشیست بر آب چهره بسته نقاب
بر آب چشم من ابروی تست بسته پلی   چو نیست در نظرم پلی است برای گذر آب
خیال وصل تو در خواب می‌توان دیدن   بدل خیال تو دارم ولی ندارم خواب
بحسن عارض و خط تو برده اند پناه   بهشت و طوبی و طوبی لهم و حسن مآب
مراد دولت شد نقش که چو هر نفس   پدید می‌شود از آفتاب عالم تاب
بهار شرح جمال تو داد در هر فصل   بهشت ذکر جمال تو کرده در هر باب
دل مرا سر زلف تو کرد خانه سیاه   غم تو از دل تنگم شده است خانه خراب
بسوخت این دل خام و بکام دل نرسید   بکام اگر برسیدی ز بخت خود تا ب
لب و دهان ترا این سان حقوق نمک   که هست بر جگر ریش و سینه ام کباب
هزار صید بهر موی مشکین در قید   کمند طره بهر سو که مشکبیز تاب
دهان تنگ تو زان رمز تنگ پیدا است   که فتنه گشت بعهد خدایگان نایاب
محیط کوه وقار آفتاب رفیع مکان   جم نشاط سپهر آفتاب عرش جناب
معز دین و دول پادشاه شیخ اویس   کز آفتاب فوک از جایگاه است حجاب
نجوم کوکب شاهی که در جمیع امور   کواکب از درو افتند فتح الباب
زمین زمین وقار تو گشت گردون گنگ   فلک ز عزم روان تو گرد و سعی شتاب
بقلعه ای که در حصار گردون است   بدولت تو گشاید مفتح الابواب
بهر چه سعی کنی در برون ز امکان است   همت تو بسازد مسبب الاسباب
بپر تیر تو پرهای فتح و ظفر   چو طایری که کند آشیان ببال عقاب
زیاد عزم تو خنده بره ملک الجلس   ز تاب تیغ تو گردیده چرخ را دو تاب

قضا دقایق فکر تو تا بدید همی   نساخت از زر و از نقره این دو اسطرلاب
شمال رافت تست آنکه کشتی محتاج   برد بساحل رحمت ز موج خیز عذاب
عطای دست تو تا ابر برد با سائل   فکنده در رخ دریا هزار بار لعاب
چه حاجت که سایل کند سئوال از تو   که بر سئوال گرفت را مقدم است جواب
عدو بلا رکت آبی تنک تصور کرد   چو پای مرکبش بنهاد از سرش بگذشت آب
بروز کار تو ابر از محیط آید خواست   کف و کعب بلفظی چو لولو خوشاب
توار تشنه لب تیره روز را منکر   که از بسیط لبه با وجود ماء سراب
اگر بسهم تو غیبت کند عدو چه عجب   که از نهیب تو ضیغم که هست سگ عقاب
سپهر مرتبه شاها چو رفت رایغ شاه   که بنده باز نماند ز پای بوس رکاب
اگرچه برگ و نوایی نداشتم لیکن   شدم بحکم ضرورت مصاحب اصحاب
چو عزم بود که باشم مقیم در طرفی   قیام بنده به بغداد شاه دید صواب
مقیم را همه جا این سه چیز نیست گزیر   نخست خرج و دوم خانه و سوم اسباب
محققست شما را که بنده را چه قدر   ازین سه چیز نصیب و ازین سه نوع نصاب
امید هست که نوعی کند عنایت شاه   که باشم ایمن و آسوده در همه ابواب
بدولت شود آزاد کردنم ز رقوض   بهشت شود آسوده خاطرم ز عتاب
همیشه تا به بیاض بهار می‌آرد   سوادات لیالی از ازل منسط حساب
حساب عمر و بقای تو باد چندانی   که از محاسبه عاجز شوند کلک و کتاب

شاهد ماه رخ عید برانداخت نقاب   ساقیا جلوه خورشید طرب ده ز حجاب
در خم خانه می باز گشا زود که کرد   دل پیمانه پر از خون جگر حب شراب
جامه عید ام از جام می گلگون بخشیده   که پی دوش گرو کرده ام اثواب ثواب
ساغری همت بنوازی دوشین باقی   خبر ساقی سحری دولت باقی دریاب
پیش از آن دم که سپیده آب کند رفراق   باده ت کرد بگلگونه گلگونه خضاب

[illegible]

بخت را روز شبابست و جهان را شب قدر　　رخ زخورشید جمال و قدح باده بتاب
کام ایام برا خنده حاجت وقدح　　پرده چرخ پر از نغمه چنگ است و رباب
بعد ازین از گره زلف بتان کن تسبیح　　بعد ازین از خم ابروی مغان کن محراب
ذوق ایام شباب از فلک پیر بیاب　　که نداند بجز از نیستی قدر شباب
فلک پیر بعیش جوانی دارد　　که نهاد دست بکف یک قدحی از زر ناب
عین عید آشتم آمد بنظر چون جامی　　یعنی آتش سوی جامست نظر عین صواب
نقره خنگ فلک تهٔ رکاب زرین　　تا در آخر مضان پای غلبت بر کاب
مه نو داشت معین صفت ماهی سیم　　زان سبب می طلبیدند جهانش در آب
ران بگران فلک زآتش خورشید کر　　داغ کردند بنام شه خورشید خطاب
بانه فلک کرم تا زجم شیخ اویس　　که عجم داور دین پرور سر کرد خطاب
آن بهار از صفت ذوق خلقش یک خضر　　وان بهشت از صفت روضه لطفش یک باب
بوسها داده لب خنجر او بر ارواح　　مهر با شعشعه بر سینه او در اصلاب
ای ز روح نفس خلق تو آسوده قلوب　　وز نطق فن جود تو فرسوده رقاب
تیغ برفرق تو چون مه فروزان زفلک　　تیغ بردست تو چون برق درخشان زسحاب
موکب عزم ترا مشعله داریست قمر　　لشکر قهر ترا نیزه گذاریست شهاب
بازه کلک در ایام تو خوشتر دارد　　خون خویشان عجب از بار بحو لهٔ زعتاب
آرزو زرد و در خاک نهفته خورشید　　باد داوان [illegible] بشیر تو را هش بواب
زهره تا به همه شب رشته کتان برخ　　تا بهد تو قصب باقد و برد مهتاب
از هیبت غضبت نطفه که در صلب آتست　　همچو آتش جه اصدری ترا از اصلاب
آب خویش فکند ابرش آتش دم ابر　　چون زند شیشه رقت که رقت زاب
سرانگشت اگر بوسه دهد چون نی کلک　　ابر نیسان بحکاند ز هوا در خوشاب
تیغ در عهد تو قطعا نتواند دم زد　　زانکه هر لت زبان قلمش داد جواب
ور زند دم بخلاف تو زبان شمشیر　　پنجه قهر تو بیرون کشد از کام قراب

بر نیزه دهد خصم ترا چرخ طعام　　زاب تیغ تو دهد ضد ترا بهر جواب
خسروا عزم همایون تو عزمیست درست　　سرور آرای جهانگیر تو رایست صواب
شاه خورشید سلاطین توی و ماه ملوک　　ماه را نیست جز از حضرت خورشید ماب
بجتماع مه و خور کی نبود در عالم　　برنگیرند خلایق ز شب و روز حساب
سر ای ماه عنان فرس جمشیدی　　زود زد بر طرف حضرت خورشیدی تاب
تا بمین نظر آن دو همایون موکب　　برهند عالم از ورطه طوفان عذاب
تا که جشنند همه وقت خصوصا رمضان　　عاقلان صوب صواب از جهت ثوب ثواب
باد هر روز ترا عیدی و هر شب روزی　　خلعت دولت از حضرت رب الارباب
خور عیش ترا زهره زمین سما کوکب　　خیمه عمر ترا مدت ایام طناب

ای سپهر سلطنت با روی رایت آفتاب　　یافته از روی رایت آفتاب و ماه تاب
باشکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال　　با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب
کوه می اندوزد از حلم گران سنگت درنگ　　برق می آموزد از عزم سبک سیرت شتاب
دست تو ابریست گوهر بار خنجر برق آن　　تیغ تو آبیست آتش بار گوهر موج آب
بحر را موج دل دست بهم بر می زند　　ور نه دریا نیست از باد هوا در اضطراب
خیمه قدر ترا خورشید می باید طناب　　ساغر بزم ترا ناهید می گردد حباب
ذات تو مجموعه فضل است و انصاف ادب　　کرده اند این جمع را زین نه مجلد انتخاب
در حمایت می کند عدل تو ملک شرع را　　بر سر مردم غنی یاد شدن خیل شراب
در سران مجلس که بر خیزد نسیم عدل تو　　شاید آنجا کی کند تخفیف درد سر گلاب
کار چون بر ملک مشکل شد برای قطع و فصل　　تیغت آمد در میان آن هندوی مالک رقاب
هر که میخواند دل و دست ترا دریا و ابر　　یم نمی داند هم همچون سرآب از سراب
خلعتی از پایهٔ خود خاک را بخشیدم　　تا زر افشانی کند خورشید هر دم بر تراب

باخرد گفتم که این چار امهات دهر را / کیست فرزند خلف تر در جهان می گل باب

گفت دارای جهان سلطان جلال الدین حسین / کآسمانش نه کند اسکندر ثانی خطاب

باشد تا گردد هلالش بر سپهر قدر بدر / طفل بختش باید از مهد صبا عهد شباب

باشد تا این سایه یزدان فرو گیرد جهان / در پناه چتر او چون سایه آید آفتاب

در زمان سایه فرخ همای عدل او / کبک با شاهین باز کند بازی خندد بر عقاب

تا نخواند خطبه قمری در زمان دولتش / نو عروس بستان چمن را باد نگشاید نقاب

پیش ازین گر فتنه انگیختی در گوشه / چشم خوبان در زمانش فتنه را بیند بخواب

آفتاب گرم رو از غیرت افتد بر زمین / که چه پاید پایه خاکی درگاهش در رکاب

پادشاها آسمان ملک را امروز تو / آفتابی که عنان بر شرق و کوبد غرب تاب

آفتاب فتح و نصرت را جبینت مطلع است / بر جهان شد روشن این معنی از این یک فتح باب

خصم بدبخت تو رازی وار بی آمد برای / شد اسیر خواری و مستوجب چندین عذاب

اهنگ پی افراخت سر چون خیمه بر گردون برای / دید در تبریز خود را کرده در گردن طناب

کرد رو با آسمان کای آسمان تدبیر چیست / آسمان گفتش [illegible] در جواب

پنجه زد فرهاد با اقبال خسرو لاجرم / کوه چرخ بی ستون چون قصر شیرینش خراب

آهوی صحرای گردون را چه باکست از کلاب / یوسف مصر سعادت را چه غم است از ذئاب

خویشتن را میزند بر شمع دولت دشمنت / می کند پروانه مسکین بمرگ خود شتاب

ای ز ذات رنگ بوی خسروی و سلطنت / لایح و فایح چو نور از ماه و بوی از مشک ناب

گرچه در مدحت سخن بس خوب می آید ولی / بر دعایت می کنم موجز که باد استجاب

تیغ شبنم گون لرزان سبز آید بار / بید تا هر سال بیرون آرد از جوشن قراب

در امان تیغ حکمت خطه ایران زمین / باد تا حظ خطا والله اعلم بالصواب

ای سرای ملک [illegible] بشیر تو ملک رقاب / تیغ عدل از جویبار تیغ حضرت خورده آب

با شکوه کوه حلمت ابر گریان بر جبال / با وجود جود دستت برق خندان بر سحاب

می خورد [illegible] بعدلت طعمه از منقار باز / پی برد روبه بعون پنجه از شیران غاب

جود دستت بحر را نگذاشت آبی در جگر / بحر را کی با وجود جود دستت بود آب

سام [illegible] گر شبیخون آورد در خیل روز / تا برون آرد چنان ماند تیغ روز [illegible]

در مدار چرخ جز بر آب شمشیرت نبود / آسیای آسمان یکبارگی گردد خراب

کوه تیغ تو گر عکس افکند بر جرم کوه / روی خارا را بخون لعل گرداند خضاب

ساقی بزم تو گر بر خاک ریزد جرعه / زهره گوید بر فلک یا لیتنی کنت تراب

اعتدال نو بهار خلق اندر مهرگان / سبزه از آتش دماند آب حیوان از سراب

خسروا در روضه رحمت که رشک جنت است / بسته شد تا [illegible] راه از هیچ باب

من ز اهل جنت بزم تو بودم پیش ازین / چون شدم نی موجبی مستوجب چندین عذاب

گوییا آن دولت کی شد که زیر لطف و کرم / یافت هر ساعتی بودی خطاب مستطاب

آنچه من دیدم تصور بود آیا یا خیال / وین که می بینم به بیداریست یارب یا بخواب

آفتاب عالم افروزی و من آن ذره ام / کز فروغ طلعت خورشید ماند در حجاب

آفتابا گر گناهی دیدی از من بیش [illegible] / ور بتیغم بی ز نی سهل است [illegible]

آسمان رحمتی دارم ز رایت چشم مهر / حاش لله کآسمان با خاک فرماید عتاب

من خطای خود نکردم ور خطایی نیز رفت / همچنان امید عفوم هست از آن عالی جناب

آفتاب مهربان چون گرم گردد در عتاب / ای دل مجرم کجا داری تو تاب آفتاب

هم بلطفش التجا کن کز تف خورشید تیر / عاصیان را نیست الا سایه یزدان مآب

گر گناهی کرده ام الاعتذار الاعتذار / ور خطایی کرده ام الاجتناب الاجتناب

من جوان [illegible] کنم تهنیت را با لطف تو / خود کجا خواهد گرفت قوت [illegible]

در جهان رسم تعدیت از بزرگان مرحمت / در فرودستان خطا والله اعلم بالصواب

تا برای پاسبانان روز و شش قدر / می دهد خیط شعاع شمس با هر روز تاب

خیمه عمر ترا اوتاد عالم باد میخ / محور گردون ستون و مدت گیتی طناب

ستی الله لیلاً کصدغ الکواعب ‌‌ ‌ شبی عنبرین خال مشکین ذوایب

فلک را بگوهر مرصع حواشی ‌‌ ‌ هوا را ز عنبر مستر جوانب

درفش بنفش سپاه حبش را ‌‌ ‌ روان در رکاب از کواکب مواکب

برافراشته گردن و گوش گردون ‌‌ ‌ شب از گوهر شب چراغ کواکب

مطالع ز نور طوالع منور ‌‌ ‌ مشارق ز ضو مصابیح ثاقب

شده جبهه ساعد سعودش مقدم ‌‌ ‌ شده نور طالع ثریاش غارب

بنات از بره مرکز قطب گردان ‌‌ ‌ چو بر خاطر دوش افکار صایب

شهاب از رخ صفحه چرخ ریزان ‌‌ ‌ چو بر برگ نیلوفر اطلال سحایب

درین حال من با فلک در شکایت ‌‌ ‌ ز رنج حوادث ز جور نوایب

ز فقد مراد و جفای زمانه ‌‌ ‌ ز بعد دیار و ز فقد صواحب

ز تزویرهای جهان مزور ‌‌ ‌ ز بازیچهای سپهر ملاعب

فلک را همی گفتم از جور دورت ‌‌ ‌ چرا اختر طالعم گشت غارب

چرا گشت با من زمانه مخالف ‌‌ ‌ چرا گشت با من زمانه مغاضب

کنون پنج ماه است تا من اسیرم ‌‌ ‌ به بغداد در در بلا و مصایب

پریشان جمعی و جمعی پریشان ‌‌ ‌ گرفتار قومی و قومی عجایب

نه جای قرارم ز جور اعادی ‌‌ ‌ نه روی دیارم ز طعن اقارب

مرا هر نفس غصه بر غصه زاید ‌‌ ‌ مرا هر زمان گریه بر گریه غالب

فلک چون شنید این عتاب و شکایت ‌‌ ‌ بگفتا که شکر از انابت است واجب

گذاری چو درگاه صاحب پناهی ‌‌ ‌ مقر مقاصد محل مآرب

کنون عزم تقبیل درگاه او کن ‌‌ ‌ باقبال او شو سعید العواقب

مشو یک زمان غایب از آستانش ‌‌ ‌ که هر کس که غایب شد او هست خایب

فلک با من اندر حکایت که تا که ‌‌ ‌ برآمد ز کوه رایت صبح کاذب

قمر چون کمان شبستان گردون ‌‌ ‌ کشید از رخ در نقاب مغارب

بگوشم رسید از محل قوافل ‌‌ ‌ صهیل مراکب غطیط نجایب

دلم را هوای سفر خاست تا که ‌‌ ‌ شدم جست بر مرکب عزم راکب

رهی پیشم آمد که از نهیب آن ‌‌ ‌ بینداختی پنجه شیر مخالب

زلالش ملوث بسم افاعی ‌‌ ‌ حجارش محدث جویش عقارب

سمومش عموماً وزان در صحاری ‌‌ ‌ حمیم حمیمش روان در مشارب

هر اول زمین از ریاح عواصف ‌‌ ‌ مستر هوا از غبار غیاهب

هوایش ز فرط حرارت مجدی ‌‌ ‌ که چون موم می شد دل سنگ ذایب

جهان بد که شیر چون قطره باران ‌‌ ‌ فرو می چکید از کف مرد ضارب

همی راندم در بیابان و وادی ‌‌ ‌ گهی با اراذل گهی با ثعالب

گهی بر فرازی که منزل مه نو ‌‌ ‌ همی سود در دست و پای مراکب

گهی در نشیبی که اموال قارون ‌‌ ‌ همی بر گذشت از رکاب رکایب

همه ره در اندیشه تا کی برآید ‌‌ ‌ ز درگاه صاحب ندای مراحب

جهان معانی سپهر وزارت ‌‌ ‌ محیط مکارم سحاب مواهب

بدایع ز آن سید که از خط حکمش ‌‌ ‌ بگردد بیک حرف چون کلک کاتب

وزیر بحق خدایی که عقلش ‌‌ ‌ نهد جوهر روح در درج قالب

بتدبیر و تقدیر سلطان حاکم ‌‌ ‌ بآلا و نعمای رزاق واهب

بتعظیم احمد که با آن جلالت ‌‌ ‌ نگهداشتش در حصار عناکب

بیاری یاران احمد که بودند ‌‌ ‌ ذوات هدایت نجوم ثواقب

که تا شد سرم ز آستان تو جالی ‌‌ ‌ نشد دامن من ز اشک غایب

ثنایت بگفتم در آورده در قم ‌‌ ‌ بیکبارگی بودم از شعر تایب

اگر اوج جاه تو گویم بگویم ‌‌ ‌ بامید مرحوم و حرمان مواجب

ولی چشم دارم که از دولت تو — مراتب فزاید همی بر مراتب
الا تا کشایند خوبان مه‌رو — خدنگ بلا از کمان حواجب
سرای ترا باد ناهید مطرب — جناب ترا باد خورشید حاجب

دره اگر درد کرد سواد بصر خراب — ایام ساخت چشمهٔ چشم مرا سراب
در خانهای چشم من از کثرت نزول — کردند مردمان ز فر و خواب اجتناب
گر انتشار مردم چشم چنین بود — انسان درین سواد نه بیند کسی بخواب
در گوشه نشسته ام اکنون و همچنان — هستم ز دست مردمکی چند در عذاب
چشم کلیست مفتح از باد بلکه کاش — افتاده فراز قرار بر اطراف او رباب
بلک کبود نرگس چشم پر آب من — نیلوفریست کو فکند میل آفتاب
در خون نشسته چشم و گریم چون قدح — بر روی بسته پرده و نالم چون رباب
پرده سپیدای دیدهٔ من تنگ تیره گشت — وکمال او کشیم بگوشه چون طناب
گویی دو کاسه اند پر از خون دو چشم من — یا خود دو ساغرند ز جامی پر از شراب
نقشی که بر جلیده ببندم ز آب چشم — حالی بسان نقش جلیدی شود مذاب
بادام چشم من زده بر بلکها شکر — لوزینه ایست ریخته جلابش از گلاب
آثار شکرست بر اجفان من هنوز — اندر هوای چشم از آن می پرد ذباب
من قدر چشم خویش ندانستم آن زمان — اکنون که شد بباد پی جویش در آب
چشم و جوهر فان ثانی اثنین من بغار — در رفت و عنکبوت بروی می تند حجاب
من در دکس الکوش بنیار پستی شود — اینک بچشم خویش بدیدم آن عذاب
هر دم ز نور چشم ضعیفم برون جهند — گلگون اشک بس که برفتن کند شتاب
من عیسی ام بنطق و لیکن چو مرغ خویش — چشم کند ز صحبت خورشید اجتناب
سودا گرفت چشم هزاران بیشترش — فی الجمله هست بستن سود ایشان صواب

از چشم بسته دست بیادم گرفت باز — ترسم برون جهد چو سرشکم ز اضطراب
در چشم آتش افتد و دودم رود بسر — کاید بخار معدهٔ ناری در التهاب
تیزاف چشم من همه نم دارد از سرشک — پیوسته در هوایش از آن غم بود حباب
چشم حقست واسطهٔ چشم زخم من — بال عقاب شد سبب آفت عقاب
بادام پیش ازین بدرستی همی شکست — چشم خواب می کند از چشم بد سحاب
بربست چشم راه نظر آن جهان زینت — مارا بدر امید گشایش بهیچ باب
آفاق چشم من شب ظلمت گرفته است — ویران سرشکش از همه اطراف چون سحاب
ور زردی و سپیدی بیضه بعینه — پندار ترکیست ته این چشم در دیاب
معزول گشت ناظر و ترکان قلم کشید — داند از نقود عین من او را که حساب
بانگ چشم می نظر از من گرفت باز — حاشا که نیستم نظر الا بر آن جناب
پرورد چشمها ز چه سوز هر سر — هر دم ترانه دگر از نو زند در آب
نسبت بچشم من نتوان کرد ابر را — وقتی مگر که خون چکد باز از سحاب
ای چشم من چو روی تو بر کن ندیده ام — افتد چو دیده که بجا ماندم درین حجاب
قطعا نمی کند نظر من بهیچ کار — گویی که زنگ خورده حسامیست در قراب
چشم و چراغ عمدهٔ معنی کمال دین — ای کرده وانی سب کمالات خود خطاب
بر نثار خاک تو بسر لحظه بر کند — چشم آستین و دامن از لولوی خوشاب
هرچند تا کم چشم شکست از کلام تو — دره شکسته به ز تنی چشم در دیاب
تراش نظر جواب سخن کرده ام سوال — چشم شکسته بسته بیان کرده این جواب

عید اضحی و روز رویش خوان کان شمس الضحاست — عالی جوان چو من قربان روز عید ماست
جان من قربان عیدی باد کو خرم بریخت — من فدای قرة العینی که صد جانش بهاست
دید خواهی بخت من کامد بلای سر کل — از چه از بالای تو او وان خراب ای برده است

کشته عشقش سالکان را فی دیت در بلا ... وان شهیدان غبار خاکی پاش خون بهاست
کعبهٔ خلق است رویش حلقهٔ آن کعبه زلف ... خال او سنگ سیاه و چشم ما زمزم نماست
هر کجا سلطان حسنش کرد یا عبدی ندا ... شرح لبیک لبیک از مه و خورشید خاست
حج صدیقان بهر عمره طواف کوی تست ... هر گدا هست این مقام صدق دایم در صفاست
راه عشقش راه فردوس است کس را منع نیست ... فرش در آی دل که از هر جانب آواز دراست
تا نگیری بجرم بی خطا زیرا گرفت ... هست بر صید حرم هر زانکه میگیری خطاست
حج سودای غمت را چون درخت باد ید ... از غم چشم و هوای جان و دل نشو و نماست
در صلاح عید رندان صبوحی واجب است ... ساقی رندان کجایی ساغر صهبا کجاست
خانهٔ خمار قران بیت الحرام عارفان ... شو مقیم خاک کویش کان مقام کبریاست
دید دل چاه زنخدانش رسیدش جان طلب ... بر سر آن چاه با هم جان و دل را ماجراست
در میان تشنگی صد چشم بر من عرض کرد ... غیر آن چاه زنخدان چشمه آبی دل کراست
رای من در تست و آمد شد بسوی دیگران ... من درون کعبه از هر سو که رو آرم رواست
نقطهٔ خط شهنشاهیست یا مشک حرم ... خال مسکینت که جای مقبلان را بوسه جاست
سایهٔ یزدان که کرد باد کاهش روز و شب ... بهر طاعت در طواف این کعبه نیلی قباست
قبلهٔ شاهان معز دین حق سلطان اویس ... کاسهٔ آن او تمنای خلایق را مناست
آنکه بر عزم طواف بارگاهش روز و شب ... چاه کافور کوان صبح اجرام سماست
بخشش آن طفل مبارک طلعت فرخ جهت ... کش چو اسماعیل ترزم و نسخه از خاک پاست
فعل انجم را که مقصد کعبهٔ درگاه اوست ... در شب تاری دلیل نور رایش رهنماست
همچو مشک نافهٔ عبد مناف از ناف ارض ... داده از تیر حلقش بوی نافهٔ چین خطاست
همرهان منزل که ره می‌راند محمل عزم او ... خاک آن منزل بچشم اهل بینش توتیاست
هم بمردی و شجاعت چون امیر المؤمنین ... هم باوصاف و دیانت چون امام الانبیاست
قبلهٔ درگاه او را پی برده گردون نماز ... پشت همین آن قران روی او راد و دعاست
باز کرد ابواب رحمت بر بشیر یا خاص و عام ... وز هر بام سنان ندا الصلاة سمعا لاهد حیاست

چون فلک گسترده عالی سفره و شرق و غرب ... کانس و جن را بر سر آن سفره رحمت صلاست
خانهٔ چون آسمانش کز بزرگی و ثبات ... جسته قطب آسمانش در زوایا ازدواست
ای که عالی محمل جاه ترا در قافله ... بهر کسب زاد خورشید طبق گردان گداست
سدرهٔ قدر تو چون لطفت ندارد منتهی ... دولت بی انتهایت را هنوز این التماست
آستان سدره جنبی باغ طاوسان قدس ... از کبوتر خانهای کعبهٔ قدرش هماست
عقل پیر و بخت برنا قبلهٔ خود ساختند ... حضرت عالیت کان پیر و جوان را ملتجاست
آن چنان کار ممالک راست کردی کز عراق ... با حجاز آواز آب آورده با ساز و نواست
چون خلیل است اساس کعبه در ام القری ... کرده ملک سلطنت را در جهان ذات تو راست
دشمن این خاندان را قاصد آن خانه دان ... کش خلیل اسم مسندش شد خداوندش خداست
از عرب دارد نسب ربع تو و آنکه گوهرست ... که چرخ آورده پرورش زینت اشتیاست
مه مقام خاک بوس کعبهٔ قدرت نیافت ... با وجود آنکه در قطع منازل تن بکاست
حضرت را هر که برد از نیت صافی نماز ... بخت و دولت را بدان صاحب سعادت اقتداست
در بیابان بلا چتر تو ابر رحمت است ... کز خلایق کرده دفع تاب خورشید عناست
پادشاها بر دعای تست مبنی شعر من ... لاجرم چون کعبه هر بیتی از آن بیت الدعاست
یافت هر بیت جدیدم حرمت بیت العتیق ... خاصه آن بیتی که مبنی بر دعای پادشاست
کعبه در نظم من در حلقهٔ گوشش افکند ... راستی این گوهر دری بدین منصب سزاست
کرد چو پیمانم بخدمت کو چو حسام خلیج ... در جنابت کز طهارت چون جناب مصطفاست
نو عروس دولت جاوید را بادا دوام ... بارگاه حضرتت کان کعبهٔ عز و علاست
تا عروس روی او پوشش عنبرین خال حرم ... در جناب این نه آبا ساکن ام القراست
مقدم عیدت مبارک باد و بادا امر تست ... هر دعا کان در مقام صدق و ورد انبیاست

روز ظهور مظهر پیغمبر دو عالم است ... روز ولادت خلف الصدق آدم است

امشب قدر زباجه دری نهاده اند | نور یکی چشم و چراغ دو عالم است
از روز و شب مراد چنین روز و شب نبود | الحق شبی مبارک و روز معظم است
بگذشته از بروج نخستین دوازده | روز دوشنبهی که ز ایام اکرم است
در وضع حمل ایمنه از بهر امن خلق | وضعی نهاده خوش که بر او وضع مریم است
خورشید طلعتی ز شب آمد که آفتاب | از دولتش نشسته بر این سبز طارم است
زان روز کو بخیر قدم در جهان نهاد | ذکر سپهر و ورد جهان خیر مقدم است
در عام فیل نصرت اصحاب کعبه دان | خاص از کسی که کعبه بر آتش مکرم است
وانی که سنگ بر سر اصحاب فیل ریخت | آن کس که سنگ ریزه بدعوتش ملزم است
آن خاتم رسل که جهان در نگین اوست | بر سینه سنگ بست چو از آنکه خاتم است
بر انبیا بصورت اگر چه مواخر است | بر انفس و عقول بمعنی مقدم است
آن شب که زاد با خرد پیر گفت چرخ | طفلی که من طفیل وی ام بر تو اقدم است
مه گرد خاک بوس وی و سپهرش نماز برد | زان روی ماه خاکی و پشت فلک خم است
تمهیدی از ملازم اوست در وجود | آدم که او سر آمد علم علم است
از مهر اوست در قمران مهربانی | کان هر چه از اشعه خورشید معلم است
باخلق او ز طیب اگر مشک زد دمی | زان دم مخور که مشک بیکبار کی دم است
بر خوان اوست آمده بزغاله در سخن | کز من مخور که لحم من آلوده سم است
بالاییست قدر او که بدآنجایی رسید | جبریل اگرچه ساخته از سدره سلم است
در مجلسی که از ابا ابح زبان گشاد | سحبان وایل ار چه فصیح است ابکم است
هم تاب فخر رده غضب اش آتش جحیم | هم برکشیده از کرمش آب زمزم است
کردند جای در شق عنکبوتیش | یعنی که نور دیده حوا و آدم است
محمود خواجه که از این پرده آیش است | مسعود حاجی که در آن پرده محرم است
در ملک دین اوست سلیمان صلابتی | کش عزم بر رعیت دیوان مضمر است
آن محتسب که رشته دین محمدی | از ذره اش چو رشته در منتظم است

دارد خلافتی که زمین از حیای او | چون باغ خلد روضه اسلام خرم است
فی الحلم او مدینه علم است ایا باو | از کل باب شیخ و اتقی و اعلم است
هر کس که بغض شیر خدا در درون اوست | ان سگ پلید نقش تراد این ملجم است
بر آسمان خواجه در ماهند منخسف | کز سرکشان سپهر در اثواب ماتم است
شکر خدا که تا باید ملک امتش | در اهتمام دولت سلطان عالم است
سلطان معز دولت و دین کش ز زخم تیغ | چون آفتاب مغرب و مشرق مسلم است
جمشید عهد شیخ اویس آن شهی که او | مستغنی از معاونت جام و خاتم است
خاصیتی که دید جم از جام خویشتن | آن خاصیت ز جام ببینید کز جم است
آن صفدری که اشهب زرین ستام صبح | چون شب ز گرد لشکر جرارش ادهم است
شاهی که در شکار عدو باز اشهبست | شاهی که در کمال ورع ابن ادهم است
فیض کفش بجود چو آب از ریخت | غم در غمام از پی حسد و غصه مدغم است
رایش نهاده بر طبق عرضه یک بیک | هر صورتی که در تتق غیب مبهم است
در قدر و جاه او نتوان گفت کیف کم | زیرا که پیش مرتبه جاش از کم است
ای داوری که آینه ماه و آفتاب | در پیش روی رای تو این ناودان نم است
در باغ حشمت تو سپهر است و انجمش | نیلوفر و گلی که مزین بشبنم است
آنجا که خیل جاه عریض تو خیمه زد | چون خشت مقعر از دوران مخیم است
چون از سواد زلف بیاض عذار یار | تا بیع روی نصرتت از موی پرچم است
انوار فتح راست ز رمح تو مطلع است | ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است
ابر از خجالت کف دستت گریسته | روی که بزم عیش تو خندیدن بازم است
در موقفی که از تف تیغ عدوی تو | بارایت رفیع تو فتح و ظفر ضم است
از پوست رحمت اسلام بیرون چو اژدها | در حلق حلقه گشته کمندت چو ارقم است
تدبیر دفع فتنه اگرچه ضرورت است | زانها بدولت تو چه اندیشه و غم است
هر درد و داغ را که مسیحا کند علاج | از آنجا احتیاج بمعجون و مرهم است

تا در دهان تیر نهادی زه کمان / بهرام را چو تیر بسا زه که در خم است
هر جا که سرکشی است ز آفاق پیش تو / چون سرو ایستاده بپا دست بر هم است
مدحت معظمات امور است ای نکوبخت / سلمان که او مباشر این امر معظم است
محکوم باد ملک ترا تا اساس دین / ز آیات محکمات و احادیث محکم است
پاینده باد در کنف لطف لم یزل / ذات مبارک تو که لطف مجسم است

جانم بمهر روی تو بر صبح سابق است / اینک گواه دعوی من صبح صادق است
در نقطهٔ دهان تو چندین لطافت است / در نکتهٔ میان تو چندین دقایق است
دزدیده دل دهان تو پیدا نمی‌شود / پیدا نمی‌شود ز چه زان رو که سارق است
جان را هوای عزم در تست چون کند / بیچاره باز مانده بچندین علایق است
ما را گدائی در تو پادشاهی است / خود منصبی چنین بگدایی چه لایق است
لعل ترا ستاره نشانست در عقیق / بوی ترا بنفشه دهان بر شقایق است
خالت نمی‌رود ز نظر چون ذباب عین / با عزت ذباب بشکر ملاحق است
از سنبلت بدامن گل عطر می‌رود / باد صبا که نافه‌گشای حدایق است
از ملک حسن اگر چه دهان تو ذره است / دایم بوصف خود تو آن ذره ناطق است
عشقت بجان سپردم و دایم ازین جهت / تشویش می‌برم که ز من جان مفارق است
در وصف آن دهن سخنی می‌رود ولی / دشوار می‌رود که دهش پر مضایق است
زلفت هزار دل چو دل پاره پاره ام / کرده معلق از سر مسکین معالق است
چون باد خاک بر سر آن می‌بپرم کو / گوید که نار عارضت از ماه دافق است
نه عهد کرده که ندارم روا دگر / جوری که از تو بر دل مسکین عاشق است
دل را اگر چه نیست امیدی بمهر تو / اما بمهر عدل شهنشاه واثق است
سلطان اویس آنک برای غلامیش / پیوسته بر میان فلکها مناطق است

شاهی که از شرف زده فراش همتش / بالای هفت خیمهٔ خضرا سرادق است
تاج طلیعهٔ ظفر از گرد موکبش / چون پرتو نجوم ز شبهای غاسق است
قدرش فرون فرود ز طباق فلک نهاد / با محکم آن قیاس نگر چون مطابق است
بر جیس می‌خرید بالکیل آسمان / نعل سمند شاه که تاج مفارق است
کیوان ز هفتمین فلک آواز داد و گفت / ای مشتری بخر که بهای موافق است
واضح مآثر علمش در مغارب است / طالع کواکب ظفرش در مشارق است
سوگند خورد چرخ که با شم غلام او / دایم وگر نه مادر گیتی طالق است
هر دو دو سه شرار که خیزد ز مطبخش / در طبع آن دخان و شرر فیض بارق است
ای آنکه بر طریقهٔ حکم تو می‌رود / این نجم ثاقبی که بسما بطارق است
چندان تفاوت است ز خصم تو تا بتو / کز خاک خشک بادیه تا نخل باسق است
ذات تو کو بهر صدف بحر خلقت است / شخص تو صورت کرم لطف خالق است
اعمال فتح را سر رمح تو عامل است / ابواب غیب را دم کلک تو فاتق است
چو خیمهٔ همت تو که گردون اطلسش / کمتر دقیقه ز عداد دقایق است
چو ظل خالقی و چو خورشید تا ابد / گسترده ظل مرحمتت بر خلایق است
از علت نفاق عدویت مریض شد / تیغت مفرحی که دوای منافق است
کلک تو ملک را بمرکب علاج کرد / بیمار را نکو طبیبی چه حاذق است
تیغت کشیده است ز پولاد گرد ملک / حصنی چنان که بسته طریق طوارق است
ایوان کبریای ترا هست صحنی / کین هفت قصر و هفت سرایش مرافق است
با باز در زمان تو تیهو مصاحب است / با شیر در زمان تو آهو معانق است
شاهان بر آستان درت سر نهاده‌اند / کان آستان ملوک جهان را [illegible]
در عرصهٔ زمانه بغیر از تو شاه نیست / غیر از تو هر که هست رخ و بیادق است
از گرد لشکر تو هوا پر غبار هست / وز نعل مرکب تو زمین پر بوارق است
بر هر دری که رمح تو در زد گشاده گشت / فرخ دمی که قفل‌گشای مغالق است

خسرو جود در کف دست مبارکست — بحری روان ز نیل عطایای راز دست
آمد بعید شاه ز دست جناره مرغ — زان دستهاش کشته جدا از فراغت
شاها بعید عید و رخت هلال او — افتاده ظل رحمت او بر خلایقست
ساقی بعید جام زر آور مدار شرم — زیرا که بی تو عید برین کار شناعت
دریاب وقت عیش چه وقت تصوفست — میخانه های پارسا چه جای قناعت
همچون لیالی سده کز ایام روزه بود — مستور این زمان متهتک چو فاغت
شد چون سواد چشم تو خرم سواد شهر — مردم در آن سواد کنون مست و فراغت
شهر همچو دولت آمد ز آفتاب — شعری شعر من که در آفاق شایعست
بشنود های خویش ز سلمان بعد ازین — بنگر که آن دعا با جابت چه لایقست
تا نطق بر سکوت بهر باب راجح است — تا عقل بر نفوس بهر حال فایقست
پاینده باد ذات شریف مبارکت — کز فصل بر عقول و نفوس شو افقست

آمد نگار من بچمن در نگار دست — شست از نگار دست ز دست نگار دست
گر بت نگار چین نکرد در نگار من — من بعد بر قلم تنهد بت نگار دست
صورت گری که نقش پری می کشید و حور — دو نقش چو دید باز کشید از نگار دست
مشاطگان حجله ابکار حسن را — هرگز نداد همچو نگارم نگار دست
ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای — وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لرزد همی ز لعل تو چون از شراب پای — لرزد دلم ز چشم تو چون از خمار دست
بر حلقه های طره تو یا دو سینه دست — هر کو کشید زدامن تو در نزار دست
موی تو با تو دست هوس کرد در کنار — یا یار خوش نبود شبی اندر کنار دست
دادی تمام خواسته اندر چهار ده — حسنت زیاده کرد و بیرون شد چهار دست
در جان آتشین من آویخت دل — چون سنبلش بران دو لب آبدار دست

خالی ز حلقه نتوان بود اگر کلیم — یاقوت را گذارد و آرد بنار دست
گویند چاره اش بزر و سیم و جبر کن — بیچاره را نمی دهد این هر سه چار دست
صد بار پیش گفتمت ای دل که پیش یار — زنگار تست و کش از این کار و بار دست
بگجست و برز بر اثرش بخت از پای — تو شسته ای نیش در عقبش کو نشد او دست
زلفش که شکل حلقه هر موش عنبریست — ما دیدت دم بر پیچ و بسوی یار دست
ای مهر دوست بر مکن از مهر دوست دل — وی دست یاد در مکش از دست یار دست
عهد قدیم را که بران پای بر دی — کی باز تازه می کنی اکنون بیار دست
گفتم نگار عشق تو دستی بر آورم — کارم ز دفت رفت و برفتم ز کار دست
رنجم از تو چون کمرت زانهم کمر — آخر نه در میان تو کرد استوار دست
سودا ایست ور نه چرا می کند دراز — زلفت بعهد معدلت شهریار دست
سلطان معز دین که به بخشش ملوک — آرند پیش او ز یمین و یسار دست
دارای عهد شیخ اویس آنکه در کف — برهم نهند باد شهان بنده وار دست
در پنجه سپهر تهی را سیف رد — فریاد بر کشید که شمار نیمار دست
ای آنکه بر ممالک عدلت عنی کند — خیل حریف بر گل لاله زار دست
از رفعت قدر تر ابر سپهر جای — وز خست است جود تر ابر بحار دست
رایت چو در معارج همت قدم زند — بر هوش آفتاب نهد ز اعتبار دست
بالای کرده باش خورشید می نهند — سلطان کبریای ترا روز بار دست
در دور بخشش تو نماندست سایه — غیر از چنار داشته بر رهگذار دست
تا همت تو دست ایادی کشاده است — بر کرده است بسته عدو ز اضطرار دست
در معرضی که موج زند فوج موکبت — انجم بدیع باز نهند از غبار دست
بر خیل لیل رایت اگر تیغ کین کشد — دارد کشیده لیل ز ذیل نهار دست
تا آب جوی تیغ ترا دید روزگار — از ظلم شست پاک بران جویبار دست
کوش فلک بنعل سمندت مزین است — زان سان که بر سر زرتاج بود وار سوار دست

تا باز گشت دست نشین تو بهر باز
با نطع کرده است قرین باز داد دست

در عهد تخت تو بامید خرد ده
شاید کش ابر ندارد چنار دست

در مند اگر نه تابع رایت بود زحل
بربند دشمنش فلک همگنان دیار دست

قاضی چرخ را نبود بی رضای تو
برسند قضای فلک پایدار دست

ترک سپاهدار جهانگیر آسمان
گر نه کند بحکم تو از گیر و دار دست

قوت ز رایت از نگرفتی نیافتی
سلطان یک سواره برین نه حصار دست

ناهید را اگر تو مناهی کنی نماند
در دست پیر چرخ بترک عصا داد دست

جو مدحت عطارد اگر کیفیتی کند
از قلعه اش چو ذره بود بیقرار دست

حاسی که مهر بشرت داد نور رخ
بر رو گرفت ماه فلک شرمسار دست

دنیا چو گرد کرد تشبه ندامت
افشاند همت تو بدان خاکسار دست

دست خلایق از تو صلت خواست لاجرم
شد نعمت زاید عاجز گذار دست

مرغ چمن دعای تو می کرد در سحر
بر سرو با تک زد که با آمین برآر دست

جویای چشمهٔ خضر از آنک یافتی
خاک در تو بشستی از آن چشمه سار دست

شاید که بحر پیش کف کان یسار تو
همچون سفینه گنجه کند ز افتقار دست

نام ترا کسی که کند بر نگین دل
چون خاتمش همیشه بود بر یسار دست

شاها بباغ مدح تو آن بلبلم که من
صد بار برده ام بنوا از هزار دست

در بحر شعر اگرچه بسی غوطه خورده اند
کس را نداد ازین گهر شاهوار دست

زان سان که شاه امرای کبریای
بوسند بند شعرای کبار دست

در گرد مدحت نرسد گر هزار سال
باشد بیار گیر قلم بر سوار دست

دست سخن ز دامن مدح تو قاصر است
من میکنم در آستین اختصار دست

زین پیش می گذشت مرا روزگار خوش
اکنون مرا نمی دهد آن روزگار دست

خواهد رسید زر بکف از دست تو مرا
چون گل از آنکه می کنم خار خار دست

آخر چگونه دست تهی باز بسپرد
ان کاورد بپیش شما مستعار دست

پوشیده گشت جامهٔ عرض همه دنیای
کان جامه را ز هم بدهد بود و تار دست

پری و قزح ورد و سر نقره و دو پای
امروز داده اند بهم سر چهار دست

تا از برای دفع بلیات صبح و شام
دارند مومنان همه برکرده کار دست

بعد دعای جان تو بادند قدسیان
برداشته بحضرت پروردگار دست

تا باد خزان رنگ رز رنگ رز است
گویی که چمن کار که رنگ رز است

بر برگ رز اینک بزر آبست شسته
کان کس که چنین رنگ کند رنگ رز است

رفت آنک برنگار و هم سبزه و لاله
گفتی که بسم گور و لب رنگ رز است

امروز چو چشم اسد و شاخ غزال است
گر شاخ درخت و گر رنگ رز است

بر برگ رزان قطرهٔ باران شب ریان
اشکیست که بر چهرهٔ عشاق روانست

در آب شمر این همه ماهی زر اندود
بید از تهی آن ریخت که بر رایت قاست

تا ابر سر خوان چمن دید بر از برگ
از ذوق فرو دوخت آتش بدهانست

یاران سبک روح معطل منشینید
امروز که روز طرب و رطل گرانست

ماه رمضان رفت دگر عذر میارید
خیزید می آرید که عیدست و خزانست

در غرهٔ شوال محرم نبود می
آن وقت که گوید رجب یا رمضانست

عمر از پی دنیا مگذارید بهیچی
خوش می گذرانید که دنیا گذرانست

نایست فرو بسته دم آواز دهیدش
گو گوش بره دارد و چشمش نگرانست

از دست مغان چنگ ز ان او که ز تن دیش
دریاد که شاه بر آورده فغانست

دارای جهان شیخ حسن آنکه بتحقیق
دارای زمینست و خداوند جهانست

بحریست که در وقت سکون کوه گرانست
ابریست که وقت حرکت برق عنانست

آن نیست قضا کز سخن او بدر آید
هر چیز که گفت چنین است چنانست

ای شیر شکاری که دل شیر ز هیبت
همچون دل آهوی فلک در خفقانست

وجود تو محیطاست که بی غور و کنارست / جاه تو جهانیست که بی حد و کرانست

قدر تو درختیست که طاوس فلک را / پیوسته بر اغصان جلالش طیرانست

عدل تو چو در رسم ستم اسباب جدل را / برداشته یکبارگی از روی جهانست

در مملکت آنجا بگویند کسی هست / کز بو جدل تیز کند تیغ فسانست

یا داده بعهد تو کسی آب حسامست / انصاف تو مالیده بسی گوش کمانست

ور زانکه سبب میل کمانست بگوشه / خود را ز چه رو تیغ کشیده ز میانست

الا که ستان مهجه حسام از کژ بد / در مملکت طعنه زدن کس نتوانست

امروز از ایشان که بمجموع مذاهب / مستوجب حدند حسام است و سنانست

هر چیز تنی دارد و جانی و روانی / تو جان تن ملکی و حکم تو روانست

بخت از هوس صحبت تو خواب ندارد / زان روز و شبش خاک جناب تو مکانست

گر بخت شود عاشق او نیست عجب نیست / تو وجه حسن داری و بخت تو جوانست

شاها چو دعاگوی بسی اند دعاگو / ناطق نبری کوز قبیل دگرانست

در راه هوا مجمره و شمع دم گرم / دارند ولی این ز دل و آن ز زبانست

جایی که در آید بزبان بلبل طبعم / آنجا شکرین نکته طوطی همه یانست

من ختم سخن می کنم اکنون بدعا است / کامین ملایک نه بیان دل و جانست

تا هست جهان کنف امن و امان باد / ذات تو که او واسطه امن و امانست

مصور ازل از روح صورتی می خواست / مثال قد ترا برکشید و آمد راست

بنفشه سنبل زلفت بخواب دید شبی / علی الصباح پریشان سرگران برخاست

بهر خیال سر زلف یار پی ببندم / شب دراز برآنم که سر بسر سوداست

بناز اگر بخرامد درخت قامت تو / ز جای خود برود سرو اگر چه پا برجاست

خیال سرو بلندت در آب می جویم / زهی لطیف خیالی که در تصور ماست

ترا که سینه مخزن اندوه نهان گوهر / نشان گوهر پاک تو در سخن پیداست

جهان حسن تو خوش عالمیست زانکه درو / شمال بر طرف آفتاب غالیه ساست

بیا بحلقه دیوانگان عشق ببین / گران سلاسل مشکین چو عنبر باریاست

فتاده گان سر کوی دوست بسیارند / ولیک از سر کویش چو من فتاده کجاست

چو نیم مرده چراغیست آتشین جانم / که در هوای تو بر رهگذار باد صباست

هر آن نقطه که نه در روی تست عین خطا / هر آن نقش که نه بر یاد تست باد هواست

رخ تو چشمه مهوست و گرد چشمه مهر / دمیده سبزه خطت مثال مهرگیاست

فتاده خال تو بر آفتاب بی ... / نگر که سایه چتر رفیع ظل خداست

خدایگان سلاطین بحر و بر دولتشاه / که آسمان بزرگی و آفتاب عطاست

دلش بچشم یقین از دریچه امروز / همی مشاهد احوال عالم فرداست

ز شادی کف دستش مدام در مجلس / امل بقهقهه خندان چو ساغر صهباست

قصور عقل ز درک کمال رفعت او / مثال چشمه خورشید و چشم نابیناست

ببوی آنکه دماغ ملوک تازه کند / غبار اشهب او کشته عنبر ساراست

بدان امید که در سلک خادمانش کشد / بکینه حلقه بگوشیش لولوی لالاست

ز تاب پرتو خورشید رای روشن او / بپا نجسته نظیرش ببایه عنقاست

ایا ستاره سپاهی که چرخ عصمت را / فروغ قبه عهد تو غره غراست

تو عین لطفی و دریا عدیل مستعمل / تو نور محضی و گردون غبار مستعلاست

رفیع رای تو چندی همه ثبات و قرار / شریف ذات تو بدری همه دوام بقاست

زمانه را ز تو حظی که جسم را ز حیات / وجود را ز تو زینی که چشم را ز ضیاست

بگوشش آمد از سر حسام تو در رزم / ببخشش آمد بر تو کف تو از دریاست

بیاض تیغ تو آیینه جمال ظفر / زبان کلک تو دندانه کلید رجاست

گرفت جیب بسیط زمین گرفت ترا / کف آیتیست که آن برکفایت تو گواست

تمکن تو سرا پرده در معالی زد / که زهره با هوس سازش کنیز پرده سراست

عدلت نوشته برات قطار ابر را ادرار　　　کف تو دانه در آفاق بحر را اجرات
ونوی رای تو خورشید یافزاد فروغ　　　ز بزم عیش تو ناهید یافت ساز نوات
و عهد عدل تو اسم خلاف بر بندست　　　ازین مهابتش افتاده لرزه بر عصبات
بمرده که بشرده عنایت تو　　　جو غنچه در کفنش آرزوی نشو و نمات
سرای جاه تو دار البقاست پنداری　　　الا تنگ ساحت پاکش بری ز گرد فنات
بخاک پای تو کردن خطاست نسبت مشک　　　بخاک پای تو کآن خون بهای مشک ختات
ز بس که تیغ زمرد لباس خون ریزت　　　علامت یرقان بر جبین کاه ربات
ز چین ابروی ماست بخشم خسرو چین　　　فضای عرصه چین تنگ تر ز چین قبات
بزیر زین زر اندر تراست شبرنگی　　　که نعل او بکحل تیره آفتاب اندات
هلال نعل سیاره ستام گردون زای　　　جهان نورد زمان سرعت و زمین پیمات
بلند پایه جو همت فراخ رو جون طبع　　　گران رکاب جو حلم و سبک عنان جو ذکات
شب سعادت ارباب دولت مگر　　　که روشنی سحر و مبادیش پیدات
ز روز و شب بگذشتی اگر نه آن بودی　　　که روز روشنش از پیش تیره شب ز قفات
ز اشتیاق سمش رفته نعل در آتش　　　سکال از آرزوی دست بوس او بر پات
بسعی و قوت سیرش رسیده خاک زمین　　　نداده تی ز حضیضش سمک باوج سمات
شدن بجانب بالا سحاب را ماند　　　ولی عرق نکند این و آن عرق حیات
شها حسود ترا گر نمی تواند دید　　　تو شاد زی که سبب کور بختی اعدات
جوان جو دولت سلطان اوان جو فرمانش　　　جمع جمع هجو اعادی رسنم هجو قضات
مدار پاک ز غدر و کید که در هر وقت　　　مدار دور فلک بر مراد رای شمات
اگر جه دشمن آتش نهاد سوخته دل　　　ز تاب تیغ تو در سنگ خاره ساخته جات
کنون بر بن کوز تاثیر نعل شبرنگت　　　بسان لمعه آتش بجسته از خارات
بر آب نی و نه بر جبل دشمنت نقشی　　　گهی که آتش تیغ شهر توامان می خوات
بسان مردمک چشم خود در آب نشست　　　کمان نبود ورا کان سواد عین خطات

در آب صورت خود دید چون بدید صورت　　　که خود بغیر آینه اینجاش نیست بین ماوات
زبان چوب تو اینک بگفته شیرین　　　برون کشیده ز آبش بسان موی از ماست
هنر ز نقش برآرد زمانه و نبود　　　یکی جنان که در آینه تصور ماست
عدوی حیدریت که بقلعه برد پناه　　　شکوه حیدریت منجنیق قلعه کشاست
فلک جناب شها با جناب عالی شاه　　　مراد کرد کش گردون دون شکایتهاست
سوار کرم رو آفتاب پنداری　　　کشیده تیغ زر از بهر مردم داناست
همان اگر چه بپای زنگ بوست هو　　　ولی نه زنگ مروت ازو نه بوی وفاست
تر خوی و ریسم سپهر و ستاره از من پس　　　نه در سپهر مروت نه پستاره حیاست
نه آفو از پستم طبیع در پی مهر ست　　　نه افوان سبب چرخ سرکش رعناست
که نی ارادت و نی اختیار قرب دو ماه　　　بکینه تیغ شاه از رکاب شاه جداست
تنم بکاست ازین غم جو شمع نیست عجب　　　که سینه همدم سوز است و دیده جفت بکاست
ز خدمت ار چه جدا بوده ام ولیک مرا　　　همیشه در عقب شاه لشکری ز دعاست
قوافل دعوات از زبان همه وقت　　　رفیق کوکبه صبح و کاروان مساست
منم که نیست مرا در سخات هیچ سخن　　　تویی که در سخن من ترا هزار سخاست
منم که زیر نگین منست ملک سخن　　　کسی که در سخن امروز خاتم الشعراست
ز روی آینه زنگار روشن روی　　　همیشه با نفس پاک صبح زنگ زداست
ز زنگ خاطر و زنگ کدورت ایمن باد　　　درون پاک تو کآینه خدای نماست

سر سودای سر زلف بتان در سر ماست　　　همچو مویت سر سودای تو خنی بی سر و پاست
تا جو موی تو از آن حلقه بگوش تو شدیم　　　حلقه موی سر زلف تو سر حلقه ماست
مو بمو حال پریشانی ما می گوید　　　مو بموی سر زلفت که بدین حال گواست
یک سر موی نظر با دل ما در وا مکن　　　ای که از هر موی تو دلی اندر واست

بگفت یک مویم بجهانی نی
شام را تیره کی از موی تو می باید برد
هر سحر مجمر بوی تو در دست شمال
عنبرین خط تو بر دور قمر دایره ساز
می کند سرکشی آن موی تو فرو مگذارش
پوست چون نافه کرم باز کنی یک سر موت
نگشاید بجز از موی میان تو ز هیچ
نسبت موی تو با مشک تو رایت صحا
مشک با حلقهٔ مویت سر سودا دارد
رنگ رخسار ترا سوسن و گل تو بر تو
در سرم هست که چون موی تو کژ بنشینم
عکس مویت ز سواد زره موی سیاه
شاه دلشاد سرور و سرور شاهان جهان
عکسی از بیرق او غرهٔ غرای صباح
نعل شبرنگ تو موسند عروسان بهشت
ای که با عرصهٔ ملک تو جهان یک سر موست
کلک را با صفت فکر تو موی اندر سر
گاه در حل دقایق نظرت موی شکاف
هر که را یک سر مو کین تو در دل بنشست
چنگ را موی کشان برد و پس پرده نشاند
دمبدم آینه دار روی سیه باد چو موی
می چکد از تن هر موی دو صد قطره عرق
ید بیضای کلیم است ترا کز ابرش

یک سر موی ترا هر دو جهان نیم بهاست
صبح را روشنی از روی تو می باید خواست
هر کس سلسلهٔ موی تو بر پای صباست
سنبل موی تو بر برگ سمن غالیه ساست
که در آن مجمع آشوب و پریشانیهاست
گفتم باز ببر نافه که در چین و خطاست
کار سلمان که فرو بسته تر از بند قباست
بلکه سودای پراکندهٔ تو تدبیر خطاست
که خیالیست و را که برسش این سوداست
موی گیسوی ترا شعر سیه تا بر تاماست
وز رخ و قد تو گویم سخنی روشن و راست
چون فروغ طغرا از پرچم سلطان پیداست
که جهان آمده بر سر بخشش موی اساست
موی از پرچم او طرهٔ مشکین مساست
کرد خیلت تتق پرده نشینان سماست
ای که با پرتو رای تو قمر کم ز سهاست
برق را با روش عزم تو خار اندر پاست
گاه در کشف حقایق قلمت چهره گشاست
یک بیک موی بر اندام بکینش بر خاست
عفت عدل تو تا دید که پری رسواست
در زمان تو بنا محرم اگر روی نماست
ابر را بس که ز ابر کف دست تو حیاست
بر تن خصم تو هر موی یکی اژدرهاست

همچو مویی سر ترا به پی پا لاید
هیچ نی تو سر بوسیدن پایت دارد
دست بر سینه چو عود ست مخالف بر سرش
قاصرم از صفتت گرچه بدیع تو مرا
می چکد آب ز موی شعر ترم را که پسی
جامه ها بافته ام بر قد مدح تو ز موی
در پس گوش مکن مدحتم چون موی
نارواست چنین شعر سیه حال روا
شعر من بنده چو موییست کمال سخنم
از صنایع بدایع سخن آید استتمام
من که سودای سر ریش خودم نیست ز فکر
جای آنست که چون کلک تراشم سر و روی
خاطر آینه سیمای من اندر شرقی موی
گرچه امروز نمیه گشته و بر هم جسته
التفاتی بتو کرم است مرا پشت امید
بر سر مویم و مو بر سر من چون گویم
سرورا دوش شنودم که مگر سلطان را
می زد از بهر تراشش استره سان سر سنگ
این سخن راست چو بر لفظ مبارک بگذشت
آسمان گفت که بار دگر گشت موی کم
تیز شد استره و باز فرو رفت بخود
باز میخواست گران موی تراشی بکند
موی در تاب شد و استره بر خود بپیچید

از زجاجی مژه دشمن تو خون پالاست
پشت چون موی سر زلفش از آن دو تاست
گر نهد یک سر مو پای برون از ره راست
بر سر موی مرا بر اندام زبانی گویاست
طبع من غوطهٔ فکرت زده در بحر ثناست
جای در گوش خودش کن که بدین پایه سزاست
بجز این جامهٔ زیبا که به از صد دیباست
بشنو خاصه درین فصل که موینه رواست
راست مویست که در عین کمال شعراست
غرض بنده ازین شعر نه مویی تنهاست
سر سودای تنهای چو مویم ز کجاست
کز مو بر سر کلک آمده صد گونه بلاست
گرچه چون شانه تراشیده ز سر چندین پاست
همچو موی سر زنگی سر ما از سر ماست
سر دیا شد که کنم جامهٔ موی درخواست
که نه ما بر سر موییم و نه مو بر سر ماست
بتراشیدن موی سر شه زاده هواست
هر که گرد ز زبان سرور بس موی خطاست
مرده چون موی بگوش رسید از چپ و راست
از سرکش فلک افتاده چو موی اندر پاست
گفت با خویش که مویی ز سرش نتوان کاست
اول از بندگی شاه اجازت میخواست
کز سر جان نتوانست بیکدم برخاست

باش خوش و شاد که هرگز نشود موی کم — هر که دلبر سر او سایه ٔ اقبال شماست
خدمتمین که گر موی از آن برفت از سر او — تا قیامت متلاشی سر و افسر رجاست
تا شبیه اند بماران سیاه فرعون — موبهای سیه و آفت ایشان موساست
از نهیب غضبت باد چو مار ضحاک — هر سر موبی که اعدای ترا بر اعضاست

زلف شبرنگش که باد صبح سرگردان اوست — گوی حسن و دلبری امروز در چوگان اوست
چشم کافرکیش او پیوسته پی دارد بره — در کمین جان کمانی را که جان قربان اوست
با لبان شکرینش نیست خندان لذتی — انگبین را آیت شیرینی از نشان اوست
مشک چینی چیست تا با چین زلفش دم زند — خال بالایش چون همای حسن ترکستان اوست
در بیان در و مرجان گوهری بی سفت عقل — روح می گفت این عبارت از لب و دندان اوست
آنکه جویم دوای درد دل کین درد را — نوش داروی شفا در حقه ٔ مرجان اوست
از دلم گم گشته ام داده دهان او خبر — واندرین معنی گواه من لب خندان اوست
قاصد جانهاست تیر غمزه اش گر باورت — نیست اینک بر دلم پیدای پیکان اوست
ترک چشمش بنگر تا ترک و تازی کم کند — ~~سجده گر روحانیان بر گوشه ٔ دامان اوست~~
قبله ٔ سلطان عالم آنکه از فرط عنایت — سجده گر روحانیان بر گوشه ٔ دامان اوست
آنکه از بهر علو پایه در بدو ازل — طاق گردون خویشتن را بسته بر ایوان اوست
برفراز لامکان فرش قدرش چیده‌اند — تا ابد تسبیم کین نه سقف شادروان اوست
مسند عالی او آن سدره ٔ نی منتهاست — گر بلندی آسمان در سایه ٔ احسان اوست
پیر گردون چون مه بخت زبانش رسید — گفت دور می شد آخر این زمان دوران اوست
ای خداوندی که هر جا در جهان اسکندریست — خاک درگاه شریفت چشمه ٔ حیوان اوست
آسمان تحت تست آنکه دریای محیط — گز بهر گرد دلیلی باز غم یاران اوست
نوبهار مجلس تست آنکه گلزار بهشت — بوی اگر نیسه و علم بخشد یک گل از بستان اوست

چیست جنت تا زند با روضه ٔ بزم تو لاف — خار و خاشاکی بمقابل با گل و ریحان اوست
کیست گردون تا بگرد پایه ٔ قدرت رسد — گرد خاک آستانت سرمه ٔ اعیان اوست
بخت طفل تست زنهاری که چرخ گوژپشت — چون کمان دست کش در قبضه ٔ فرمان اوست
هست ملک منقعت را آن شرف بر روم و چین — کز علو دین ترا بر قیصر و خاقان اوست
داد اضداد جهان را داد عدلت لاجرم — آب در زنجیر ماهی و باد در زندان اوست
هر که در ماند بدرد فاقه و رنج نیاز — نوش داروی عطایت شربت درمان اوست
من بوصفت کی رسم جایی که با کل کمال — در بیان قصور عقل سرگردان اوست
معد عالی چون جناب امن بیت عصمت است — در جهان امروز سلمان ثانی حسان اوست
تا بود بر بام هفتم قلعه کیوان پاسبان — آن جنان کاندر نخستین پایه مه دربان اوست
طاق بالا پوشش هفتم چرخ اطلس پوش باد — شقه ایوانت که کمتر هندوش کیوان اوست
روز مولودت بادا مبارک عالم را از آنک — روز ایجاد نظام عالم از ارکان اوست

نافه ٔ مشک ختنت دایره ٔ نسترن است — سبزه ٔ خط تو آرایش برگ سمن است
از دل و مشک و سمن گرد برآورد ز رشک — گرد مشک تو که بر گرد گل و نسترن است
کرده چند ترا حلقه ٔ مشکین کرده است — من چه چند ترا چنبر عنبر شکن است
بخت شوریده ٔ من خفته تر از غمزه ٔ تست — زلف آشفته ٔ تو بسته تر از کار من است
خط و خال و دهنت چشمه ٔ خضر و ظلمات — رخ و زلف و زنخت یوسف و چاه و رسن است
یوسف عهد خودی نه نه چو یوسف که ترا — یوسف گم شده در سر شکنی پیرهن است
سنبل زلف سرانداز تو عنبر زره است — نرگس ترک کماندار تو ناوک فکن است
حلقه ٔ گوش تو یارب چه صفایی دارد — کز صبا حلقه بگوشش شده در عدن است
دل فدای سر زلف تو که هر تار تارش — خون بهای جگر نافه ٔ مشک ختن است
در غم شهد لبان شکرین تو مرا — تن بجان گدازان چو شکر در بن است

تا دم دلکش زلف تو آرام گرفت
دیگ من شمع در خون دل خویشتن است

جان فدای لب لعل تو که از غیرت او
داغ غم بر دل خونین عقیق یمن است

سر زلفت بعدم مهر همه سپرد
کو بیا نعل سم اسب و زیر زمین است

ان فلک قدر ملک صدر کواکب موکب
که زحل جزم و قمر عزم و عطارد فطن است

آفتاب فلک جاه و غیاث الحق و دین
که محمد صفت و نام محمد حسن است

ناصر شرع نبی نایب عدل عمرست
وارث علم علی صاحب خلق حسن است

آنکه بر مسند ایوان سخا پادشه است
و آنکه در عرصهٔ میدان سخن تهمتن است

آنکه اندر نظرش صورت دنیا و فلک
راست چون پیره زنی که در پس درج کهن است

ای که بر خاک درت مهر فلک را حسد است
وی که در درج دلت روح ملک را مسکن است

خود از سحر حلال سخنت مدهوش است
دل جان بر خط و خال قلمت مفتتن است

در معانی که صریر قلمت در نغم است
در زمانی که زمان سخنت در سخن است

تیغ هر چند که پولاد آهن دل و پولاد رگ است
شمع ما آنکه زبان آور و آتش دهن است

تیغ را دست هنر مانع بزیر گرست
شمع را زبان سوخته اندر لگن است

لطفتان در عمن است که در دشتهٔ عقل
مایه و سود جهانش همه در عمن است

بصنعت رای تو نورست و فلک چون جم است
مثل عدل تو جانست و جهان همچو تن است

چه عجب عدل تو فارغ ز بهار ستم است
عرصهٔ ملک تو ایمن ز سپاه فتن است

روبه از تقویت شوکت تو شیر دل است
پشه از تربیت همت تو پیل تن است

ملک دور قمر از واسطهٔ کلک و گفت
حمد لله که بارونق نظم پرن است

دیدهٔ حاسد تو تیر بلا را هدف است
سینهٔ دشمن تو تیغ فنا را محن است

سایه از هر که همای کرمت باز گرفت
کاسهٔ چشم و سرش مطعم زاغ و زغن است

بر زوایای ضمایر نظرت مطلع است
در سرایای سراید قلمت موتمن است

دشمن ار سر کشی کرد چو شمع از تو چه غم
زانکه آن سرکشیش موجب گردن زدن است

ملک مایه و اوج از درگه عالی تو گشت
هر شبی بر فلک انجم از آن انجمن است

صاحبا مدح تو نه بخدمت گران
کشتی طبع رهی را ره بیرون شدن است

مدح جاه تو نه از روی ریا میگویم
که مرا مدح تو در جان چو روان در بدن است

بیت من که نه بمدح تو بود باده خراب
بیت خود کان نبود بیت تو بیت الحزن است

حق علیم است که در حب محمد امروز
صدق سلمان نه کم از صدق اویس قرن است

از جبینم همه آثار سعادت تابد
از چه رو زانکه بخاک در تو مفتتن است

تا سپیدی رخ برف و سیاهی سحاب
در چمن موجب سرسبزی سرو چمن است

باد آباد ز جور سپهر دور زمان
سرو جاه تو که سرسبزتر از نارون است

سرو با قد تو خواهد که کند خود راست
راستی نیستش این شیوه که بالای تراست

چشم سرمست ترا عین بلا می بینم
لیک ابروی تو چیزیست که بالای بلاست

سروی خواست که با قد تو همپایه شود
سایهٔ قد تو دیدم ز کجا تا بکجاست

تو جم ملک جمالی دهن انگشتریست
مشکل اینست که انگشتریت ناپیداست

بخت برگشتهٔ من زلفه چو چشمت در خواب
کار آشفته ام افتاده چو زلفت در پاست

شاهد منزه رخ من هرچه نمی دارد
بجز از زیور حسن آنکه یکسان حسن و فاست

روی بنما بمن ای آینهٔ حسن و جمال
که جمال تو ز آیینهٔ دل زنگ زداست

ست مشاطهٔ باغ از رخ و قد تو خجل
که چمن را بگل و لاله و شمشاد آراست

فلک حسن ترا بر طرف چشمهٔ مهر
چیست آن سبزهٔ نورسته مگر مهر گیاست

شب ز سودای تو بر سینهٔ سیمین صباح
هر سحر پیرهن شعر سیه کرده قباست

من گرفتم که پولاد دلی آیینه
که چه پولاد دلست آینه هم روی نماست

زیب دور قمر آمد چو خط آصف عهد
سر زلف تو که بر برگ سمن غالیه ساست

روی زیبای تو چون رای جهانگیر وزیر
عالم آرا شد و از حسن ممالک آراست

خواجه شمس الحق والدین که اگر تابد روی
رایش از شمس فتد همچو قمر در کم و کاست

پادشاها وز را سپهر ز که پاکه ز قدر | آستان در او سند جاه وز ذات است
آنکه در کار ممالک قلم و دستش را | قوت دست کلیم است و اعجاز عصاست
سجده درگه او نور جبین پی بخشد | هم از آن سجده شمار اثری در سماست
قلمش زد و ترا رست و بسی در دارد | این از آنست که آمد شد نقش بر دریاست
شاید از ذابحه غلامیش کمر بسته بود | آفتاب فلک آنگه که متاعش جوزاست
همت عالی او راست مقامی که فلک | زهره زاهره ات مطربه پرده سراست
ای سراپرده رفعت زده بالای فلک | با وجود عظمت در نظرش کم ز سهاست
نظر رای تو از منظره امروزی | کرده نظاره احوال جهان فرداست
ذات بی مثل تو عقلیست مصور گشته | که سراسر همه علم و هنر و ذهن و ذکاست
شمع از عشق عبارات و خطت دیوانه | آب با سلسله بنهاده سر اندر صحراست
عدلت از روی جهان تیغ و تبر برپی داشت | آن مظالم همه در گردن شوم اعداست
درهم آمیخته اعضای عدوی تو بکین | تیغ ایام ز یکدیگرشان کرده جداست
فتنه در عهد تو بیمار و ضعیف افتاده است | آن چنان نیست که تا حشر تواند برخاست
با کفت ابر سیه روی شد و کرد عرق | هیچ شک نیست که این هردو ز آثار حیاست
خود مصلحت اندیش هر اندیشه که عرض | نکند بر نظر رای صواب تو خطاست
زیردست تو فلک پی طلبد منصب خویش | تو نشین رای که برده فلک بر بالاست
ای همای تهمت مطلع انوار یقین | ذات فرخ اثرت مظهر الطاف خداست
گشت در شرح بیان تو قلم سرگردان | روزگاریست که تا در سر کلک این سوداست
ساحت خیر رهی بنده پنجه ساله | نیست این بنده ز درگاه تو محروم رواست
قبله حاجت امروز تو و اینک مرا | هیچ حاجت ز جناب تو روا نیست اداست
می کنم شکر که در طبع دعاگوی تو نیست | هیچ از آن چیز که در طبع خسیس شعراست
بدن و جان مرا عارضه هست ان را عوض | می کنم بر تو که تدبیر تو قانون شفاست
کلام از شوی نظم است چنین نامنظوم | ناک بد فرق هنرمندان ز بسی رنج و عناست
آب خاشاک چو بر خاطر خود دید چه گفت | گفت شک نیست که هر چیز که از مات از ماست
با چنین عارضه و ضعف تمنای نجات | دارم اما همه موقوف اشارات شماست
آن خصوصی که در آفاق رسیده است بسخن | همت بر باد که سلطنت امروز کراست
تا عماری فلک راست غلاف از اطلس | تا قبای بدن کوه گران از خاراست
از بقای ابدی باد قبای قد تو | که بقا خود بوجود تو مزین چو قباست

باز این منم که دیده ام نخستم منور است | زان خاک ره که سرمه خورشید انور است
باز این منم که قبله گهم ساحت آسمان | زان آستان قبله خاقان و قیصر است
باز این منم نهاده سر طوق و چه که | در پای آن سریر که با عرش همسر است
باز این منم [illegible] آن کعبه کز جلال | تا منتهای سدره متاعش برابر است
ای دل شکایتی که ز دوران روزگار | داری نهان مدار که درگاه داور است
ای بنده حاجتی اگرت هست عرضه کن | کین بارگاه پادشه بنده پرور است
دارای شرق و غرب شهنشاه بحر و بر | کاوصاف بحر جودش از اندیشه برتر است
خورشید تیغ زن که به تیغ گهرنمای | از شرق تا بغرب جهانش مسخر است
سلطان اویس سایه حق کز کمال عدل | ذاتش همه دولت و دین پیمبر است
شاهی که از برای صلاح جهانیان | پیوسته تخت و افسر او مفتخر است
یأجوج فتنه قاصد ملک است و تیغ شاه | اندر میان کشیده چو سد سکندر است
در دور او بخاک فرو رفته است داد | وز آسمان گذشته بعهد پاده منبر است
گردون بکار درکن جهان رخ نوید زد | کین پادشاه شش جهت هفت کشور است
دولت برای سلطنتش را بسیر پیر | در گوش حلقه کرده و چون حلقه بر در است
ای از شرف سرآمد کل کائنات | ذات مبارک تو که عقل مصور است
چشم تو نقطه ایست درین سبز دایره | کان نقطه بر محیط کرم پایه گستر است

تیر تو طایریست همایون که روز رزم / حظ فراغ بال جهانیش در براست
تا خطبهٔ عروس ممالک بنام تست / نام تو بر زر هر روی زیوراست
تیغ تو بر سر آمد خصم تست لیک / از زحمت آمدن سر خصم تو بر سراست
ماند مخیم تو بلشکر که بنجوم / کز شرق تا بغرب خیامت و لشکراست
فی الجمله خود بعزت لشکر چه حاجتست / آنرا که عون و عصمت حق یار و یاوراست
گر لشکر عدو شود از ذره بیشتر / روز مصاف پیش تو از قطره کمتراست
قاصر ز عقل ماند فصحت که کم زیاد / در معرض ایستاده مقید ز شکراست
کوتاه ماند کیسه و حکایت مکن طویل / با آنکه ده هزار کش چون تو چاکراست
منصوبهٔ حیل نتوان باخت با کسی / کز جاه کعبتین بجوش مسخراست
آب مخالفان مع الآل بجوی تیغ / کابشخور مخالف از حد [illegible]است
هر روز عرض لشکر منصورت از عراق / تا حد شوشتر [illegible] لشکراست
آنجا که نام نامهٔ عدل تو می‌رود / آرامگاه کرد و کنام غضنفراست
شاهین که کبک خواب نکردی ز بیم او / بالش تذرو داشته بالین و بستراست
وقتی که همت تو دهد ساغر نوال / یک نیم از یمین تو دریای اخضراست
جایی که رفعت تو زند خیمهٔ جلال / یک فلک از خیام تو خورشید انوراست
ارزاق را حواله بدیوان همتت / کردند تا برون ز حساب این مقرراست
با عود سنگ را چه ندارد قرابتی / دایم ببوی خلق تو با او برابراست
شاها منم بمدح تو آن طوطی فصیح / کز لطف من دهان جهان پر ز شکراست
از بحر طبع من بثنایت درین محیط / هر جا سفینه ایست کنون غرق گوهراست
من آن معز دین خدا را معز هم / کش صد غلام همچو ملکشاه و سنجراست
دوری ز حضرت تو گناهیست بس بزرگ / از بنده نیست این ز سپهر ستمگراست
گردون مدام باعث حرمان بنده است / این خوی در طبیعت گردون مخمراست
دوری باختیار نجستم ز حضرتت / خود ذره جدایی چه درخوراست

سوگند می‌خورم ببهشت و قصور و حور / وانگه بخاک پای تو کان عین کوثراست
کز مدت فراق تو روزی که رفته است / پندار کرده‌ام که یکی روز محشراست
تا در میان گلشن گردون دهان شیر / فوارهٔ مرصع این چشمهٔ زراست
منصور باد رایت تو کآفتاب فتح / طالع ز برج این علم شیرپیکراست

بهارخانهٔ چین عرصهٔ گلستانست / بخوان بهار مغانش که وقت مرغانست
خوشست وقت گل تازه زانکه هر وقت / ندیم مجلس او بلبل خوش الحانست
خوشست رقص سهی سرو با نوای هزار / از آنکه در حرکت با هزار دستانست
میان باغ درخت شکوفه پنداری / که قصری از گهر اندر ریاض رضوانست
بباغ سنبل مینا از آن گشاید گل / که صحن دشت پر از کاسه‌های مرجانست
از آن بمصر چمن در شکوفه گشت عزیز / که گل هنوز چو یوسف اسیر زندانست
قد بنفشه چو باشد خمیده چون دوکان / هنوز غرهٔ عهد نبات بستانست
لب نباتی بستان سوسن هنوز شیر / هنوز در دل غنچه خیال پستانست
کمان قوس قزح تا زمانه بر زه کرد / ز ژاله بر سر گلزار تیرباران است
از آن سهام که شست هوا گشاد هنوز / بسینه بر سر گلبن هزار پیکانست
اگر چه غنچه کشیدست پای در دامن / ز ده هوای لبش دست در گریبانست
ز بند خویشتن آمد برون بتنگی گل / از آن گشاده دل تازه روی خندانست
گهی ز فرط صبا بر جبین گل عرق است / گهی ز دوری هوا چشم ابر گریانست
رسید آه سحرگاه بلبلان در گل / کمال مهر که ز باد هوا پریشانست
بباغ دست بسی جنباند با قمری / ولی چه سود که از دست او بافغانست
لبان لاله و دندان ژاله پنداری / بخون لاله فرو برده ژاله دندانست
درون شیشهٔ من آتشیست همچو پری / سمن رخان چمن را مگر پری خوانست

خوشا کسی که درین فصل بر کشید نشاط — حباب باده در افکند کو بمیدان است
بیاد ساقی گل جام راح ریحانی — که موسم گل و ایام راح و ریحان است
چو نرگس آن قدح زر چه داری اندر دست — بگرد دور بگردان که دور گردان است
گل نشاط بباید که کار عیش بساز — که کار و بار جهان را نمی‌توان دانست
گل است شاه ریاحین و خطبه بلبل — فراز منبر چوبین بنام سلطان است
مشرف از حمل است آفتاب این فرش — بیمن طالع مسعود ظل یزدان است
سکندر آیت و موسی کف و خضر دانش — که خاک درگه او عین آب حیوان است
خدایگان سلاطین عماد شاه اویس — که مملکت تن و حکمش روان و او جان است
نجوم کوکبه شاهی که زلف پرچم او — عروس ماه رخ فتح را شبستان است
چهار پایه تختش که باد پاینده — درین سرای سپنجی چهار ارکان است
بروز بخشش او باد در کف بحر است — بجنب همت او خاک بر سر کان است
علو همت او دامن از جهان افشاند — سپهر با همه قدرش غبار دامان است
حمل چگونه نهد اسد ز گرگ در صحرا — اسد ز شیر لوایش چنان هراسان است
فلک چو کلک ترا دید گفت نیشکر است — زمانه گفت که نی نیست این نیستان است
خرد چو دید کفت گفت این کف بحر است — سپهر گفت که کف نیست عین عمان است
بپاسبانی قصر تو رای زد رای — خبر نداشت که این منصب آن کیوان است
بکمر غاشیه داریت بسته قیصر روم — کمان بزد که این پایه آن خاقان است
تراست ملک ملک حجت از خدا جهند — حسام قاطع تو حجت و برهان است
گفت ز بس که بگردون بدر و گوهر بخشید — فلک نه سیم و زر افکند خشت ایوان است
سحاب چتر تو در آفتاب گردش چرخ — مطلا است که بالای ابر احسان است
درم که خلق جهان بر کشیده انداوا — بهر پشیزی است تو خاک راه یکسان است
بعهد عدل تو مهتاب در جهان انداخت — که رشته تافته بهر قوی کتان است
حسام سبز که ای کرد رو بخون گلگون — ز بیم عدل تو چون برگ بید لرزان است

سواد چتر ترا آفتاب در سایه — مثال خط ترا آسمان بفرمان است
مدار کار جهان بر زمان دولت تست — نه بر سپهر که او سخت سست پیمان است
زبان تیغ قلم قاصر است در صفتت — که هر سرح تو بیرون ز حد امکان است
دبیر چرخ چه ذات تا کند قلمی — چو نیشکر شکر شکر شاه نتوان است
سپهر کوی منت با وجود این عظمت — بخدمت تو درآورده سر چو چوگان است
چنار وار بیندا و اره و تیر است — مخالفت که ز سر تا بپای دستان است
سپاه مور سیه خانه را انگه که کمر — ببسته در طلب منصب سلیمان است
بجود دست برد عاید کلیم در معجز — چه جای لشکر فرعون و عون هامان است
وزین حسین خلق و مصطفی صفتی — بر آستان تو سلمان بجای حسان است
بیمن معجز دین محمدی امروز — ببین سخن سخن یاد بنی سلمان است
همیشه تا که درین مهد تو سراپرده — هزار پرده سرا مطرب فرش الحان است
سپهر باد سراپرده جلالت تو — اگرچه خیمه قدرت ترا چندان است

ای که روی تو بصد روی ز گل تازه‌تر است — از حیات خضر روی گل تازه‌تر است
یارب آن شعر سیاه تو چه خوش تافته است — کش حریر و سمن و گل اطلس گل آستر است
بر رخ عارض تو عاقبت دلها بود — عاقبت باز در افتاده ز دور قمر است
سر از سر زلفت نگشود است کسی — ظاهرا بوی از آن برده نسیم سحر است
از ره دیده دلم رفت بخال خط تو — کرده پیکش ز تری سود بدریا سفر است
دامنت دود دل ار عود گرفت و خوش کرد — تا بدانی که دم سوختگان را اثر است
عجب آن کس که بدو رو لب تو مست می است — مگر از باده لعل لب تو بی‌خبر است
چشم ترک تو به تیر نظر انداخت مرا — چشم ترک تو ام انداخته باز از نظر است
بس کن ای دیده بیکبار مریز آب مرا — که خیال رخ او را همه بر ما گذر است

هوا ز ره گذر آتش رخساره اوست
مردم چشم مرا آینه که بر جگر است

پسته را گو که دهن باز مکن مغز مپر
پیش آن پسته دهان کش سخن اندر شکر است

چو میان تو تنم گرچه خیالی شده است
همچنان این دل مسکین بخیال تو در است

کی تواند دلم از موی میان تو گذشت
کشتی تیره و باریک رهی در کمر است

سرکشی نیست چو زلف تو و او نیز چو من
از بن گوش بعشق تو در آورده سر است

چشم دارد که چو چشم تو شود نرگس مست
واندرین هیچ نظر نیست چه جای نظر است

لب خشک و مژهٔ تر ز تو دارم حاصل
در جهان نیست جز این هر چه مرا خشک و تر است

سایهٔ زلف تو بر چشمهٔ خورشید افتاد
خم زلف تو مگر چتر شه دادگر است

بحر زخار کرم آنکه گه موج عطا
بحر پیش کف و دستش ز شمار شمر است

ناصر دین نبی شاه اویس آنکه دلش
عالم علم علی عامل عدل عمر است

داور خلق جهان آنکه وجود و جهانش
با وجود عظمت در نظرش مختصر است

روح محض است پیش عقل مجرد ذاتش
کو چو این هر دو سرا با همه لطف و هنر است

ای که خاک کف پایت فلک کحلی را
نیل پیشانی مهر و مه و کحل بصر است

خط فرمان تو طغرای تباشیر قضا
حکم دیوان تو امضای مثال قدر است

بفتنه را دیده بدوران تو اندر خواب است
تیغ را دست ز انصاف تو اندر کمر است

همه در کون بدخواه تو ستمکاره تست
هر چه صادر شده از حدت تیغ و تبر است

طرهٔ پر خم ماه علم منصورت
آن شب قدر شرف این مه عید ظفر است

در هوا ابر ز ادرار کف رادت خوار
در زمین آب ز اجرای در تو بهره ور است

خیمهٔ قدر ترا فلکه ز قدر فلک است
چمن طبع ترا زاهره بجای زهر است

امانی تو رات فر جوان نو مه است
آسمانی و بر آورده رای تو خور است

در امور کسی که نشد طریق فتن است
در مقامی که کند قطع مقام بشر است

خامهٔ ملهم تو ثانی ذوالقرنین است
خنجر سبز لباس تو بجای خضر است

زان جهت بر دل خصم این زده بر عین حیات
زان سبب در ظلمات آن شده گوهر سپر است

انگون پیکر خور شعشعهٔ دشنهٔ تو
جگر تشنهٔ اعدای ترا آب خور است

نسخهٔ نامیه از خلق تو حاصل کرده
داده تفصیلی از آن با قلم نیشکر است

ظلمات ند بدوران تو انجم زان روی
روز و شب خانهٔ ایشان همه زیر و زبر است

تا بدیدم اثر سجدهٔ خاک در تو
هیچ معلوم نشد کز چه فلک تاجور است

ملک از امن جو اطراف سپهر است و درو
رفته آهو بره در چشم و دل شیر نر است

هر کرا کوهه ز نام تو بر آمد بزبان
دهنش چون دهن که لبالب ز زر است

همه کس را شرف فخر بعلم و هنر است
تویی آن کس که بتو علم و هنر مفتخر است

آن سرا از نهالیست بستان تو بیدرم
که سر و سینهٔ بدخواه تو اش باد و بر است

هر کجا سر زده در قلب سماک رمحت
هر دم از رمح تو سر بر زده نجم ظفر است

باد از آن در کف ابت بزندان حباب
که بعهد تو برابکار چمن پرده در است

هست با طوق ولای تو طوق منت
هر چه امروز بر اطراف زمین جانور است

تا نه افلاک گو پدر چار طبیعت مادر
باشد و آدم ازین دو نخستین پسر است

وارث مادر گیتی همگی ذات تو باد
که حقیقت خلف دوده این تو پدر است

باد عید تو همایون که جهان را امروز
دیدن ماه چه چتر تو عید دگر است

بگسترا کش طره بهم بر شده است
عارضش باری ازین عارضه خوشتر شده است

داشتش آینه کردی کنون روشن شده
که به آه دل عشاق منور شده است

از لبت شربت قند از چه دهیدت بکام
شکر از شرم دهانت بعرق تر شده است

ای طبیب از دهن یار بعطار بگو
بر لبش قند گران را که مکرر شده است

شربتی پیاز مفرح دل مجروح مرا
زان دو یاقوت که پرورده بشکر شده است

می دهد لعل توام ساده جوانی لیکن
چشم بیمار تو مایل بمزور شده است

چشم بیمار ترا تا ز سمن فراکو است
خاک کوی تو مرا بالش بستر شده است

صبح برخاست بوی تو صبا پنداری — کز بیماری دو شیشه سبک تر شده است
هر کجا کرده گذر از سر زلفت بادی — روز من چون شب تاریک مکدر شده است
بیمار چشم تو از دیدهٔ من کرد هوس — تا ندانی که بدین گونه مزعفر شده است
یاد کردی که لب جام لبت آب خورد — ای بسا خون که ز غم در دل ساغر شده است
بعد ازین غم مخور ای دل که غم امروز همه — روزی دشمن دارای مظفر شده است
پادشاه لطف خدا شاه اویس آنکه بحق — پادشاهان جهان را سر و افسر شده است
آنکه در منصب شاهی شرف و مرتبتش — تاج سلطنت طغرل و سنجر شده است
کلک او نقش قدر را چه بکار آمد — رای او کلک قضا را خط مسطر شده است
ملک تیغش اگر آورده اسد در خاطر — اسد از تیزی آن فکر دو پیکر شده است
تا خورد در ظلمات دل خصم آب حیوة — تیغ سبزش چو خضر یار سکندر شده است
ای جهانگیر جهانبخش که از حکم ازل — سلطنت تا با بد بار تو مقرر شده است
مادر محنت بستان مهر شکاف آمده است — شیر رایات تو در معرکه صفدر شده است
مژه بر دیدهٔ بدخواه تو پیکان گشته — آب در حنجرهٔ خصم تو خنجر شده است
روشن است این که تو خورشیدی از آن روی جهان — شرق تا غرب به تیغ تو مسخر شده است
گرگ در عهد تو همراز شبان آمده است — باز با عدل تو انباز کبوتر شده است
نجم در قبضهٔ شمشیر تو کوکب گشته — چرخ بر قبهٔ خرگاه تو چنبر شده است
عقل را شائبهٔ روی تو پی باید کرد — در دماغ خرد این فکر مصور شده است
طاعت حکم تو با خود بنهاد دست فلک — در نهاد فلک این وضع مخمر شده است
ذره از عون تو با مهر متقابل گشته — زر بدوران تو با سنگ برابر شده است
هر که از نام تو با لوح جبین کرد نشان — کار و بارش همه در پستی همه چون زر شده است
وانکه از سایهٔ اقبال تو بر تافته روی — شمع سرگشته تر از ذره و در خور شده است
خسروا از سبب عارضهٔ یک شب تو — چه فغانی که درین خانهٔ ششدر شده است
یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش — ریخ چشم مه و قفل در خاور شده است

یارب آن شب چه شبی بود که گفتی سحرش — ریخ چشم مه و قفل در خاور شده است
بس که از سوز دعای ملک و نالهٔ ملک — اشک انجم بکنار فلک اندر شده است
گنبد سبز فلک گنبد گل را ماند — بس که از مجمر انفاس معطر شده است
دست در دامن آه هم زده این جان عزیز — بدعایت ز لب سلک انفلک بر شده است
صبح بهر تو دعای سحری خواند و دمید — بدعای سحر این گنج میسر شده است
جانب ملکی و سر مملکت و ملک چنین — در گمان بود و کنون نیز همه باور شده است
شکر این موهبت و نعمت و این صحبت — تا زبان قلم و تیغ سخنور شده است
با رخ یار و رخ شهوره آنی مشهور — خاکی و آتشی از آب در آذر شده است
خاک و باد تو ز آفات جهان باد مصون — کآب در خلق بداندیش تو آذر شده است

ساقی زمان آذر و دوران بهمن است — چون زلال رود بدندان آهن است
در آب جام و آتشی فی کن تا می — این اتحاد بین که میان دو دشمن است
زان جام پر فروز دل تاب خورده را — کین تاب خانه ایست کز آن جام روشن است
گلگون می بیار که هیچ اعتماد نیست — بر خنگ آسمان که سمومش است و توسن است
دست از عنان ابلق ایام باز دار — [illegible] و اندر پیش مرو که بغایت [illegible] است
بر پشت مرکب جم بر نهاد زین — مرکب نگر که چون ببر سم زمین کن است
در آهن است رستم آتش کشید تیغ — بهمن که روز رزم سفندیار و بهمن است
دی آتشست جامه ز پولاد کرده آب — کاکنون ز قوس چرخ هوا ناوک افکن است
در تن ز باد بر که زره داشت این دمش — در بر کشید چرخ ز پولاد جوشن است
خورشید ساخت استر اطلس فلک — بارانی سحاب که از جز ادکن است
شد آسمان کبود ز سرمای زمهریر — گر چه گرفت مجمرهٔ زیر دامن است
برکند دل ز باغ و بر آتش نهاد خار — کایام تاب خانه نه ایام گلشن است

گلگون نگار بجای بلبل و آب و گل و سمن
گلزار آتش و بچه و مرغ مسکن است

تا کرد ابر آب همه تاج را ز گل سفید
افتاده دار او همه بر کوه و برزن است

زین پیش بود آب روان در بن چمن
اکنون روان روشنش افسرده در تن است

اشک است در جلید به افسرده چون جلید
چون عرق بسته تن از شاخ روشن است

هر دم بر چه آتش و ناله بسوز دل
این ناله کردنش هم از چوب خوردن است

چون آتشش بترسد که با آهن نرنجد و سنگ
از حکم شاه هر که بپیچد گردن است

سلطان معز دین که جهان را جناب او
از حادثات چرخ مقر است و مامن است

دارای عهد شیخ اویس آنکه ذکر او
منسوخ کرده قصهٔ دارا و بهمن است

آن پادشه خدای که ظل ظلیل او
تا ممکن است بر سر گیتی ممکن است

در سد باب فتنهٔ گیتی سکندر است
در قلب قلع دشمن دولت تهمتن است

رایات فتح و نصرت و آثار صبحدم
در غرفهٔ نواحی خیلش مبین است

با فیض دست با دل او بحر ممسک است
بادر که طبع روشن او برق کودن است

سلطان عقل تابع فرمان رای اوست
زان سان که رای تابع قول برهمن است

ای داوری که دعوی پاکیزه گوهری
تیغ ترا بحجت قاطع مبرهن است

ارزاق خلق را کف دست تو مقسم است
اسرار غیب را دل پاک تو مخزن است

ابواب غیب اگرچه فرو بسته شد ولی
از شش خامهٔ تو در آن خانه روزن است

تا هم غلامیت کنند و هم کنیزکی
خورشید سالهاست که هم مرد و هم زن است

لفظ مبارک تو شرابیست کز صفا
صافی ساغر خردش دردی دن است

گردون شدست داخل ملک تو زان سبب
آنجا غذای او دم شیر شکن است

باشد سزای افسر و تخت آنکه پیش تو
چون شمع نرم گردن و آنکه فروتن است

تار ضعیف تافته آورده در خیال
خصم ترا چنانکه بر و چشم سوزن است

رای تو آفتاب و ضمیر تو عین عقل
آن صورتیست روشن و این خود معین است

آمال را خطر ط جبین تو مطلع است
آجال را حدود حسام تو مکمن است

عنقای قاف قدرت ترا آنچنانکه هست
بالای قدر طایر گردون نشیمن است

قدر تو بر سر آمد ازین چرخ آبگون
قدر تو با سپهر چو با آب روغن است

خصمت اگر نه با کفن آید بدرگهت
چون کرم پیله بر بدن خود کفن تن است

حلم ترا بحیلهٔ دشمن چه التفات
البرز را چه باک ز سنگ فلاخن است

هر کس که دیگ کین تو در سینه می پزد
از دست خویش کوفته خاطر چو هاون است

زان سان که بود در عربی مالک سخن
حسان که یافته مدد از لطف ذوالمنن است

سلمان فارسیست سلمان ملک نظم
زیر نگین طبع سخن پرور من است

وقت بیان خاطر من گرچه شمع را
آتش بسی جهد ز زبان لیکن الکن است

تا از شعاع جام زر اندوده آفتاب
اطراف چار صفهٔ ارکان ملون است

از آفتاب دولت تو باد نور بخش
جایی که قصر چرخ ز نورش مزین است

[illegible]

دولت سلطان اویس عرصهٔ دوران گرفت
ماه سر نیزه‌اش سرحد کیوان گرفت

هرچه ز اطراف بحر و آنچه ز اکناف بر
داشت تیغ آفتاب سایهٔ یزدان گرفت

ماهچهٔ رایتش سر بفلک بر فراخت
شاه بماهی ز روم تا در کرمان گرفت

از طرف دولتش گردن دیوان ببست
وز جهت لشکرش ملک سلیمان گرفت

گرد سپاهش که هست سرمهٔ چشم ظفر
رفت وز ینجا و میل عین صفاهان گرفت

ساحت صدرش ز قدر مهر بزرگان برفت
دامن قدرش ز عجز چرخ بدندان گرفت

ای که چو خورشید چرخ از پی آرام خلق
شیب و فراز جهان عزم تو یکسان گرفت

از چمن مملکت هر که خورد آب او
باد دم تیغ را باد کپستان گرفت

حکم تو خواهد گرفت از همه عالم خراج
دایره را ابتدا از خط ایران گرفت

تیغ تو امروز کرد سفید روی موکبت
با تو ز عهد ازل آمد و پیمان گرفت

ملکتی را که داشت خصم بدستان بدست
رستم حزمت فشرد پای و بیابان گرفت

خصم تو ماریست کو جست بصحرای موش | مور حمایت چنین مار فراوان گرفت

دولت تست آنکه هیچ مور نیازرد ازو | لیک بدست کسان از قم و ثعبان گرفت

از فرح فتح فارس مطرب عشاق دوش | این غزل تر نواخت راه صفاهان گرفت

گرد گل عارضش تا خط ریحان گرفت | حسن رخش خرده ها بر گل بستان گرفت

زلف زره پوش آن زنگی گلگون سوار | لشکری از چین کشید مملکت جان گرفت

خط عذارش نگر تا نکه بدور قمر | کفر برآورد سر خطه ایمان گرفت

رایحه سنبلش نافه تاتار یافت | چاشنی شکرش چشمه حیوان گرفت

دیده ندارد دران عارض زیبا نظر | نیست کسی را بدان زلف پریشان گرفت

داوری از دیده دل پیش غمت برده بود | دید غمت روی دل جانب دیوان گرفت

خال تو جان مرا در چه سیمین زنخ | کرد بعنبر سری چاه زنخدان گرفت

مردم چشمم که نیست خون و بوی چون بود | حالت مردم دران خانه که طوفان گرفت

در تو نگیرد دمم تو بخشم یاد گیر | نی دم باد صبا در گل خندان گرفت

چند نی از دست تو بر سر ره چون غبار | خاستم و خواستم دامن سلطان گرفت

خان سکندر سریر آنکه یکین هندوش | تاج ز قیصر ستد ساو ز خاقان گرفت

بس که بامید یار بر در او آفتاب | سر زد و بر خویشتن منت دربان گرفت

یاد در ایام او طره گنجشک داد | گرگ بدوران او سیرت چوپان گرفت

دور حوادث گذشت کاول عهدش قضا | حادثه چرخ را آخر دوران گرفت

ماه بدورش سپر دارد و خورشید تیغ | تا جرم افلاک را است برایشان گرفت

ای ز نوال کفت قطره ویم ذره | آنچه ز فیض فلک یم ستد و کان گرفت

سایه چتر تو گشت عین جهان را سواد | آنکه درو آفتاب صورت انسان گرفت

بود بجنبد ز وجه پیش زحل قران | فرخ عطای ترا چرخ چو میزان گرفت

شاه سواری که چون راند بمیدان ملک | گوی فلک را بحکم در خم چوگان گرفت

چشم بدان از رخش دور که سعد فلک | فال سعادت بدان طلعت رخشان گرفت

چون ز گریبان صبح قدر تو بر کرد سر | از حسد خورشید را کوه گریبان گرفت

قدر تو پنجه درج از سر جوزا گذشت | ضبط تو صد ساله راه زان سوی امکان گرفت

یافت ز انصاف تو گلبن عمران بری | گر دم روح القدس دختر عمران گرفت

معجز اقبال شاه بود که قبل از سه سال | نسخه این سر غیب خاطر سلمان گرفت

گر بود آفتاب تعیین نیم روز | آنکه تخت از جهان حد خراسان گرفت

رایت فتح و ظفر رایت خیل تو باد | آنکه بیک حد فارس همچو خور آسان گرفت

گفت لبش نکته لعل بدخشان شکست | زد دهنش خنده پسته خندان شکست

باز بچوگان زلف آمد و چندان باخت | گوی دلم را که شد پاره و چوگان شکست

چون برخ او رسید با همه تاب آفتاب | خامه که اطراف گل بر رخ تابان شکست

با خط سبزش که آن انشاء یاقوت اوست | خاک سیه شد عبار رونق ریحان شکست

کرد برون ز آستین دست که خون ریزدم | دیده چین از حریر از بر دستان شکست

یوسف جان پای بست بود بزندان دل | غمزه سرمست او زد در زندان شکست

برقع او روی بست آرزوی من نداد | کار بیکبارگی بر من ازین سان شکست

ماه رخان فلک با تو مقابل شدند | مهر جمالت فکند بر مه رخشان شکست

چشم تو هر ناوکی کز خم مشکین کمان | بر دل من زد درو ناوک و پیکان شکست

سوی تو بس تیرها کز بس برقع نمود | چشم تو بس قلبها کز صف مژگان شکست

گریه خونین من رشته گوهر گسست | خنده شیرین تو حقه مرجان شکست

در پی روی تو ماه ترک خور و خواب کرد | بر سر کوی تو مهر پای دل و جان شکست

زانچه تو ترکم کنی ترک تو نتوان گرفت | زانچه دم سستی عهد تو نتوان شکست

در دل من بود و هست آرزوی زلف تو | جز تو ان آرزو در دل سلمان شکست

آتش روی بتان آب جمالت نشاند | گردن اعدای دین دولت سلطان شکست

داور خورشید فر شاه اویس آنکه او
از شرف و منزلت پایهٔ کیوان شکست

آنکه کفش در سؤال کام و لب بحر بست
آنکه دلش در نوال دست و دل کان شکست

آب حسامش بروم آتش قیصر نشاند
لعب سنانش بچین لعبت خاقان شکست

نسخهٔ تر دولتش صاحب خور را نوشت
حمل نوال کفش کفهٔ میزان شکست

همت عالی او کوکبه بر عرصهٔ
راند که نعل هلال در سم یکران شکست

روی فلک لشکرش در که جنبش نهفت
پست زمین موکبش در صف جولان شکست

پشه بپشتی او کردهٔ پیلان شکافت
سعوه بیاری او شهپر عقبان شکست

بازی او گاه رزم بازوی رستم ببست
پنجهٔ او روز زور پنجهٔ دستان شکست

تیر و مه ار یک قدم جز بمرادش زدند
هم قدم این برید هم قلم آن شکست

خوان فلک گرچه هست رزق جهانی برو
سفرهٔ انعام او پایهٔ آن خوان شکست

کاسه و خوان فلک چیست که در مطبخش
روز ضیافت ازین کاسه فراوان شکست

خانی و یک نان گرم روی و نشنید کس
آنک بعالم کسی گوشهٔ آن نان شکست

ای که کمین چاوشت در گه یا سامی
قبهٔ شاه خطا در کلهٔ خوان شکست

شب بخلاف مگر زد نفسی ورنه صبح
در دهن شب چراغ هم دندان شکست

ملکی را که برد تیر تو شبخون برو
بیضهٔ صبحش فلک دل دوران شکست

معدلت کسروی داشت جهان را بپای
ورنه در آورده بود طاق نه ایوان شکست

هیبت سنانت بحر گوش نهنگان بسفت
زخم عمودت بسر مهرهٔ ثعبان شکست

زهرهٔ مطرب ترا ساز مغنی کشید
تیر محرر ترا کاغذ دیوان شکست

چرخ بدخل جهان فوج ترا شد ضمان
مال ضمان بر فلک از ده نقصان شکست

نیست جبانی درست آنکه بدوران تو
یافت بوی از زلف پریشان شکست

طبع تو هر گه که داد گوهر منثور نظم
کلک تو در زیر پای لولوی عمان شکست

عقل چو با آفتاب رای ترا دید گفت
مایهٔ خورشید را سایهٔ یزدان شکست

بخت جوان تو برد گوی ز پیر فلک
دولت کیخسروی قوت پیران شکست

فتنهٔ آخر زمان سایهٔ باست نشاند
لشکر شرک و فساد حملهٔ طوفان شکست

دولت ارباب کرخ بر در او آن دم
لشکر شروان براند خیل سغانان شکست

دولت تو کار کرد نیک بتحقیق من
با تو بگویم که کار از چه بر ایشان شکست

نعمت و لطف ترا قدر چو نشناختند
گردن آن طاغیان علت طغیان شکست

زود بگیرد نمک دیدهٔ آن کس که او
نان و نمک خورد و رفت خوان و نمکدان شکست

بود وجود حسود صورت عصیان محض
تیغ انصاف تو گردن عصیان شکست

سستی اویت کرد خصم مدت تو عاقبت
جانب کفران گرفت بیعت ایمان شکست

با تو معارض شود ضد تو اما کجا
دیو تواند ربود مهر سلیمان شکست

دعوی فساد کرد حجت تیغ تو قطع
رایت اضداد را آیت قرآن شکست

تا که برآست چرخ گاه کاخ جهان
یابد از آسیب حشر گنبد گردان شکست

باد مشید جهان قصر جلالت که چرخ
هیچ نیارد بران خانه و بنیان شکست

هدهدی حال سبا پیش سلیمان پی برد
قاصدی نزد نبی پیغام سلیمان پی برد

ماجرای قطرهٔ افتاده را یک حباب
کرده ابر از برای بحر عمان پی برد

ذره را از خویش اگرچه قصهٔ با در هواست
کرده گوش پیش خورشید درافشان پی برد

قطرهٔ چند آب شور تیره کان در خورد نیست
تشنهٔ شوریده نزد آب حیوان پی برد

ای عجب در گلشنی کانجا سمن را نیست بار
بوی او در روحانی خار مغیلان پی برد

از هواداری نسیم ناتوان برخاستست
قصهٔ موری بدرگاه سلیمان پی برد

باد کردی از زمین بر آسمان می آورد
آب خاشاکی بسوی باغ رضوان پی برد

حزن یعقوبیست در هر بیت من آنک صبا
پیش یوسف شرح حال بیت احزان پی برد

صورت این قصه دانی چیست یعنی قاصدی
رقعهٔ از حال درویشی بسلطان پی برد

باد صبح آمد نسیم زلف جانان پی برد
راستی نیک از کمند زلف او جان پی برد

بی وصلتم جان بدست باد پیش گرچه باد — ناتوان افتاده است افتان و خیزان پی برد
من بصد جان بی غم کردی ز خاک کوی او — باد صبح از زان منای داد داران پی برد
زان پریشان می شود از باد زلف او که باد — پیش زلفش قصهٔ جمعی پریشان پی برد
پیک آهم در آتش با تیر یکسان پی رود — گرچه در تیزی گرو صد تی ز پیکان پی برد
پیش آن گلبرگ خندان هر زمان باد بهار — قصهٔ احوال من گریان و نالان پی برد
در ره او پی نهادن چون قلم کار کسیست — کان ره سودا بفرق سر بیابان پی برد
گرچه من پیراهن از غم تا بدامن پی درم — گوی میدان وصال او گریبان پی برد
یک جهان غم در پی باد صبا افتاده اند — او مگر بوی ز خاک کوی جانان پی برد
عکس جان و پرتو ایمان ز رویش ظاهرست — گرچه باد از روی ظاهر جان و ایمان پی برد
نقطهٔ گوش دهانش غارت دل می کند — گاه پیدا می نماید گاه پنهان پی برد
در بیضا یا بناگوشش معارض پی شود — آن سمن رخسار دست از در بدامان می برد
ز غبغب سیمین بناگوش تو مروارید را — چون سرشک من ز عین بحر غلطان می برد
تابش مهر رخت جان جهانی را بسوخت — دل پناه از زلف تو با طفل یزدان می برد
پادشاه بحر و بر دارای دین سلطان اویس — آنکه او دست از همه شاهان باحسان پی برد
آنکه بیستان می تیغ خلاف اندر غلاف — گر صبا منشور فرمانش بیستان پی برد
نیست پی پروانهٔ منشور دیوان او — فی المثل گر یک ورق باد از گلستان پی برد
رای عالی را تیشش پی خواهش هیچ کار — آلتی تی پی کند ملک سلیمان پی برد
بلکه روی رای مامت کو بگردون می کند — چارهٔ تسخیر اقلیم خور آسان می برد
بحر و کان را نیست چون در چشم وان ابر کر — بس کو حودش دخل بحر و حاصل کان پی برد
خون لعل از کان نمی آید برون چندانکه مهر — نیش زرین در دل کان بدخشان پی برد
گویا املا ندارد ابر نزد امت حیا — کو بعهدش دست خواهش پیش عمان می برد
در زمانش بره بر دعوی خون مادر آن — گرگ را بگرفته گردن پیش چوپان پی برد
چون بمیدان پی دود بر جنگ جوکان سوار — گوی خورشید از بر گردون بچوگان پی برد

پی کند پرتاب تیغ از دست تو تا بد عیان — روز کین گر حمله بر خورشید تابان پی برد
هر که او بر در که سلطان پی نشد بنده کمر — دور جوشن بسته بر درگاه سلطان پی برد
آنکه گردن می کشد روزی ز طوق بندگیش — روز کارش بند مرکردن بزندان پی برد
با وجود دست برد شاه روز نام و ننگ — ننگ باد آن را که نام پور دستان پی برد
ای جهانگیری که تیغ تیزت از زخم گران — سرکشان را مغز سر در روز میدان پی برد
حلقهٔ امرترا در گوش قیصر پی کشد — مسند جاه ترا بر دوش خاقان پی برد
تا نگردد شمع روز از باد تیغت منطفی — روز کین چتر توش در زیر دامان می برد
آسمان می خواهد از اسب تو نعلی بهر تاج — غاب آن تاج را از بهر کیوان پی برد
کیست هندوی که سازد نعل اسبت تاج سر — ظاهرا اسب تو در پای از آتی آن پی برد
مدت نه ماه نزدیکست شاها تا رهی — دور از آن حضرت جفا و جور دوران پی برد
خط او یوسف لقایم کو عزیز مصر تست — در چه کنعان غریبی جور اخوان پی برد
آنچه سلمان برده است از اهل دین اندر عراق — کافرم در چین گر از کافر مسلمان پی برد
گر نپی کرده مرا جود و جود دست گیر — سی نگان زین نوبتم سیلاب طوفان پی برد
هر سحر تا می نماید آسمان دندان صبح — خال مشکین از رخ گیتی بدندان پی برد
چرخ زرین خال باد و ات از بن دندان غلام — تا که فرمان ترا پیوسته فرمان پی برد

صبح ظفر از مشرق امید برآمد — اصحاب غرض را شب سودا بسر آمد
از غنچهٔ پیکان و ز باد دم شمشیر — بشکفت گل فتح و نسیم ظفر آمد
بر آینهٔ تیغ شهنشاه دگر بار — رخسارهٔ دلارای ظفر جلوه گر آمد
سی ورد سر نیزه و آمد شد پیکان — آن فتح که مفتاح امان بود برآمد
سلطان فلک بارگهی و تیغ بزنهاد — زیر علم داور جمشید فر آمد
خورشید کرم شیخ اویس آنکه ثنایا — در کوکبهٔ همت او آن سپر آمد

جمشید جهانگیر که خاک کف پایش ‌ ‌ ‌ تاج سر گردون مرصع گهر آمد
آن قلزم زخار که عمان کف بخشش ‌ ‌ ‌ با موج کف او ز شمار شمر آمد
تیغ و قلمش رابطهٔ خوف و رجا گشت ‌ ‌ ‌ لطف و غضبش واسطهٔ نفع و ضرر آمد
یک ذره عطایش نه که یک کیمیاء عرش ‌ ‌ ‌ محصول تر و خشک همه بحر و بر آمد
هر سر که بخاک در او گشت مشرف ‌ ‌ ‌ همچو فلک از دور ازل تا جور آمد
ای شیر شکاری که بعونت چو غزاله ‌ ‌ ‌ آهو بره در چشم و دل شیر نر آمد
چون خط نگار دین بتان زمه رخسار ‌ ‌ ‌ طغرای تو آرایش دور قمر آمد
ای خسرو شمشیر تو هر جا که ببارید ‌ ‌ ‌ از خاک زمین خنجر بران به بر آمد
آنجا که نسیم دم لطف تو نواز کرد ‌ ‌ ‌ بر شاخ شجر زهره بجای ثمر آمد
از بیم سیاست قلم چوگان فلک را ‌ ‌ ‌ که کوی زمین زیر و گهی بر زبر آمد
آن کس که جز کس نتوانست ترا دید ‌ ‌ ‌ از عین حسد دیدهٔ خفاش بدر آمد
چون شرح دلت با همه کس صافی و پاکست ‌ ‌ ‌ کار تو درست از قبل آن همچو زر آمد
هر کس که بجهد تو بر او اسم خلافت ‌ ‌ ‌ چون بید سراپای سزای تبر آمد
اوصاف کمالات تو از شرح برونست ‌ ‌ ‌ وصفت نه باندازهٔ فکر بشر آمد
آنرا که جگر گرم شد از آتش کینت ‌ ‌ ‌ هم چشمهٔ شمشیر توش آبخور آمد
گر زانکه چو سودا بسر خصم در افتاد ‌ ‌ ‌ وحشت بدلش داشت چو اندیشه در آمد
تیغ تو که از زخم زبان مغز سران برد ‌ ‌ ‌ هر جای که دم زد دم او کارگر آمد
بر دوش بلای سیه آمد ز خصمت ‌ ‌ ‌ وز هر سر موییش بلایی بسر آمد
دو لشکر جرار که از کین یکایک ‌ ‌ ‌ چون کوه سراپا همه تیغ و کمر آمد
دو دشمن خونخوار که در دایرهٔ خاک ‌ ‌ ‌ هر یک بسر خویش بلای دگر آمد
این پیش تو ز خاک ره افتاده چو سایه ‌ ‌ ‌ وان ز آتش تیغ تو جهان چون شرر آمد
فی الجمله یکی جست برون شد ز میانه ‌ ‌ ‌ والقصه یکی از در زنهار در آمد
شاها تو همی پندار که سرمایهٔ این فتح ‌ ‌ ‌ خیل حشم و نیزه و تیغ و سپر آمد
پر تفس سوخته وانگه بسحرگه ‌ ‌ ‌ بر جوشن نه توی فلک کارگر آمد
شاها منم آن طوطی گویا که بشکرت ‌ ‌ ‌ از گفتهٔ من کام جهان پرشکر آمد
زان روی که دارم دم مشکین من مسکین ‌ ‌ ‌ چون ناف نصیبم همه خون جگر آمد
باشد بهنر پیش قدر از همه کس لیک ‌ ‌ ‌ کم قدری من نیز بقدر هنر آمد
قسمت چو بتقدیر قضا رفت ز مبداء ‌ ‌ ‌ سلمان چه توان کرد نصیب این قدر آمد
تا هست محل بد و نیک و غم و شادی ‌ ‌ ‌ این خانهٔ ششسو که ز اول دو در آمد
چون رکن حرم قبلهٔ شاهان جهان باد ‌ ‌ ‌ درگاه تو کز جاه جهان دگر آمد

ای کمان ابروت را جان من قربان شده ‌ ‌ ‌ شام زلفت را نسیم صبح سرگردان شده
نقطهٔ خالت سواد عین خورشید آمده ‌ ‌ ‌ آتش لعلت ز تاب چشمهٔ حیوان شده
با همه خردی دهانت در روز سپید ‌ ‌ ‌ آشکارا کرده دلها غارت و پنهان شده
تابش رویت ز تاب حلقهٔ موی سیاه ‌ ‌ ‌ چون هلال ماه از مشکین خطت تابان شده
تا سر زلف تو چوگانست در میدان حسن ‌ ‌ ‌ ای بسا سرها که چون گو در سر چوگان شده
هر سحر در حلقهٔ سودای شام طره‌ات ‌ ‌ ‌ نافهٔ چین بگشاده باد صبح مشک ارزان شده
گر نه بیدستی دلا کآتش گل و ریحان شود ‌ ‌ ‌ آتش روی خلیلم بین گل و ریحان شده
عاشقان افتان و خیزان چون نسیم صبحدم ‌ ‌ ‌ جلوه‌ات جان بر میان بر در که جانان شده
در مغیلان گاه عشقت خستگان درد را ‌ ‌ ‌ زخم بر خار مغیلان مرهم درمان شده
در بیابان غمت بشکسته پای عقل من ‌ ‌ ‌ کرده ترک سر در آن بیدای بی‌پایان شده
خاک خون آلودهٔ این راه اگر پرسید چیست ‌ ‌ ‌ چیست گو گوگرد احمر کیمیای جان شده
بر سر کویش که خاک تر شدست از اشک ما ‌ ‌ ‌ فیض رحمت بین ز زرین ناودان باران شده
باز گویش روی کی تا هم جای گر هواست ‌ ‌ ‌ ذره‌ها با رخسارش از خورشید رو گردان شده
سالکان راه عشق از تاب خورشید رخش ‌ ‌ ‌ در پناه بارگاه سایهٔ یزدان شده
تا درست مهر نی مهر در میزان شده ‌ ‌ ‌ هست باد مهرجانی زرگر بستان شده

دستها کوبند بر هم سرو هر ساعت چنار / در هوای مهرجان رقاص دست افشان شده
شاخ گلبن را نگر از اشتیاق بوی گل / ریخته رنگ از هوا از مهرجان لرزان شده
ملک چوبین کرده غارت لشکر باد خزان / گنج باد آورد خسرو در رزان ریزان شده
شاخ رز چون شاخ ثور از بار حالی مانده / خوشهٔ پروین ز شاخ ثور آونگان شده
باز خواهد کرد اطفال نباتی را ز شیر / دایهٔ ابر خریف اینک سیه پستان شده
کرده ترکیب زر و یاقوت رمانی انار / زان مفرح لاجرم کام و لبش خندان شده
از زر و گوهر میان باغ و جیب جویبار / چون کنار سایلان درگه سلطان شده
سایها در کارگاه رنگ رز نظاره کن / چون خم عیسی به بین هرگونه گون الوان شده
دختران در خم سربستهٔ خمار بین / شاهد گل روی مصر عیش را زندان شده
چون لب لعل تو رنگ صبغة الله یافته / بس لباب عین جان و معدن مرجان شده
مریم رز را بخواه آن بکر آبستن بروح / زیبم عصر آمد پروردهٔ دهقان شده
ظاهرا همشیرهٔ انگور بوده در ازل / آب حیوان کو کفیل عمر جاویدان شده
عید فرخ عود کرد آن عود شکرریز کو / از نشاط جام گلگون عندلیب الحان شده
چنگ و نای اینک ز دست مطربان داورن / پیش سلطان جهان با ناله و افغان شده
شاه جم تمکین معز دین و الدنیا که هست / وصف اخلاقش برون از حیز امکان شده
آفتاب سلطنت سلطان اویس آنکه از ازل / جوهر ذاتش فلک را حاصل دوران شده
دامن چترش که خورشید کرم در ظل اوست / سایه‌بان رحمت این سبز شادروان شده
کرده عقل پیر عالم را ابجدی شود / در دبیرستان رایش طفل ابجدخوان شده
صدره از دلتنگی آتش جان ز لب بحر آمده / هردم از دست کفش چون در درون کان شده
از خروس کوس او گوش زحل بشکافته / وز غبار لشکرش چشم فلک حیران شده
تا بجدی آب تیغ و خنجرش تیز آمده / کاسیای آسمان از آبشان گردان شده
ای به بزم و رزمت از باران جود و آب تیغ / خاندان بخل و بنیاد ستم ویران شده
هر که سر پیچد از فرمان تو در گردنش / چون رسن حبل الورید اندر تنش پیچان شده

قطره و ذره کافتاده و بر خاسته / در هوای جاهت این خورشید وان عمان شده
از سر سیر آسمانت آستان بوس آمده / وز بن گوش اخترانت تابع فرمان شده
بارها نعل سم اسب تو آن مفتاح فتح / گوشوار گوش مه تاج سر کیوان شده
مرکبت چون در مقام دست برد آورد پای / مردی رستم سراسر حیله و دستان شده
تا شده طنان ز شاهین همای همتت / پیش مردم در ترازو سنگ و زر یکسان شده
هر کجا خندید شیر رایت در روی خصم / بر سرش شمشیر با آهن دلی گریان شده
طبع موزون تو چون فرمود میل جام می / زمرهٔ فصل و هنر را زهره در میزان شده
مشتری کو در شرف بگرفته فال از طالعت / آفتاب طالعش در خانهٔ کیوان شده
بر هر آن خانه که شست کرده پیکان را روان / قاصد تیر اجل سینه در پی پیکان شده
در یمینت هر که را سیخ بوده چون تیغ عیان / آمده بر سر اگر در رزم خود عریان شده
گنج معنی شد روان در روزگار دولتت / لیک این معنی برای خاطر سلمان شده
تا جهان هر سال بیند زایران کعبه را / بر بساط رحمت جان کرم مهمان شده
روز عیدت فرخ و بدخواه اشتر زهره‌ات / باد در پای سمند سرگشته قربان شده

باد سحر کی به هوای تو جان دهد / آب حیوه را لب لعلت روان دهد
در بوستان بیاد دهان تو غنچه را / هردم سر از بوسه صبا بر دهان دهد
زان سان که عکس ماه دهد حسن روی گل / رویت بعکس حسن مه آسمان دهد
گلگونه از جمال تو خواهد بعاریت / باد صبا چو عرض گل و گلستان دهد
بردم گمان که هست میان ترا کمر / اما کجی میان تو تن در گمان دهد
در رشتهٔ جمال تو هر دل که عاشق است / جانی بیک نظر دهد و بس گران دهد
از حلقهٔ دو زلف تو عطار باد صبح / بوی عبیر مالی دهد و رایگان دهد
تا چند در هوای جمالت ز آب چشم / بر چهره لاله کارم و بر زعفران دهد

صفرای چرخ را چو علاجی کنم سؤال
مانند پسته تند دهن طفل غنچه را
دندان فرو مبر بامید ای دل از ترا
دانی که خال در چه سیمین او چراست
مانی دلیم و راه غمت پر خطر بگو
وادم دل ضعیف بدست ستمگری
خود دل کرا دهد که دهد دل ستی وفا
چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد
هر ناوک بلا که گشاید قضا ز چرخ
کرده بعینه لب من چشمهٔ حیوة
چون منبع حیوة بگردد بخاصیت
سلطان معز دنیی و دین کز نسیم عدل
دریای جود شیخ اویس الکه و نقش
شاهی که دفتر جم و داراب ضیاع
کیوان بیک دقیقه کوس نگاه رسد
بر قامت بزرگی او اطلس فلک
در ملک دست یار قلم گشت عدل او
یک روزه وجه فرج دل و دستاو بود
بر روی ران آهو که داغ او ننهند
پرواز نسر طایر چرخ انجم و قمیت
ای سروری که رای تو در ضبط مملکت
چون صبح پر طلعت بخت ترا بدید
هست آستان حضرت اقبال را دوام

از دیده در جواب مرا نار دانه دهد
کردایهٔ صبا شکر نیش لجان دهد
روزی لب نگار بکام زبان دهد
کان سیم اگر دهد بتو شب در میان دهد
با زلف پر دلت که دل بیدلان دهد
کس جون جنس دنی بجان دلستان دهد
باری چو دل دهد بمهی مهربان دهد
کس خنجر کشیده بمستی جنان دهد
چشم تو دارستش بدل من نشان دهد
هر کو کز شرح آن لب شکر فشان دهد
آن لب که بوسه بر در شاه جهان دهد
نوش روان بتالب نوشین روان دهد
آب نهال عدل ز تیغ یمان دهد
گاهی بباد و گاه بآب روان دهد
خش گر از هزار درج زر دهان دهد
می زیبد از بزرگی او تن دران دهد
تا تاب کو شمال کشد و کمان دهد
هر در که بخشد و هر زر که کان دهد
بس بوسها که شیر ز دهشت بران دهد
زین آستان حضرت بخت آشیان دهد
هر دم مجالت خود خود دان دهد
گفت ار دهد مرا مرد این نوجوان دهد
مقبل کسی که بوسه بر این آستان دهد

صد بار کرده بالش خورشید سر بهند
از همت تو شرم ندارد سپهر دون
گشتاست پای باز مشرف بدست تو
حضرت مظلوایست که سکان خاک را
مشکل بسد نجاک درت چشمهٔ حیات
خصمت اگر گشت تشنه بخون خود ارد
روزی که گرد لشکر مریخ رزم شاه
بهر منروران که بهیجا ز غیبها
پای مبارک تو کند زور بر رکاب
رحمت میان بسته تند بر دوام دو
شاها اگر گفت ظهیر از سر طبع
شاید که بعد خدمت سی سال در عراق
داری تو جای الگ کمینه مدح خوان تو
روح ظهیر اگر شنود این قصیده را
تا صبح تو عروس ز مرد مجاب را
باد اعروس بخت ترا زینتی که چرخ

تا شاه زیر دست خود او را مکان دهد
کز صبح تا بشام جهان را دو نان دهد
بر پای خویش بوسه پیاپی از آن دهد
از تاب آفتاب حوادث امان دهد
هر خود بدین امید همه عمر جان دهد
آبش دهد زمانه ز نوک سنان دهد
بر جیس را ز شعر سیه طیلسان دهد
عارض چو عرض جوشن بر گستوان دهد
دست مخالفت بهر تاب عنان دهد
یک خوان که شرح رزم که هفتخوان دهد
این بیت ما و حرص طمع رهروان دهد
نام هنوز خسرو مازندران دهد
صد سالهان چو صد چو تول ارسلان دهد
صد بار پیش بوسه مرا رزبان دهد
هر روز جلوه از تبق خاوران دهد
هر ساعتش بروی عاصد جهان دهد

وصف ماه من چو شعری را منور می کند | آفتاب از مطلع آن شعر سر بر می کند
لعل او لعل بسک جوش تپه ساز گران | قند را لفظ شکر ریزش مکرر می کند
چشم مستش کرد با خاتم بدور لعل او | آنچه ساقی با خرد در دور ساغر می کند
تا نشاند آرزوی نرگس بیمار تو | ناودان اشک را دو یم مز عفر می کند
فصلی از دیباچهٔ حسن تو می خواند بهار | لاجرم رخسار گلها از حیا تر می کند

چون خجست نقاش چین دا بر نمی خیزد ز تو   صورتی از هرچه او از خود مصور می کند
دارم از عشق قدت شکل صنوبر در درون   زندگانی جان بدان شکل صنوبر می کند
خاک پایت می کنم با آب حیوان اختیار   کز میان هر دو گردونم مخیر می کند
هندوی گیسو بهشت شد قوی و زشت تو   شیر مردان را بگردن سلسله در می کند
من که چون آیینه ام یکتا و صافی دل مرا   دم مدح کاینه ام را دم مکدر می کند
هر که در کوی هوایت می نهد پای هوس   روز اول ترک سر با خود مقرر می کند
نیک بخت آنست کو هندوی ترک چشم تست   با غلامی در دارای سکندر می کند
آفتاب سلطنت سلطان معز دین اویس   آنکه حکمش منع حکم چرخ و اختر می کند
آنکه از عدلش حمایت می کند کو کرد را   راس احمق هر که از یاقوت احمر می کند
آب آتش داوری از پیش عدلش می برد   رای او صلحی میان آب و آذر می کند
میش گو اندک گرگ پیش از عدل و داد پیش بود   وه چه بازیها که اکنون با غضنفر می کند
تا همای چتر او بال همایون باز کرد   باز بال خویش را چتر کبوتر می کند
تا نهد پا بر سر ایوان قدرش آفتاب   دست محکم در کمر بندد و پیکر می کند
که حوالت می کند بر قلعهٔ هفتم فلک   ماه رایت را بیک ماهش مسخر می کند
ای شهنشاهی که قدرت بر سریر سلطنت   تکیه که زین بالش سبز مدور می کند
اندران محضر که پشت می نویسند آسمان   سعد اکبر نام خود را سعد اصغر می کند
آفرین بر فرق تیغت کو بیکدم خصم را   فرق پیدا در میان نوک و مغفر می کند
دیدهٔ فتح و ظفر را میل در میل آسمان   از غبار شاه راهت کحل اغبر می کند
ابر اخلاقت صبا اقصی با اقصی می برد   هیبت احسانت خبر کشور بکشور می کند
عود و شکر زاده اند از خلق و لطفت زان سبب   روز کار آن هر دو را با هم بر آذر می کند
شرع را دستیست در عهدت که گر خواهد بحکم   این نه آبا را جدا از چار مادر می کند
پهلوی انصاف و دین عدل تو فربه کرده است   کیسهٔ دریا و کان جود تو لاغر می کند
در جبین رایت و روی تو روشن دیده اند   آن روایتها که راوی از سکندر می کند

پی رود و باز سر دراها قدر تو طوبی را نسب   نامهٔ انساب خود را گر مشجر می کند
آفتاب نور بخشی و ز طریق تربیت   کیمیای التفاتت خاک را زر می کند
هر کرا است وی اقلیم دایت بر سر کشید   کاتب ارزاق نامش حک ز دفتر می کند
کمر در مدح تو چون نی دست پا بیگانه ایست   ز آشنا کو آشنا در بحر اخضر می کند
آسمان بر بست دست دشمنت هوس بند   گر چه چون خور در عروقش فعل نشتر می
دشمنت را در درون از حقد رنجی فربه است   رو جوابش ده که سودای مزور می کند
دشمن برگشته بخت تست روباهی که او   پنجه با سر پنجهٔ شیر دلاور می کند
روز خفاش است کور از کوری نحسی زانکه او   دشمنی در خفیه با خورشید انور می کند
شاهد ملک است در عقد کسی کو همچو تو   دست در آغوش با شمشیر و خنجر می کند
آنکه او پا بر سر ناز و تنعم می نهد   روز کارش در جهان سر داد و سرور می کند
پادشاهی چمن دادند گل را زانکه گل   با وجود نازکی از خار بستر می کند
آن منم شاها که طبع من ز عقد مدحت   بر عروس سلطنت صد گونه زیور می کند
می نویسم از جوانی باز مدحت وین زمان   دفتر عیشم هوا پیری مبتر می کند
بنده را عمریست اندک باقی و آن نیز صرف   در دعای پادشاه بنده پرور می کند
در سر من جز خیال دست بوست هیچ نیست   لیک درد پا و پیری منع چاکر می کند
من که پشتم بر درت چون حلقه شد اکنون مرا   طالع بد دور از آن دور و از آن در می
بنده در کنجیست چون گنج معطل لاجرم   همچو گنج از دست طالع خاک بر سر می کند
گر نمی یابد ز گنجم کس نصیبی طرفه نیست   زانکه جست و جوی من ایام کمتر می کند
گر چه دور از حضرتم یک دم بطبع حضرتت   تا نه پنداری که سلمان فکر دیگر می
گفته ام عمری دعای شاه و دور از کار نیست   گر نظر در کار این پیر معمر می کند
قوت خرد جهان و پیری ضعف بدن   این سه حالت مرد را یکباره مضطر می
تجبهٔ رعنای دنیا بین که با این کهنگی   تا چها در زیر این پیروزه چادر می کند
من دعایت می کنم هر جا که هستم بی ریا   وین چه می گویم دلت داند که باور می کند

خاور


کتابخانه مجلس شورای ملی

این سخن را من چه گویم که در مصداق قول
این حکایت شعر من در عجز و در بر می کند

تا چه می آید بمشکات حل مصباح چرخ
باغ و بستان را بنور خود منور می کند

تاج گل را که ز درش گاو رسه کاری کرده اند
شبنمش آویزهای دُرّ و گوهر می کند

از کف دو عروس بوستان هر بامداد
باد بر می خیزد و عالم معنبر می کند

مغز لعل شقایق کوه بر سر می نهد
جوشن مواج نیلی بحر در بر می کند

باغ ملکت تازه بادا تا د باغ ملک را
از نسیم گلبن دولت معطر می کند

دولت و نصرت قرینت باد تا در شرق و غرب
رایتت هر روز فتح ملک دیگر می کند

صبح جمال رخت چو در نظر آرد
طلعت خورشید را بخدم در آرد

پیکر طاوس حسن بال گشاید
طوطی لعلت چو پر بسبز در آرد

نرگس اگر بر کند بچشم خوشت چشم
باد صبا چشمهاش را بدر آرد

این تن چون موی را خیال تو گویی
در شب تاری چگونه آتی بسر آرد

شاهد رویت چو در محل قبول است
از چه جمالت زر و خطی دگر آرد

هر سحر از رشک ناف نافه زلفت
آهوی چین آه و ناله از جگر آرد

اشک منت از هوای روی تو زینت
طرفه هوای بهار اگر مطر آرد

هر نفس از آستان حضرت عیبت
مردم چشم با گریستن گهر آرد

خسته دلم را که در آستین گنج دعا است
هر سحری ناله از عدم خبر آرد

لولو و یاقوت را بسنگ ندا از چشم
لعل لبت را کسی که در نظر آرد

بار تصور مکن که پشته آید
زاغ دل ریش مجد بشیر آرد

گل بگشاید نقاب تا رسد وقت
عیش بسیار کو گرچه درد پر آرد

رو مکن از نکته شعر طبع جوابم
پیر نثار تو گوهری اگر آرد

خامه از آن گوهر که نکته ضمیرم
در قلم پادشاه بحر و بر آرد

سایه یزدان معز دین که چو پایه
مجلس چترش باعتنا و خور آرد

شعله سواری که روشنان فلک را
گرد رخش روشنایی بصر آرد

شیخ اویس آن علی کرم که بعالم
رای رزینش قواعد عمر آرد

پادشه بحر و بر که دست جوادش
روز مکارم فغان ز بحر و بر آرد

مرغ عزمش بهر طرف که قواعد
مژده ز فتح و بشارت ظفر آرد

گر فکند سایه بر وجود جو کس
مادر ایام بچه تا خور آرد

شمه ایست از شمامه دم خلقش
آنچه نسیم بهار در سحر آرد

گرگ کهن در حدود مملکت او
بره و بزغاله را بآب خور آرد

ای که نوالت بیک سوال ببخشد
هر چه برون خور ز نجیره بحر آرد

شاخ خلافت همیشه بارد بهر باز
باغ وفاقت همه بهی ثمر آرد

تخم و شجر که عدو ز رای تو یابند
تخم بود هر شکوفه کان شجر آرد

طبعت اگر مایه بنامیه بخشد
شاخ برون زهره از هر زهر آرد

با شکر افشانی دم قلمت نی
شرم ندارد که در میان شکر آرد

سکه خور تا کشد درست بنامت
صبح زدم هر صباح قرص خور آرد

در هوس سکه ات ز خاک زر و سیم
نرگس صاحب نظر بچشم و سر آرد

صبح حسام تو هر کجا که اثر کرد
موکب نحس زمانه را بسر آرد

آرزوی خدمتت بود هوس تاج
از سر شاهان و در میان کمر آرد

خود که کند باز بسری کنه جو خشش
هر نفس از تو معیشتی بسر آرد

تربیت مهر و ماه را کند افزون
عجب تقابل شکست بر قمر آرد

بر بر اگر بگذرد نسیم وفاقت
برگ سمن خار خار پشت برآرد

ور بهوا بر شود زبانه نهوت
ابر بهاری مطر همه شرر آرد

طایر قدر تو بال چون بگشاید
بیضه افلاک را بزیر پر آرد

هر که گره افکند غضبت و خشت
صد پیش از جای خود بشر آرد

خاطر غواص من بجد شایت | بس که خورد غوطه تا از بن دررآرد
میم فکرم بروج را ید از آن رو | شاخ نی خشک من ثمار تر آرد
تا که بنات و بنین دور زمان را | مادر گیتی ز پشت نه پدر آرد
باد وجود تو در امان و سلامت | تا که فلک در وجود نفع و ضرر آرد

صبحگاهی که صبا مجمره گردان باشد | گل فرو کرده بدان مجمره دامان باشد
گل صدبرگ ز صد برگ نهد خوش خوانی | تا بر آن خوان بنوا بلبل خوش خوان باشد
دهن غنچه لبالب ز شکر خندم شود | قامتش سراپا همه دستان باشد
از پی شوکت گل باجه به بندد نرگس | از کلهداری خود کور و پشیمان باشد
جامه سرو ز استبرق و سندس بافند | کمر کوه ز پیروزه و مرجان باشد
غنچه را باد چو آید بتقاضا اگرش | در میان زر نبود دست و گریبان باشد
آب در رود نواهای تر و تازه زند | مرغ بر عود سحر ساخته الحان باشد
طفل سوسن که بشیرست زبان بگشاده | هم نفس با پسر دختر عمران باشد
پی کند باد صبا طفل چمن را در خواب | ورنه مهد شجرش بهر چه جنبان باشد
نوخطا لاله طفل و سمن نورسته | که بلالایشان نخاسته ریحان باشد
نرخ آنست که لالای شهنشاه برد | مقبل آنست که او هندوی سلطان باشد
باد عطر آورد و مرغ عزیمت خواند | لاله رویان چمن را چو پری خوان باشد
ساقی بزم پری جام پری دار بود | چون پری دار کف آورده ببنان باشد
از پی جام پری دار بیاور ساقی | شیشه را که در آن شیشه همه جان باشد
گاه بر دایره گل نقط ژاله فتد | گاه از آن نقط منقط خط ریحان باشد
ژاله بندست مگر غنچه وگر نیست چرا | درم تیغ زر خود ساخته پنهان باشد
سایه ایزد اگر بر سر بستان افتاد | سایه اش موجب سرسبزی بستان باشد

بنده خسرو ایران ملک ملک فلک | در سراپرده فرمان ده توران باشد
از حمل طالع خورشید شود روز افزون | وین هم از طالع شاهنشه دوران باشد
خم چوگان تو مازلف پریشان باشد | گوی خورشید ترا در خم چوگان باشد
هر چه من از آن غمزه بیمار بود | همه تشویشم از آن زلف پریشان باشد
عاقل آنست که در کوی تو مجنون گردد | زنده آنست که در کیش تو قربان باشد
نیست جز وصل تو درمانم اگر درمانم | چو کنم صبر کنم صبر چه درمان باشد
از دهان و لبت آید همه بر دندان سنگ | خاتمی را که نگین لعل بدخشان باشد
در مقامی که دهان تو در آید بسخن | سخن اندر دهن پسته خندان باشد
در تجلی که جمال تو در آید بنظر | نظر اندر رخ خورشید درخشان باشد
جان من در پی تو پایه خورشید بود | عشق تو در دل من یوسف زندان باشد
پی کنم ذکر تو زان از دهنم مشک دمد | پی برم نام تو زان در لب من جان باشد
شب هجران تو از روز قیامت کم نیست | غالبا روز قیامت شب هجران باشد
نیست پیدا دهنت بر رخ و در دولت شاه | فتنه آن به که بهر روی که پنهان باشد
ناشر عدل عمر شیخ اویس آنکه بصدق | داعی و مادح او بوذر و سلمان باشد
پادشاهی که مضیف کرمش را شب و روز | تر و خشک یم و کان ماحضر خوان باشد
ظل حق است وگر زانچه نتابد مه و مهر | ور نتابد درین پایه چه نقصان باشد
یم مخوان غیر منیش که یم ابیست تنین | کان کنش دان و بتحقیق بدان کان باشد
تنگ گر عقل قیاس از سر تحقیق کند | قطری از مملکت ملک سلیمان باشد
بانی کلک تو سودای تشبه دارد | ابر نیسان ز پی آن گهرافشان باشد
پی حیاییست که آب رخ خود می ایزد | برق بر ابر بدین واسطه خندان باشد
خاک پای تو متاعیست که هر ذره خرد | تهمانی خرد ار زانکه بود ارزان باشد
با بزرگی تو شمس فلک و طاق سپهر | این یکی طاقچه آن شمسه ایوان باشد
گر و سر در سر تیغ تو بد اندیشت از آن | رعب بر جان بداندیش تو لرزان باشد

اهل یاقوت مدان غیر معتقد خونی
کز رشک کرمت در جگر کان باشد

دانهٔ در شمر جز سخن دلکش خویش
کان سخن یافته جا در دل عمان باشد

روز مجلس چو شود ساغر جودت خندان
ابر چون خجل درم ریخته گریان باشد

از غلامان کمربسته بود جوزا ایت
زین سبب صاحب او صاحب دیوان باشد

بجز از طاعت حق طاعت حق طاعت نیست
وین بود معتقدش هر که مسلمان باشد

در ممالک بزمان تو جز از گنبد گل
خانهٔ را نتوان یافت که ویران باشد

هر کجا تیغ تو بازار جدل تیز کند
جان خصمت که گرانست چه ارزان باشد

در جهان حادثهٔ کوکب منزل کند
تا درین مرحله تیغ تو جهانبان باشد

نوعروس سخن من همه حسنی دارد
لیکن از حسن طلب عاطل و عریان باشد

روشن است که تو خورشیدی و حاجت نبود
که ز خورشید کسی طالب احسان باشد

تا که باشد کره آتش و آب و گل و باد
تا بکره کره این دایره گردان باشد

آن جهان باد که نه دایرهٔ گردون را
بر مراد تو بگرد کره گردان باشد

شجرت انبته الله نباتا حسنا
اصلش انگه هنر و میوه‌اش احسان باشد

باد سرسبز و برومند بجائی که ز قدر
شرق و غربش همه در سایهٔ اغصان باشد

ماه نو در تو مبارک همه تا در شب عید
ماه نو تا بجهٔ رایت ایمان باشد

وقت آن آمد که بلبل در چمن گویا شود
بهر گل گوید خوش آمد تا دل گل وا شود

غنچه را تاج و شاخ شوخ رنگ آمیز گل
این دم طاوس کرده وآن پر عنقا شود

روضهٔ گل پر چمن شود چون در بیارد چین بود
نازکی اندامی که چندان خارش اندر پا شود

تا سحر مرغ سحر گوید کلیم آسا کلام
چون ید بیضا از جیب شب پیدا شود

کوه جام لاله گیرد ابر لولو گسترد
باغ چون مینو نماند راغ چون مینا شود

کوه را کاندر زمستان داشت از قاقم قبا
اطلس گل زیر روی جامهٔ خارا شود

خسرو ملک فلک بهر تماشای بهار
از زمستان خانه‌ای زیر بر بالا شود

رعد چون دعد از هوا نالد بسودای رباب
باد چون وامق ندای غنچهٔ عذرا شود

برکشد آواز ابر و در چکاند از دهن
گوشهای باغ از آن پر لؤلؤ لالا شود

ز آل گیتی را بهمن داشت در آهن ببند
خط سبزش بردمید پیرانه سر برنا شود

روز عیش و عشرت است امروز محروم آنکه او
عیش امروزی گذارد در سر فردا شود

شکل این عید پیدا شد ز لوح آسمان
عارفی کو تا ببیند این چنین بینا شود

در بهار آمد صبوحی فرض اگر نه هر صباح
لاله با ساغر چرا پر لاله گون صهبا شود

گل چو در گیرد چراغ از شمع کافوری صبح
بلبل شوریده چون پروانه ناپروا شود

پیکر نرگس دو سر بر هیأت میزان برد
گلشن از نسرین بشکل گلشن جوزا شود

سوسن آزاده بگشاید زبان را تا چو من
مادح سلطان معز دین و الدنیا شود

آنکه رای خسرو دانش گر نماید اهتمام
ذره خرد از بزرگی آفتاب آسا شود

گر مزاج نخل و نحل از لطف او یابد مدد
نیش او پر نوش گردد خار آن خرما شود

هر کجا بال همای چتر شاهی باز کرد
آشیان باز و شاهین کبک را ماوا شود

بر درش جوزا بدان امید پی بندد کمر
کش عطارد صاحب دیوان استیفا شود

ملک روی و رای او چون دید گفت از کار من
با سر و سامان شود زین رای ملک آرا شود

گفت ابر و یم که با فیض کف فیاض او
این همه ادرار و اجرا از چه رو از ما شود

ابر چندان گرید از رشک کف دستش که اشک
آید از چشمش روان بر دامن صحرا شود

وصف حلمت گر بگوش صخرهٔ صما رسد
ای بسا خارا که در چشم و دل خارا شود

پی نماید دشمن ملکت سوادی از سپاه
باد باغ مملکت شود زین زمان سودا شود

زود بهر دفع آن سودا بجوش گردش
روی بیضای حسام خسروی حمرا شود

این همه غوغا که خصمت را ز سودا بر سرست
آه از آن برگشته طالع کشته در غوغا شود

دشمنت خود را بدست خود بدست میدهد
تا که در پستی بگردد پایه‌اش بالا شود

بس عجب مرغ حریص افتاده است این اوی
که برای دانهٔ صیاد در دریا شود

آخر آن باد آن که هر کز دانه اش روزی جهان　　بسته دام بلا چون مرغک دانا شود

چاکری باید فرستادن بدفع آن عدو　　چون تو شاهی پی معارض با چنین اعدا شود

در ثنای حضرت شاه از بحر خاطرم　　هر گهر کان سر بر آرد لولوی لالا شود

آن کند شاه که رستم کرد در مازندران　　بر سر کرکی ز خیلت کر بدی تنها شود

تو تنها ملک سخن خواهد کشیدن انتظام　　تا چو من صاحب قرانی دیگرش پیدا شود

عرع پی باشد بنظم خویش هر کس تا چو من　　شهره عالم بنظم دلکش غرا شود

شعر من بگرفت عالم جز بعز دولت　　کی چنین نقشی بسعی خاطر تنها شود

یابد اول التفات پادشاهی همچو تو　　جدا از آن طبعی چو طبع بنده تا اینها شود

تا نویسد منشی دوران فلک منشور عید　　بر سر منشور شکل ماه نو طغرا شود

باد نام عالیت طغرای هر منشور کآن　　نافذ از دیوان حکم کشور خضرا شود

مقدم عیدت مبارک پایه قدرت چنانک　　کز علو قدر گردون صد درج اعلا شود

هر کرا بخت هم عنان باشد　　در رکاب خدایگان باشد

پادشاهی که بندگانش را　　در رکاب اردوان دوان باشد

کامرانی که در مواکب او　　صد چو نوشیروان روان باشد

سایه کردگار شیخ اویس　　باد پاینده تا جهان باشد

جان ملک جهان که فرمانش　　در تن مملکت روان باشد

آنکه بر تخت سلطنت حکمش　　کارفرمای انس و جان باشد

وانکه در بزم مکرمت دستش　　کیسه پرداز بحر و کان باشد

ملک هندوستان دانش را　　رای رای اویس خان باشد

هر چه آن رای بر زبان آرد　　کلک هندوش ترجمان باشد

بحر و کان در دو آستین دارد　　مهر و ماهش در آستان باشد

آسمان در تحیر قدرش　　پایه عطف سایبان باشد

ماه در دار ضیف انعامش　　گرده روی گرده خوان باشد

ای که معراج قصر قدر ترا　　پایه سدره نردبان باشد

وی که ساقی بزم جود ترا　　بحر زخار جرعه دان باشد

شاهد دولت کشان در پای　　دامن آخر الزمان باشد

صورت همت تو برزده سر　　از گریبان آسمان باشد

چشم حکمت اگر قیاس کند　　ملک جم بقعه ازان باشد

زین چه خاتم سلیمان را　　دایم انگشت در دهان باشد

بر سر آید ز بحر ما قلت　　دست پرورد آن بنان باشد

بر سپهر از وکالت حرمت　　هندوی چرخ دیده‌بان باشد

در جهان از نیابت تهمت　　ترک افلاک قهرمان باشد

تیغ را با وجود خامه تو　　چون سنان عقده بر لسان باشد

با کمالات که نی زوال آمد　　در صفات که نی کران باشد

حکم را پای در رکاب بود　　نطق را دست بر دهان باشد

در مقامی که از نهیب جنگ　　لرزه افتاده بر سنان باشد

در مصافی که در کشاکش رزم　　تیر بر هر طرف جهان باشد

قامت نیزه دلربای بود　　غمزه تیغ جان ستان باشد

سرکش آن را کمند کرده بیند　　تا بپای علم کشان باشد

کوس با ناله و نفیر بود　　کوه در نعره و فغان باشد

تیغ را آن چنان ز تیزی دم　　که سر تیغ خون فشان باشد

گرز را سرزنش کنند آن روز　　لاجرم گرز سرگران باشد

گاه یک فرق سر ز ضرب تیغ　　دو بدن همچو فرقدان باشد

هر کجا رایتت ز جا جنبد　　بانگ و فریاد الامان باشد

هرکجا معجزت زبان راند
ملک الموت کامران باشد

کز دو پیکر زره کذر پستان
شاه یک تن چو بر امان باشد

پیش صرصر چگونه باشد کاه
کوه با حملات جنان باشد

در چنین جهان روی دلیر
قوت وضعف دل عیان باشد

یک حدیث ترا خرد نخرد
ور بصید گنج شایگان باشد

جان شیرین بهرچه باز فوند
بحیاتی که رایگان باشد

آنچه از بیم جنگ تیز کنند
تیغ در عهد تو فسان باشد

پی رکاب ظفر گران کرد
که نه پای تو در میان باشد

پی قبای بقا دریغ شود
که نه شمشیر تو دران باشد

پادشاها نه دهی چهل سال است
که درین خانه مدح خوان باشد

شب و روزش چو طوطی از کرمت
شکرش شکر در دهان باشد

وانکه از نعمت تو خون بسته
بسته مغزش در استخوان باشد

میل خویش نواست خو کرده
کش جناب تو گلستان باشد

طایر مبارکات آن به
که درین دولت آشیان باشد

بنده را بر در تو مردن به
زانکه در خلد جاودان باشد

چون کمان خدمت تو خواهم کرد
تا مرا تن بر استخوان باشد

من تنش بر در تو خواهم مرد
خود کرا غیر ازین کمان باشد

رایض طبع ار نماید راه
هم دلیلش شمار بان باشد

جان بر سخن گفته روان بخشد
انوری که درین زمان باشد

با وجود سلاست سخنم
انوری یادی از کیان باشد

ذره کز عراق برخیزد
رشک خورشید خاوران باشد

در بیان گرچه قادرست کجا
این معانیش در بیان باشد

هر سیاهی که آید از قلم
کحل اعیان اصفهان باشد

باز خورشید گردش گردون
که بر اهل زمان نشان باشد

باد چندانت چنانکه چون گردون
سایه اش بر همه جهان باشد

باد عدلت چنانکه چون خورشید
اثرش بر همه مکان باشد

باد جو خت مطیع تا بر چرخ
گذر تیر بر کمان باشد

ذره در سایهٔ خورشید بجان پی گردید
سر الحمد که آن ذره بخورشید رسید

این چه روزیست همایون که مرا شد روزی
صبح بر طلعت این روز دعا خواند و دمید

فتح بابی ز فلک یافت کسی کو پی کرد
خدمتی بر در شاه از بن دندان چو کلید

بر تراشید سر از پای یکی پی سروپا
بر سر آمد چو قلم دست مبارک بوسید

هیچ کحلی که ز صد میل ره آورد مرا
از در شاه جهان سرمهٔ اقبال کشید

آفتاب فلک پادشهی شیخ اویس
که ز باد کمش قامت افلاک خمید

آتش رفعت او بر تن افلاک افشاند
قدر او دامن همت زد و عالم در چید

وانهم بر سبزهٔ افلاک براق همت
سر نیاورد بدان سبزه فرود و بچرید

سبحت عرصهٔ جاهش نه در آن مرتبه است
که محیط فلکش گرد تواند گردید

هرچه در باب قضایای ممالک رایش
گفت بشنید فلک نیست در آن گفت و شنید

از دل یم گرمش کرد بیان خورشید
خون لعل از حسدش در دل معدن جوشید

بسنان تیزهٔ او چشم عدو را برکند
بزبان خامهٔ او گوش ستم را مالید

ای که از دولت عدلت بره بی حفظ شبان
شیر شیران گرسنه بشبان شیر مکید

در زمان تو بهر آن باز که رفت از پی کبک
رشته کم کرد و ز حسرت سر انگشت گزید

سر انگشت تو چون از قلم افشاند شکر
طوطی از غیرتش انگشت شکر پی خایید

جوی شمشیر تو تا آب ظفر داد و ملک
باغ دین سبز شد و شاخ سعادت بالید

ابر کان از خجالت یم دست تو گریست
ساغر جود تو آن روز که بر یم خندید

آسمان خواست که در موکب عزم تو رسد / در پیش پای سمند تو آبله شد بس که دوید
باز چتر تو سر آنجا که بر آمد / مرغ روح از قفس قالب بد خواه پرید
در زمان تو کس از دست کسی ناله نکرد / بجز ابریشم و او نیز بناحق نالید
لاجرم محتسب عدل تو بر کاو نشاند / زهره و از این سبب گرد جهان گردانید
چنگ ز آوازه عدلت بکناری بنشست / رخ بناخن بخراشید و بسی بخروشید
انفی مهره ربای سر رمح از دست / کرد سوراخ دل خصم و در آن ثقبه خزید
نظر رایت اگر تربیت ماه کند / ماه را نور ز خورشید نباید در دید
در سرافرازی حصنم تو کسی پی نکرد / بجز از نیزه که بر جان و تنش میلرزید
کرم از کلک تو همچون شکر از نی بر خاست / دشمن از تیغ تو چون نار ز پولاد جهید
زر دو رویست بعهد تو از آن دولت تو / زد ببیش اول و در آخر کارش بخشید
منزل فتنه سر دشمن خونخواره تست / خنجر تیز تو آن منزل خونخوار برید
اثر تربیت رای جهان آرایت / هست در ناصیه ملک چو خورشید پدید
گشت رای تو عیان دست خرد بار بست / صبح سر زد ز افق پای کواکب لرزید
هر سرای که از آن ذهن خرد قاصر ماند / خود آن مسئله از رای منیرت پرسید
دی که چون نو شهنشه ز سر تخت بلند / آفتاب فلک از برج فلک پی تابید
رجمن بود که دادم غزل تر پی خواند / عندلیبی که چو من عشق گلی پی ورزید

گل نسیم سحر از باد بهاری بشنید
تا بدامن ز هوا پیرهن لعل درید

بس که چون نافه دل از غیرت مویت خون شد / دل جهان پر شدش از خون که به بینی برسید
باغ پی داد سحر چمن را جلوه / پیش روی تو و گل پیرهنش پی خندید
فصلی از وصف جمال تو سحر خواند بهار / کور می شد ز حسد نرگس و گل پی زگید
باد در روی تو از لاله حدیثی پی کرد / شاخ بر باد سر از طیره پی جنبانید
گر نشد ابر چو من عاشق روی تو چرا / ناله ای کرد و سرشک از هوا پی بارید

دوش در خاون یاقوتی عنبر دسته / لاله تا وقت سحر مشک ختن می سایید
باد پی داد سحر مژده گل را بچمن / هر نفس تازه هوای دگرش پی جنبید
بهوای قد و رخسار تو رفتم بچمن / آب در پای گل و سرو سهی پی غلطید
گفته بودی که سرانجام روی در سر عشق / آه و درد که در آغاز بدین انجامید
دلق صبری که بدان عشق تو پی پوشیدم / زجهان پاره شد اکنون که توانم پوشید
آهوی چشم تو و شیر لوای سلطان / قلب احباب شکست و صف بدخواه درید
ای کریمی که بدوران بهار عدلت / در همه روی زمین باد خلافی نوزید
بر من از صرصر آفات گذشت آنچه گذشت / دم از درد دل احداث کشید آنچه کشید
تا سر من نرسد باز بخاک در تو / من چگونه که ز غم بر سر سلمان چه رسید
رفته بودم که بیایم بدو مه که چه مرا / در سر این بود ولی پای مرادم لنگید
تا که ز دایره نیلی گردون خواهد / گرد این هفت طبق مرکز خاکی گردید
مرکز دایره دولت و دین ذات تو باد / که از آن دایره دولت و دین گشت پدید

سحرگهی که چمن [illegible] در گیرد / ترا بعزم صبوحی پیاله در بر گیرد
جهان پر از نرگس چراغ و تازه شود / هوای جام و نشاط قدح تو سر گیرد
چو مرغ عیسی اگر بیضه ز گل سازی / ز اعتدال هوا حکم جانور گیرد
شبانه گل ز فلک شود گل سرخ / نخست تیغ بر آرد و گه سپر گیرد
تو گویی ز اطراف آتش کبریت / چراغ لاله که هر شب ز باد در گیرد
بدان چراغ شب تیره تا سحر بلبل / هم لطایف اوراق گل ز بر گیرد
اگر نسیم چمن بر ختن گذار کند / ز رشک مشک چو در نافه خون در جگر گیرد
مسافر عجبست این گل رسیده که او / چو برگ سبزه سیاره ره سفر گیرد
زبس فواحه که گل گرد کرد در دامن / مجال نیست که دامن ز یکدگر گیرد

زهی نسیم که در گلستان غنچهٔ بکر
دهد شمال چو مریم بروح بر گیرد

تو آفتاب چو چرخ همیشه اندکی ست
بیاد خسرو آفاق جام زر گیرد

جهان پناه کریمی که ابر همت او
بگاه فیض و عطا بحر را شمر گیرد

اگر حمایت او فره راه دهد عکس
فراز مسند خورشید مستقر گیرد

ز آفتاب منیری چو آفتاب سپهر
چهار بالش ملک از تو زیب و فر گیرد

عنایت تو روانی بیک نفس بخشد
کفایت تو جهانی بیک نظر گیرد

بعز و جاه تو دراج چشم باز کند
چون عدل تو ره باشه شکر گیرد

بریده فکر تو افلاک زیر پای کند
همای همت آفاق زیر پر گیرد

چو تیغ تو بدرخشد قضا مغز چو بید
چو دست تو بکشاید قدر حذر گیرد

مهابت تو اگر باد را عنان بیچد
صلابت تو اگر کوه را کمر گیرد

بتو باد سبک را بخاک دفن کند
بحکم کوه گران را ز جای بر گیرد

عدو حسام ترا چشم اجل خواند
ولی حسام ترا طلع ظفر گیرد

چو آفتاب ضمیرت بیک اشارت ای
ز حد خاور تا ملک باختر گیرد

زهی مهابت اگر ذرهٔ حور یابد
مثال عدل تو باز بر گیرد

شب زمانه بمهر تو کرد آتش تن
و گر نه تیغ تو جای دم سحر گیرد

شرار آتش قهرت اگر بچو رساند
ز خاصیت همه اجزای وی شرر گیرد

زبان خامه ز خلق تو چون سخن راند
چو نیشکر همه اجزای او شکر گیرد

بهار جاه ز خلق تو رنگ و بو یابد
نهال عیش بعدل تو بار و بر گیرد

زمانه اطلس گردون ... کرد
ز گرد ... خنک تو آستر گیرد

اگر ز خیل حسد تو افسری یابد
سر سپهر بترک کلاه فر گیرد

اگر نه مدح تو گوید زمانه سوسن وار
بنفشه وار زبان از قفا بدر گیرد

مرا زمانه فضیلت ندید اهل زمان
و گر خود این قلم خشک شعر تر گیرد

همیشه تا که خدای سرای ... سرا
ز بهر آمد و شد خانهٔ دو در گیرد

×

بر درج و در عقیق لبت نقد جان نهاد
جنس عزیز یافت بجای نهان نهاد

قفلی ز لعل بر در آن درج زد لبت
خالت ز عنبر آمد و مهری بر آن نهاد

باریک تر ز موی کمرت را دقیقه
تا کاه در دل آمد و آتش میان نهاد

شیرین تر از شکر سخن در لطیفه
روی تو خود لعل تو تا شرح آن نهاد

لذ قامت خیال مثالی نمود باز
در کسوت لطیف دل آن را روان نهاد

تا کی چو شمع سوخته بدم کشی
گر با تو در میان سر و جان رایگان نهاد

ای دل مجوی سود ز سودای او که عشق
بنیاد این معامله را بر زیان نهاد

ایزد هوای خاک در دوست پیش از آن
در جان من نهاد که در خاک جان نهاد

جانم چو ذره از نظر دوست وام کرد
دل پیش تیر غمزه بر سم نشان نهاد

هر کس که گرد سنبل او شانه می نمود
آورد جمع بر طرف ارغوان نهاد

خود را برون کار بر آورد عاقبت
سرگشته زلف را همگی بر کران نهاد

رویش نشان غالیه دارد مگر که روی
بر خاک پای پادشه کامران نهاد

سلطان اویس داور دین کز کمال عقل
در سلطنت قواعد نوشین روان نهاد

از کیسهٔ فواضل انعام عام اوست
هر کو بهتیس که کان در دو کان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت
چون بر گشت و در کف این نوجوان نهاد

در عهد او بغیر ترازوی بارکش
ایام بر که بود که بار گران نهاد

با قرامان دوات زرش گشت آفتاب
بس طرح تما که بر کمر توامان نهاد

تا دید کهکشان طریق رخش فلک
بر شاخسار رایت او آشیان نهاد

نصرت که مرغ بیضهٔ پولاد تیغ اوست
بس چشم‌ها که بر طرف کهکشان نهاد

چون شد آهنین حسامش کشیده دید
جوشن لقب سکندر گیتی ستان نهاد

چون دست درفشان جوادش گشاده یافت / او را زمانه موسی دریا بنان نهاد

ای وارث نگین سلیمان که ز اعتقاد / سر بر خط مطاوعت انس و جان نهاد

قدر تو با سماک سنان در سنان فکند / حیث تو با شمال عنان در عنان نهاد

بنای روزگار که این خشت زرنگار / بر طاق گاه چار مین بلند آسمان نهاد

چون اوج پایه گاه جلال ترا بدید / برکند مهر از و و برین آستان نهاد

در کام طفل خصم تو چون دایه شیر کرد / گردون لعاب عقربش در دهان نهاد

از پشت دشمن تو نیامد کسی برون / غیر از سنان که گوهر تیغ توان نهاد

ذات تو گشت واسطهٔ عقد گوهری / کانار لطف در اثر کن فکان نهاد

در قبضهٔ تصرف تیغ تو آسمان / تنها نه کار و بار و زمین و زمان نهاد

ایزد مدار نه فلک و آسیای چرخ / بر آب این طارک آتش فشان نهاد

از حرف ملک و دین خود انگشت بر گرفت / در روزگار امن تو بر دیدگان نهاد

هر بره را که گرگ بدور تو باز یافت / در دم گرفت و بر دم پیش شبان نهاد

در دور همت تو ز افلاس مخبری / بنوشت چرخ سنبله در دست کان نهاد

در خاک در که تو که با مشک همدم است / طبع زمانه خاصیت زعفران نهاد

هر چوب را که موکب تو یک دو تی سپرد / صد ساله بوی قوت همای استخوان نهاد

بنمود خنجر تو در آن عرصه هفت خوان / بس کاسه‌های سر که بر آن هفت خوان نهاد

قدرت مکان و پایهٔ خود چون قیاس کرد / دست جلال مرتبه بر لامکان نهاد

ای دست مسند تو مرا زل نهاده بود / اوضاع بخت تو دستی بر آن نهاد

از خاوران همیشه بگردون زر آورند / جو دایت خراج که بر خاوران نهاد

شاها من آن کسم که خود در سخن مرا / شیر صف فصاحت و پیر بیان نهاد

بس قدر آبدار که طبعم بدولتت / در آستین و دامن آخر زمان نهاد

بس شمع تابدار که فکر من از بیان / در مجلس جامع گرد بیان نهاد

آن نظمها بمدح تو کردم که عقل از آن / هر نکته در معاملهٔ یک جهان نهاد

هر دور دولت تو که با دور آسمان / هر وضع را که گفت چنین همچنان نهاد

اوضاع مملکت همه نیکو نهاده است / جز وضع من که بهتر ازین می‌توان نهاد

اسعاد دین قصیده فتادست و این طریق / رسمیست بس قدیم نکوی فلان نهاد

تا کی کشد سریر زر آفتاب صبح / کش روزگار نیل سفیده دمان نهاد

باد امطیع هندوی تو نیل صبح کو / سر در سواد کشور هندوستان نهاد

جاوید حکم ران که بنام تو در ازل / ایزد اساس سلطنت جاودان نهاد

مژده ای ارباب دل کآرام جانها می‌رسد / دل که از جا رفته بود اکنون بجا وا می‌رسد

جان ما و جان جانان جهان خواهد رسید / تا نپنداری که جان ما تنها می‌رسد

باد گرد راه او پی آورد از گرد راه / پی بجانها برآورد هر جا پی می‌رسد

ای نسیم صبح بوی طرهٔ لیلی بگیر / کان بمن شوریده مجنون شیدا می‌رسد

ذره سان کز نی قرارم در جهان نتوان گرفت / خود ببزمن کافتاب عالم آرا پی می‌رسد

در فراقش گر فرو رفت آب چشم من بخاک / گر بلای پی دهند هم از ما پی می‌رسد

اشک چندانی بهر سو شد که ما را برد آب / ناله را آوازه بادی بر ثریا پی می‌رسد

دایم از مویش پریشانم چو مویش تا چرا / دولت وصلش بجمعی پی سر و پا پی می‌رسد

گر ز باغ وصل گل رنگی و بویی بهر نیست / بلبل شوریده را آخر تماشا پی می‌رسد

گر مرا کام است روزی از لبش روزی عمر / پی رسد لیکن لب جان می‌رسد تا می‌رسد

جام وصلش می‌رسد ساقی بمن ده جرعه / زانکه خاک راه او مایم و ما را پی رسد

هست زان بالا بلای ما و در زیر فلک / گر بلای پی رسد ما را ز بالا می‌رسد

باز رستیم ای سپهر از وعدهٔ فردای تو / کار روی جان ما امروز و فردا می‌رسد

ریح رحمان ازین پی آورد بوی اویس / یا لوای احمد از یثرب بیطحا پی رسد

یا بپیروزی مسیح از بهر احیای ممات / باز گردیدت ازین ایوان مینا می‌رسد

باز چشم پر کلی پوش گردون روشن است
بوی از پیراهن یوسف همانا می رسد

راست گویم داور دارای دین احمد یکی
خسرو اعظم مروج دین و دنیا می رسد

یوسف عیسی دم احمد قدم سلطان اویس
کو چو اسکندر بدار الملک دارا می رسد

آنکه دستش چون برات جود مجری می کند
تا بدریو نجوا از و ادرار و اجرا می رسد

قاصد فرمانش از کشور بکشور می رود
مژدهٔ احسانش از اقصا باقصا می رسد

تا ملایک بر فلک منشور حکمش خوانده اند
ز اختران هردم ندا سمعا و طاعا می رسد

دولتش را دید گردون گفت من پیرم کنون
کار ملک و دین بدین سلطان برنا می رسد

قطرهٔ جودش فرو می ریزد ابر نوبهار
پیش هر کس گر بکوه و گر بصحرا می رسد

ز سینهٔ خارا چو دریا آب می گردد اگر
بانگ کوس او بگوش کوه خارا می رسد

دست فیاضش قلم بر بحر اخضر می کشد
قعر قدرش را شرف بر تنق خضرا می رسد

ای که در عهد تو صیت فتنه از عین عدم
همچنان کز کوه قاف اخبار عنقا می رسد

در پی بدخواه است افتاده مرگ شوم پی
هره تیر توستی در پی باعدا می رسد

گاه پی گیرد کمندت حلق دشمن چون خناق
کو بدو تا کار تیرت چون مفاجا می رسد

خامه در شرح ثنایت می زند سودای خام
موج بر سر میرسد او را بسودا می رسد

آنکه پا از مرتبه بر فرق فرقد می نهد
می کند سر چون بدین درگاه اعلا می رسد

سیل می خیزد ز صحرا کوه کوه اما ز شرم
آب می گردد سراپا چون بدریا می رسد

در صباح دولت شاها صبوح عیش را
خواه جام می که دور عشرت افزا می رسد

خون ناحق چون بود شاه و چه ساقی زبخت
خواستن شه را ز ساقی قرن صهبا می رسد

خسروا نتوان بیان کردن ز بسیار اندکی
آنچه از گردون بمن پنهان و پیدا می رسد

زخم چشم گرد روزی چند دور از خدمتت
دور از آن حضرت مرا بسیار از اینها می رسد

هر دو چشم بود وراه دور و هر ساعت ز راه
قاصدی چون باد می آید که سرما می رسد

شدت سرمای قوس آورد چشم را بتنگ
زانکه زخم تیر قوسی بی محابا می رسد

شرح حال چشم خود پوشیده می گفتم ولی
ذهن ادراکت بسر این معما می رسد

آنچه از باد هوا ناگاه مردم را رسید
مردم چشم مرا سرما و گرما می رسد

با وجود عذر واضح گرچه این نی داد و جور
دور گردون کرده است انصاف ما را می رسد

من ببغداد و ز طبع من بشام و نیمروز
در جهان گوهر منظوم غرا می رسد

هر زمان با شکر شکرت بکام روزگار
از نبات کلک من صد گونه حلوا می رسد

که من بمدحت می خورم در بحر فکرت غوطها
تا بگوش هر کسی لولوی لالا می رسد

جان عمان می رسد تا کام صد نوبت طبیب
تا بکام دیگری در بصره خرما می رسد

تا ابد بادا نثار روزگار دولتت
دولتی کز حضرت باری تعالی می رسد

باد نوروز از کجا این بوی جان می آورد
جان من آری تا بگویی بوستان می آورد

جنبشی در رنگ پیدا می شود ز انفاس باد
باد گویی از دم عیسی نشان می آورد

گل بزیر لب نمی دانم چه می گوید که باز
بلبلان را بی نوا در فغان می آورد

غنچه را در دل بسی معنی نازک جمع بود
بلبل اکنون آن معانی در میان می آورد

غنچه وقتی خرده در خرقه پنهان کرده بود
گل کنون آن خرده ها را در میان می آورد

کرده نرگس باد دستان دستها اندر بغل
باغبان از باغ مست و سرگران می آورد

تا درون خلوت خودی دهد یکبار باد
گل نسیم صبح را صد جان بجان می آورد

بادهای آب را در دی با آهن بسته بود
این دمش زنجیر در گردن دوان می آورد

کوه خارا پوش گر یاقوت می بندد کمر
باد در سر حلّه از پرنیان می آورد

بسته رنگ پی رنگ نقش باغ ز انفاس باد
از زمرد شاخ و برگی خوش بر آن می آورد

حلّهای سبز پوشانید رضوان سرو را
راست گویی از بهشت جاودان می آورد

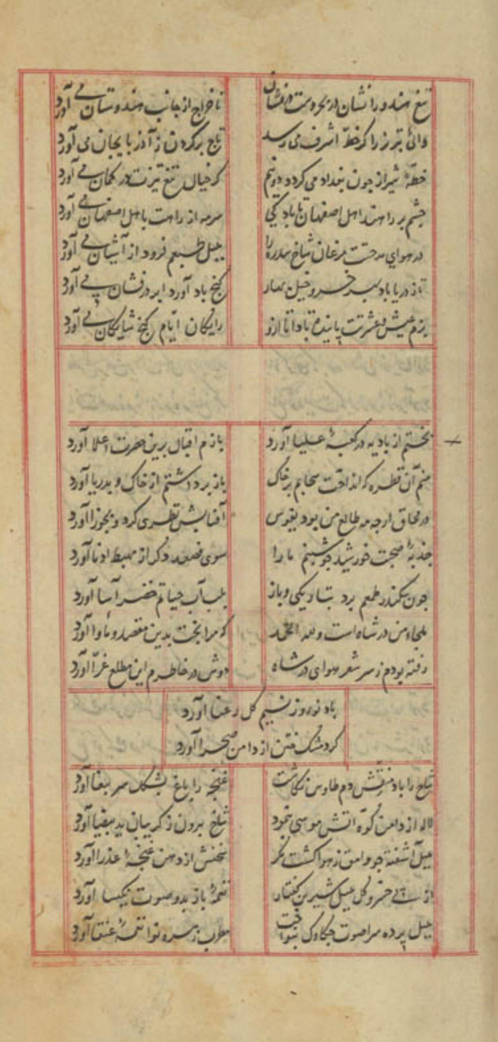
در جهان هر جا که آزادیست چون سرو روان
منزل اکنون بر لب آب روان می آورد

ده چه خوش می آیدم در وقت رقصیدن گرو
دستها در دوش بید و ارغوان می آورد

هر صباحی گل بروی تازه از صد گونه رنگ
سفرهٔ پر کرده پیش دوستان می آورد

تا ببوزد لاله زیر زلف در صحرا بجور
مرزبان بگرفت مرز باغرا یکسر فرو
یارب این نجم است زیران در شبح یا برگ گل
زعفران داوند در می غنچه دلتنگ را
لاله در بزم چمن شمع معنبر بر فروخت
قرص گرم و تره باهم بر سر خوان فلک
سوسن آزاده مجلس و مجمع که هست
خسرو اعظم اویس آن شاه کاندر روی خصم
آن خداوندی که چون او عدل می راند سخن
ابر می گرید چو کلک اندر بنان می افکند
آسمان تا مثل او بیند بچشم اختران
در تن کان خون لعل از رشک می آید بجوش
آب تیغ تیز او کز گردن اعدا گذشت
نام و القابش خطیب منبر فیروزه فام
دشمنش آمد برون از پوست چون ... از خجر
و آنکه او غلطان نمی آید بدرگاهش چو در
ذکر عهد او که یاد دور را باید پاینده باد
هر که ما دام است چون بادام با خرد و دل
گرگ اگر بر غاز می یابد اندر عهد او
در همه کاری از آن پیروز می گردد فلک
ای طلوع ماه عالی رایتت در مشتری
شهسواری که ... دست بوستانی باز
شب قضیم ادهمت زر انقاع سنبله

جمری از آتش اکنون پردخان می آورد
سر فرو نرگس بوجیش هر زبان می آورد
یا ملک آیات لطف از آسمان می آورد
غالب این ختم گل زعفران می آورد
بو شمعش نرگس از زر شمعدان می آورد
ابر تا دید دست آب اندر دهان می آورد
ذکر آزادی سلطان بر زبان می آورد
حجت قاطع ز شمشیر عیان می آورد
در تن نوش روان نوش روان می آورد
چرخ می نالد چو تیر اندر کمان می آورد
چشمها را روز و شب گرد جهان می آورد
باد چون آوازه جودش بکان می آورد
پی برد سر تا بسر هندوستان می آورد
در عبارت خسرو صاحب قران می
ور نه می آید سپهرش مو کشان می
گرده در گردن جهانش ریسمان می
نقصها در داستان باستان می آورد
روزگارش مغز بیرون ز استخوان می آورد
می نشاند بر کتف چون شبان می آورد
کوته اول بدین بخت جوان می آورد
کز شرف سر در میان فرقدان می آورد
باز هر سو سر به پیش با ازان می آورد
می کند حاصل بدوش کهکشان می آورد



تیغ هندو را نشان از بحر و دست افشان — تا خراج از جانب هندوستان می آورد
وانکه تبریز را که خطه اشرف می رسد — تاج بر گردن ز آذربایجان می آورد
خطه شیراز چون بغداد می کرده دو نیم — کز خیال تیغ تیزت در کمان می آورد
چشم بر راه سند اهل صفاهان تا بادکی — سرمه از راحت با اهل صفاهان می آورد
در هوای مدحت مرغان شاخ سدره را — بلبل طبعم فرود از آشیان می آورد
تا ز دریا باد سبز خسرو خیل بهار — گنج باد آورد ابر درفشان می آورد
بزم عیش و عشرتت پاینده باد تا از دو — رایگان ایام گنج شایگان می آورد

بختم از بادیه در کعبه علیا آورد — بازم اقبال برین حضرت اعلا آورد
منم آن قطره که انداخت سحابم بر خاک — باز برداشتم از خاک و بدریا آورد
در محاق ار چه مه طالع من بود نیوس — آفتابش نظری کرد و بجوزا آورد
جذبه صحبت خورشید چو شبنم ما را — سوی قصد دگر از مهبط ادنا آورد
چون سکندر طمع برد بتاریکی و باز — بلب آب حیاتم خضر آسا آورد
ملجاء من در شاه است و لله الحمد — که مرا بخت بدین مقصد و ماوا آورد
رفته بودم ز سر شعر هوای در شاه — دوش در خاطرم این مطلع غرا آورد

باد نوروز نسیم گل رعنا آورد
گرد مشک ختن از دامن صحرا آورد

باغ را باد منقش دم طاوس نگاشت — غنچه را باغ بشکل سر ببغا آورد
لاله از دامن کوه آتش موسی بنمود — شاخ بیرون ز گریبان ید بیضا آورد
بیل آشفته چو وامق ز هوا گشت نگر — نخلش از دهن غنچه عذرا آورد
از تبی خسرو گل بلبل شیرین گفتار — نغمه باربد و صوت نکیسا آورد
بلبل پرده سرا صوت چکاوک بنواخت — مطرب زهره نوا تحفه عشق آورد

برده ام افتاده ز پا شوق توام دست گرفت / بر سر کوی توام بی سر و بی پا آورد
سر زلفت که ز اسلام کناری داده / در میان عادت زنار و چلیپا آورد
سرو بالای بلند تو بدین شیوه و ناز / هر کجا رفت دل و هوش بیغما آورد
طوطی لعل تو پی را بر ساید بکام / جان شیرین لب ساغر و صهبا آورد
عشق تو کیش من و طاعت شاهم دین است / مؤمن آنست که اقرار بدینها آورد
سرو را باد صبا منصب بالا بخشید / لاله را لطف هوا خلعت والا آورد
بود ز غنچه گلی وجه آن وجه برون / بلبل از غنچه بتشنیع و تقاضا آورد
دامن پیرهن یوسف گل را بدرید / باد کوهی که برد عشق زلیخا آورد
یافت صد زهره از زهره هر شاخ شکر / شاخ نوریست که بر زهره زهرا آورد
نقش بند چمن آرای طبیعت گویی / نقش خضرا همه بر صفحه غبرا آورد
کرد ساقی چمن بلبل عاشق را مست / زان می لعل که در ساغر مینا آورد
گل رعنا چو سر نرگس مخمور گران / دید در ساغر دوشش می حمرا آورد
می شود باز دل از آرزوی طلعت شاه / غنچه در دل مگر این فکر و تمنا آورد
پادشاهی که کمال شرف پادشهی / نقص در سلطنت بهمن و دارا آورد

ظل حق شیخ اویس آنکه آفاق فلک
ملک را در کف حیز فلک سا آورد

آنکه دعوی ملکش چو خرد برهان خواست / آیت معدلت مملکت آرا آورد
تیغ او یکدم دراعت یکی بر قلب / آتشی گشت و زبان تا بثریا آورد
ای که خاک ره شبرنگ تو برداشت نجم / چرخ گلگلی ز پی دیده بینا آورد
وی که نعل سم اسب تو کشید از گوش ملوک / کرد بیرون جهت پاره جوزا آورد
دین پناهید بذات تو و ذات تو پناه / بخداوند تبارک و تعالی آورد
هر کجا مرکب منصور تو یکدم بنهاد / دولت از چار طرف روی بدانجا آورد
جان بسی داد عدوت از پی تحصیل اجل / رفت شمشیر تو بر سر اعدا آورد

وهم پرست و جهان زال تو کیخسرو عهد / قوت بازوی تن پیران پی بزما آورد
شرف عدل بدوران ضمیرت امروز / از ولایات عدم نسخه فردا آورد
هر شبی که بتو نفع سعادت بنوشت / آسمان بر سرش از چتر تو طغرا آورد
تیر قهر تو بسی سخت عجایب دارد / کو بجا که در رفت معما آورد
بهترین صورت اندیشه اخلاص تو بود / وان تصور که خرد در دل دانا آورد
نور خورشید ضمیر تو در آن بقعه که تافت / شاخ رز باز همه عقد ثریا آورد
پادشاها چه دهم شرح که بیماری ضعیف / چه بلا دور ز حضرت بسر ما آورد
پنج نوبت ز سر صدق ارادت هر روز / خواستم روی بدین کعبه علیا آورد
تب هر روزه و سرمای زمستان نگذاشت / هر چه آورد بروی همه تنها سر ما آورد
رفته بودم ز جهان از سر کوی عدم / دولت باز بیاد تو توانا آورد
بعد سی ساله سفر باز ببغداد مرا / هراق آرزوی مولد و منشا آورد
در عراق آنچه من از ظلم و تعدی دیدم / شرم دارم بزبان بعضی از آنها آورد
گریه بیوه زن و اشک یتیمان عراق / ای بسا آب که در دیده خارا آورد
یارب نیم شب و آه سحرگاه ضعیف / ای بسا رخنه که در گنبد خضرا آورد
کیمیای نظر لطف بر آن خاک انداز / که خدایت بجهان از پی احیا آورد
تا در اطراف جهان ذره مردم خواهند / زبان ذکر جهانداری کسرا آورد
ملک کسری همه در قبضه فرمان تو باد / که جهان باز نخواهد چو تو کس را آورد

صبا چو پرده ز روی بهار بگشاید / عروس گل تتق از چهره باز بگشاید
چو چشم باز نماید بعینه نرگس / که بامداد ز خواب خمار بگشاید
گشاد باغ ز نرگس هزار چشم و کجاست / کسی که یک نظر اعتبار بگشاید
تو دل نمودنی غنچه با صبا بنگر / که هر دمش که تو بینی کنار بگشاید

بنفشه در شکن و پیچ راست می ماند / بحلقه‌ای که سر زلف یار بگشاید
تو باش تا گره غنچه را ز دامن گل / هوا بناخن سرتیز خار بگشاید
رگ جهنده یاران هوا بنشتر برق / دمادم از تن ابر بهار بگشاید
صبا که قافله سالار چمن و تاتارست / بحلقهای گل و لاله بار بگشاید
هوا بکین تنش از چین طره سنبل / هزار نافه مشک تتار بگشاید
چنار دست تطاول بر آورد قمری / زبان شکوه ز دست چنار بگشاید
نگار بسته و بگشاده دست سرو سهی / چو شاهدیست که دست از نگار بگشاید
بجاست ترک قرح چرخ تا بکام قدح / ز حلق شیشه می خوشگوار بگشاید
صبوح بر طرف لاله‌زار کن که صباح / دل از مشاهده لاله‌زار بگشاید
چنانکه سوسن آزاده هر صباح زبان / بشکر نعمت پروردگار بگشاید
دهان لاله بشوید صبا بمشک گلاب / که تا بمدح شه کامگار بگشاید

جهان‌گشای عدو بند میر شیخ حسن / که چنبر فلک از اقتدار بگشاید

شهی که رایت میمنش چو رایت اسلام / بهر طرف که رسد آن دیار بگشاید
یگانه‌ای که اگر بانگ بر زمانه زند / علاقه‌های نه و هفت و چهار بگشاید
نهنگی که چو زه بر کمان کین بندد / ظفر بکین زمین و یسار بگشاید
اگر مهابت او آسمان کند رایش / بیک دو ماهش هر نه حصار بگشاید
ز چرخ طایر و واقع پریم باز آینه / چو قید باز بعزم شکار بگشاید
ز هر زمین که غبار سمند او خیزد / چه تا مها که هوا زان غبار بگشاید
بهر سراب که باد عنایتش گذرد / چه چشمها که از آن ره گذار بگشاید
خجسته روز کسی کو ببیند طالع سعد / نظر بطلعت این شهریار بگشاید
فتوح راز نیابد کسی بی اجازت او / ره نوافل لیل و نهار بگشاید
ایا شهی که نسیم عنایت تو لطف / شراب چشمه خضر از شرار بگشاید

سموم قهر تو آتش بآب در بندد / نسیم لطف تو گوش ز نار بگشاید
چو تیغ رزم شکوه تو در میان بندد / بدست کین کمر کوهسار بگشاید
چو کلک فکر ضمیر تو در میان آرد / بنوک آن گره روزگار بگشاید
زمانه زهره ندارد که بی اشارت تو / در خزاین کان و بحار بگشاید
سزد که عقد ثریا فلک ز گردن خویش / بر آستان تو بهر نثار بگشاید
جمال چهره حق چون توی تواند دید / که پرده عرض از روزگار بگشاید
دو دست بسته عدو را بپای دار آورد / که کار بسته او هم ز دار بگشاید
ز اژدهای درفش تو بر دلش که بیست / گرانی سر دندان مار بگشاید
چو راوی کلماتم بحضرت تو زبان / بنقل این سخن آبدار بگشاید
بمهان ذکر دل فرو عقدهای نظم ظهیر / ز شرم این گهر شاهوار بگشاید
ز چرخ اگرچه فرو بسته‌ست در کارم / بیمن بخت خداوندگار بگشاید
بزد تو چو محل بستگی کار مرا / بیک نظر کرمت زین هزار بگشاید
همیشه تا به بهاران نقاب غنچه صبا / ز عارض گل نازک عذار بگشاید
بهار عمر تو سرسبز باد چندانی / که دهر خوشه پروین ز بار بگشاید

چمن ز بلبل و گل برگ و نوایی دارد / عالم از طلعت نوروز صفایی دارد
مجلس عیش بیارای که رضوان بهشت / دیده‌ها بر سر ره گوش صلایی دارد
بر سرا پرده گل پرده سرا شد بلبل / در اپستی گل بنوا پرده سرایی دارد
ورق صورت نقاش فرو شو کاکنون / شاخ بر سرو رقی چهره گشایی دارد
چون گل عارض گلبوی من از سنبل تو / باغ بر سر طرفی غالیه‌سایی دارد
جنگ در دامن گلزار زدن چون بلبل / نتواند مگر آنکس که نوایی دارد
نازنین شاهد گل کان همه زر حاصل کرد / در تن امروز ز صد پاره قبایی دارد

سرو در دامن چو پای کشیده است دراز — راستی خرم و آراسته جایی دارد
هرچه در دایرهٔ حرکت خاک است اکنون — تا ابد فوق لحد نشو و نمایی دارد
خاک زنگار برآورد خوش از نگاری — که ازو آینهٔ دیده جلایی دارد
از نوروز هر روز چو من پی نالد — هیچ شک نیست که او نیز هوایی دارد
سرو در خدمت شاه است چو سلمان برپای — دست برداشته آهنگ دعایی دارد
راستی نیک شبیه است بخلق خوش شاه — گل بشرطی و قراری که وفایی دارد
انک خورشید فلک بر فلک همت او — با وجود عظمت قدر بهایی دارد
وانک با نوبت آوازهٔ او در عالم — صیت شاهان جهان حکم صدایی دارد
می کند دعوی شاهی و گواهش عدل است — راستی دعوی او عقل گوایی دارد
ای کریمی که هر وقت ز خوان کرمت — معدهٔ آز شکم خوار ملایی دارد
صبح را تربیت رای تو پرورد بمهر — صبح از انست که پیوسته ضیایی دارد
گوهر از حلقه بگوشان غلامان تو شد — سبب اینست که او زیب بهایی دارد
پیش دست تو عرق می کند از شرم سحاب — آذرت باد بران کس که حیایی دارد
چون محیط کرمت موج زند دریا را — نتوان گفت که فیضی و عطایی دارد
پیش قدر تو فلک چیست که قدرت چو فلک — زده بر سر طرفی پرده سرایی دارد
بر هر آن بوم که شهباز تو روزی بگذشت — هر غرابش کنون عین همایی دارد
زیر زین اشهب تازی ترا دید جهان — گفت جمشید بدین باد صبایی دارد
چرخ بر پای تو سر می نهد و گر ننهد — همت را چه غم از نی سر و پایی دارد
در میان چو تو ثعبان سنان یافت جهان — گفت موسیست که در دست عصایی دارد
فوکر جاه تو بالای سماوات زدند — که سمایش بداند که سمایی دارد
کس نگشتی تبه ار انی اگر دانستی — که قضا غیر رضای تو رضایی دارد
گرد میمون سمند تو غباری عجب است — که ازو دیدهٔ اقبال جلایی دارد
بانگ صبح شبانگاه بمشرق برسید — که چو رایت شبل راه نمایی دارد

سرحت اشعار شود

طاق حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیز خان — آسمان را بر مراد و رای او باشد قرار
از خراب آباد ساوه شهر کردم عزم جزم — ساحتی میمون بفال سعد روزی اختیار
جمعی از وامانده کان موج طوفان بلا — تو پی از سرگشتگان تیه ظلم روزگار
حمله در فتراک من آویختند از هر طرف — کالغوث از بهر خدا یا از ستی اهل و تبار
چون بسوی کعبهٔ حاجات ما داری تو دل — حاجتی داریم حاجتمند را حاجت برآر
هدهدی تاج کرامت بر سرت حال صبا — کز مجالی باشدت پیش سلیمان عرضه دار
کای سکندر معدلت از جور یاجوج الامان — وی سلیمان زمان از ظلم دیوان زینهار
ساوه شهری بود بل بحری پر از گوهر که بود — اصل او از معجز مولود احمد یادگار
هم نهاده خطه اش را زینت بیت الحرام — هم سواد عرصه اش را زینت دار القرار
باد او چون باد عیسی دلکشا و روح بخش — آب او چون آب کوثر غم زدای و سازگار
در شمال فصل تابستان او پرده شتا — در مزاج آذر و آبان او لطف بهار
هیچ تشویشی در و نابوده جز در زلف دوست — هیچ بیماری در و ناخفته الا چشم یار
همچو نرگس مست از زر در دست این نیم شب — خفته بودندی غریبان بر سر ره گذار
خواجگان مالدار معتبر در وی چنانک — هر یکی را همچو قارون بود صد سرمایه دار
خواجه شد نی اعتبار و مال شد مار سیه — ای خداوندان مال لا اعتبار الاعتبار
بوده از خونی سوادی چون سواد حال جمع — وز پریشانی شدم چون زلف خوبان تار و مار
تنعمی بینی چو دریا در تموج ز اضطراب — مردمی در وی چو دریا غرقهٔ الاضطرار
عین گستاخیست گفتن در جنس حضرت شرح — آنچه در وی رفت از قحط و وبا پیرار و پار
قحط تا حدی که شخص از فرط بی قوتی چو شمع — جسم خود را سوختی در آتش و بردی بکار
شب همه شب بر نوای ناله های رود زن — چون شو هر پی کشید از کاسهٔ سر چون عقار
هردم از شوق سر پستان مادر می گرفت — در دمان پیکان خون آلود طفل شیرخوار
آه از ان اشرار کایشان را بشمشیر تیز — پی چند امروز می بردند یک یک چون شرار
اولا بردند یکسر از سرای و خان و مان — هرچه بود از نقد و جنس اندر نهان و آشکار

تا ز آب دیدها زان خیکها کردند پر
انکه ممتز بود و بستر از نی بیبی بجوب
همچو آتش چوب میخوردند و میدادند زر
برگل رخسار سرو و قد خوبان چگل
همچو اشک افتاده مردم زادگان از چشم خلق
انکه دوش از ناز چون گل بود با صد گونه رگ
توده توده نی کفن اندامهای نازنین
انکه از صد دست بودش جامه چون گل این زمان
تاج بر بودند از منبر چو دستار از خطیب
بود مادرها حق عامه زنان هردم که حر
در ضیاع او که هر یک بود شهری معتبر
باغ چون راغی خراب و دشت کشتن چون سراب
پی کند هر شب بجای بلبلان فریاد بوم
خسروا بامه بقی از حال مسکینان بپرس
الامان از تیغ زهرآلود درویش الامان
پی ربایید خال اقبال از رخ مقبل بحکم
چون روا داری که در ایام عدل شاه بیت
شیر و آهو دستها در گردن هم کرده خوش
آنکه از تشویش ما جای در سوراخ مور
لجه دریا و مالب خشک از کشتی صفت
اهل آن شهر این زمان جمعی که باقی مانده اند
بر امید طلعت خورشید عدلت جمله را
کرده اظهار عنایت هیچ تقصیری فتد

تا بخشت از خانها بر اشتران کردند بار
پوست بر تن سر بسر بشکافتندش چون انار
وانکه از بی طاقتی بر خاک پی مردند زار
چشم گردون چون سحاب از روی غیرت اشکبار
رخ بخون لعل شسته جسته از مردم کنار
پی کند امروز بر خورده خود را فکار
در میان خاک و خون افتاده چون گل خار خوار
دستها در پیش و پس دارد ز خجلت چون چنار
طاق بر کندند از مسجد چو زنبیل از منار
حلقه بیرون کن ز گوش طاق ابس پیش من که
کور واهو راست مسکن شیر و به را شکار
زاغ ان را باغبان عاد این را یاد غار
کالفرار ای غافلان زین وحشت آباد الفرار
حسبته لله تطر در کار مظلومان گمار
الحذار از ناوک فریاد مظلوم الحذار
تیر آه مستمندان در دل شبهای تار
کز تواضع می نشستند باز تاج سرسپار
خفته باشد ایمن و آسوده در هر مرغزار
وانکه از بیداد ما را پای بر دنبال مار
حضرت خورشید و ما محروم از و خفاش وار
از فقیر و از توانگر از صغار و از کبار
همچو چرخ با بر سر راهست چشم انتظار
بعد ازین دیار کی گردد بگرد ان دیار

آسمانی از دل ما نور حشمت وا مگیر
تا دعای دولت را از سر امن و امان
پیش ازین نتوان قدم زد بر بساط انبساط
تا به بندد تا گشاید تا ستاند تا دهد
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته

آسمانی از سپر ما ظل رحمت بر مدار
می کنیم اندر آناء اللیل و اطراف النهار
بر دو بیت عنصری کردم سخن را اختصار
تا جهان بر پای باشد شاه را این باد کار
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

فرخ اختر اختر دری و در شاهوار
آسمان در حقه خود گوهری میداشت گوش
سالهای جست چشم آفتاب نوربخش
مادر ایام را آمد بفر عون بخت
آرزویی کرد گردون آن گل اقبال را
خود چون گل پیرهن صد پاره کرد از رشک گشت
مشتری اشکال سعد اختران را یک بیک
باش تا این باز نصرت را ببالد بال و پر
باش تا بر فرق فرقدتمش سازد قدم
ملک با بود آرزو از بحر شاهی گوهری

شد ز برج خسروی و درج شاهی آشکار
ساخت امروزش برای آفرینش گوشوار
تا بماه نو منور گردش اکنون روزگار
قرة العینی ز بحر نیلی گردون کنار
پیچد اندر اطلس زنگاری خود غنچه وار
حاش لله کو لباس ظلمان سازد شعار
در نظر آورد و سعد طالعش کرد اختیار
باش تا این شاخ دولت را بر آید برگ و بار
باش تا بر خنگ گردون جولنش گردد سوار
یافت او این آرزو را در کنار شهریار

ماه ملک آرای چرخ سلطنت سلطان اویس
آفتاب عدل پرور سایه پروردگار

انکه بر بخت رضایش می کند اختر مسیر
رای ملک آرای او را از بلندی آسمان
خلق او را کی توان گفتن صبا وقتی که
نقد رایش در ترازو چو درست آفتاب

وانکه بر قطب مدارش می کند گردون مدار
سی توان گفتن شرطی کآسمان گیرد قرار
کز صبا آشفته باشد بر دلی هر گز غبار
باز ماند بشکست ماه و زهره را قدر و عیار

ای بدو آفرینش دولت پاکت آمده / همچو گل با تخت و شاهی همچو نرگس تاجدار

هست بالای تو چون سرو از آن بالا کبار / کو چو نرگس سر فرو نارد به تاج زرنگار

گر شود بازوی عدلت دستیار ماهیم / کی تواند برد باد مهرجان دست از چنار

صورت خصم تو بندد دار با خود روز رو / گرد خواهد عاقبت سر در سر خصم تو دار

نعل اسبت کرد گردون چون هلال از زر ناب / می خریدش مشتری از بهر تاج افتخار

مشتری را نیست این مکنت بلی چون آفتاب / می کند بازار گرم و نی فروشد اعتبار

خسروان بندند بر خود کمر از بهر شرف / گوهر ذاتیت همچو گوهر کان و بحار

شد به عهد عدل تو محفوظ خون و مال خلق / ای به عهد عدل تو گردنکشان در هر دیار

از بهی رد مظالم کرده از گردن برون / مال ایتام بخار و خون مسکین تتار

روی اگر ز آتش بتابد رای گیتی افروز تو / کنج ساز سازد همان دم هیمه را بر پای دار

قلزم جود ترا نه قبه نیلی حباب / شعله‌ای ترا هفت اختر دری شرار

گرد خنگت خواست از ماهی بر شد تا به ماه / اینک از قلب فلک بنگر غبارش بر عذار

تا بخوابانید چمن در مهد طفل غنچه را / هر سر سالی و در جنباندش باد بهار

دولت طفلت که هست او حامی گردون / بر سریر سروری پیوسته بادا پایدار

ترک آهوچشم ای آهوی چشمت شیرگیر / صید آهوی توام بر صید خویش آهو مگیر

چشمت آشوبیست گردان در میان لاله زار / غمزه‌ات کرده بروی راست از اطراف تیر

ارغوانت بر سمن پیدا و شب بر آفتاب / ماهتابت بر غضب پنهان و خارا در حریر

ماه روی ماهی اندامی و اندر چشم من / ماهی اندر برج آبی ماهی اندر آبگیر

صورت زلف تو می بندم مسلسل در خیال / ساغر لعل تو می گردد مدام در ضمیر

من به پیری در فراق آن لبان شکرین / همچو طفلی ام که تا که باز گیرندم ز شیر

گر امید وصل نیست فردای وصلت نیستی / آه شبگیرم در مشرق بیندودی بتیر

تا در ادوار فلک سیر بگردست دیواج / تا در افواه جهان ذکر اناثست و ذکور

باد همراه تن و جان تو و مملکت / برکاتی که در اوراد رواحست و بکور

باد بر شاه مبارک تطهر فرخ آی / تا ابد فرخ و میمون و همایون این سور

وازم آهنگ حجاز ای بت عشاق نواز / راست کن ساز نوای ز ستی راه حجاز

راز جان گوش کن از عود که ره یافته اند / محرمان حرم اندر حرم پرده راز

پرده‌ها ساز کن امروز که خاتون عنب / می دهد جلوه حسن از تتق عزت و ناز

آفتاب طرب از مشرق خم می تابد / خیز و می خور که نکردند در توبه فراز

ما تو جه بدر کعبه معنی کرده / رفته باز آمده ایم از سفر صورت باز

یار خواهی که بشادی ز درت باز آید / راه دل پاک کن و خانه دل را در باز

مرحبایی شنود بختی این ره ز درای / لحنی از سر در آن نشنود الا آواز

بلبلکان بین شده از شوق ندامی دل اموش / نخیان بین شده از صوت حدی در تک و تاز

عاشقان دم از جام نداسر پستند / مطربا این غزل از پرده عشاق نواز

ای بگرد حرمت طوف کنان اهل نیاز / عاشقانی بصفا راه روانی بسر باد

چشمه نوش لبت بر لب کوثر خندان / آب چاه زنخت بر چه زمزم طناز

گرد کوی تو کند کعبه همه عمره طواف / پیش ابروی تو برد قبله همه روزه نماز

باد قربان کمان خانه ابروی تو دل / خاصه آن دم که بود چشم خوشت تیرانداز

دست در حلقه موی تو اگر نتوان زد / بر در کعبه کوی تو نهم روی نیاز

نیست سودای سر زلف تو کار همه کس / کان طریقیست هم اندر خم و دل گیر و دراز

سرکشد راست چو زلف کژ تو سر بهشت / راه سودای تو کان پر ز نشیب است و فراز

بهوای قافله باد بیاور بویش / میدهم جان بتو بستان بتو آنجا بجواز

باد صد جان مقدس بفدای چو تویی / که صبا بوی اویس از یمن آرد بحجاز
ای دل از بادیهٔ محنت عشقش جان را / بحریم حرم مرحمت شاه انداز

وارث سلطنت ملک کیان شاه اویس / شاه دین پرور دشمن شکن دوست نواز

آنکه از جرعهٔ جام کرم مجلس اوست / زامتلا همچو صراحی بنوا آمد باز
ای همایان شده در عرصهٔ ملکت جوار / وی پلنگان شده در رشتهٔ عدلت قواز
وای پیروزه تو بر سر خور خورشید نگین / عهد میمون تو بر دامن ایام طراز
هیچ کس یک سر مو فتنه ندارد در سر / در زمان تو مگر طرهٔ خوبان طراز
بوده آغاز زمان تو ستم را انجام / گشته انجام عدوی تو امان را آغاز
چتر انصاف تو چون ظل همای اندازد / کبک در سایهٔ او خنده زند بر شهباز
شد ببخت تو سر تخت مقام محمود / شد یقینم که تو محمودی و اقبال ایاز
خصم را تیغ تو در دم بزبان عاجز کرد / در زبان و دم شمشیر تو هست این اعجاز
گر بشاهی دگری مثل تو داند خود را / عقل داند بهمه حال حقیقت ز مجاز
در زمان تو بجز دشمن جاهت ز کمان / نکشیدست کسی زه حقی از دست انداز
که چو خورشید عنان بر جهت مشرق تاب / گاه از شرق برو بر طرف مغرب تاز
ببنان در که بخشش رخ احباب فروز / بسنان در که کوشش سر بدخواه انداز
طبل باز تو هر آنجا که بآواز آید / نسر طایر کند از قلهٔ گردون پرواز
خسروا دور فلک هیچ نمی پردازد / بمن خسته تو یک لحظه بکارم پرداز
آسمان خواهدم از خاک درت دور افگند / آفتابا نظری بر من خاکی انداز
در ثبات قدمم صلب تر از کوه ولی / غم دوران زمانت بی غمی کوه گداز
بجز از غصه مرا نیست حریف دلدار / بجز از ناله مرا نیست ندیم دمساز
هر کسی بر در تو راهی و اسمی دارد / من بی راهی ام از جملهٔ اقران ممتاز
دوش پیر خرد از راه نصیحت می گفت / در دو بیتم سخنی خوش بطریق ایجاز
شد در آمد شدن عمر بپایان سلمان / بیش ازین بر سر خوان طمع خلق میاز
تا بکی دست درازی کنی اکنون وقتست / که بکنجی بنشینی و کنی پای فراز
کامرانیت چنان باد که بر دور فلک / هیچ باقی نماند بجز از عمر دراز

حور اگر دیده بدین روضه کند روزی باز / کند از شرم در روضهٔ فردوس فراز
ای نهال چمن جاه درین روضه ببال / وی حریم حرم ملک بدین کعبه بناز
بوستانیست که طاوس ملایک هر دم / ز بر سدره نماید بهوایش پرواز
قبهٔ طاقش همه با سقف فلک کرده جهت / لب بامش همه با گوش زحل گوید راز
جای ماهست چه جای مه و مهرست که نیست / مه فروزان و چه بد پایهٔ مهرست فراز
زهره را زهره نباشد که بپایش گذرد / تا نیاید ز دو گیسان درش خط جواز
مشک خاک در او خواست که گردد اقبال / گفت در خانهٔ ما راه ندارد غماز
خشت ایوانش بر سدرهٔ گردون خشتک / طرز بنیانش بر دامن آفاق طراز
آن بزرگی و صفا یافت ازین خانه عراق / که ز ارکان حرم کعبه و از کعبه حجاز
خوش بهاریست بساز ای بت حسن ترک نماز / خوش مقامیست نوا راست کن ای مایهٔ ناز
تا بکی چرخ مخالف ره عشاق زند / پردهٔ راست کن ای مطرب عشاق نواز
ساقیا بزم طرب ساز که از بلبل و گل / کار و بار چمن امروز بترکست و بساز
نرگس از مستی بی سر بنهادست بخاک / سرو بر دامن گل پای کشیدست دراز
غنچهٔ شاهد رعنا همه غنجست و دلال / میل عاشق شیدا همه شوقست و نیاز
بوستان سفرهٔ پر برگ گل از هم بگشود / بلبلان را بسر سفرهٔ گل داد آواز
باغ را سبزه طرازش همه عدادست مگر / خطی آمد بری از عارض خوبان طراز
افسر لاله بزینت تاج خروس / چشم نرگس بنگر بر نمط دیدهٔ باز
باغ چون مجلس سلطان جهانست امروز / از لطافت شده بر جنت اعلی طناز



بخیال قد و بالای تو روزی صد بار — سر نهد بر قدم سرو و صنوبر نرگس
عالم حسن جهانگیر تو خرم باغیست — که درو لاله زره دارد و خنجر نرگس
چون دهان تو بود گر بود ابلج پسته — همچو چشم تو بود گر بود احور نرگس
زلفک راست چو از زلف تو بر ده سنبل — نه جهان راست بجز چشم تو در خور نرگس
قند لعل تو در جیب لباب گوهر — خانهٔ چشم تو باغیست سراسر نرگس
غمزهٔ ترک کمان دار ترا دید که — که برون کرد خیال کله از سر نرگس
هر زمان چشم تو در دیدهٔ من خوبترست — زانکه در آب بود تازه و خوشتر نرگس
ساقی مجلس شاهست که با ساغر زر — ایستادست همه روز بپا بر نرگس

شاه و شهزاده جوانبخت جهانگیر که هست
کرده از خاک درش دیده منور نرگس

آنکه در عهد عنایتش نتواند نگریست — در عذار سمن و قامت عرعر نرگس
شب و روز است تنظارهٔ بزمش چو نجوم — سر فرو کرده ازین برشدهٔ منظر نرگس
در صبوح چمن از ساغر لطف تو کشید — بر جگر لاله صفت داغ معنبر نرگس
چشم دارد بی طریق ادب آنست انصاف — که کله کج ننهد پیش تو دیگر نرگس
سر در افکند به پیش او ورق گل همه شب — صفت خلق خوشت می‌کند از بر نرگس
تا نه بندد کمر خدمت بزم تو چو نی — طرف زرین کمری ساخت ز افسر نرگس
گرفت سایهٔ ابر کرمت بر سر خاک — چو زر و سیم و زمرد نه نهد بر نرگس
از زر و نعم دوا نیست مرکب کرده — تا کند مدح تو بر دیدهٔ محتضر نرگس
چه عجب باشد اگر چون گل و نیل کرده — در هوای چمن بزم تو صد پر نرگس
بشکفاند نفس خلق تو در دی لاله — برد ماند اثر لطف تو زآذر نرگس
نور رای تو اگر نامیه را مایه دهد — زهرهٔ زاهره سر بر زند از هر نرگس
بوی آن بپی دهد از عنبر دمت که چو صبح — بر نیاید پس ازین جز که بچادر نرگس
چشمش از چشمهٔ خورشید بود روشن تر — از غبار در تو گر گشت اغبر نرگس

روز بزم از طرف جود تو طرفی ربست — لاجرم شد بزر و سیم توانگر نرگس
در سراپردهٔ بزم تو کنیزان باشند — نولعبان و سمن و لاله و دیگر نرگس
گر تو از عین عنایت سوی نرگس نگری — زود بینید بر اعیان شده سرور نرگس
نیست از اهل نظر ورنه نهادی بر چشم — این سواد سخنی همچو زر تر نرگس
بزبان ما کند آزادی من چون سوسن — بشل گر شود امروز سخن‌ور نرگس
تا نیاید بکله داری طغرل شاهین — تا با فسر شود همه سنجر نرگس
روضهٔ جاه ترا آنکه سپهرش چمن است — باد تا بندهٔ ترا از بندهٔ ازهر نرگس

بسم بود جفای رخ چو یاسمنش — بنفشه تیر گرفتست جانب سمنش
غزالم از کله تا طوق بست بر گردون — بگردن است بسی خون آهوی ختنش
دل از عقیق لب او چنین گلگون خواست — چو لاله داده در اول پیاله در دهنش
بجای خود بود ار سرو ناز برخیزد — ز جای خویش نشانند بجای خویشتنش
دلم در آن رسن زلف عنبرین آویخت — بدان طمع که برون آید از چه ذقنش
هزار بار از آن چاه جان رسیده بلب — گر نیاید کارم ببوی از رسنش
ز رشک من چو در آید ز راه دریا باز — بود همیشه باطراف نعم تاختنش
اگر گرفت جهان را سرشک من چه عجب — جهان بر بخت مرا خون گرفت منش
که دید بر سر سرو تو برگ نسترنت — که بود تا ندهد سرو برگ نسترنش
ببوی آنکه دهد رنگ عارض تو بگل — نسیم صبح چه دم‌ها که داد در چمنش
ز شرم قند لبت در عرق گداخت نبات — بدین بهانه گرفتند خلق در دهنش
کسی که چشم دهان تو نام پسته برد — حقیقت است که مغزی ندارد آن سخنش
بد از چشم تو بد گوهرست هیچ بجان — که ترک چشم تو خواند بگوهر ختنش
نهاده بوتهٔ تعلیم غم تو در آتش — که تا خلاص دهد زان خلاصهٔ تنش

عزیز مصر جهان یوسف سریر وجود — که او چو جان عزیزست و مملکت بدنش

عمر صلابت و عثمان حیا و حیدر دل — که زنده گشت بدو دین احمد و سننش

نجوم کوکبه شاه جهان اویس که هست — قرین جان دم صاحب ولایت قرنش

رواج کردنش می دهد ز باغ وجود — خنک بوی اویس از جواب یمنش

جهان همت او عالمیست از عظمت — که مرغزار سپهر است سبزه دمنش

بسی دیار که آب حسام زده نتش — فرو نشاند غبار حوادث و فتنش

اگر نه شهپر ایوان او بدی خورشید — هزار بار شدی عنکبوت پرده تنش

همیشه هست و بود سرفراز و گردن کش — سنان صدرنشین و کمند دل شکنش

لآلی سخنش گوهریست کز بن گوش — غلام حلقه بگوش است لؤلؤی عدنش

گر آفتاب نه بر سمت طاعت تو بود — برون کشد نجوم از میان انجمنش

کند تموت اگر صبح را گلو گیرد — محال باشد از آن پس مجال دم زدنش

همای چتر ترا طالعیست هر روزی — شدن معارض خورشید و بر سر آمدنش

رفیع رای تو آن شمع گوهر افروزست — که هست طشت سپهر زمردین لگنش

هوای منزلت دست بوس خاتم تست — که بر کند دل لعل بدخشی از وطنش

بباغ سبز فلک باد حشمت ار گذرد — ز شاخ ثور بریزد شکوفه پرنش

چنان شود که بعهد تو باز خواهد باغ — ذره زنان قران برگ بید و یاسمنش

شبان شبان ز ستمگر جهان شود این — که گرگ پیر شود مستشار و مؤتمنش

مثلثیت عبار عبیر درگاهت — که مشک اوست بد از خون آهوی ختنش

من این مثلث عنبر نسیم نغز شمیم — اگر بهشت بهشتی دهند در ثمنش

بدین قصیده غرا ظهیر وقت منم — زمانه داور تویی اردشیر بن حسنش

زغصه بلبل طبعم نداشت برگ و نوا — بهار مدح تو آورد باز در سخنش

دعای شاه جهان واجب است و می گویم — که باد حافظ و ناصر خدای ذو المننش

صباح عید که بود عزم میدانش — که مه ز غالیه بر دوش داشت چوگانش

سوار گشته همی راند و می کشید بدوش — شمال غاشیه زلف عنبرافشانش

بحسن غبغبش انگندم گوی در میدان — فتاده گوی دلم در چه زنخدانش

جهانیان همه حلوای عید می جستند — ز لعل او که عسل آیتیست در شانش

ز تطرف کلاه وحشی داشت میل کز صد میل — جلای باصره می داد گرد یک رانش

چو کرد در پیش افتاده عالم خاکی — نمی رسید ولی دست دل بدامانش

ز تاب رخش نگاور نیاوری ماند — باتشی که برانگیزد آب حیوانش

ز سهو رفت که رخش چو آب بود روان — رخش چو آتش وز آتش دمیده ریحانش

کسی که آتش بر زین ندیده بود بدید — بباد پای روان بر بگاه جولانش

زمانه نعره تکبیر زد در آن ساعت — که داد عرض جمال آفتاب تابانش

چه رنگها که برآمیخت رنگ رخسارش — چه فتنها که برانگیخت چشم فتانش

چنین که جام می لعل اوست مردافکن — درین زمانه کسی نیست مرد میدانش

بریخت خون دل من و که دلش خواهد — کنم بدیده جگرگوشه نیز قربانش

چو غنچه داشت دلم پای صبر در دامن — هوایش آمد و زد دست در گریبانش

بتاب روی چو خورشید سوختی عالم — اگر حجاب نبودی ز ظل یزدانش

خدایگان سلاطین عهد شیخ اویس — که مردمی و کرم آیتیست در شانش

خرد دو دیده بسر در رکاب تدبیرش — قضا نهاده عنان در عنان فرمانش

ملک نشسته که گردی ز راه او خیزد — رود بخلد و کشد در دو چشم رضوانش

فلک ستاده که نعل سمندش اندازد — خود بحان و کند تاج فرق کیوانش

دلیل روشن تیغش همین که دید عدو — نهاد سر چه کند قاطعست برهانش

گوسواری اگر باسپهر بازد گوی | بجا بگی ببرد گوی مه ز چوگانش
وگر بگوی فلک سر درآرد ش چوگان | بپای اسب در افتد سپهر گردانش
بانتهای جلالش پی نمی رسد گردون | هنوز باشش که هست ابتدای دورانش
زبیم باد نیارد گذشت بر سر شمع | که مستاند پروانه زدیوانش
عدوی تیره مش اگر کس است وگر کس نیست | بهیچ تیره نشاید نهاد بر خوانش
عروس فتح که گلگونه اش زخون عدوست | بروز شبستانش
نشان رمح تو سد جاکه در زمانه دو دیست | بکاسه سر بدخواه کرد مهمانش
جهان زعدل تو در دست گو این گشت | که وحشتیست ز چوپانیان و چوپانش
بتیغ قلعه گردون اگر کمر بندی | بیک دو ماه توانی گرفتن آسانش
بشیر معدلت گر بشیر شرزه رسد | بشیر سیر کند جدی را ز پستانش
بیاد خلقت اگر چوب تیر بنشاند | گل شکفته برآرد ز غنچه پیکانش
اگر ببوی هوای تو وا شود دل گل | نسیم باد صبا گی کند پریشانش
عنان توسن دولت فلک بدست تو داد | بکام خویش برغم حسود میرانش
خدایگانا ملک جهان خدای جهان | نهاده است برای تو حرز دستانش
بفر عون الهی کسی که مخصوص است | چو غم ز لشکر فرعون و خون هامانش
شها جهان خرف را گذشت فصل خریف | رسید کوکبه موکب زمستانش
عروس خاک سپید آب برف زد وقت است | که رخ کشند بر خاب باده مستانش
بجای باده درین موسم از کف ساقی | اگر بود همه آب حیات مستانش
بکوب ساقی گلها که بزم عشرت ساز | چو روی خویش بیارای براح ریحانش
کمیت قلزم آهنگ دوغ خم دارد | سبک درآر بمیدان و گرم گردانش
شها ضمیر من آن بلبل خوش الحان است | که هست بر گل مدحت هزار دستانش
تو در کرامت ابوالقاسمی و حضرت تست | ملاذ و ملجا، حسان وقت سلمانش
همیشه تا که سرای سپنج شش تو را | بود فراشته ز سقف و جدار ارکانش

سرای جاه تو بادا چنان قوی بنیاد | که منهدم نکند دور چرخ گردانش

بشیران سعادت برین بلند رواق | همی کنند ندا در ممالک آفاق
که سال هفتصد و پنجاه و هفت ماه رجب | باتفاق خلایق بیاری خلاق
نشست خسرو روی زمین باستحقاق | فراز تخت سلاطین مدار ملک عراق

خدایگان سلاطین محمد شیخ اویس
پناه و پشت ملوک جهان علی الاطلاق

شهنشهی که برای نثار مجلس اوست | پر از جواهر انجم سپهر را اطباق
مشام روح و دماغ خرد زباغ بهشت | بجز رواح خلقش نکرده استنشاق
زبان ناطقه از منهیان عالم غیب | بجز نتایج طبعش نکرده استنطاق
نکرده قصه یوسف جمال او در چاه | نهاده نامه کسری زمان او بر طاق
کسی بدولت عدلش نمی کند جز عود | ز دست داد زنان ناله در تمام عراق
چه گوشمال که از دست او کشید کمان | چه سرزنش که ز انصاف او بیافت محاق
زهی شهنشه انجم ترا کمینه غلام | فهی مبارز بجم ترا کمینه وشاق
ببندگی جناب تو خسروان مشعوف | بپای بوس رکاب تو سروران مشتاق
بگوشهای سریر تو چرخ جسته وطن | بخانهای کمانت ظفر گرفته وثاق
فروغ تیغ بخشم تو لمعه ساغر | نوای کوس بگوش تو نغمه عشاق
کمان هیبت افکنده سهم در اطراف | کمند طاعت آورده دست در اعناق
هنوز با تو کنون می خورد فلک سوگند | هنوز با تو کنون می کند جهان میثاق
بپایه برسی از شرف که چون سدره | درخت قدر تو بر ساق عرش مالید ساق
علو قدر ترا آفتاب اگر نگرد | چو سایه باز فتد در رواق چرخ طاق
بحر سعت طبع تو می کنم همه وقت | اگر چه در صفت بحر می کنم اغراق

جهان ز دفتر خلق تو یکسان می خواند
چمن مجلد گل را بباد داد اوراق

شمال ضبط تراشد براق برق عنان
هلال زین براق تو گشت بدر وخناق

ز هیبت تو دل دشمنان بروز نبرد
چنان بود که دل عاشقان بروز فراق

خدایگانا ز امروز تا بروز حساب
بدست عاملان را حوالت ارزاق

ترا است مملکت سلطنت باستقلال
ترا است سلطنت مملکت باستحقاق

جهانیان همه زنهاریان عدل تواند
امیدوار بتفضل و مراحم و اشفاق

بچشم راستی آن کس که ننگرد در تو
چو نرگسش بدر آور ز پلکها احداق

آب تیغ نشان آتش شرارت خصم
از آن که می زندش دیگ سینه جوش نفاق

ببین بوضع تریاق داده باشی زهر
بجای زهر عدو را اگر دهی تریاق

اگرچه با تو نه آبای آسمان فرزند
بچار مادر عنصر سرا ندهی سه طلاق

ببند عدل حصن کن حصار دولت خویش
مباش غافل ازین چرخ ازرق زراق

شها بشکر تو طوطی گر این حدیث ارکند
کند سماع شکر خوش نیایدش مذاق

مرادی و زبانیست پر صفا و صفات
مرا سری و درونیست پر دفا و وفاق

همیشه تا ملک شرق بامداد بگاه
برآید و کند آفاق روشن از اشراق

خجسته باد ترا تاج و تخت سلطانی
ببند کیب سلاطین ملک بسته نطاق

ای حریم بارگاهت قبله ملک ملک
ساحت دار و روضه فردوس خدمت رشک

در خط از عکس خطوط سطح لوح لاجورد
درگل از دور اساسش پای وهم تیز تک

از فروغ شمسه دیوار ایوانت بشب
درها را در هوا بتوان شمردن یک بیک

پاسبانان در و بامت که از عرش اند راست
زنده می دارند شب ز آواز تسبیح ملک

باغبار کیمیای خاک درگاه تو زر
سر زنند بر سنگ اگر جوهر نماید بر محک

بارگاهت قبله گاه مشک مویان ختا
آستانت قبله جای ماه رویان یک

خشت و صحنت را مقابل بی نهاد استاد عقل
گفت رضوان هان بیا آن عرصه لی ون جهونک

خار و خاشاک فضایت پی ز رشته هر صباح
گلشن فردوس را فراش بر رسم بلک

ز اشتیاق حوض حوض روض کوثر مشربت
می شود ماه سما سر ماه بر شکل سمک

اعتدال نوبهار گلشنت در مهرجان
بی دماند خیری از خار و گلبرگ از خسک

چرخ خورشید جلالی این از تغیر بهدم
سد یاجوج بلایی فارغ از تحریک دک

پیر بر صدر جمشیدیست بر عرش سبا
شاه بر تخت تو خورشیدیست بر اوج فلک

شیخ حسن ملک آسمان مملکت من کل باب
شاه دلشاد آفتاب سلطنت صبح شک

خرم هشیار دست قصر ملک این را پاسبان
بخت بیدار دست خیل نصرت آن را یزک

نیست سنی این باد را دست تطاول بر چراغ
نیست سنی آن آب را دست تصرف بر نمک

آن جهانداری که از آواز کوس دمبدم
روز گوش اندایدکوش النصر معک

خطه بغداد چون پایه اقبال شان
چون خلافت نی علی بودست نی زهرا فدک

تا تیغ زرنگار از روی گیتی هر صباح
خط شب آسان شب را می کند خورشید حک

این بهشت آباد خرم بر شماتت خدم باد
مسکن احباب جنت منزل اعدا درک

بنگر این بخت موافق که سپاهی نی جنگ
چون نواهای مخالف هم آورده بچنگ

بنگر این نصرت شاهی که ز ماهی سپهش
پی زند باز سپر ماه علم بر خرچنگ

رایت دولت اخیار برآمد بفلک
کوکب طالع اشرار فرو رفت بتنگ

از پی کاوش سرهای عدو خاک رسید
بو بیی چند وز آن روی زمین شد گلرنگ

نیزه شاه بهر جا که رسد بگشاید
سران نیزه مگر بدر فتحت مدنگ

بود بر حاشیه آئینه دین زنگی
تیغ عزمش بدر پی ز آئینه بزدود آن زنگ

زد بجدی ستدی پیکان حوادث عدلش
گاه شش گشت بیوشد بس ازین تیر خدنگ

دل شب از قول رهی این غزل تر میخواند | مطرب مجلس سلطان برهی تیز آهنگ
کای ز مهتاب رخت لاله و گل یافته رنگ | صورت روی گل از نقش جمالت نیرنگ
عکس مهتاب دهد رنگ گل و لاله ولی | ماه را داده بعکس است گل روی تو رنگ
تا نسیم سر زلفت نشود همدم باد | غنچه را از نفس او نگشاید دل تنگ
بشکر خنده دمی پسته شیرین بگشای | تا چو نی ناله کند شکر مصر از دل تنگ
کز گلزار رخت پرده بر افتد نکند | بسرا پرده گل بلبل خوش خوان آهنگ
تا پری روی تو در آینه حفظ دیدم | چون من از آینه بیرون شدم دیوانه و دنگ
بت فرخار ندیدیم بدین حسن و جمال | ترک تنگی نشنیدیم بدین شیوه و رنگ
تا بر آید بسم لاله و نرگس ز حیا | عرض کن بر چمن آن تازه گل نرگس شنگ
تو چو خورشید بلندی و منم پست چو خاک | در میان من و تو هست هزاران فرسنگ
دیدم از نرگس چشمان تو سحری که ندید | کس از جادوی کشمیر بچشم آن نیرنگ
من شدم صید تو اما بسگم نگرفتی | آه ازان آهوی چشم تو و آن خوی پلنگ
آهوی چشم تو با قلب من آن کرد که کرد | شیر عالی علم شاه جهان در صف جنگ
مشتری رای قمر عزم که آرد که کین | سهم او در رخ این چرخ مقوس ارژنگ
داور پادشهان شیخ اویس آنکه بود | طلعت پادشهی را ز شکوهش اورنگ
والی مملکت جام و نگین جمشید | وارث سلطنت و تخت و کلاه هوشنگ
رسم او قاعده معدلتش رسم شکن | ترکی از کوکبه سلطنتش پور پشنگ
کو فریدون و سکندر که بیاموزد ازو | این جهانداری و آن رای رزین و فرهنگ
ای که با مردمی ذات تو دیگر مردم | انجانند که نا مردم کامل سترنگ
تا بشاهان جهان از تو بود چندان فرق | کز نقوش فلکی تا بنقوش ارژنگ
بخت اقبال ترا چار گهر چار ارکان | قطب تمکین ترا هفت فلک هفت اورنگ
آب تیغت گر از باد غضب موج زند | ماهی از تف زمین غوطه خورد تا خرچنگ
در تحرک ز سمند تو زمان خواست شتاب | در تحمل ز وقار تو زمین خواست درنگ
هست در دست تو انگشتری فیروزه | آسمان کامدش از حکم تو در دندان سنگ
کس بعهد تو در دور تو ندید و نشنید | اشک جز اشک پی و ناله بجز ناله چنگ
ملک بی خواست که گیرد حبش و هند بتیغ | تیغش آموز که رفت باقضای تو درنگ
که کجا داده برانگشت تو پیکان بوسه | زه بگوش تو رسید از دهن تیر خدنگ
آتش خنجر چون آب ترا گر بیند | ز آتش آب گریزد بس ازین شیر و نهنگ
چنگ بر دامن خنیاگر بزمت زده است | زهره را زان همه وقت نوای در چنگ
باکفت هال کان عقل چو بی سنجد کان | در ترازوی عطای تو بی آرد سنگ
بس که از کوس تو در گوش سپهر است خروش | تیر گردون شده کر زان ز غریوت و غرنگ
قوت حمله عزم تو کجا دارد خصم | پای صرصر عام ندارد بجدل روبه لنگ
گشت در دشت در ایام تو آهو ایمن | ور ز عدل تو برد بوی شود ضیغم رنگ
آنچه رای تو کنون می کند از پشتی کلک | که در اطراف جهان کرد ز پشت شبرنگ
زانکه خورشید بعهد کرمت زر پرورد | شد زر تافته در گردن او پالاهنگ
عکس رای تو برون برد دو رنگی ز جهان | گشت در سایه چترت همه عالم یک رنگ
پادشاها چو بنامت هنرم شد مشهور | کو مرا کس نبرد نام چه عیب است چه ننگ
شعر من هست بعیار قبولت شکن | گرچه در کفه سنگیش نهاد دست فرنگ
تا که نقش است بر الواح جهان کادم را | گشت قفل در فردوس برین قلب سرنگ
خدمتت هر که نکرد از بن دندان چو خلال | تنش باد آتش در دهن و شهد شرنگ

موصل رسید و آورد اخبار فتح موصل | باد این خبر مبارک بر پادشاه عادل
دارای هفت کشور مقصود چرخ و اختر | خورشید عدل پرور خورشید آسمان ظل
خورشید پادشاهی سلطان اویس شاهی | کآثار عدلش آمد بر بر و بحر شامل
انوار رای او را مهر و مه از نتایج | انعام رای او را بحر و براز فواضل

تیغ مجاهدش را قاطع بود براهین / رای مبارکش را روشن بود دلایل

ظل ظلیل دارد ملک بسیط وانگه / عرض سریع و آنگه نفس شریف کامل

موجی ز بحر لطفش کشتی عاصیان را / از ورطهٔ مهالک بر افکند بساحل

هم ابر از لطفش پای آمدست بر سنگ / هم باد از عزمش باد او فتاده در گل

خط مسلسلش بین وان معنی و عبارت / کر عقل و جان ندیدی در عنبرین سلاسل

ای حمد و مدحت تو افراشته منابر / وی دست و مسند تو آراسته محافل

ای قبله‌جای شاهان چون قبله خاک پایت / مقبل کسی که گردد این خاک را مقابل

با قلزم عطایت چون آل آل برنک / در معرض کلامت ای دای ابن وایل

خورشید را ز رویت مکشوف شد حقایق / برجیس را ز ذهنت معلوم شد مسایل

بانک اگر ببندد بر ماه راه رفتن / مشکل رسد بسالی از منزلی بمنزل

تیرت گذشت بر دل خصم ترا و او را / نگذشت راستی خود جز تیر هیچ در دل

آنجا که رای پیرت ضبط امور کرده / عقل امدست در سر چون کودکان جاهل

جز طاعت تو در دل اندیشهٔ که آمد / حقا و ثم حقا کاندیشه ایست باطل

نقش سعد کامد از فیض و هم خارج / هست آن سعادت اکنون در حضرت تو داخل

با چرخ گفت کیوان کین پادشاه خواهد / معمورهٔ جهان را کردن بتیغ حاصل

چرخ از غضب برآمد سرخ و کبود گفتش / ای پیر سال خورده ما نیستیم غافل

ما دیده‌ایم و خوانده از روی طالع او / این شکل در مبادی وین نقش در اوایل

اینک منم غلامش بسته کمر بخدمت / وین ملک من ز ملکش چون گوشه‌ایست عاطل

گشت از شمشیر گلگش تا شام صبح ملحق / شد با وجود تیغش آتش با آب واصل

زیبد که از قدومت امروز نیل و مصرش / چون آب دجله افتد در پای شهر موصل

میش است و گرگ با هم کبک است و باز همدم / کاضداد را بعدلت گشت اتفاق حاصل

تا چیست شاه انجم چون منجنیق گردد / گاهی ز شرق طالع گاهی بغرب مایل

ظل ظلیل چترت بر شرق و غرب عالم / پاینده باد و این خلق جهان در آن ظل

می نماید شاهد عید هلال ابرو جمال / سوی ساقی می کند ایما بابروی هلال

روزه دیو دیت رخت عید کرد امروز خود / بود از این منیت غافل مصر با گوشش بلال

بر ره نون زر خود آسمان بالای قاف / شکل عیسی می کشد کان هست بر عیدت دال

کز مثال حکم شهر صوم را کردند طی / عید را امروز طغرا ایست الحق بی مثال

خوان عید آراستند از باده تا کی احتما / روز عیش و شادیست از غصه تا چند احتمال

در بهار امروز دولتخانه چون فردوس گشت / ساقیا می ده که در فردوس می باشد حلال

بر طریق استقامت می جهد نبض صبا / تا هوا را در طبیعت گشت پیدا اعتدال

بر نوای نغمهٔ بلبل خوش وقت سحر / بر نسیم طرهٔ سنبل خنک باد شمال

پیشه کاران هوا هر شب مرصع می کنند / غنچه‌های گل نگر وز لاله بین ناز و دلال

دیدهٔ نرگس بروی گل منور می شود / طلعت فرخنده‌اش فرخنده می دارد جمال

باد در روی گل رعنا حدیثی گفت سرد / هر نفس باده زره بر داد بر سطح زلال

نازنینان چمن غنچه و دلالی می کنند / تاج لعل لاله از شبنم بانواع لآل

لالهٔ رومی زبان در سنبل هندو کشید / زان زبان لالهٔ رومی سیه گردید و لال

آن دم گیرای باد صبح بین تا چون بهم / نازکان باغ را آورده بیرون از خیال

وقت گل بی می نگر خوش نیست اگر صاحب دلی / یاد بلبل شو که هست او نیز از ارباب حال

حسب حالست آنچه می گوید بغلغل بلبلو / قول بلبل یار ماکن کان همه قیل است و قال

ساقیا کشتی زر بنمای در دریای لعل / پیکر خورشید را بین با مه نو اتصال

از غم دوران ملولم خیز و آب زر بیار / تا فرو شوییم بآب زر دل از گرد ملال

روز عید و ماه عیش و عشرت و سال نوست / باد بر شاه جهان فرخنده روز و ماه و سال

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس / اردشیر شیردل دارای اسکندر خصال

آنکه چون چتر جلالش سایهٔ عدل افکند / کم شود چون ذره اش خورشید در تحت ظلال

آسمانست او ولیکن آسمانی برقرار / آفتابست او ولیکن آفتابی بی زوال
در سر آن مجلس که قدر او مشرف کرد صدر / آسمان همچون هلال افتاده در صف نعال
دور حکم اوست چون دور فلک بی انقلاب / ملک جاه اوست چون ملک فلک بی انتقال
کار او در دوران او خندد بریش باز کبک / کز انصافش رود در چشم شیر غزال
کی نماند تیر او دندان چنین اصل را / معتصر سازد زخم دندانش در اوهام خیال
ای جدیدم بارگاهت مولد اقبال و بخت / وی زمین آستانت منشاء جاه و جلال
جوان زمین از آسمان از تو جهان خواهد عطا / چون هلال از آفتاب از تو خرد جوید کمال
ملک با خود او جاه عالیت مشتیت هلاک / عقل بی ارشاد رای کاملت پیر ضلال
تو نشان ابلق ایام را امرت سکال / بختیان سرکش افلاک را نهبت عقال
عکس تیغت بر سواد چشم انصاف نور / ظل چترت بر بیاض اوج سلامت خال
پیش نور رای روشن قوس فلک شد دست کش / زیر پای همت عالی جهان شد پایمال
ذیل سلطانی الت الایش دست قیاس / صدر قدرت فارغ از آمد شد پای خیال
دایه جود ترا دریا و کان باشد رضیع / سایه چترت ترا خورشید و مه باشد عیال
آفتابت ساغر کردند در بزم شرف / آسمانت کاسه فیروزه در خوان نوال
بادشا در روز بارت از برای افتخار / خسروان از خاک درگاه تو کرده اکتحال
ذره روزن در ایوان تو خود را آفتاب / ذره وار انداخت چون از در نداد شن مجال
نسر طایر بر فراز باد چترت کی گذشت / تا فرو نگذاشت چون اذیال چتر از هم بال
هر که چون شمعت بعکس صورتی ماند در آب / کر وجودی بی نهد خود را ز هی فکر محال
بادرت گفتم که جودت بی سوال آخر چرا / در جوابم گفت بس کن نیست این جای سؤال
خواست از شوق منال مال مالید نطع / گاه آمد آواز صریری از درت کاینک منال
دشمنم سنگ و در زر برداشت جودت تا دم / در دست مغربی خود ترا افزون باشد و بال
هر چه در مدح تو می گویم تکلف نیست هیچ / هست و باشد ماضی و مستقبل آن حسب حال
دولت مدح تو می گوید سخن ور نه از کجا / این چنین شعری توان گفتن برسم ارتجال

چون عروس خاطرم را حسن طالع هیچ نیست / در حجله می نشیند این چو حسن مقال
تا سر ماه از شوال فروردین کشند / شاهدان عید و نوروز از حق عرض جمال
عید و نوروزت مبارک باد و طاعتها قبول / ملک اقبالت جلالت در امان ذوالجلال
هم محل دیدم بخت بحمل لاینام / هم مزین چرخ ملکت بحسن لایزال

عید من آنکه هست خم ابروش هلال / بر عین عید ابروی چون نون اوست دال
عیدی که قدر اوست فزون از هزار ماه / ماهی که مثل او نبود در هزار سال
کوشش پی خرامد و زین کوش می کشد / مردم بدوش غاشیه زلف او شمال
یا تو خیال ابروی اوست ماه نو / کج می نمود در نظر مردم این خیال
هندوی اوست مه سر هر ماه از آن جهان / می گویدش مبارک و می خواندش هلال
طالع شوای خجسته مه نو که عالمیست / بی عید طلعت تو همه روزه در ملال
لعلت بخنده می شکند قدر عقیق / چشم بگریه می گسلد چشمه زلال
با چشم مست گو که بمیدان چو می بریز / خون مرا مگو که حرامست یا حلال
چوگان زلفت آنکه بمیدان دلبری / سر چو بگوی ماه در آرد بود محال
کم می کنم حدیث دهان تو چون کنم / کانجا سخن نمی رود از تنگی مجال
رویت گل دورویی بیک روی چون بدید / صد بار زرد و سرخ برآمد ز انفعال
با تست گوییا تعهد آفتاب ملک / کآمد چو ماه عید مبارک رخت بفال
خورشید صبح سنجق ماه زحل محل / دارای چرخ کوکبه مشتری خصال
سلطان معز دین خدا پادشه اویس / سلطان بی عدیل و شهنشاه بی مثال
شاهی که ظل مرکز چتر جلال اوست / دوران هفت دایره را نقطه کمال
شاهی که زیر شهپر شاهین دولتش / خوش خفته است کبک دری با زاغ بال
ای کشته مالکان همه مملوک ملک تو / وی کرده مال کان کف دست تو پایمال

تقدیر داده تا ابدت بخت لاینام / ایزد سپرده دولت ملک لایزال
مهرست و ماه رای رزین ترا غلام / کانست و بحر طبع جواد ترا عیال
آفاق راست بحر کفت منشا امل / افلاک راست خاک درت مسند جلال
امر تو مرکبان زمین را کند روان / نهی تو تحتیان فلک را نهد عقال
آن خلق خلق تست که ده تو ز غیرتش / خون بسته است در جگر نافهٔ غزال
وان لطف لطف تست که در عین سلسبیل / بر روی کف همی زند از طیره اش زلال
آن کور کور تست که بدخواه را کند / پیدا میان هردو کتف فرق در جدال
وان قهر قهر تست که از باد هیبتش / آب نبات زهر شود در عروق نال
بر کوه جا مداد گذرد باد هیبت / گردند چون سحاب روان در هوا جبال
تیغ بزن شمرد زهره بعد ازین / خود را برو ببندد اگر دارد احتمال
آنجا که خنگ چرخ مسیر تو سم نهد / ماه نو او فتاده بود در صف نعال
ظل ظلیل چتر تو و موی پرچمت / رخسار تو عروس ظفر راست زلف و خال
کر التجا کند بتو خورشید خاوری / دیگر بنهم روز نه بیند کسش زوال
بدخواه را چه زهره که گردد معارضت / با شیر خود چه بچه تواند زدن شغال
با دولتت چه کار کند بخت شملی / با قلهٔ جبال چه پهلو زند سفال
دست سؤال پیش تو سایل چه آورد / چون هست پیش پیش عطای تو بر سؤال
جود تو کرد منع ترازو از آن شدست / میزان درست مغز نهٔ مهر را وبال
شاها بدان خدای که از خوان نعمتش / دنیاست یک نواله و عقبیست یک نوال
کامروز در جمیع ممالک منم کز نیست / جز فکر منصب تو مرا هیچ اشتغال
از صبح تا بشام دعای تو می کنم / نی آنکه باشدم طمع جاه و حرص مال
ورنه بدولتت جو دگر بندگان تو / من بنده نیز داشتمی منصب و منال
بر غیر حضرت تو حرامست شعر من / کان سحر مطلق است و بمذهبی حلال
تا در طباع آتش و آبست اختلاف / تا در مزاج باد بهارست اعتدال

باد احد ود ملک تو ایمن ز اختلاف / باد امتزاج امر تو خالی ز اختلال
فرخنده باد بر تو شب قدر و روز عید / پشت و پناه نور جلال تو ذو الجلال

ای از برج شرف زادهٔ خورشید کمال / زاده الله جمالا بجهان داد جمال
کبنی انبته الله نباتا حسنا / برده مانند پیمبر ز چمن جاه و جلال
روز آدینه نه از ماه ربیع الآخر / رفته از سال عرب هفتصد و پنجه سال
شیخ زاهد شه فرخنده پی آمد بوجود / شد جهان از اثر طالع او فرخ فال
از پی خوابگهش مهد ازل آراسته شد / مهد فیروزهٔ افلاک بانواع لآل
حضرتش مهد جلال است به بینی روزی / بسته خود را فلک تیز رو چون اطفال
در هوای شرف طالعش از گشت فلک / سر کشیدست کنون سنبله بر اوج کمال
تا کند زهره نثار قدم میمونش / قد انجم بر ترازو کشد از بیت المال
اژدهای علم عزم ورا ابهر عدو / عقرب از پیش دوان نیش اجل در دنبال
مشتری خانهٔ قوسش ز ره مکتبت / داده منشور ز دیوان قضا بر مثال
جدی کان خانهٔ عیش و طرب و اولادست / زحل آراست به پیرایهٔ عزت و اقبال
تا غبار مرض و خوف نشاند ز رهش / می کشد چرخ بدلو از یم کوثر سلسال
برج قوسش که شد خانهٔ زوج و شرکا / چون همیشه ملک داد بلاشرکی و مثال
هشتمش خانهٔ او داست امیر هشتم / تا در خوف و خطر راند هیچ مجال
نهمش خانهٔ علم است و درو پر زحل / همچو طفلان شده ساکن ز پی کسب کمال
حصهٔ مملکت و سلطنتش جوزا شد / واندرو زهره و مریخ و عطارد عمال
مهر و برجیس مع الراس ببرج سرطان / رفته کان باب بحاجب و مال امال
اسدش خانهٔ اعدا و بخون اعدا / کرده چون کف خضیب او و مخضب چنگال
باش تا غنچهٔ این روضه دماند گل بخت / باش تا طایر این روضه بر آرد پر و بال

باش تا کنگرهٔ اف گردون سایش / شود انگشت نمای همه عالم چو هلال
باش تا باز کند چتر همایونش پر / عالمی جنبی در پناهٔ او فارغ بال
از پی تهنیت آیند ملایک چو ملوک / بر در خسرو اعظم ز سر استعجال

داور دور زمان شیخ حسن آنکه تیغ / فتنه را می‌کند از روی زمین استیصال

در قوی از غیرت فیض کرمش روی سحاب / در گل از طیرهٔ خاک قدمش پای زلال
ای ز نحو کرمت چشمهٔ خورشید سراب / وی ز تاب سخطت آتش مریخ ذکال
اثر کوه شمشیر تو در روز نبرد / صدمهٔ نعل سمند اسپ تو در روز جدال
چون کند نقطهٔ امطار در ارحام صدف / بشکند مهرهٔ امجاد در اصلاب جبال
گرد خنگ تو چو از روی زمین برخیزد / آسمانش کند از مرکز خویش استقبال
از عدل تو دان این که بر اطراف افق / در دم گرگ رود آهوی زرین بعثال
در مقامی که نهد خنگ فلک سیر تو نعل / ماه نوهای ندارد بجز از صف نعال
خبر واداد کن و شکر بشکرانهٔ آن / هر چیزی که بتو دادست خدای متعال
فسحت مملکت و کام روانی و خدم / رونق سلطنت و جاه و جوانی و جمال
این سه نوبادهٔ عز و شرف و جاه که هست / عالی شان ز جدال آمدم در تحت ظلال
اینت اسکندر گیتی ز ره استعداد / وآنت کیخسرو ثانی ز سر استقلال
ثالث این عیسی فرخ قدم میمون فر / که از رابعهٔ ثانیه در مهد جلال
پادشاهیست مطیع تو که هستند امروز / پادشاهان جهانش همه ممنون نوال
شاه و شاه و جوانبخت که در روی زمین / با همه دیده ندیدش فلک پیر مثال
آنکه رضوان ببرد دیده کشد سوی بهشت / خاک پایش ز پی سرمهٔ ارباب کمال
خاتم مملکت شدی ضایع اگر / بودی آراسته بلقیس بن خوی خصال
دام نادانی آدم نشدی دانه اگر / داشتی در حرم جنت از این گونه نهال
ای بتوشیح ثنای تو موشح اوراق / وی بتزیین دعای تو مزین اقوال

پایهٔ تخت تو بر فرق زحل زرین تاج / سایهٔ چتر تو بر روی ظفر مشکین خال
نیل گردون شده بر چرخ اقبال تو لام / لام اقبال تو بر عین سعادت شده دال
می‌کشد ذیل کرم عفو تو بر روی گناه / می برد گوی سبق جود تو از پیش سؤال
ای هویت خرد از الفت سر گشت عقول / بی رضایت بدن از صحبت جان یافت ملال
گر دماغ چمن از جوی تو بویی یابد / بر دل غنچهٔ گل سرد شود باد شمال
ور زبان گهر تیغ تو آزار حریر / سوزن تیز نیارد که در آرد بخیال
با عطای کف تو بخشش ابر بیک / مثل لجهٔ دریا بود و لمعهٔ آل
نور رای تو اگر ماهیه را مایه دهد / بجز از عقد ثریا ندهد بار نهال
سرورا مدت شش سال تمامست که من / هستم از حلقه بگوشان در تو چون اقبال
بهوا داری درگاه فلک قدر شما / کرده‌ام ترک دیار و وطن و مال و منال
بعد از آن کز صدف مدح شما خاطر من / کرد اطراف جهان را ز گهر مالامال
قرب سی سال بنیکوسخنی در عالم / شده مشهور شدم جاهل و بدگو امسال
هنر آمد شرف مردم و از طالع بد / هنر من همه شد عیب و شرف گشت وبال
من چه بربسته‌ام از لؤلؤی لالای سخن / کاش چون لاله زبان سخنم بودی لال
رشتهٔ نظم دلاویز شدم همچو صدف / خستهٔ نافهٔ مشکین خودم همچو غزال
من که امروز کمال سخنم در حدیست / که عطارد کند از خاطر من استکمال
بجنین شغل کنم قصد ز بی قصد و غرض / بجنین فکر کنم میل ز بی فکر محال
خود بیک بارگی از پای در آورد مرا / غم درویشی و بیماری و تیمار عیال
سر فرود آرم فلک افکند و من حلقه بگوش / می کنم خدمت شاه از بن دندان چو خلال
سالها رفت که من می کنم این ناله و بس / نرساند بمن هیچ نوایی که منال
تا بر آید بجهان نالهٔ زار مثل مثل / تا که باشد بجهان طینت خلق از صلصال
تا ابد طینت ذات تو مبیناد خلل / جاودان سایهٔ جاهت مپذیراد زوال

زنجیر بند زلفت زد حلقه بر در دل
خیل خیال ماهت هر دم ساخت منزل

ای گل ز حسن رویت گشته خجل بصد رو
وی غنچه بر دهانت عاشق شدم بصد دل

زلف و خط تو با هم هندوستان و طوطی
رخسار و خال مشکین کافور و حب فلفل

غایب شدن بصورت از ماه دان که مارا
که طالعت مانع که روز کار حایل

سودای زلف مشکین دارد دل شکسته
دیوانه گشته مشکین می بایدش سلاسل

لعل حیوة بخشت صدپاره ریخت خونم
کویی بخت من شد آب حیوة قاتل

یاقوت در چکات الماس رات حالی
شمشاد خوش خرامت خورشید رات حامل

از عکس گونهایت در تاب ماه نخشب
وز سحر چشمهایت بی آب چاه بابل

خواهی که یوسف جان از چاه غم برآید
پرتاب کن ز بالا مشکین رسن فرو هل

از حسن گل بگلی باد افکند ورق را
گر بر شمال خوانم یک ذره زان شمایل

زان شانه بر سر آمد کو موی شکافد
در حل و عقد شکت کان عقدهایست مشکل

زنار طرهات را بر بندگان پریشان
دارد سر تطاول در عهد شاه عادل

آن کعبه اعالی و آن قبله معالی
آن منبع معانی و آن مجمع فضایل

دلشاد شاه شاهی کز فر ملک مقنع
بگرفت ملک سنجر بشکست تاج هرقل

نعل سم سمندش تاج سر سلاطین
خاک در سرایش آب رخ افاضل

رایات کامکاری از رای اوست عالی
آیات شهریاری در شان اوست نازل

هیبت نکارش را باد شمال مرکب
حمل هواهیبتش را ابر بهار محمل

تا شاهباز چترش بگرفت ملک سنجر
برکند فر گردون شهبال هیبت طغرل

چون روز کار حکمش بر جن و انس نافذ
چون آفتاب عدلش بر بر و بحر شامل

ای خیل حشمتت را نصرت فتاده در پی
وی چتر دولتت را خورشید رفته در ظل

در معرض عنافت آن کعبه طهارت
در مجلس ثنایت آن مصدر دلایل

بوشید آستینت بر چهره بنت عران
بوسید آستانت صد بار ابن وایل

از رشک حسن خلقت نکار بر سر
وز نشر لطف طبعت پای زلال در گل

داده ز حسن خلقت باد شمال بوی
شاخ سحر بان بو بابشه بیاد مایل

در صدر ضم رحمت تا یافت حکم نافذ
رفت از ولایت تن جانش ز دیه عامل

چو در حصار آهن یا در خیال آیی
مثل تویی نیارد با تو شدن مقابل

در بخشش از مبادی تا دست در کشادی
هستند ایادی بسته میان انامل

دستان تو حاصل کان در خاک ریخت یکسر
شاید اگر بکیرد زین دست کان معامل

شاخ نهال رحمت بر کند مریخ باغی
سیل سحاب جودت افزوده آب سایل

با حلم پایدارت کوه کران سبک سر
با عزم تیز تازت باد عجول کاهل

هر عضو دشمنت شد منزل کر بلای
تیغ تو تیر گشته در قطع آن منازل

چشم و چراغ عالم بردی تو پیش از آن دم
کافلاک در کرفتند اجرام را مشاعل

تان جام عید اینک شاها کز انتظارش
بی کف ز دست بر سر خم راست پای در کل

ساقی لاله رخ را کو ساغری در افکن
کلکون چو اشک عاشق روشن چو رای عاقل

راحی که گر فشاند بر خاک جرعه ساقی
عظم رمیم کردد حالی بروح واصل

مستان جز ارغوانی مینای ارغوانی
فارغ کن از عنادل سر نغمه عنادل

مطرب کو دوش کفتی در پرده راز بربط
آواز نا فکندست امروز در محافل

جنگ است بسته خود را بر دامن مغنی
از دامن مغنی زنهار چنگ مکسل

ذوق تمام دارد در صبح باده خوردن
فی جنت و جوی شارع نی کشت و کوی عاقل

راوی اگر نوازد این شعر در صفاهان
روح کمال خواند لله در قایل

تا هر صباح روشن این آبکون قفس را
از باغ واغ کردد حاصل پر حواصل

فرخ صباح عیدت فرخنده باد و میمون
طبع ستاره تابع کام زمانه حاصل

شاه انجم چو شرف کند ایوان حمل
عامل نامیه را باز فرستد بعمل

صفر را بخت ز سلطان فلک برداد
لاجرم بر فلکش نام برآرد بحمل

ابر نوروز چو از بحر برآید بهوا | جرم خورشید چو از حوت درآید بحمل
مژدهٔ مهر کند قافله گه را ابلق | اشهب روز کند ادهم شب را ازجل
ابر هر بیضهٔ کافور که در کوه نهاد | کند از بیضهٔ کافور سراسر صندل
کار مشکل شده واز ره گذر ریح صبا | تا که از لطف هوا مشکل ما گردد حل
حسن گل جلوه دهد باز بوجه احسن | راه دل عرصه کند خاک بنوعی اجمل
باغ مجموعهٔ انواع لطایف کرده | سبزه اش خط و چمن مسطر و خوش جدول
بلبلان بر گل صد برگ سرایند سرود | عاشقان بر رخ معشوق نوازند غزل
نرگس شوخ و گل باقلی امروز بباغ | چون دو چشمند یکی اشهل و دیگر احول
لالهٔ دل سیه لعل قبا دانی چیست | صورت شام و شفق نسبت مریخ و زحل
این همه تیغ خلاف از چه کشیدست چمن | گر چمن را نه سر و برگ خلافست و جدل
جوشن موج چرا باد کند در تن آب | مغفر لاله چرا ابر نهد بر سر تل
ساقیا رطل بیار ای مه الا که چمن | کی کند در تن مخمور اثر می بی رطل
هر که از می نکند تازه دل و طبع و دماغ | در دماغ و دل و طبعش بود البته خلل
خنک آن جان و دل و عمر که بر می خیزد | هر صباحیش تر و تازه نگاری ز بغل
تو هر آن قطرهٔ باران که فرو می آید | آیتی دان شده از فیض الهی منزل
گل صد برگ بیاراست بصد برگ بساط | سرو آزاد بپوشید ز صد دست حلل
در هوای چمن باغ علی رغم غراب | شاخ گلها زده انداز پر طاوس کلل
خار زنگار برآورد خوشا زنگاری | که دهد آینهٔ دین و دل را صیقل
ابر نوروز بصد گریه بود زاری هر روز | بعد تسبیح خداوند جهان عز و جل
سرخ روی گل و لاله همی خواهد و ما | هم سر سبزی سرو چمن دین و دول
خواجه شمس الحق والدین ذکریا که ازوست | ضبط ملک و نسق ملت و قانون دول
آنکه بی واسطهٔ سعی سحاب کرمش | بکسی میوهٔ احسان ندهد شاخ امل
وانکه در عهد اسکندر جوشش نکند | رخنه در سد بقا تا نکند یاجوج اجل

ذات او واسطهٔ عقد لآلی نجوم | رای او آینهٔ نقش تصاویر ازل
ای عیار ضمیر تو دخل سیم سحر | وی بمیزان وقار تو سبک سنگ جبل
مرکب عزم ترا جرم هلالست رکاب | موکب جاه ترا خنگ سپهرست کفل
هر سر ماه خیالیست که اندر سر ماه | که بنعل سم اسبت کندش چرخ بدل
هر که این مرتبه بی داشت سپهرش صد بار | بر سم اسب تو می بست بمسمار حیل
خورده زنبور عسل فضلهٔ رشح قلمت | لاجرم نقش شفا آمد در شان عسل
تا که بی مشورت کلک تو در قطع امور | تیغ را نیست بعهدز سر سوزن عمل
زنگ مهر بمشرق نبرد راه دگر | گر شبی بر نکند رای منیرت مشعل
اگر آوازهٔ عدل تو بخورشید رسید | بعد ازین بگسلد از باج گل آویز طلل
لطف او در دهن روح نباتی آبی | بچکاند بچکد آب نبات از حنظل
داری آن دست که از دست سماک رامح | تیر بستانی و بخشی بسماک اعزل
چرخ را قدر رفیعت ندهد هیچ مجال | بحر را طبع جوادت ننهد هیچ محل
نزد قدر تو غباری بود آن مستعلا | پیش طبع تو غدیری بود این مستعمل
خصم را حلق خوشست می کشد و نیست عجب | که شود بوی خوش گل سبب مرگ جعل
سر شوم عدوت کوفته بهتر چون سیر | زانکه پر گنده و حشوست مآش چو بصل
عقل کل کسب کمال از شرف ذات تو کرد | ای بصد مرتبه از عقل نخستین اکمل
بنمی خواست که برای جهان آرایت | غرض خویش کند عرض بتفصیل و جمل
خود گفت چه حاجت که برو هیچ ضمیر | نیست پوشیده ای آخره از اول
خاطر مدرک دستور جهانبانی و حی | دیدن اوش خورشید جهان تاب سبل
چون بسعیت همه اطراف جهان شد مرعی | طرف نیمی چو همانا که نماند مهمل
تا ز تعریف زمان هر سر سالی در باغ | گل مضاعف شود و نرگس احول معتل
عیش با صیت که فرصت شد و طرب | باد پیوسته برنگ از نعم مستقبل
پایهٔ قدر تو از پایهٔ گردون اعلا | مدت عمر تو از مدت گیتی اطول

خوش نسیمی از چمن برخاست برخیز ای ندیم
خوش برآور در هوای باغ یکدم چون نسیم

صبحدم بوی عرار از نجد می‌بخشد شمال
جان پرورد آنکه توان یافت ز سلم بن تمیم

می‌جهد نبض صبا خوش خوش بحد اعتدال
تا طبایع را مزاج مختلف شد مستقیم

چون چمن باید که طرف بوستان سازی مقام
چون قدح باید که گرد دوستان گردی مقیم

چون جهان در جنبش آمد دل کجا گیرد قرار
چون قدح گردش آید عقل کی گردد سلیم

گر فرح میخواهی اندر باغ بسم الله در آی
سر ورق بین دفتری از صنع رحمن الرحیم

صبحدم بشنو که در دیباچهٔ فصل بهار
می‌دهد بلبل مفصل شرح ایوان نعیم

از نسیمی گشت گل در غنچه پیدا چون مسیح
باد ختنی در حکایت رفت بلبل چون کلیم

سنبل از زلف نگارین سوادی نافه کم
نرگس از چشم سیاهش نسخه‌ای دارد سقیم

لاله را در سر خیال تاج کرده چون ملوک
غنچه در دل نقشهای خوب بندد چون حکیم

نرگس از مینا و سیم و زر تو گویی جمع کرد
بر ورقهای ریاحین شکل حی و عین و میم

گر نسیم لطف او بر رخ دوزخ زند
شاخ بار آرد همه گلهای بار اندر جحیم

استوای خط رای او اگر بیند الف
از خجالت زین سبب در پیش دارد سر حجیم

در سر کوه ار خیال برق شمشیرش فتد
تا کمرگه کوه را از فرق سر سازد دو نیم

از نهیب هیبتش بحر را افتادن سکی
وز سبکساریت کند کوه را ز دستش حلیم

ای عیون اختران از خاک درگاهت کحیل
وی جبین آسمان از داغ فرمانت وسیم

هم بجنب حشمت گردون خسیس و هم گدا
هم بخیل همتت دریا بخیل و کان لئیم

سفرهٔ افلاک را دایم نیز بخشد قرص چاشت
ابلق ایام تا جودت دهد وجه قضیم

در میان روز و شب گر تیغ تو سدی کشد
خیل شب زان پس نیارد سر بر آوردن زبیم

کعبهٔ درگاه تست اندر مقامی کآسمان
بسته احرام عبادت گردش گرد حریم

خویشتن را دشمنت بر شمع دولت می زند
لاجرم پروانه وش می سوزد از نار الیم

از در اصحاب دولت می‌توان گشت ادیب
یافت از اقبال ایشان پایهٔ اصحاب رقیم

ای عدو در زیر شیر رایت او شو که سگ
در پی گیرد سگی و روبهی با این غریم

با قضا حیلت چه دارد زانکه در روز اجل
عاجز است از دفع سوزن جوشن ماهی شیم

خصم با این سلامت ما کجا بیند بخواب
زانکه آن سرکش زیادت می‌کشد پای از گلیم

پادشاها در بهار دولتت من بی نوا
هستم آن بلبل که چون خفاش مشغول عدیم

گرچه مهارت طبع قوتی دارد سخن
ور چه با بکر معنی دارم الفاظ جسیم

گر بدست دیگری آرم سخن عیبم مکن
زان سبب کز دست خویشم در عذاب الیم

تا ندیم گل بود هر سال بلبل در بهار
در بهار کامرانی دولتت بادا ندیم

ای سر کوی ترا کعبه رسانیده سلام
عاشقان را حرم کعبهٔ کوی تو مقام

سعی در راه تو رحمت و غمت زاد و مراد
در ره حج تو این زاد بهر عمر تمام

سالکان طرق عشق تو تن کرده فدا
جان در آن بادیه تشنه دیت خون آشام

طایر سدره‌نشین را که حمام حرم است
از هوادار خط و خال تو در اورد بدام

حسرت زمزم خاک در تست مشرب روح
جان ما را لب او رد چو جام مدام

نی نبات لب تو آب خضر بوده مضر
نی سوای در تو بیت حرم گشته حرام

بر در کعبهٔ کوی تو زباران سرشک
ناودانهاست فرو آمده تا شام زبام

کعبهٔ روی صفا بخش تو در حلقهٔ موی
آفتابیست با میزد در ظل غمام

چون بزلفت نیست فرق نشاید کردن
که کدامست جمال تو و خورشید کدام

هر کجا گفته جمال تو که عیدی عیدی
ذره لبیک لب خواجه سیاره غلام

آفتاب و جهان گرد تو دل ذره صفت
در طوافست که یک ذره ندارد آرام

زان لب عید همایون شکری بخش مرا
که بقربان لبان شکرینت بادام

حاجیان در پی مقصود قدم فرسودند
خنک آنان که بکامی برسیدند بکام

چه کنی این همه و صد رحمت آفاق گفتم
کز تو تا کعبهٔ مقصود دو گامست و کام

دولت حاج نیابد مگر آن کس که بصدق
بنده احرام در کعبهٔ حاجات انام

صورت لطف خدا مظهر دین شیخ اویس
ظل حق رونق ملت رشید و پناه اسلام

لمعات ظفر از پرچم او می تابد
چون کواکب ز سواد شکن زلف ظلام

رای او آنکه همه پرتو خود را تسلیم
فکر او آنکه کند سر قضا را اعلام

خون ز چرخ ز امروز نقوش فردا
دیده از روز آغاز لقای انجام

ای ز اندیشهٔ تیغ تو بداندیشان را
نطفه از صلب گریزان و جنین از ارحام

شرم رای تو رخ عین کند چون دل نون
زخم تیر تو دل قاف کند چون تن لام

عکس رای تو اگر بر رخ ماه افتادی
خواستی مهر بعکس از رخ مه نور بوام

از می ساغر لطف تو حیاتی ناهید
وز دم آتش قهر تو شراری بهرام

نظر پاک تو در کتم عدم می بیند
انچه اسکندر و جم دید در آیینه و جام

دیده از کبک ایام تو شاهین شاهی
کرده با شیر بدو رام تو آرام آرام

چرخ بر عزم طواف در تو صد ره سازوری
بسته از در کافوری صبح احرام

کوه را گر تب قهر تو بگیرد ناگه
خون لعلش بطریق عرق آید ز مسام

آب را با سخطت پای بود در زنجیر
کوه را با غضبت لرزه بود تند اندام

با کف ابر حیا داشت ز نیم خواهش آب
گفت چون ملتمسی می طلبم هم ز کرام

کمترین نایب دیوان تو در مسند جاه
آسمان را قلم نسخ کشد بر احکام

در هوای حرم حرم معدلتت
شده طاوس ملایک بحمایت چو حمام

شد بخون عدوت تیغ بحدی تشنه
کز زبان از دهن افکنده برون تیغ حسام

می گدازد تن خود را از آن ذوق که کی
لقب شاه کند نقش جبین از تو نام

قلم چون بثنای تو ز سر ساخت قدم
طبع من ریخت بدامن گهرش در اقدام

مهرجان باد همایون و مبارک عیدت
ای همایون ز درخت عدد و شهور و ایام

شب اقبال نکوخواه تو در زیور روز
صبح اعمال بداندیش تو در کسوت شام

باز بگشادند بر گیتی در دار السلام
تا طواف آرید غلمان را بکاس می مدام

غنچهٔ دل تنگ را دل را شد رخت از خوشی
بوی نفحتی زد نکهت باد بهارش بر مشام

بر درخت آمد برون گل لاجرم بر باد رفت
این چنین باشد چو بیرون آید از غلام

زاده خارست گل زان نیستش بوی وفا
خود کسی بوی وفا نشنیده از ابنای لیام

نرگس و سوسن که افکندند بادی در کلاه
هر دو کور و کبود امروز با عیب تمام

لاله لالا سیه روی و زبان در کام لال
از سیه رویی سر اندر پیش چون اهل عرام

غنچهٔ گل را صبا چون قلعه در بسته یافت
خندقش جوی روان جلیلش سنده بام

برگذشت از آب آن خندق بکشتی حباب
رفت و در بگرفت آن قلعهٔ فیروزه فام

آب داشت چشمها روشن که شاهنشاه گل
بر سریر شوکت آمد تازه روی شادکام

بر هوا می افکند نسرین کلاه از ابتهاج
لب نمی آید فراهم غنچه را از ابتسام

خیمها گسترده اند از لاله بر اطراف دشت
نرگسان چون قاصرات الطرف فی تحت الخیام

کوه می نالد ز ذوق ابر می گرید ز شوق
سرو می رقصد بناز و غنچه می خندد بکام

کز سر سبزی فراز که بپیروزی زند
رایت شاهی صنوبر نوبت شادی غمام

هر چه بر کوه حلیم آمد ز دم سردی برف
آن فرو خورد و بجایش کرد نیکی چون کرام

ذکر فتح شاه اگر تلقین کند بلبل باغ
در کلام آید زبان سوسنش با لا کلام

بر چمن بندد درم هر دو سرو و هم خیار
راست چون کار جهان در عهد دارالانام

مشتری رای عطارد فطنت و کیوان وقار
آفتاب نیره عشرت ماه مریخ انتقام

افسر شاهی معز دین حق سلطان اویس
آنکه داده سلک ملک از گوهر تیغش نظام

آنکه در روی توجه موکب او می خورد
خاک تا حوران در تیم او ز حدود شام شام

آفتابست او و چترش راست ظل لایزال
آسمانست او و بخششش راست عین لاینام

لشکر جرارش ار بر کوه خارا بگذرد
کوه بر خیزد ز جای خود برای احترام

هر کرا انداخت زخم تیغ تو او ز پای
بر نخیزد اندر صدای صور فی یوم القیام

می گرفت آرام ضیغم پیش ازین وان ز ظلم
شد بعهد عدل تو آرام بر ضیغم حرام

خواند سبحان الذی اسری بعبده یک شبی
راند تا اقصای شام آن شب براق از رکام

چون خور از راه خراسان اخترت بغداد گیر
شرق و غربش را بگرفت یکسر تا بشام

کرد احیای ربیعی روی صحرای لاله زار
بسته احشام عبادی بر اعادی صبح و شام

چون سنان لاله گیرد خیل سلطان ربیع
لشکری را نباشد چاره غیر از انهزام

از دیجله تا شاطی وادی تسل
لاله نعمان فشاند از برگ نیلوفر حسام

استخوانهای بزرگ خرد انارا تیغ
زنده گردد از فضل حق سبحان من یحیی العظام

ای وجود از قدر و قوت و لطف و حلم و عزم تو
هفت جوهر از ازل با چار گوهر کرده وام

رایت و رای ترا شمس و قمر در کوکبه
عامل مدح ترا فتح و ظفر در اهتمام

لشکر عزم ترا آمد علم لا ینصرف
در مقام کسر از آن شد فتح شد دایم مقام

کرکس تیرت چو از زاغ کمان گیرد هوا
بوم شوم جان بدخواهان شود جغد حمام

فتنه را بخت بیدارت چنان در خواب کرد
کین زمان شمشیر راست اتفاقی با نیام

منزل خیل بلا اعضای بدخواهان تست
کرده قطع آن منازل تیغهای تیز گام

نیستاران در خور جاه تو چون خورشید تیغ
گاه از مشرق بر آی و گاه در مغرب خرام

می نهد سر دشمنت چون آب تیغت می خورد
کآب تیغت هر سر بدخواه می گردد مدام

چو خلاف در میان خلق بدخواهت چو رد
کز خلاف بر خلافت جنت دار السلام

بار از استبصر آید در جهان با معتصم
هر دو را باید نجات جستن امروز اعتصام

عزم آهنگ تو چون دندان دشمن کند کرد
لاجرم بر کند دندان را بناکامی ز کام

خصم آتش طبع را از آب تیغت شد سیاه
دوده و چون دود کرد از سر برون سودای خام

حال دشمن با تو چون احوال مرجانست نگر
تا بود در ظل دریا کار او دارد قوام

چون ز دریا بگذرد بادش در اندازد ز پای
بر نیارد بعد از آن در کشور ناموس نام

هر کو رایت خواد شیرت حالی خور شود
با وی نعمت مقابل و تلش گردد تمام

تا فلک را خیمهٔ فیروزه بی‌شک بی ستون
خیمهٔ جاه ترا کز سدره می زیبد ستون
بود سال ثال و سین و زی کو ستمان نظم کرد

شام کرده قیرگون و بام کرده سبز فام
باد مستحکم طناب عمر او تا دوام
این دعا در وقت این فتح همایون والسلام

گویی خیال قد تو ای گلستان چشم
سرو بیست راست رسته بر آب روان چشم

تا نوبهار حسن تو بر چشم من گذشت
شد پر ز گل و شکوفه مرا بوستان چشم

چشم سپر بر آب نگندست تا تو راست
گیسو کمند عارض و ابرو کمان چشم

چشم فضول خانهٔ دل را سیاه کرد
یارب سیاه باد مرا خان و مان چشم

تا کی ز مهر روی تو ریزند چون شهاب
سیارگان اشک من از آسمان چشم

با چشم از خیال تو هر شب نیافت
خونست در میان دل و در میان چشم

صد گنج شایگان کنم اندر بها ستن
بهر نثارش از گهر رایگان چشم

پالودهٔ سرشک و کباب جگر نهم
پیش خیال روی تو بر گرد خوان چشم

و انگه ز راوق عنبیش آورم
قرابهٔ زجاجی راوق فشان چشم

چشم دو گلستان همه رخسار تحت است
شبنم نشسته بر طرف گلستان چشم

در گوشها نشسته فرو برده سر ز آب
از ترک تاز غمزهٔ تو مردمان چشم

چشم خیال ابروی شوخ تو بسته است
پیوسته این خیال که اندر کمان چشم

از پس که من خیال تو تحریر می کنم
بشکست خامهٔ مژه ام در بیان چشم

انگشت خیال لعل تو در چشم خانه ساخت
گوهر با گشتن کشد از آستان چشم

در انتظار مقدم خیل خیال تو
روز و شب است بر سر ره دیدبان چشم

ملکون اشک بس که دو اند بهر طرف
آنکس که او کشیم ندارد عنان چشم

بنشاند همچو قد درخت هیچ سرو و گل
اندر حدیقهٔ حدقه باغبان چشم

در چشم تو کی آیم ازین سان که عمرهاست
صف برکشیم اندکران تا کران چشم

هندوی چشم من سفر بحر می کند — آراستست از آن بلا آلی دو کان چشم
گویی سحاب خاطر دریا و کان لطف — سرمایه داده است بدریا و کان چشم
آن کو عروس باصره نی حسن ورای او — ننمود چهره در تتق پرنیان چشم
شیرین بود ز شکرش دهان گوش — روشن بنور طلعت رویش روان چشم
نی چشم رای صایب او جلوه گر نشد — طاوس نور در چمن بوستان چشم
الا که در هوای لقای مبارکش — مرغ نظر نمی پرد از آشیان چشم
گر از همتش فکند سپایه بر وجود — کوثر چکد بجای نم از ناودان چشم
چشم و چراغ اهل وجودی و از وجود — ذات شریفت آمد بر سر بسان چشم
اوج جلالت تو به بیند سپهر اگر — باصد سنان دیده کند دیده بان چشم
از چشم حاسدت گل نخست تواین است — کورا ز خار غصه مبادا امان چشم
از کحل موکب تو کجلا گر نیافتی — تاریک بودی آینه روشنان چشم
آن را که کحل دیده نه از خاک پای تست — آب سیه برآیدش از دودمان چشم
خصم مزور تو که روی بهیش نیست — بر روی چون بهی فکند ناردان چشم
باز یب خاک پایت اگر چشم یاد کرد — از سرمه باد خاک سیه در دهان چشم
زاهد اگ اوج قدر تو شد چشم ناتوان — پیداست تا چه حد بود آخر توان چشم
شاه بدان خدای که فراشش قدرتش — بنهاد شمع باصره در شمعدان چشم
بر آفتاب روی نگاران خبر کی — ز ابروی چون هلال کشد سایبان چشم
بر منظر دماغ که مشکوة آتش است — بنشانده است هندوکی پاسبان چشم
مهر و سپهر روز و شب مردم نبات — ابداع کرد رحمتش اندر میان چشم
چشم بمدح خاک درت کرد تر زبان — اینک هنوز می چکد آب از دهان چشم
تا هست گرد عارض سیمین مدار خط — تا هست زیر سایه ابرو مکان چشم
تا چشم بد خزان مبار سعادتست — بادا بهار جاه تو دور از قران چشم

دو دُرّ دُرج دولت داشت این فیروزه گون طارم — سزای افسر شاهی صفای جوهر آدم
سعادت هردو را با هم بعقدی داد پیوندی — در آن پیوند شد پیدا انتظام گوهر آدم
جهان را می کند بنیاد سوری آسمان امشب — که خواهد بود تا محشر مصون از دخنه ماتم
مرصع مهد گردون را کشیدست از ازل دوران — برای این جشن سوری بیست امشب و ادهم
کشیدی مهد این ستر معلا را بدوش امشب — گر از مقبل مفتتم پرده بودی مقبل و محرم
نهاران شاهد مه روگرفته هر یکی شمع — تماشا را همی گشتند برین فیروزه گون طارم
شب قدر آمدست امشب هو روح ملک منزل — دم صبح آمدست این دم در و صدق و صفا مدغم
بخلوت خانه خورشید امشب می رود عیسی — بسوی حجره بلقیس اینک می خرامد جم
زمین در چرخ می آید زمانه عیش می زاید — فلک پیش خویش می گردد ز صوت تهنیت ملکم
در مشاطگی زد مه فلک گفتا مه بادش — که هست این کار و بار الحق بغایت عالی و معظم
ز عصمت خانه کعبه دین را حریمی شد چنان بلدا — که می خواهد ز طهر او طهارت در حرم زمزم
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده — وصول مهد این موکب برج نیر اعظم
تحدّ مبارک آمد گل که چون زد باد با او دم — عذار ناز پروردش بدم آلوده شد از دم
خدود لاله رویان در عقود لؤلؤی لالا — اگر خواهی بیا بنگر عذار لاله در شبنم
ستاده نرگس رعنا میان گلشن خضرا — دو سر در یک بدن پیداست هم با تو امان توام
قماری بر سر سرو از مقام راست در نغمه — زبان زان سرو در حالت نگارین دست ما را هم
عروس روی پوش گل درون غنچه با بلبل — دهان بگشاده زیر لب حدیثی می کند مبهم
فتاده ژاله بر لاله در افشان لاله بر ژاله — چنان کز ساغر ساقی شفق گون باده در غم
بیای سرو سوسن بود انگشت الکون جامی — بشادی گل و نرگس بیاد بید و اسپرغم
بتیغ بید و اسپر غم غم از دل کن کنون بیرون — که تیغ بید و اسپرغم چو بید انداخت اسپرغم
بصوت نغمه بلبل قدح کش تا بر آساید — دهان از ذوق و دست از لمس و چشم از لون مغز از شم
ز دنیا هیچ دانی چیست یارا حاصل یاران — نشستن یک نفس با هم بر آوردن دمی با هم
بهار از نقش صافی در همای مطلس زد — بنام شاه خواهد زد همانا سکه بر درهم

سحر که باد مشکین دم ببویش داد گل یادم / ازان دم شد عروس گل چو رویش تازه و خرم

جمالش را زبان چندان که گوید وصف گوید خوش / دهانش را نظر چندان که جوید بیش یابد کم

حدیث زلف او یکسر که و بیچ می گویم / چه گویم راستی زان زلف پیچاپیچ خم در خم

جنایت غمزه اش مستاست می حیران چشم او / که تا بر هم زند مژگان زند صد دست را بر هم

اگر سر آشنایی چو نجوش لب گشاید گل / بسوزد نهای زر خورشید دوزد غنچه را تبسم

ندانم زان دهان شیرین جواب تلخ چون گویم / تو پنداری که شکر شد بخت و طالع من هم

درون من ز سودای تو دریاییست تا به خون / گران دریا کشد هر دم سحاب دیده من نم

ز دردم بر دست افتاده چون خواهم که برخیزم / در آید سیل اشک من بغلطاند مرا در دم

کرم رنجی بود در جان بود درد تو ام درمان / ور دم ریشی بود در دل بود زخم تو ام مرهم

مرا زان لعل چون لب هم بسی هست و نمی گویم / بر سلطان ولی دانی که باشد پادشه ملهم

سکندر عزم دارا را فریدون فر جم فرمان / خضر الهام موسی کف محمد خلق عیسی دم

خداوند خداوندان معز الدین والدنیا / کو هست اخلاق و احسانش فزون از کیف و بیش از کم

جهان سلطنت سلطان اویس آن شاه دریادل / که گیتی را بحکم اوست اشهب رام و ادهم هم

شهنشاهی که در حل دقایق رای او گوید / بعقل پیر کای شاگرد علم آموز من اعلم

کفی از دست بحر او کف موسی بن عمران / دمی از باد خلق او دم عیسی بن مریم

کف دست جواد اوست نیل را منبع / سر کلک کریم او فرات رزق را مقسم

که معراج فکر او کواکب را عروج اعلی / که تقریر وصف او عطارد در بیان ابکم

درخت همتش را بین که هست از کمترین برگش / معلق هفت دریای فلک چون قطره شبنم

چو گردد جرم برگ عدو عزم همایونش / شود با عزم جزم او سپاه فتح و نصرت ضم

بود در دور حکم او مدار آسمان مضمر / شود در سیر کلک او مسیر اختران مدغم

زهی ز احکام منشورت قیاس اختران باطل / زهی ز اعلام منصورت لباس آسمان معلم

دم کلک تو سنبل بر سمن کارد بتلب دی / دل پاک تو در عقل دو یا بد ز قلب ثم

غزلیت ازافصح

سری کان پیچ سودای خلافت گاشته آن سر / میان صحن میدان شد سگان را شرب مطعم

سپاه دشمن از عزم درفش اژدها شکلت / هزیمت می گرفت چون از عزیمت انبی و ارقم

تو جمشید جهانداری مبارک طلعت و طالع / تو خورشید جهانگیری همایون مرکب و مقدم

هنوزت صبح اقبالت هر دم می شود پیدا / هلال غره فتحت ز شام طره پرچم

الا تا ابر نیسان و هوای صبح در بستان / کنند آویزهای در بتاج لعل گل منتظم

خیام قدر و جاهت را که می زیبد ستون سدره / باوتاد ابد بادا اطناب عمر مستحکم

شفق آمد چو می و ماه نو عید چو جام / غرض آنست که امشب شب جامست مدام

کام ما ساز شد از خنده لب چو قدح / که میش می رسد امشب ز لب جام بکام

ساقی آغاز طرب کن که مه روزه گذشت / بزم شاهست در و جام می عیش انجام

خلد عیش است در و باده حلال است حلال / روز عیدست در و روزه حرامست حرام

بسکه چه خمارست بشهر شوال / جامه گیر که بستند در شهر صیام

پخته شد هر که بخام خم خمار رسید / تو بدین آتش اگر در نرسی باشی خام

شاهدی دوش هلال از تتق شام نمود / که جهانی همه روزش نگران بود ز بام

مه پری از علم افراخت بخاور اوج / دوش دیدند نی نعل بر آتش در شام

بر جح با مشعل صبحی بدر شاه آمد / از پی تهنیت عید و پی رسم سلام

ای سر زلف ترا در شکن حلقه دام / از هوا طایر روح آمد بالطوق حمام

تا بگرد لب لعلت خط مشکین بدمید / دو چشم شد که لبت شراب مشک ختام

دهنت پسته شورست و لبت تنگ شکر / من فدای تو و آن پسته و شکر بادام

سرو زد لاف که زیبا قدم و پیش قدم / که قدم پیش تو و پیش قدم من بخرام

چشم با شکل قدحت تو ببیند هموار / دل ما دام سر زلف تو خواهد بادام

همه خواهند دوا از تو و من خواهم درد / دانه جویند بری در همه مرغان بادام

سخنی داشت لب با من و ابروی کج / تا که از گوشه آمد که گذارد پیغام
چون میان من و تو هیچ نمی گنجد موی / خود چه حاجت که بحاجب دهد البته پیام
با خیال لب لعلت مژه‌ام غرق عرق / با هوای گل رویت خودم مست مدام
برد وصلت دگری می خورد و من غم عشق / گو برو وصل تو خواست غم عشق تو خام
من مجنون جگرم عشق تو پرورده چو / له دگر خوش کند از نافهٔ مشک تو خام
دارم امید که گر مهر توام کرد اسیر / کند آزاد مراد اور خورشید غلام
مطلع صبح ظفر مهر کا ابر حیا / منبع بحر کرم روی جهان پشت انام

سایهٔ لطف خداوند جهان شیخ اویس
مردم دیدهٔ دین پشت و پناه اسلام

آنکه بر عزم طواف در او پی بندد / هفت اجرام سپهر از پی طاعت احرام
آفتابی که چو در رزم زند دست به تیغ / از میان پیکر مریخ برآرد چو حسام
هم ز طیب نفس بزم فلک غالیه بوی / هم ز گرد سپهش روی فلک غالیه فام
کار دین از روش رایت او یافت قرار / عقد ملک از کف خنجرش آمد بنظام
تا ز دیوان رضایش نستانند امضا / اختران را نبود هیچ نفاذ احکام
ابر می خواست که باران برد از بحر محیط / گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش پیام
با وجود کفش از بحر عطای طلبی / کر کسی منتی بی طلبد هم ز کرام
با وجود کرم او بجز از در یتیم / در جهان خوار نشد هیچ یتیم از ایتام
ای زمین از طالع فرخنده تو / پنج نوبت زده در هفت ولایت بهرام
حد قدرت بتصور نتوان دانستن / که کسی عرصهٔ افلاک نه پیمود بگام
در وجود ار نکند حشمت از این پس نبود / آسمان را حرکت چون زمین را آرام
جام احسان تو چون خنده زند در مجلس / که کند ناله و که گریه ز دست تو غمام
می رود راه خلاف تو و می ماند خصم / با شغالی که رود پنجه زند با ضرغام
هرکجا مرکب عزمت حرکت کرد و کند / کرهٔ خاکی بیکبارگی از جای قیام

باد عزمت مدد نی نفحات نصرت / ابر کلکت نبود نی رشحات انعام
بی هوای تو حیاتست چو نی آب نبات / نی ثنای تو کلامست چو نی ملح طعام
نسپردند سر کوی جلالت افکار / نرسیدند بسر حد کمالات اوهام
چرخ هر دایرهٔ ماه که بنیاد نهاد / جز بتدبیر ضمیر تو نگردید تمام
بخطا داند زبان تیغ بعهدت زان گشت / حد برو واجب مجوس ابد شد بنیام
عکس خون تیغ تو اگر کوه ببیند چون کس / کوه را لرزه از آن هم فتد بر اندام
خواستم رای ترا خوانند بخورشید خود / گفت خورشید بعهدش ز کیانت و کدام
این همه سال کند بذل عطا با همه کس / وان بیک ماه دهد قرص آن نیز بوام
منهی همت تو از غیرت این پرورت / که کند پرده نشینان فلک را اعلام
شمه پردهٔ افلاک چو هان تو فلک / بر نیارد پس ازین فی تتق شام نیام
تا چو ماه علم شاه شود هر سر ماه / ماه نو ماهچهٔ قبهٔ این سبز خیام
خیمهٔ جاه ترا تا بزمان باد طناب / وان طنابش همه پیوسته باوتاد دوام
عهد میمون ترا باد همه لیل و نهار / دور اقبال ترا باد همه عید ایام

عید است بخیز ای صنم پیش آر می از صبحدم / در بزم جمشید زمان جام جم اندر جام جم
آن تنگنان را نام ده دردی کشان را جام ده / اسلامیان را نام ده وز کفر بر ماکش رقم
کنج مساجد عام را بتخانه در ده اجسام را / این تخته و آن حلم را کاندر ازل راندی قلم
هیچ از ورع نگشایدت کاری از او بر نایدت / می خور که می بزدایدت از آینهٔ جان زنگ غم
ملک سلیمانی برو پیلمان بجای کن کرد / وز چنگ داودی شنو هر دم بر غم غم نغم
آن پیر بین برنا شده در پرده‌ها رسوا شده / بر پوست و رگ پیدا شده از لاغری سر تا قدم
عود آتشی انگیخته عودی شکر ما ریخته / عود و شکر آمیخته بهر دماغ جان بهم
تحسین ستانی حیش بی با باده شو همسازوی / کاحوال عالم را چو نی بتباد بر باد دم

ساقی چو گردون جام زر بردار در دور قمر   کامروز می‌گیرد ز سر دور قمر او نیز هم
چون در افق بنهفت سر عنقای زرین بال و پر   بالای قافش ذال و زر پیدا شد از عین علم
دیدم فلک پیراسته وز حله دیبور خواسته   وز بهر عید آراسته مه دوش از سیمین علم
خورشید آنچه از خرمنش مه برد چون شد روشنش   بستاند و غل بر گردنش بنهاد و کردش متهم
دی شب در اثنای عمل بر یاد خورشید دول   پی ساخت ناهید این غزل خوش بر نوای زیر و بم

کای در هوای کوی تو جان داده باد صبحدم   پیش جمال روی تو بست از خجالت صبح دم

آنچه از رخت باید مرا از ماه بر ناید مرا   ماه تو افزاید مرا مهری که دیگر بر صبحدم
چند آمنش جان مرا مهر تو باید در هوا   هر بامدادم گوییا مهر آتش است و صبح دم
خواهی جمال خود عیان آیت بنه در میان   وز دور الحمدی بخوان بر روی همچون صبح دم
هردم دلم پرخون کنی وز غم رخم گلگون کنی   در دامن گردون کنی از دیده‌ام هر صبحدم
در چشمت این اشک روان قطعا نمی آید وزان   طوفان اگر گیرد جهان در خود نخواهی داد نم
چون زلف مشک افشان تو حلقیست سرگردان تو   قدمن از هجران تو چون ابروت پیوسته خم
زلف تو دارد قصد دین در عهد دارای زمین   آن را که در سر باشد این از سر بر آید لاجرم
دارای افریدون نسب جمشید اسکندر حسب   دارنده دین عرب فرمان ده ملک عجم
تاج سلاطین زمن نوشین اعظم شیخ حسن   حیدر دل احمد سنن عیسی دم یوسف شیم
خورشید دولت رای او صبح ظفر سیمای او   دایم بخاک پای او روح ملایک را قسم
در عهد احسانش گدا گر فی المثل خواهد عطا   از کوه بر لفظ صدا پاسخ نیابد جز نعم
ابر از سخایش گر سخن راند بدریای عدن   از بیم چون کان یمن پیدا کند خون اشکم
گوید عطارد مدحتش و آیت دایم بر فتش   آری ز وصف نعمتش پر شد عطارد را قلم
ای خیل پیدا از فلک بر شب سیاهت را زکی   وز هیبت شیر فلک لرزان ترا از شیر علم
هر جا که عدلت بگذرد بوم آن زمین را بر درد   وز پهلوی آهو خورد خون جگر شیر اجم
دست تو بر کان تاخته وز زر زمین پرداخته   بر آسمان افراخته رای تو رایات همم

طبع تو در روز وغا ابریست سرتاسر حیا   دست تو در گاه سخا بحریست لب تا لب کرم
گر می زند خصم لعین لافی همه کس داند این   کآنی ندارد بار کین در معرض بحر خصم
گر گشت در عهد شما از بند گریزان گوییا   عدل تو شحم کرگ را مالیده در لحم غنم
بودی زر خور ناروان در چارسوی آسمان   گر نیستی نامت نشان بر چهره او چون درم
هستم بمدحت در سخن من قبله اهل زمن   وز دولت هر بیت من با جوهریست الحرم
عدلت جهان را زیب و زین رایت بری از عیب و شین   مثلت ورای آن و این چون دولت قرون از کیف و کم
گر گم شدستم یکران عیبی نباشد اندر آن   باشد به پیش هکنان گوهر گران یاقوت کم
دارم امید از دولتت کاندر اذای مدحتت   حالم ببین حشمت کرده ده چون نظم منتظم
تا فتح و کید اندر زمان آیند باوت در جهان   با دوستان و دشمنان پیوسته فتح و کید ضم

شکوه افسر شاهی طراز کسوت عالم   نگین خاتم دولت نظام گوهر آدم
خداوند خداوندان شهنشه شیخ حسن بویان   که هست احسانش و اخلاقش فزون از کیف و از کم
جهانگیری که تیغ اوست صبح فتح را مطلع   جوان بختی که دست اوست رزق خلق را مقسم
زباد خلق جان بخشش گرفته شاخ دولت بر   ز آب تیغ سرسبزش کشیده شاخ نصرت نم
جناب قبه افلاک باد قبه پستی   بپاو ناد تعالیش گر نبودی در ازل محکم
اگر ز حکمت آهنی کند فتق و امن رایش   ز روی راستی بردی برون از پشت گردون خم
زهی همچون صدف دایم شرف را صدر تو مولد   زهی چون مملکت رایت خرد را رای تو توام
ز دست قدر و جاهت هست قدر جنت الکعبه   ز غیرت خاک پات رفت آب کوثر و زمزم
دم کلک تو اخبار ضمیر عقل را راوی   دل پاک تو اسرار رموز غیب را ملهم
ترا با سلطنت هر لحظه جاهی می شود مقرون   ترا با مملکت هر روز ملکی می شود منتظم
چو روی ماه رویان از سواد طره پرچین   ترا پیوسته می تابد فروغ نصرت از پرچم
ترا چهر منوچهرست و آیین فریدون   ترا بازوی دستانست و نیروی تن نیرم

برای تست گردون را مدار صاعد و هابط
بیازارت در دست خور ندارد قیمت یک فلس
در انگشت اگر دیدی سلیمان خاتم دولت
برو نزد انگه همچون شب هوا خود را بپوشاند
زتاریکی جهان گردد سیه چون چهره زنگی
کند در قطع و فصل خصم تیغ کارگر مدخل
کند چون پیچ آرد سر اندر حلقه چون ثعبان
تو از قلب سپاه آن دم که در میدان رزم آیی
کهی چون فرقدان تیغت دو پیکر سازد از فرقی
دماغ فاسد حاسد بحال صحت کلی
خداوندا گر عیش است فرصت می دهد دستی
بخواهان کشتی زرین در و دریای یاقوتی
نی صافی که از قرابه چون در جام ریزندش
نوا از مطرب بشنو که آواز دلاویزش
الا ای پرده شب را عروس صبح هر روزی
جهان را از سرور تیا دسوری آن چنان سوری
همی تا دست و دل باشد قوی از پشت مردم را
نهال روضه شاهی او بس آن که نهاد او
خیام دولت تو بس و نو من زاده را دایم

بلاغ تست گیتی را سبرت اشهب ادهم
بمیزان تو سنگ کان ندارد وزن یک درهم
سلیمان را بماندی در دهان انگشت چون خاتم
بشکل کسوت از گردی علمهای بزر معلم
زانبوهی قند بر هم سپه چون طره دیلم
شود در پرده دلها خدنگ پرده در محرم
سنان سرفراز آید برون از پوست چون
ظفر در حضرت لازم علو در طاعت ملزم
کهی چون توامان تیرت بدوزد هر دو را با هم
نیاید تا نیاید بر سرش تیغ مبارک دم
تو فرصت را غنیمت دان که آن جبت بس معظم
چو دریایی پر از آب در مقلوب قلب یم
صفای جام روشن نیش کند روشن روان جم
چو ناهید آورد در چرخ کیوان را بزیر و بم
زمین خویش بردارد درین فیروزه گون طارم
که تا دور ابد باشد مصون از زخمه ماتم
دل و دست قوی بادا سلطان زاده اعظم
بهار عدل شد سرسبز و باغ ملک شد خرم
بر او تا دبقا بادا طناب عمر مستحکم

بیا چون مقام طرب شد تمام
نوای که دروی سخن نیست هست

نوایی بساز از پی این مقام
نوایی پی نی و چنگ ما لا کلام

درون دل از جام می برفروز
نوای طرب در مقام سرای
سرای که از خاک بوسش کشند
مقامیست برتر ز ذات البروج
در و جز نوا را نیامی حزین
بلندیش در پایه کافتاب
بپایش بجدی که رخساد صبح
قمر تا شود خادم این سرای
نمودار این روضه بودی اگر
ز نور و صفا صحن آن خانه راست
ز خاک درش چون رحیق بهشت
طمع داشت گردون که قرص قمر
گدا گر سوآلی کند زین سرای
صریر درش گفته با زایران
زحل کی بپایش تواند رسید
بجای خود است این عمارت که کرد
مقام کریمان عهد است و شاه
جهان کرم شاه ویدی که هست
کریمی که بر نعمت خوان اوست
زهی دور چتر تو پایه وار
همایست چترت که می پرورید
صفات تو چون صیقل این خاکی
خود را بتد بر تست اقتدا

گر آید درون روشنایی ز جام
گر و جان غمگین شود شادکام
ملوک و ملایک معطر مشام
مقامیست خوشتر ز دار السلام
در و جز صبا را نباشد مقام
بر زرین کنگرش بر آید بنام
سنیم از وی شناند بدام
کی بدرو کا مش هلالت تمام
شدی ساکن این قصر فیروزه فام
فراغت ز آمد شد صبح و شام
دماغ فلک زات ذوق مدام
شود خشت فرشش ولی بود خام
صدایش همه آری آرد پیام
سلام علیکم علیکم سلام
ز شاشش بود پاسبان تا بیام
پناه سلاطین ملاذ انام
رسی کرد نیکی بجای کرام
جهانیش در پایه احتشام
عظام و صدور عظام
همه روزه خورشید در اهتمام
روان در ظلال و جلال عظام
عطای تو چون نور مهرست عام
امل را بغیر از تو کی تست اعتصام

بجا خیمه رایت سراپرده زد / بود خیط خیمش طناب خیام
اگر ماه نو را کنی تربیت / بیک شب کنی کار او را تمام
بوی یم نریزد دگر آب روی / اگر مایه یابد ز دستت غمام
ستم بود پیوسته کار سپهر / بدور تو بر کند دندان زکام
شها من درین شعر پی آورم / دو بیت ظهیر از پی اختتام
منم کز زمین بوس این حضرتت / چو هدهد مرا تاج بر سر مدام
ندانم سلیمان ثانی چرا / درین چند گاهم نبردست نام
درین هر دو بیت ار چه اطناب لیک / رحیق کلامست مشکین ختام
الا تا بهی بیت معمور را / بود خانهٔ کعبه قایم مقام
سرای جلال و بقای تو باد / چو فردوس قایم بر کن دوام
درین دولت آباد بر تخت و جاه / بشادی نشین تا بروز قیام

نتره خنگ صبح را در تاخت سلطان ختن / ساقی آن گلگون خوش رو را بمیدان در فکن
چتر و چین می کند بر اشهب زرین ستام / تا بشام اندر عقب بر لشکر شب تاختن
هست گلگون باده را کامی که بوسد لعل تو / سعی کن تا کام گلگون را برآری از دهن
چشمهٔ برقع کهسار مشرق چو کوس زد / ای پسر سیراب کن آن قلّه را از حوض دن
چرخ توسن را که دارد هر سر مه تاخته / باز می بینم که هستش چشم اختر غمزه زن
بادپای عمر سرکش تند و ناخوش میرود / دست و پایش سگالی ساز ازان مشکین رسن
گرم گردان نان کیت را که می گیرد سبق / اشهب مشکین دم خاور بر آهوی ختن
صبح سر زنگ سیاوش را سر افسار تاب / بر گرفت از سر بجایش پشت رخش تهمتن
سبز خنگ آسمان را کش مرصّع بود جل / زین زرّین بر نهاد از بهر جمشید زمن
شهسوار ابلق دوران زمان سلطان اویس / آفتاب آسمان ملک ظل ذو المنن

گوشهٔ نعل براقش حلقهٔ گوش فلک / اخبر سم سمندش سرمهٔ چشم پرن
ز سپهر آورد زیر پی براق همتش / دم نزد در سبزهٔ این مرغزار پر سمن
با محیط دست دریا پاش جواد او چرا / ابرش ابر آب خور سازد ز دریای عدن
در صفات مرکب صرصر تک جمشید مهد / می کنم تضمین دو بیت از سحر شعر خویشتن
ملک را امید فتح از چرخ باید قطع کرد / چشم بر گرد سمند شاه باید داشتن
ای سبق بر مرکبات سایس پنج رواق / وی غلام آستانت خسرو زرین مجن
زانکه هیچ از دست و پای ابلق شام و سحر / بر نمی خیزد غباری از گرد آشوب فتن
باد در دستت زمام آسمان تا آفتاب / هر سحر خواهد عنان بر حد مشرق تاختن

عکس رویش هیچ بار بر نتابد بیش ازین / بار عشق جان تنها بر نتابد بیش ازین
بعد ازین بار سر کویش بسر خواهیم رفت / کان سر کو زحمت ما بر نتابد بیش
شکر لعلش دل ما را بشیرینی بسوخت / خود مزاج گرم حلوا بر نتابد بیش
بس ابو در چشم ما و ما در آن اندیشه ایم / کان شراب آمیزش ما بر نتابد بیش
دم مزن بلبل که وقت گل بغایت نازک است / بانگ تشنیع و تقاضا بر نتابد بیش
من ندانم چون دل سخت تحمّل می کند / نالهٔ زارم که خارا بر نتابد بیش ازین
گر خرامان بگذرد قدش بر اطراف چمن / باغ نار سرو رعنا بر نتابد بیش
عاقلا تا کی ز عشق و عاشقی منعم کنی / پند عاقل مغز شیدا بر نتابد بیش
میزنم هر شب بسنگ دیده آب کوی دوست / آب شکر هیچ سقا بر نتابد بیش
بار سودا بیش ازین بر دل مسکین منه / دانک میدانم سویدا بر نتابد بیش
قطرهٔ خون شد دلم چون این همه خاشاک غم / قطره بر تابد که دریا بر نتابد بیش
از دهانت من تمنای حدیثی بیش کم / تنگ خویست او تمنا بر نتابد بیش
تنگ لعل از درج گوهر باز کن تا گوش خلق / منت لؤلؤی لالا بر نتابد بیش

چون جهان خاک نشست نگنجد در بدم / این دماغ تیره سودا برنتابد بیش
دل بخشارت بچشم جان اشارت می کند / نازکست آن جرم ایجاب برنتابد بیش
بی سپارم جان بکویت زحمت تن می برم / کین گرانی تن آنجا برنتابد بیش
در زمان عدل شاهنشه مزاج روزگار / فتنهٔ چشمت همانا برنتابد بیش
پشت دین سلطان اویس آنکس که از تشویش دین / هور پرستی راز حربا برنتابد بیش
تا معز دین والدنیاش می خوانند ملک / دست منشوری که طغرا برنتابد بیش
ملک پیش شمع اگر انصاف او روشن شود / ظلم آتش آشکارا برنتابد بیش
پیش ازین کر بخت کسری دولت غیری غیر او / هیچکس را بخت کسرا برنتابد بیش
او سزاوارست دار الملک دارا را و بس / ناسزارا ملک دارا برنتابد بیش
زیر دست اوست چرخ و لاف بالا می زند / حضرت او زیر و بالا برنتابد بیش
طاعتش طوقیست اندر گردن دنیا و دین / طوق طاعت دین و دنیا برنتابد بیش
تیغ مایل شد بخون زد عدل بر گردنش / عدل او میل محابا برنتابد بیش
جود تو چند زر سر می ریخت در دامان کوه / کوه شد خورشید گفتا برنتابد بیش
گاو گردون برنتابد آنچه می بخشد کفش / بلک گردون معلا برنتابد بیش
طاق قدرش را قدری برد بر بالای چرخ / گفت قدر کین قهر قضا برنتابد بیش
خون بدخواهان او آمیخت رمحم اجل / آن جهان محکم آن تمنا برنتابد بیش
بر فلک بنشست سهمش ماه با مریخ گفت / کز فلک زیر آی زیرا برنتابد بیش ازین
ای همای همتت منقار عنقا یافته / آن همایون مرغ عنقا برنتابد بیش
هست جای آنکه با جود تو کس امثال بحر / منت فیض تو دریا برنتابد بیش
بوی آن می آید از عدلت که کلک نرم گوی / حدت شمشیر تقاضا برنتابد بیش
کر طبیعت در پناه حزم هشیارت رود / عقل جور دور صهبا برنتابد بیش ازین
وز نرای عالیت بخشد علو ماه و خور / جرم ماه و خور بجوزا برنتابد بیش ازین
دولت بر تافت دست چرخ میدانم که بر / قوت بازوی یغما برنتابد بیش ازین

آمدت از کبریایت عرصهٔ گیتی تنگ / آشیان صعوه عنقا برنتابد بیش ازین
غرق ادرارند و اجری بحر و کان از همت / بحر و کان ادرار و اجرا برنتابد بیش ازین
از زمین روی عنایت گر بگردانی بدو / آفتاب عالم آرا برنتابد بیش ازین
دستگاه و پایه ات چون بدین جاه و جلال / دشمنت کش سر مبادا برنتابد بیش ازین
بر عدو ابقا مکن کالایش تزویر او / طلعت آن درگاه والا برنتابد بیش ازین
شر سرکش دفع کن زیرا که کفر بولهب / حضرت یس و طه برنتابد بیش ازین
از شکوه خصم کو گوست خواهد گشت طور / کوه طور نور تجلا برنتابد بیش ازین
لطف عام روح بخشت کر بیابد آفتاب / صحبت عام مسیحا برنتابد بیش ازین
عادت دیرست دوران بر جهان کردن ستم / ظاهرا عدلت مواسا برنتابد بیش ازین
دست ارباب هنر برتافت دور آسمان / بانگ زن بر آسمان تا برنتابد بیش ازین
با وجود چون تو شاهی طبع ارباب هنر / جور دور چرخ دروا برنتابد بیش ازین
رنج عصیان در خلاف نیست در فردای حشر / بار عصیان دوش فردا برنتابد بیش ازین
غرق نعمت گشت از جود دست گرچه از / پیش ازین میخواهد اما برنتابد بیش ازین
در پناه رایت عدل رعیت پرورت / شیر با آهو محابا برنتابد بیش ازین
با رآفت برق را همراه بودی گر چه برق / می جهد اقصا با قصا برنتابد بیش ازین
صبح ازین هم می زند دم لیک تاب سیر او / در تک صبح نسیم سیما برنتابد بیش
وهم در سرعت گمان دارد که او هم پای اوست / وهم همراهی هم پا برنتابد بیش ازین
هور اگر اندک غباری یابد از خاک سمش / نار عطر و سرمه هورا برنتابد بیش ازین
پادشاها در جنان دانی که از آب روان / دور بودن طبع دانا برنتابد بیش ازین
کو چنین سرو قدی چون در حریف نرگس که او / انتظار خلد و ماوا برنتابد بیش ازین
از خروش چنگ غوغایست در هر مجلسی / ملک در عهد تو غوغا برنتابد بیش ازین
بی نوا شد مرغ مطرب خوش نوای ساز کن / بی نوایی مجلس ما برنتابد بیش ازین
زان نزد در مجلس باغ آشتی کن کین زمان / شاخ عریانست سرما برنتابد بیش ازین



لعل ترا ایزد از جوهر جان آفرید / باد هزار آفرین بر تو ز جان آفرین
پرده ز رخ برمگیر تا نشوم خودپرست / آینه را بر مدار تا نشوی خویش بین
صورت حسن توست حاجت مشاطه نام / بانوی این نه سرای در تتق چارمین
از پی مشاطگی هر سحر آید فلک / گل سفیدی بکف آینه در آستین
چرخ مه را بود حاجت مشاطگی / طلعت خورشید را نیست طراوت بدین
چو کند از زینت جلوه عروس جمال / دامن من پر کند دیده ز در ثمین
زلف تو کرده ختن خرمنی از مشک ند / خرمن مشک ترا آهوی چین خوشه چین
خاک در دوست دید صحبت گل جست دل / خاست ازین ره گذر دوستی ما و طین
بر کف پایت بصدق بوسه دهد روح قدس / وز سر کویت بچشم سرمه کشد حور عین
جور و ستم قوی تست دین و کرم رسم شاه / طبع تو مانند دیدان چون دل سلطان بدین

داور کشور گشا سایهٔ فضل خدا
ماه سپهر آستان پادشه راستین

جان و تن سلطنت شیخ اویس آنکه باد / درد اویس قرن با تن و جانش قرین
شیر شکاری که هست از طرف داغ او / بر سر انعام وحش کرده تفاخر سرین
دایرهٔ چتر او نقطهٔ قطب ظفر / آینهٔ رای او مطلع صبح یقین
طاقچهٔ قصر او طاق سپهر بلند / باغچهٔ بزم او باغ بهشت برین
از ظلمات غبار لشکر او گاه عرض / از صدمات نعال مرکب او روز کین
ساخت دل عین را تیره تر از قلب نون / کرده سر قاف را رخنه تر از فرق سین
ای بکمند ظفر معتصم و را پستی / دست ظفر اعتصام جسته بحبل المتین
با کف راد تو باد در کف بحر عدن / با دل پاک تو خاک بر سر ما و معین
خدمت درگاه تو مقصد ارای رای / صورت القاب تست نقش نگین نگین
هست نگین چاکرت چون بر اردوان / هست نگین بنده ات چون سر آستین
نوبت کوس تو ساخت کاخ فلک پر صدا / مرغ صیت تو کرده طاس فلک پر طنین

سیب زنخدان از چشم صوفی ده که چشم صوفیان / عکس آن راح مصفا بر نتابد بیش ازین
شاخ ارز عریان چو شاخ نور و پروین عنب / شور خود عقد ثریا بر نتابد بیش ازین
درجی از یاقوت رمانیت با درج درج / دانهٔ یاقوت همراه بر نتابد بیش ازین
شربت عناب ان ترش و شیرین ساختند / از برای به که صفرا بر نتابد بیش ازین
شکل امرود است ازین موی بند موی تنبل / گیسوی خوبان یغما بر نتابد بیش ازین
ای جهانداری که در دوران تو نک زران / از قران شاید که یغما بر نتابد بیش ازین
طبع سلمان او زروش انشای مدحت میکند / رنج طبع و خاطر انشا بر نتابد بیش ازین
من ز احصای نوال معترف گشتم بعجز / شکر انعام تو احصا بر نتابد بیش ازین
در هوای حضرتت قدم هوا شد دین هوا / جز دل یک رنگ یکتا بر نتابد بیش ازین
ذکر مدحت میکنم پیدا و پنهان زانکه ذکر / مجلس سر او جهرا بر نتابد بیش ازین
بر ثنای حضرت خاقانیت مشتاد جای / بسته ام خاقانی آسا بر نتابد بیش ازین
طبع من هر بر نتابد بیش ازین داده سخن / لیک ترسم شرح اعلا بر نتابد بیش ازین
پیش از آن زیبا و غرا آمدست این نظم من / کرده ضم با نظم غرا بر نتابد بیش ازین
نوع جنس این سخن کالنقش فی الحجر شکل است / معنی و الفاظ زیبا بر نتابد بیش ازین
تا بود ملک و ملک باقی و تا عهد بقا / غیر ذات حق تعالی بر نتابد بیش ازین
باد ذاتت در امان حق و وردم این دعا / خود زبان من دعا را بر نتابد بیش ازین
روز عمر دشمنت بادا چو وقت شام تنگ / گرچه مهلت عمر اعدا بر نتابد بیش ازین

ای دهنت خاتم ملک حشمش در نگین / کرد نگین صف زده مورچه عنبرین
زلف زره پوش تو تافته بر مه کمند / چشم کماندار تو ساخته بر دل کمین
چشم من از اندرون اشک روان در برون / حسن تو از شام زلف فتنه نماید بچین
صفحهٔ روی تو تا دید بیکبارگی / باد ورق باز کرد از گل و از یاسمین



برده ز فیض کفت بحر و معادن یسار — خورده بخاک درت حکم ملایک یمین
از علم لشکرت بازوی نصرت قوی — وز قلم لاغرت پهلوی دولت سمین
تمشیت ملک داد دست توزان دستگاه — عنبر و در بخشدان هندوی دربانشین
خلق تو از ابتدا تربیت نحل کرد — یافت از آن تربیت شان عظیم انگبین
پیش ازین پیش از آن سرکشی آسمان — داشت به دورت نهادان همه را بر زمین
دست سعادت نهاد تاج شرف بر سرش — هر که بخاک درت کرد مشرف جبین
شد کرمت راهبین خلق جهان کز جنان — شکر تو گوید چنین شکر کهستان چنین
خوشهٔ پروین دهد باده بجای عنب — شاخ رز ار یابدت مایه زدای زرین
گشت جهان پر ز تیغ خون که در ملک تو — جز ز دل چنگ و نی ناله نیاید حزین
دوختن آموخت از عدل تو هر عالم و رفت — آنکه درد میش را گرگ دگر پوستین
تیغ ترا می‌نهاد عقل به تیزی چو برق — برق زجاجت و گفت نیست مرا حد این
حمل سپاه ترا خاک چو طاقت نداشت — گاو زمین آمدش چون شتر اندر حنین
ای ز ذاتی مصلحت زمرهٔ اسلام را — کرده خدای جهان از دو جهانت گزین
وحی سرایان شعر گرچه بسی بوده اند — حافظ و نقادشان مهبط روح الامین
خاتم ایشان منم ختم سخن بر منت — ملک معانی مراست آمده زیر نگین
رفت چهل سال تا بندهٔ دعای شما — می‌کند و می‌کند روح امینش امین
تا بود اندر جهان نسل بنین و بنات — تا بود اندر زمان دور شهور و سنین
باد بکام دلت دور سنین و شهور — باد دعای درت ورد بنات و بنین
شحنهٔ افلاک باد قدر ترا ظل چتر — ابلق ایام باد حکم ترا زیر زین
در همه حالت ظفر باد قرین و رفیق — در همه کارت خدای باد نصیر و معین

قصر شاهست بهر باب به از خلد برین — سخنی نیست درین باب که خلدست برین

شاه بیتیست متین و خوش و مطبوع و بلند — کرده در قطعهٔ از جنت اعلی تضمین
ثبت الله بناک ای حرم امن و امان — روح الله فناک ای وطن روح امین
کعبهٔ دولتی و ظل خدا خلد الله حدثات — آسمان سقفی و خورشید ترا پایه نشین
صفهٔ قدر ترا طاقچهٔ طاق فلک — گلشن بزم ترا باغچهٔ خلد برین
خشت ایوان ترا آینه سازد رضوان — خاک درگاه ترا سرمه کند حور العین
برده بر طیلت تو سعد سمرقندی رشک — شمع از دود بخاریت خجل نافهٔ چین
از جوار شرفت یافت شرف روح ملک — وز اساسات همی گشت قوی پشت زمین
مهر هر ماه ز زر رشته کمندی تابد — تا ببام تو برآید بکمند زرین
چون فلک هر که برد سجدهٔ خاک در تو — شود از خاصیت خاک درت ماه جبین
ساقیان تو چو بر برگ سمن گل ریزند — لاله کارد همه بر برگ گلستان نسرین
مطربان تو چو بر عود شکر ریز کنند — روح را مغز معطر شود و لب شیرین
به اذان نیک نهادند بچندین صورت — گلشنت مردم صورت نگر و معنی بین
رفت در نقش و نگار تو سخن سلمان را — آمدت از اثر آن سخن من رنگین
حمله شیران و شکاران نگارستانت — فارغ از حمله و ایمن ز کمندند و کمین
نقش ایوان تو چون ملک شهنشاه آمد — کو در آنجا نکند قصد کبوتر شاهین
خاک را شاه رسانید بجایی امروز — که بصد پایه بر افراخت سر از علیین

پایهٔ لطف خدا شیخ اویس آنکه از وست
زیب تاج و شرف سلطنت و عزت دین

ای چو خورشید نجومت همه در تحت علم — وی چو جمشید جهانت همه در زیر نگین
تیغ تو آیهٔ روی نجاح است و ظفر — ذات تو واسطهٔ عقد شهور است و سنین
تا جهان نیست که خواهند همه کار جهان — آن جهان باد که خواهی تو و خود هست چنین
درگهت را فرح و شادی و اقبال غلام — حضرتت را ظفر و نصرت و تأیید قرین
هر دعایی که برای تو دعاگو گوید — از سر صدق کند روح آمینش آمین

بکر این زورق زخشنم بر آب روان — می درخشد چون دو پیکر بر محیط آسمان
شکل زورق گو بیا رجبت آبی کاندرو — وایجا باشد سواد ملک را دایم قران
بادپای آب رفتاری که رانندش بچوب — آب با او هم رکاب باد با او هم عنان
معدن او بگذراند سنگ خارا را بسنگ — لیک آب خوشگوارش بر مزاج آید گران
آب جان اوست هر کو کآیدش جان در بدن — ناروان گردد تن او از گرانباری جان
از کمان قد بیت تیر اندر کمان دارد مقیم — می رود همواره پران راست چون تیر از کمان
دشمن خاک است و هم با خاک بی کرد قرار — عاشق آبست لیک از آب می جوید کران
نام خود را جاز به زان می کند تا می کشد — روز و شب بر دوش فرش عرش بلقیس زمان
راست گویی بیت معمور است در زیر فلک — سایبانش ظل ممدود است بر بالای آن
ای بمهر دل پرستاران مهد عزتت — دختران اختران در پرده های آسمان
پایه قدر ترا گردون گردان در پناه — سایه چتر ترا خورشید تابان در امان
ساقیا آن کشتی زرین دریادل بیار — در دل کشتی رز در های یاقوتی روان
بگذر از کشتی بکشتی بگذر از دریای غم — کز چنین دریا گذر کردن بکشتی می توان
هر کجا آبی بیابی تا توانی چون حباب — کرد آنجا گرد و خود را خوش برآور یکزمان
در دل کشتی که هست از لنگر موسی و خضر — با حریف خوش نشین بنشین بشادی بگذران
باده چون آتش موسی و چون آب خضر — نوش کن اندر زمان دولت شاه جهان
سایه حق آنکه ذاتش روی خورشید جلال — روز و شب از سایه و خورشید وجه دارد نشان
سایه چتر تو و خورشید رای روشنت — بر جهان پاینده و تابنده باد جاودان

خطه ایران زمین را چون سلیمان زمان — یافت در زیر نگین آمد خطاب از آسمان

این زمان شمشیر کین بر ترکتازان آزمای — در دیار ترکمان نه ترک ماند نه ترکمان
بر اثیر افراخته رایات شاهی نشاند — لشکری چون آذر و برزین ز آذربایجان
رات گیتی ستان افکند ظل معدلت — خفته خوش در پایه انصاف و گیتی ستان
سال گنبد لعل کرد از تیغ مینا رنگ شاه — خاک ارمن تا در موصل ز خون ترکمان

خواند بر گیتی بذکر نصرت سلطان اویس — مشتری زین منبر فیروزه منشور امان

آفتاب پایه گستر سایه لطف خدا — ربع ارکان و انجم حاصل کون و مکان
مشتری رای عطارد فطنت مریخ رزم — آفتاب زهره مطرب ماه کیوان پاسبان
آنکه سلطان ضمیرش را بزنگ چون آفتاب — گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران
ماه مریخ انتقام شیر پیکر سنجقش — روز کین با سعد اکبر در اسد دارد قران
تیغ مهر ار کوه سر پولادینش داشتی — جوی خون لعل کردی از رگ معدن روان
بر براق برق سرعت روز رزمش هر که دید — دیده بحر و باد را در جوشش برگستوان
امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع — تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان
کس نیارد زین سپس گردن کشیدن چون کمند — کس نخواهد زور کردن بعد ازین جز بر کمان
کند شد بازار تیغ و گر کسی گوید که پس — تیز خواهد کرد ازین پس تیغ را باشد فسان
در جهان منسوخ شد رسم کجا غند و کجش — بعد ازین کس را خیال کج نگردد در گمان
هست جای آنکه زین پس آفتاب تیغ زن — تیغ خود را در غلاف ابر گرداند نهان
در زمان دولت او کرد آتش سرکشی — لاجرم در انجمن شمعش گرفت اندر زبان
باش تا پرواز گیرد باز عدل او هنوز — این زمان پر باز خواهد کرد اندر آشیان
باش تا طاوس کلک کاتب دیوان او — بر جستن ظل همای اندازد از هندوستان
وقت آنست این زمان کز فر عدل شاهیش — بره را از شیر شیران سیر گرداند شبان
ای رسیده عدالت اندر عرصه صبح شباب — همچو نور آفتاب از قیروان تا قیروان
وی گذشته هر ازل منشی حکم لم یزل — از برای دولت منشور ملک جاودان

نفخهٔ خلق ترا روح مقدس در پناه
جوهر ذات ترا عقل مجرد در ضمان

خیمهٔ تیغت ز تاب آب فتح و ملک و دین
سایهٔ چترت سواد نور چشم انس و جان

غصه مدغم در دل خصم تو چون غم در غمام
فتح مضمر در لب تیغت چو روغن در لبان

گر فلک خواهد که گردد در جهان جاه تو
بر نیاید تا بروز حشر گرد آن جهان

بر کنار مرحمت می پرورد لطفت نیاز
ملک و دین را کز ازل هستند با هم توامان

مهدی آخر زمانی اول دوران تست
فتنهٔ آخر زمان را و علم آخر زمان

ز آرزوی آنکه نامت نقش پیشانی کند
می گدازد زر خالص در جحیم قلب کان

روزگار دولتش هر لحظه در احیای عدل
می کند روشن روان تیرهٔ نوشین روان

نامهٔ جمشید را بر داد صیت او بباد
قصهٔ داراب را بنوشت بر آب روان

کان بدوران تو پنهان کرد زر در زیر خاک
زان رها کردی که بر کند او را خان و مان

کرد اثبات هلال عید نصرت مشتری
در شب هیجا چو عین نعل اسبت شد عیان

مشتری گر نعل اسبت خواند ماه نو چرخ
نیست کالا را ز طعن مشتری چندان زیان

باد رفت این قصه را با لشکر منصور گفت
لشکر منصور کرد از گرد خاکش در دهان

کان و دریا خواستند از دست طبعش زینهار
عاقبت بخشید دستت مال گوهر چون کان

گر ز طبع کان بسیارت مایه یابد نامیه
همچو گل در زر نشاند نخل خود را ارغوان

گرچه برگی و زری بسیار حاصل کرده بود
دشمن از باد هوا چون شاخ زر در مهرجان

عاقبت بگذاشت باد و برگ خود را پیش تو
برگ ریزان زر افشان جست چون باد خزان

خصم بدبخت تو از روی زمین گم گشت و رفت
تیرت اکنون باز در خاکش همی جوید نشان

بر بساط دشت و روی پشته از پهلوی خصم
شیر عالی رایتت شد دام و دد را میزبان

در ثنای پایهٔ قدر تو سلمان سخن
ز آسمان بگذشت و می جوید مکان در لامکان

در ثنایت عاجزم گرچه خرد گاه جدل
شیر میدان بلاغم خوانده و پیر بیان

خسروا دور زمان حرمان نصیب بنده کرد
این زمان چندان زمان می خواهم از دور زمان

کاسمان باره گرد چون چشم خود روشن کند
دیدهٔ بخت من از خاک ره آن آستان

در می گیرد حدیثم زان سپس گویم سخن
تیزی ترسم که در گیرد زبان ناگاه از آن

آتش دل در درون پوشیده می دارم ولیک
از شکاف خامه بیرون می رود هردم دخان

تا بتاب آتش خورشید هر ماهی شود
نرم خنگ آسمان را داغ تو بر روی ران

دولتت را تا ابد بادا رکاب اندر رکاب
موکبت را با ظفر بادا عنان اندر عنان

صحبتی خوش در گرفت امشب میان شمع و من
ماه رویی دیده‌اش چشم و چراغ انجمن

دلبری عذرا عذار و شاهدی شیرین نژاد
آیتی در شان او منزل ز لطف ذوالمنن

ماه رخساری معنبر زلف را ماند که او
سر برآرد هر شبی از جیب شمعی پیرهن

کرده در شب چراغ بزم او و از او
ملک هندوستان شب با شمن چون رای برهمن

رشتهٔ جان من و او مرده در تابت و تب
لیک او رشته دارد بکف بر عکس من

با زبان پر نگار و با لب بر آب او
از چه سوزد گر تب محرق ندارد در بدن

تب تباب رشته می بندند مردم لیک او
هر شبی بندد تباب رشته تب بر خویشتن

آنکه بخشیدش کلاه و بر سرش مقراض راند
گر سرش برد نشاید سر ز حکمش تافتن

گر نه ضحاک است چون بر کرد مارش سر ز دوش
ور نه ذوالقرنین چون در ظلمت آرد تاختن

پی کند پروانه باران بهر جانب بلی
پادشاهست او از تخت زر دارد وطن

روز تا شب مرده و شب زنده دارد تا بروز
نیست آن زردی ز رنگ رویش الا از وسن

زادهٔ زنبور شهدست و از آن زنبور وار
داده ذات از نیش نوش و باشد از بس نیش زن

در هر مجلس زبانش بر سر آید در بیان
با وجود آنکه او پیوسته باشد در لگن

شب همه شب ذاکر آیات نورست و دخان
همچو ذوالنورین زان می تابدش نور از دهن

در نمازست از سر سوز و خود قطعا خبر
نیستش گر تیغ بر فرقش نهی چون بوالحسن

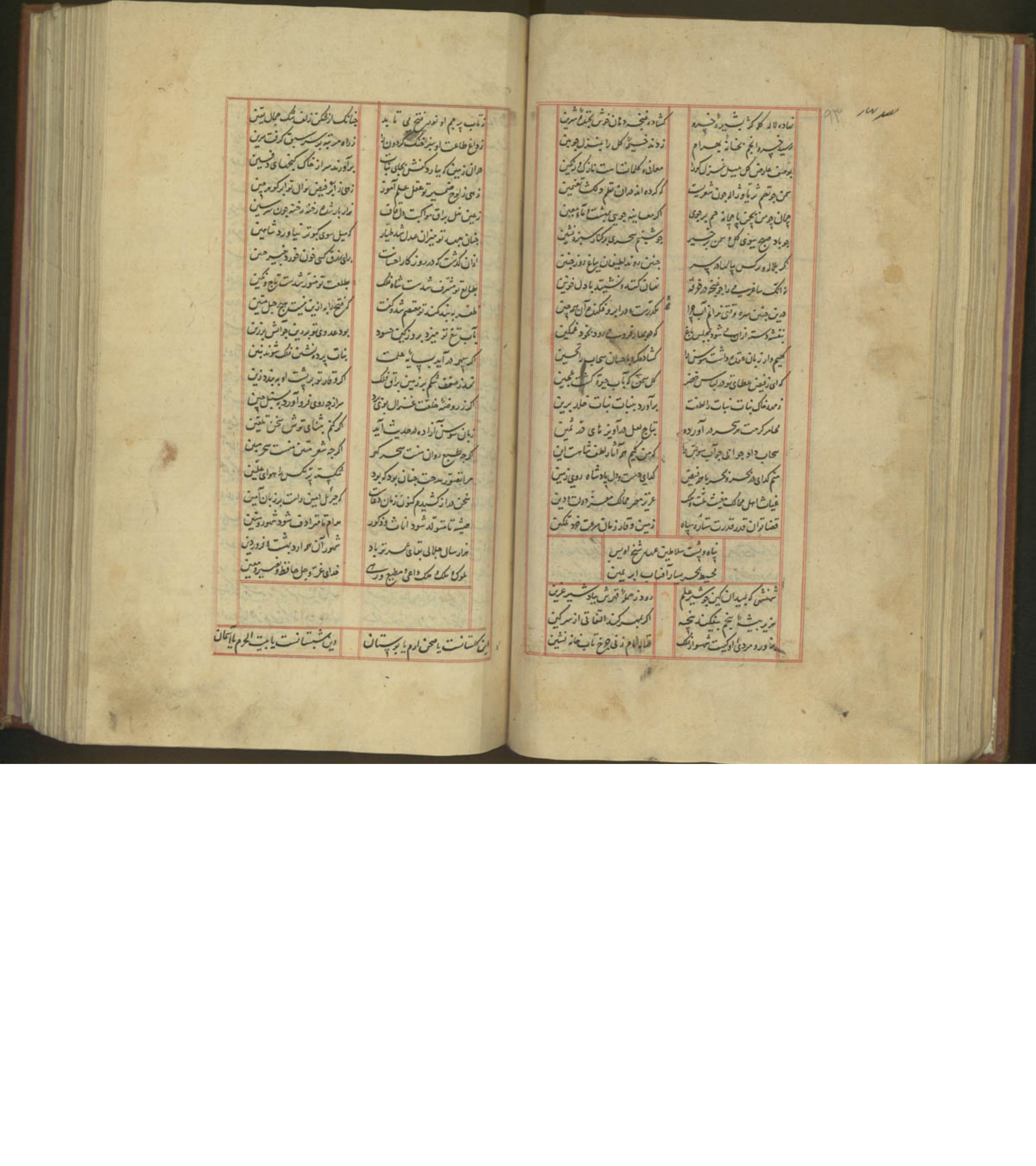
آتش انگیزست و خواهد کشته گشتن در میان
کو سر خود گیر یا بنشین و بنشان این فتن

بر سر هر مجلسی گیرد آتش در زبان
خواهد آتش آب رویش را بمجلس ریختن



داور دین محمد شاه حیدر دل اویس
آنکه او اصل حسینی دارد و خلق حسن





آسمانست این ولیکن آسمان برقرار
گلستانست این ولیکن گلستان بی‌خزان

ای فلک را روز و شب در سایهٔ قصرت مسیر
وی زحل را سال و مه با هندوی بامت قران

چون سماء ذات البروجی چون ارم ذات العماد
چون جنان دار السروری چون حرم دار الامان

بحر مسجورست آبت یا زلال سلسبیل
بیت معمورست سقفت یا بهشت جاودان

بر بساط حضرتت آیات رحمت را نزول
در حریم حرمت سکان دولت را مکان

با فروغ شمسه‌ات برگشته ماه از آفتاب
با صفای صفه‌ات خندیده گل بر بوستان

سبزه‌زارت را شمرهای زمرد بر کنار
کوهسارت را کمرهای زمرد بر میان

باغبان جویبارت شاخ طوبی بی اصول
از نسیم بوستانت باغ جنت بوستان

هر درختت از بلندی راست گویی سدره است
بسته بر اعضای او مرغان علوی آشیان

شیر گردون بیشه گر بر مرغزارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان

باد و آب تست چون باد مسیح و آب خضر
باد جانبخش تو جان و آب دلجویت روان

جان آب و خاک تو با کوه تا پیوسته اند
جسم خاک و آب را پیوسته با کوهست جان

در شب تاری ز عکس شمسهٔ ایوان تو
ذره‌ها در هوا یک یک شمردن می‌توان

دیدهای روشنان خاکت مکحل می‌کند
در خم ابروی طاق وسمه رنگ آسمان

آسمان مزدور کار تست هر شب می‌رود
یک درست مغربی در آستین زین آستان

با گره‌کاری کارت سقف گردون تا چه حد
صد گره می‌آورد بر طاق ابرو هر زمان

با غلامان درت اقبال و شادی خواجه‌تاش
خواجه‌تاشان قدیمی بندهٔ این خاندان

ای بسا شب کز برای کهگل بامت کشید
چرخ کاه خرمن مه را بدوش کهکشان

تا برو باران رحمت آید از بامت فرو
قصر چرخ از کهکشان دارد مرصع ناودان

بر درت کیوان هندو را زند بهرام چوب
گر نباشد یک شب از چوبک‌زنان پاسبان

می کشی بر سر سپهر منزلت این پایه را
یافتی از خاک درگاه خدیو کامران

داور دنیا معز دین که از احیای عدل
می‌کند روشن روان روان تیره نوشین‌روان

آفتاب آسمان سلطنت سلطان اویس
کآسمان چتر او خورشید را شد سایبان

شه که سلطان ضمیرش را زکی چون آفتاب
گاه گرد باختر گردد گهی در خاوران

هر زمانش گرد غیرت می‌زند در چشم و رو
آب مصر و باد چین از خاک آذربایجان

امن و انصاف و کرم در عهد او گشتند جمع
تیغ بی انصاف را کردند بیرون از میان

کس نیارد زین سپس گردن کشیدن چون کند
کس نخواهد زور کردن بعد ازین جز بر کمان

خانهٔ انصاف را تیغ علایی کو درش
هست اکنون معتبر چون کعبه را رکن یمان

تیغ مهر از جوهر پولاد تیغش داشتی
گر نه چون خون لعل کردی از رگ معدن روان

راست می‌ماند بماری مهره در سر تیره اش
آن زمان کز پشت دشمن می‌کند بیرون سنان

داد مردی داد وار از شرطی که مردان کرده اند
در صف هیجا فرو نگذاشت چیزی جز عنان

در کنار مرحمت می‌پرورد لطفت بناز
ملک و دین را کز ازل پیوسته‌اند با هم توامان

بنده را شاها سپاس آزادیست از بندگیت
در ثنایت لاجرم چون سوسنم رطب اللسان

زادهٔ دریای لطف تست و فیض همتت
هر گهر کان می‌چکد زین ابر طبع درفشان

زان گشایم لب بنقل شکر شکرت که من
بسته‌ام ز انعام چون پسته مغز استخوان

گر نه عون دولتت بودی کجا بگرفتمی
من بشمشیر زبان از قیروان تا قیروان

التماسی کرده‌ام زین در بقدر همتت
از برای خود ورای خواهش اهل زمان

چون ندیدم ملک فانی را برت هیچ اعتبار
کردم از درگاه تو درخواست ملک جاودان

تا بزرین خشت خورشید و سفیداج سحر
می‌دهد معمار گیتی زیب این نه دودمان

نقد هر دولت که آن محصول این نه گلشن است
باد در گنجینهای این مبارک خاندان

بارگاهت را چنان جاهی که هر روز فلک
خادم چون آفتاب آرد برسم ارمغان

پیش ازان حکمی که جم را شد میسر پیش ازین
شاه را اکنون بپیروزیست در زیر نگین

از غبار تیغ فتنه آب سلطانی نشست
روی عالم را بفیض فضل رب العالمین

سایهٔ یزدان معز دین حق سلطان اویس
پشتبان ملک و ملت قهرمان ماء و طین



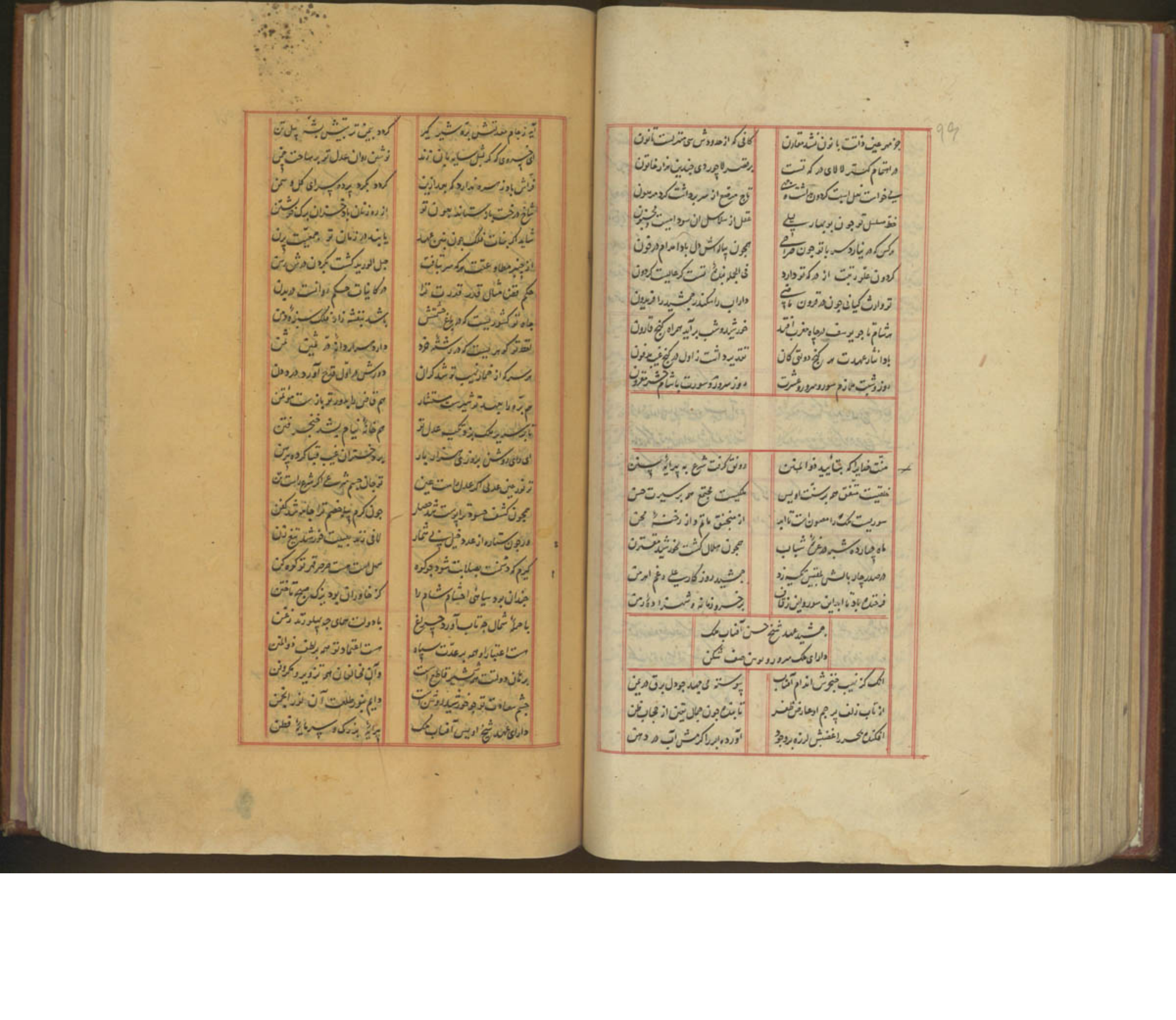
آفرین بر حضرتش کانجا که بنشیند بتخت	آفرین باشد نثار از حضرت جان آفرین
در میان چار بالش بر سریر سلطنت	همچو خورشیدست رخشان از سپهر چارمین
از حوادث خلق را درگاه او چون شد پناه	از وقایع ملک را انصاف او حصن حصین
از دو تعظیم و رفعت پادشاهانش رهی	وز تقی احسان و بخت تاجدارانش رهین
دولتش با آسمان گر دست یازد در کمر	آورد صدبار پشت آسمان را بر زمین
در کف دریا نثارش عقل اگر خواهی کند	با قیاس یم سخی نماند زان عین
دامن آخر زمان را پر جواهر می کند	این دو دریای کرم کو دارد اندر آستین
تیر طاعت برکشید از بهش فراهم بلا پر	چون کشاید کرکس از زاغ کمان او کمین
گر ستم دندان نماید در زمان عدل او	خنجر آتش زبانش بر کند دندان سین
پشه‌ای خاکی که پرد در هوای لطف او	در دمش سازد عظیم الشان چو چرخ کهین
آن جهان کز کاینات ایزد محمد را گزید	از برای رحمت خلق و پی اعلای دین
از پی ضبط امور مملکت امروز کرد	سایهٔ یزدان جلال دین محمد را گزین
آصف فرخنده دین را بر سر دیوان گماشت	خود سلیمان جهان را آصفی باید چنین
مسندش دست وزارت بگذراند از فلک	کی وزارت را بدست آید چنین مسندنشین
رونق ملک ملکشاه و نظام الملک رفت	گو ملکشه گو بیا اکنون نظام الملک بین
زهره اندر پردهٔ گردون فکنده آوازها	کآفتاب سلطنت را مشتری آمد قرین
این کرامتها که زو دیدی ز بسیار اندکیست	زود باشد کو بشکر و صاحب رای رزین
داغ فرمانش نهد بر جبهه چیپال هند	طوق احسانت کشد در گردن خاقان چین
ملک احسان تا بصد چون سحاب ادرار خود	خرمن فضل ترا صد چون عطارد خوشه چین
عقل اول تا ز رایت سر زند دم در امور	چون ز خورشید جهان افروز صبح آخرین
هم بطوق همت مرغان مطوق در هوا	هم براغ طاعت شیران مشرف در عرین
در ازل تقسیم چون آمد سجود و رکعت	زین سعادت بر سر آمد از همه عضوی جبین
گر نشانی تخته بر چار سوی بوستان	باد سنبل نکهت نیارد بوی برد از یاسمین

دست زد در عروة الوثقای فتراک ظفر	گفت من به نحو اهم یافتن حبل المتین
کس چنین بندد میان دیران در عهد شاه	لاشه‌ای کو بود حالی کشد بار چنین
کرده زر مغربی در آستین بهر نثار	دید از مشرق برت هر روز صبح راستین
آفتاب اشد مبارک ستی هلال طلعت	کاختیار از طالع او می کند چرخ برین
سالها خواهش شده در جو فکرت تا بیافت	آفتاب از بهر زیب افسر این فرشین
مسندش بر جام و بر شاه عالم جاودان	فرخ و فرخنده باد آمین برب العالمین
در همه وقتی جهان تابع و گردون مطیع	در همه جای خدایت حافظ و نصرت معین

این وصلت مبارک و این گلشن همایون	بر پادشاه عالم فرخنده باد و میمون
فرمان روای عالم مقصود نسل آدم	جمشید هفت کشور دارای ربع مسکون
شاهی که در زمین را عدلش کند عمارت	آن بهره ربع تیرش کرده چو ربع مسکون
شاهی که بار چترش هر گه که برگشاید	طاوس جو خش آید در سایهٔ همایون

سلطان اویس شاهی کز سیر مرکب او
بر ابروی چرخ و انجم دامن فشاند هامون

در مجلسی که جشنش عزم نشاط کرده	بر دست ساقیانش گردنده جام گردان
چون جام دور بزمش وقت صبوح خندد	خورشید را بر آید از شرم روی گلگون
با صوت رود سازش چون بر کشد زبانها	در چشمهای میزان اشکال زهره موزون
آن فرخنده قطعا قدرش سرای دوران	از روز و شب تعهدش اطلس سپید و اکسون
الحق از درون صافی پیشش کمر ببندد	چون کوه چشمهایش آرد زمانه بیرون
ای داوری که داری چون ملک آسمانی	چون ملک آسمانی اطراف تست مشحون
احوال مهر و مه را رای تو کرده روشن	اعمال ملک و دین را ملکت نوبسته قانون
بانسبت جلالت گیتی چو چاه یوسف	با بسطت کمالت گردون چو حوت ذوالنون





بجاهی ز سر حقه کرده اند که — به بنده نیست کفران نعمت سلطان
بدان خدای که هر ذره رخ دکو ندیش — ز آفتاب فزون تر نمود صد برهان
بمبدعی که بیک امر کن پدید آورد — هر آن دفینه که بد در خزینهٔ امکان
بدان لطیف که بر طاق گلشن خسار — نهاده است ز فرع بن دوز کسدان
بدان حکیم که او در طبیعت — نهد مرارت درد و حلاوت درمان
بدان شمال صبا کو سفاین ابرار — برد بجودی امن از مهالک طوفان
بدان نسیم عنایت که در گشد ناگه — ز روی شاهد مقصود برقع حرمان
بدان حلیم که دیبای چین دششررا — تنید حکمت او تار و پود در کرمان
برنج نوبت احمد درین سپنج سرای — بچار بالش عیسی درین چند مکان
بدرس آدم و ادریس علم الاسما — بعلم احمد و تعلیم علم القرآن
بحد ز گلشن ادریس و قصر رفعت او — بکنج خلوت ذوالنون و کنج حکمت آن
بآب روی سرشک ندامت عاصی — که می شاید کردن حرام عصیان
بحرمت تن پاک عیسی مریم — بعزت قدم صدق موسی عمران
بحسن طلعت طاوس باغ قدس که هست — محل جلوه گهش صدر گلشن ایمان
به بلبل چمن جان که می کند وقت — ترنم انا افصح بگوش کون و دستان
بدان همای حادث شکار یعنی عقل — که گرد کنگرهٔ عرش می کند طیران
بحق نه فلک هشت خلد و هفت نجوم — بحق شش جهت و پنج حس و چار ارکان
بنور باصرهٔ ماه در سیاهی شب — بحق منعقد لعل در مشیمهٔ کان
بطیب نفحهٔ باد شمال شبگیر — بلطف قطرهٔ ابر بهار در نیسان
بصدق پاک ابو بکر و عون عدل عمر — بعلم و طاعت حیدر بمصحف عثمان
بدان دو قرهٔ دلفروز شب چراغ علی — که گوشوارهٔ عرشند و شمع جمع جنان
بحق صدق اویس و بحاتم ابن حسین — بروح پاک حسین و بحسرات حسان
بخاک پای سر سروران روی زمین — که می برد بصفا آب چشمهٔ حیوان

بدان همای همایون چتر سلطانی — که گسترید بر آفاق ظل امن و امان
به ابر دست جوادش که روز بخشش او — کف خجالت بر روی می زند عمان
که تا بخاک جنابت مشرف است سرم — از آنچه در حق من بنده برده اند گمان
بجز ثنای شما در نیایدم بضمیر — بجز دعای شما بر نیایدم بزبان
خلاف صدق ثنای تو خود چه شاید گفت — وگر چنانچه بگوید کسی ثنا چه از آن
ز شکر هادهٔ تو برج سپهر راه خلل — زبان ثابته شمع ستاره را چه زیان
بحضرت تو حدیث نهانیست مرا — عیان بگویم اگر باشدم مجال عیان
نهاد شام که زرین غزاله در پس کوه — نهفته گشت و هوا کرد عزم مشک افشان
خیال یار و دیارم نشانده در کنجی — درین میانه سبک شد سرم ز خواب گران
چنان نمود که فرزند نور دیدهٔ من — چو شمع تافته و در گرفته و گریان
در آمد از در خلوت سرای من ناگه — چو گفت گفت که ای پیر کلبهٔ احزان
ز چشم زخم زمان دیدم گوشمال فراق — ز دست برد هوا گشته پایمال هوان
بیو بیو که تو داری فراغتی از ما — بیا بیا که مرا نیست طاقت هجران
کجاست آن همه مهر و محبت و پیوند — کجاست آن همه سوگند و وعده و پیمان
چه شد چه بود چه افتاد این چنین ناگه — باختیار جدا گشته ز خان و مان
بحسرت ار چه چو یوسف عزیز می دارند — مدار فوار بیکبار صحبت اخوان
بگریه گفتمش ای شمع جمع میوهٔ دل — بلا بگفتمش ای نور چشم و راحت جان
مرا ز ملک شرف بندگی درگاهی — نصیب کرده شد سعد اکبر شروان
ز وصل آل و منال و برای اصل وطن — مفارقت ز چنین حضرتی چگونه توان
وگر کو در هش شه عنایتی دارد — مرا بحکم اجازت نمی دهد فرمان
جواب داد که با من سخن دراز مکش — میاف لاف بهانه بجوی قصه مخوان
نهاد ذره که گم شود ز روی هوا — بذره کی رسد آفتاب را نقصان
مراد زحم شاه زمانه معلوم است — دعای بندهٔ مسکین بخدمتش برسان

بگو بروضهٔ پاک شریف میر دمشق / بگو بعصمت مهد معظم تورسان

کریک دعا و بغدادی از طریق صفا / اجازت پدر بندم بنام آن سلمان

همیشه تا که روزگار ماه بود / چو گوی در خم چوگان آسمان گردان

مدار دور فلک باد بر تصرف تو / چنانک گردش گو در تصرف چوگان

[illegible]

ای زمین آستانت آسمان ملک و دین / آسمانی نی آسمان کز نقش بند در زمین

اکبر اول سبع سموات طباق / نقش درگاه تو طبتم فادخلوها خالدین

رشک سقف لاجورد آسمان را بی نند / صد گره بر طاق ابرو بر زمان از نقش چین

گر شود ناظر بسقف نیم رکت آسمان / بر زمین افتد کلاه از فرق ترک چنین

طاق درگاه تو طغرا ایست پر منشور ملک / رسم ایوان تو بنیاد یست بر ارکان دین

بحر عمان را بر آب جلوآب باشد بیاد / آب حیوان را بخاک درگهت باشد عین

بیت معمورت محقق بحر مسجورت یقین / سقف مرفوع معین ظل ممدورت مرین

جان فزاید هر نفس چون روضهٔ طبع سلیم / خوش بر آید دل چو در پرده ات قلب حزین

هیچ کس را نیست بر دامن غباری از دست / چو صبا را کز غبار تست دامن عنبرین

تا شود جاروب این در پیش فراشان تو / بس که خود را بر زمین بر زمین مالید زلف حور عین

خازن فردوس را رشک آید و با حور گفت / تا بدین حد نیز هم نازک مباش ای نازنین

حور و ولدان پای کوبند از طرب روز بزم / در طواف آیند غلمانت بکاس من معین

جنتی اینک عیان بر تخت و تخت ساحت / حور و مقصور و درخت طوبی و ماء معین

هست اصل نسخهٔ خلد برین بر پشت باب / تو بهشتی زایوان افزوده بابی برین

آسمان می خواست کز شکست کند چیزی تمام / تا نهد بر خاتم پیروزه خود همچون نگین

با قبول سایه باید خشت زرین می کشد / صبحدم بر مقتضای نعم اجر العاملین

سایهٔ لطف الهی در نذری سلطان کرهت / آفتاب دولت دین تهمتن ماه و طین

انجمن حق را بر خلایق از پی ایجاد اوست / منت انعام آیتکم بسلطان مبین

مهد اورا موکب خورشید اندر ظل چتر / ... آم اورا مرکب جمشید اندر زیر زین

ای ز رشک جودت جام جم دریا پر سرشک / وی زهیبت طاس عدلت گوش گردون پر طنین

گوشهای صدرهات تسبیح حیات حسان / گوشهای دامنت سجادهٔ روح الامین

حلقهٔ درگاه جاهت گوشوار عمر و جاه / پایهٔ صدر رفیعت دستگاه ملک و دین

خاک را باظل چترت نیست مهر آسمان / باغ را با بوی خلقت نیست برگ یاسمین

هر نفس مشاطهٔ رای منیرت کرد پاک / از غبار تیرهٔ شک روی مرآت یقین

پاشا تا بزم از بهر نثار آورده است / دامنی در بر درت و آنگه جه در مای ثمین

در لباس جامهٔ آراستی کز شوق آن / طاق ازرق سی کند شق هر زمان جیب برین

رسم شاهان کرامت این بهشت آباد تو / رسم شاهان تازه کردی آفرین باد آفرین

جای شاهانت یا رب فرخ و فرخنده باد / جاودان بر پادشاه و شه نشان این شه نشین

بر سریر منصب دولت شاهی تا ابد / شاه باد شاد باد آمین برب العالمین

[illegible]

داغ ابروی تو دل پیوسته دارد بر جبین / نقش یاقوتت نگارد جان شیرین بر نگین

بو دهانت هیچ ناید در ضمیر خرده دان / جز لبت نقشی نه بندد دیدهٔ باریک بین

ماه رویت تابد ذره روی از آفتاب / با گل جنت ندارد شاخ برگ یاسمین

با هوای خاک کویت بود ما را اتصال / پیشتر زان کامتزاج افتد میان آب و طین

زلف شستت راست در هر خم فزون از صد کمند / چشم مستت راست در هر گوشه صد کمین

روی پنهان می کند در برج عقرب آفتاب / چو رخت چون می شود پیدا از زلف عنبرین

نیستی اگر کو چشم در تمنای لبت / خاک کویت را بخون لعل می سازد عجین

مشک در سودای چین زلف از آهو برید / خود بدین سودا برید ایام ناف مشک چین

مهر جم با نام آصف بر نگین دارد مگر / خاتم لعلت که دارد ملک جم زیر نگین

صاحب کافی کفایت آصف جمشید فر / اختر برج وزارت آفتاب ملک و دین
خواجه شمس الدین زکریا آنچه نامش کرده‌اند / دامن آخر زمان را بر طراز آستین
کان ز بذل یم عین او برد دایم یسار / یم بدست کان یسار او خورد هر دم یمین
بی شمارد قاف را ایام حرفش از وقار / بی نماید هم بچشم عقل نصفیش از عین
دفع یأجوج بلا را حکم او سد سدید / حفظ سکان زمان را رای او حصن حصین
لطف طبعش داد با هم آب آتش اتحاد / حسن خلقش کرده با هم نور و ظلمت را قرین
ای از سودای سواد نامهٔ مشکین خط / هر زمان بر خویشتن پیچد چو زلف حور عین
حضرت رای رفیعت راست مروه سپهر / منت طبع کریمت راست بحر و کان رهین
عروة الوثقای فتراکت خرد چون دید گفت / اعتصام ملک و دین را این سزد حبل المتین
تا نگردد روزی هر روزه را کلکت کفیل / نقش کی بندد که پوشد کسوت صورت جنین
مرکب عزم تو از هر جا که یک پی برگرفت / آسمان صد پی بهانجا روی مالد بر زمین
چون میان نازک خوبان ببندد دولتت / کس نه بندد لاغری را کو برد بار سمین
تنگ گلگت گر کند دریای عمان را مدد / موجش آرد عنبر و گوهر بدامن بعد ازین
آسمان کوژ پشت ار خیمه زد بالای تو / آسمان ابرو و چشمی چو حباب اندرین
صاحبا با آنکه مهر کرم دارد آسمان / با هنرمندان سپهر دایم چرا باشد بکین
آسمان لطفی ندارد ورنه اندر دور او / خار کش بودی گل نازک مزاج نازنین
گر جهان پاکیزه گوهر بودی و جوهرشناس / خود نکردی ریسمان در گردن در ثمین
پشه را بخشد سنان بر قصد پیلان دمان / مور را بندد میان بر شیران کین عرین
کرد دانش جدا گر کنی وز دور پیلتن / در مزاج او بود طبع پلنگ خویش بین
دوستی صاحب غرض باشد که دریابان کار / برکند این را بصنعت پوست آزاد پوستین
این همه بگذار کی شاید که دارد بی نظام / کار و بار چون منی را خامه با نظم چنین
دور تا باید بجان گردیدن این افلاک را / تا پدید آرد نظیرم شاعری سحر آفرین
مثل من دانم پدید آورد چون پیدا کند / چون تو ممدوحی فضیلت پرور و دانش گزین

دیگری کی پی برد بر قول من ظن خطا / صدق دعوی مرا آخر تو بی دانی یقین
سین سلمان را اگر بند بجنب کاف کام / روزگار از کام یک یک برکند دندان سین
بر نمی آید ز ضعفم ناله و سر کز کجا / با هزاران غم برآید نالهٔ زار حزین
خسرو پرویز بخت آسمان تا پی نهد / بر خنگ چرخ را هر شام داغی بر سرین
نقره خنگ توسن زرین ستام آسمان / رایض امر ترا پیوسته بادا زیر زین

بگرد چشمهٔ مهرت دمید مهر گیاه / ز عین آب حیاتی علیک عین الله
ز آب جهت معلق ز چشمهٔ خورشید / فتاده خال سیاهت چو سایه در بن چاه
ز شام زلف خودم وعده می دهی چه کنم / که وعدهٔ تو دراز است و عمر من کوتاه
بدان دو چشم مکحل نظر در آینه کن / ببین که خانهٔ مردم چرا شده ست سیاه
ز نیل و غالیه تا بر قمر زدی رقمی / هزار بار کبود و سیه برآمد ماه
چه طره‌ای که ز دل و چشم مست و خیل تو / که راه راست ز قلب و ز طرف لشکرگاه
بنالهٔ سحری دل گواه حال من است / اگر چه غمزهٔ تو کرده است چرخ گواه
جواب رخ تو نار کنده می دارند / دو زلف آن دو طرف را که نازکند نگاه
قدم خمیده و چون چنگ پی کنم فریاد / ز دست عشق که عشقت زد است بر سر راه
بباغ نرگس جماش راست بر سر / بعهد گردش چشم تو کژ نهاد کلاه
حکایت سر زلفین تست در اطراف / عبارت لب و دندان تست در افواه
نظر بران که تو بر چشم ما کنی گذری / نهاده‌ایم همه روز چشمها بر راه
ز تاب مهر جمال تو سوخته گیتی / اگر پناه بجستی بچتر ظل الله
معز دولت و دین پادشاه روی زمین / گدای اوست ز اسرار آسمان آگاه

محیط سلطنت و بحر جود شاه اویس
که چرخ چنبری‌اش چنبریست بر خرگاه

نجوم کوکبهٔ شاهی که روز رزم کند / زمین سیه بسپاه و فلک بگرد سپاه
بغیر کاه ربا در زمان معدلتش / کسی بغصب نیارد ربود برگ کاه
اگر بسایه کند التفات ممکن نیست / که آفتاب شود باز وضع سایهٔ شاه
دوای ملک برآورد کلک او ز دوات / شفای خصم برانگیخت تیغ او ز شتاه
شعاع تیغش اگر در خیال کوه افتد / ز چشمها شودش خون روان بجای میاه
زهی سپهر جهان دیده با همه پیری / ترا متابع و محکوم دولت برناه
سپرده خاک جناب تو گردنان ز دوش / سترده گرد بساط تو سرکشان بجباه
ز دست دست جواد تو مرحبای سؤال / شدست عفو کرم تو عذرخواه گناه
ز زخم سنگ حکم تو روی کوه کبود / ز بار منت جود تو پشت چرخ دوتاه
ستاره بستهٔ فرمان تست نی اجبار / سپهر بندهٔ فرمان تست نی اکراه
ز خسروان بسپاه اندرت فزون از حد / جواد دوان برکات اندرت دوان بنجاه
ترا نجوم و فلک لشکرست و لشکرگه / ترا ملوک و ملک داعیند و دولتخواه
یکی که تابع رای تو گشت چون خورشید / کسی که در تو تواند دلیر کرد نگاه
فروغ تاج تو هرگاه اگر ببیند چرخ / عجب که باز برآیدش سپهر بگاه
ز آتش تفاخر بگوهر اصلیت / حسود را بکلاه کمر نگار و قباه
کلاه زرکش نرگس به نیم جو نخرند / تو آن حسین که بدو داده اند زر بکاه
درون دشمنت از موج خنجر چون بحر / که نیزهٔ تو برون برد جان ازو بشتاه
ز لطف و خلق تو ملکان قدر منافع یافت / که از ریاح ریاحین و از میاه گیاه
برای خرج عطای کف تو مسکین کان / که جان بکند و در آخر نماند طاقت شاه
شها بهار جوانی من گذشت و رسید / خزان پیری انده فزای شادی کاه
بر استخوان چو کلام نماند جز پی و پوست / ز پس بار جهان می کشم بپشت دوتاه
زمان خلوت و ایام انزواست مرا / نه موسم شره و مال و حب منصب و جاه
بران سرم که کشم پای فقر در دامن / برم بملک قناعت ز تیر آز پناه

پس از قضای حیات بیاد رفته مگر / ادا کنم بدعای حقوق نعمت شاه
ولی زمانه بجانم نمی دهد مهلت / تو مهلتی ز برای من از زمانه بخواه
همیشه تا گذرد روز و هفته و مه و سال / بشادیت گذران باد روز و هفته و ماه
قدوم فرخ عیدت مبارک و میمون / سعادت دو جهانت ملازم درگاه

منت ایزد را که ذات خسرو دولت پناه / در پناه صحت است از فیض الطاف اله
منت ایزد را که شد بر آسمان سلطنت / از خسوف عارضهٔ ایام ایمن ماه جاه
احمد عیسی نفس این شد از تشویش عار / یوسف موسی بنان فارغ شد از تعذیب چاه
بوستان بر دوستان افشاند زین بهجت نثار / آسمان بر آسمان انداخت زین شادی کلاه
هفت اقلیم فلک شکرانهٔ این مژده را / مرغان عالم علوی برسم مژده خواه
می ربایند از سر خورشید یاقوتی کله / می گشایند از بر افلاک فیروزی کلاه
شکر این احسان و نعمت را روا باشد اگر / آسمانها بر زمین مالند هر ساعت جباه
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت / داشت اندک زحمتی از چرخ دون و دهر راه
چیست زین به دولتی کز کنج عزلت کاو بیغ / خسرو صاحب قران آمد بصد بارگاه

ظل حق چشم و چراغ دودهٔ چنگیزخان
شیخ حسن نویان امیر دین فزای خرگاه

آسمان قدر ثوابت لشکر سیاره سیر / مشتری رای عطارد فطنت خورشید گاه
ای برفعت آستانت ملک و دین را پایمرد / وی ببخشش آستینت بحر و کان را دستگاه
که سلیمانی تا ببندد مملکت را زیب و فر / که فریدونی تا بداند سلطنت را رسم و راه
خیط صحت شاید از رفعت طناب پایگاه / ساق عرشت زیبد از حشمت ستون بارگاه
سر بر آب چشمهٔ تیغت برآرد عاقبت / گرچه در گرداب گردون می کند خصمت شناه
ذکر تیغت در یمن خونابه گرداند عقیق / یاد لطفت در عدن دردانه گرداند سیاه

گلستان

تباه

اندران وادی که آدم با عصا در گل بماند   رایت ادراک شد دلیلی منزل ام اجتباه
اندرین مدت که ذات پاک و نفس کاملت   داشت اندک زحمتی از چشم دون دهر راه
عالم الاسرار آگاه است کز اخلاص جان   بوده اند اندر رعایت مردم چشم گاه گاه
بر سرت خورشید می لرزید با چشم پر آب   بهر تدارک گردون نیست کردید با قد دو تاه
در فراق عکس روی و رای ملک آرای تو   می برآید هر دم از آئینهٔ خورشید آه
سایهٔ حق ای نورت سواد حکمت   برد خطا چون سواد چشم بر چشم سیاه
دست گیر شکسته بودیم از تمنای وجود   لطف جان بخش دلی می داد و مار اکاه کاه
چشم بد دور از وجودی کو چو چشم نیکوان   داشت اندر عین بیماری دل مردم نگاه
تا نه پندارد کسی کز تب تنت در تاب شد   تا بدین علت بذاتت هیچ نقصان یافت راه
جوهر پاک تنت کی بود از تب منکسر   جوهر یاقوت خود چون کرده از آتش تباه
چون جهان قدر و جودت را نداشت آسمان   گوشمالی داد او را بر سبیل انتباه
این زمان از جرم شرم آن کین جرم را نبت چند   از نجات می نیاید کرد در رویت نگاه
هیچ می دانی حصول این سعادت از چه بود   از خلوص اعتقاد داور گردون پناه
مریم عیسی نفس جمشید بلقیس اقتدار   عصمت دنیا خداوند جهان دلشاد شاه
آنکه ملک او دوای ملک دارد در دوات   و آنکه لطف او شفای خلق دارد در شفاه
برده چهرش را بسجود از روی طاعت مهر و ماه   بسته اند ش را اگر از راه خدمت کوه کاه
کرده لطف شاملش کاه عنایت کاه کوه   گشته مکرمت سایه اش روز سیاست کوه کاه
کرده جود کان یسارش پیش دستی بر سؤال   برده عفو بردبارش شرمساری از گناه
سرفرازان را کلاه ملکت را سرفراز   پادشاهان را پناهی خسروان را پادشاه
در جناب عصمت مهر فلک را نیست باد   در حریم حرمت باد صبا را نیست راه
گر نبودندی دو لا لا عنبر و کافور نام   روز و شب را خود نبودی در سرایت جایگاه
تا نه چند ماه رویت را ز غیرت آفتاب   می کشد هر ماه میل آتشین در چشم ماه
ابر اگر آموزد از تو طبع رسم مردمی   در جهان دیگر نرو یاد نجز مردم گیاه

خاک درگاهت بچند میلی از و سرح آفتاب   روشنائی کشد در دیدهٔ هر روزی نگاه
تا که بر اصل تصور بر رخ سیمین بساط   ماه فرزین است و انجم بیدق و خورشید شاه
دشمنت در پای پیل افتاده باد ار روز و شب   دوستانت بر سر اسب سعادت سال و ماه

باد صبح است این که بر کوی جانان یافت   یا دم عیسی است جسم خاک از و جان یافت
یا بشیر صحت ذات عزیز یوسف است   ره که زد بر کلبهٔ احزان کنعان یافت
یا خلیل از رست آذر بر و ریحان شم   یا خضر در عین ظلمت آب حیوان یافت
گوهر پاک وجود تو در درج فطرت است   چون کلیم اثر خلاص از بحران یافت

درة التاج سلاطین شاه دلشاد آنکه هست
گردنان را طاعتش با طوق فرمان یافت

ای تمکن از ازل تا پنی بلقیس آمد   وی ز یزدان تا ابد ملک سلیمان یافت
شکر ایزد را که ذات بی نظیرت در جهان   هر چه جسته جز نظیر از فضل یزدان یافت
عاقل کامل رای خود را زد رای کاملت   با کمال معرفت در عین نقصان یافت
روی و مهر پوشیدگان پرده های عفت   روزگار از سایهٔ خورشید پنهان یافت
از سواد سایهٔ چترت جهان خال جمال   بعد از آن شاهد خادم شبستان یافت
شهسوار همت افلاک را در روز عرض   چون غبار نیلگون بر تخت میدان یافت
نو عروس حشمت خورشید را در بزم جاه   چون مرصع مجمری در زیر دامان یافت
گلشن نیلوفری از خادمان مجلست   شیشه زرکش دانی از مینا در ایوان یافت
با وجود جود طبع و حسن اخلاق که خلق   هر دو را گر از لطف و ز احسان یافت
قصهٔ یوسف جهان در قعر چاه انداخت   نامهٔ حاتم فلک در طی نسیان یافت
دست در بخشش کرو کان ها دهان انداخت خاک   بحر پر دل را حریف آب دندان یافت
دست ارزاق خلایق بر سبیل تقدمه   واد و بسته تا بروز حشر از احسان یافت



آن جهانگیر تیغ ستم کند کز روی زمین — شجره‌ای نیست که بار آورد اکنون تیغی
بیخ را ملک برد سوی بکمان خانهٔ او — بیخ در ملک چو آن خانه ندارد وطنی
لایق منشا او نیست جهان لیک بعض — ز اویس قرنی خاست ز نسل قرنی
ای که با آینهٔ خاطر تو گردون درست — در میان صورت هر معنی و نقش علنی
شمع هر روی از تقویت شیر دلی — گشته از هر پشه از تربیت پیل تنی
ای دهد باز پروانهٔ عدلت امروز — باد بوی که ستاند از گلی و یاسمنی
داری آن همت مردانه که با همت تو — کهنه چو خیمهٔ فلک دون دون پرده زنی
بلک شکل فلک دنیی دون در نظرت — کم از آن سبزه نماید که دمد بر دمنی
باسیلیست ز عقیقت نظری زان چشم اند — قرة العین و جگر گوشهٔ نسل یمنی
هر که برگشت ز تو سایهٔ حق را یکبارگیست — رفت در پایهٔ یک ساعته بادو
غیر حق هر که برد جز تو کسی را طاعت — خود آن را همتی خواند و این را ثمنی
ملک سرتافت به بوی تو وجل ورید — گرد در گردنش از جبر گردون رسنی
ملک را عدل تو جان آمد و حکم تو روان — نیست مستغنی ازین جان و روان هیچ تنی
بهواداری لفظ تو غلامان ترا — بنده حلقه بگوش است چو در عدنی
خاطرت از حرکتهای فلک بی رنجید — کش بجز ظلم و ستم نیست بهید کهنی
لاجرم بر در تو هر سحری می‌آید — فلک از صبح در افکنده بگردن کفنی
شد بگرز تو عدو خرد که می‌زیست بزرگ — کس ندیدست چو گرز تو مخالف شکنی
ای دل اوست را بر همه عالم صد من — کی کند میل ترا ذوی قبولت زمنی
هست شعرم همه مدح تو و هر بیت گمان — نیست مدح تو شبیهت به بیت الحزنی
گرد هندم بیا خلد ثمن بنود — جز قبول در تو این قدر ثمین را ثمنی
تا چو سوسن بکشند تیغ زمرد در باغ — هر گلی از زره یاقوت نماید مجنی
باد در حفظ امان سپر لطف خدای — تن ملک تو ز هر تیغ فسادی و فتنی
باد در عهد تو عدلت همه آفاق مباد — خالی از سایهٔ تو هیچ زمین و زمنی

زهی ز مهر سر موی تو فتنه بر پای — چو موی فرو مگذارم که آمدم در پای
ز پا فتاده‌ام ای دوست دست گیر مرا — که کار رفتن گرفتن فتاده را بر پای
بگل فرو شدم پا دست تا زنم بر سر — چه سود ازین که بگل می‌رود فروتر پای
مرا ز دست خطات اگر برون آید — امید هست که لطفت نهد بدان سر پای
مرا رسد که چو پرگار آهنین موزه — بپوشم و شوم اندر طلب سراسر پای
جهان بدولت عشقت تجردی دارم — که گر بسجده در آیم نگردم تر پای
بسم برآمده‌ام زان دو سنبلت که چرا — فرو کشند دو هندو بدوش دلبر پای
فدا خور مه رویت کجا بود هر دل — بدولت سر کویت کجا رسد هر پای
ز شوق دیدن طاوس دیدنت دارم — هوس که همچو کبوتر برآورم پر پای
دلم برفت چو لب نگذشت و این مشکل — که گنه نیز بپیچد ای برادر پای
ز سپد کشی و غافل قد بلند ترا — چنار دست کجا دارد و صنوبر پای
مریض عشق بجایی رسید دور از تو — که باز داشت طبیب از سرش بیکبار پای
ز عشق لعلت از آن چشم من در افشانست — که شد فرو بتطرم دا بگنج گوهر پای
جهان ز دوست تو می‌شد خراب گر و پیش — پی نهاد شهنشاه هفت کشور پای
بدار دست جفا از کسی که از سر صدق — نهاد بر در دارای دادگستر پای
معز دولت و دین پادشاه هفت اقلیم — که افتاد نهد بر سر دو پیکر پای

سر سران سلاطین عهد شیخ اویس — که بوسه می‌دهدش رای دست و قیصر پای

محیط کان کف دریا گهر که همت او — نهاد بر سر هر هفت قرن اختر پای
زمانه دوخت ز کحت آسمان کنشی — فرو نکرد جلالش بدان محقر پای
ز حکم رای رزینش خرد نه پیچد سر — چنانچه خامهٔ کاتب ز خط مسطر پای

بخدمتش فلک از سر نهاد افسر خویش | کلاه همت او برزدش بفرق پای
فرشته تا سپرد یک دو گام خاک درش | ندارد باز بشوید به آب کوثر پای
سمند دستی خیلش پیاده پی کرده | بسر رونیست فلک را چنین محدر پای
زمین روان شود از آنکه برزند ناگه | شکوهش از سر بیدی بکوه اغبر پای
سیفی خورد ز نهیبش نهنگ در بحر آب | نهد ز خدنگش پلنگ سر بر پای
ایا شهی که ز بیم سیاستت در دشت | هزار بوسه دهد بز را غضنفر پای
خطیب چرخ بنام تو خطبه کرد درست | که نهاد برین هفت پایه منبر پای
بحضرت تو هر آن کس که پایدار آمد | بسان شمع که فتش زمانه در زر پای
فراخت رای تو اسلام را بدانش سر | برید عدل تو شنی داد را به خنجر پای
شراب قهر ترا در مزاج خاصیتیست | که کوه را برد از جا به نیم ساغر پای
گر آوری بسر سایه پایه ممکن نیست | که آفتاب نهد پیش سایه دیگر پای
بکیت سلطنتت بحر و بر جنیبت تست | کشیده اند به پشت روان در آور پای
همای چتر تو تا ظل سلطنت گسترد | نهاد بر سر باز حشین کبوتر پای
چو تکیه گاه جهان آستان تست امید | کنون دراز کند در میان بستر پای
نهاد عقل بنقش تو سر بویران سر | ز حد خود نکشد پیش عقل پرور پای
بجنب نقره عام تو بزرند دوران | بکلبش خوان زر و نقره و مه و خور پای
خبر نداشت که آب حیوة بر درست | و گرنه دیجه چرا داشتی سکندر پای
فرو برد به زمینش نعوذ بالله اگر | نهد وقار تو بر بام چرخ اخضر پای
نشسته قدر تو بر مسندیست کز نخوت | کشیده است برین بالش مدور پای
سپهران بلک بکیسد متابعت ترا | بدان طریق که سر را بود مسخر پای
ز دست قهر تو هر کس که پای می پیچد | کمان مهر که نهد باز جز بمحشر پای
ز دست پای شهامن چه سرگذشت کنم | که کرده است مرا بغایت مرا کذر پای
ز زخم دردمند اصل کان برم سردم | که می کشند جدا از تنم به خنجر پای
رهی که چند بعصا بر نمی تواند خاست | چو نرگس است که دستش ضعیف و لاغر پای
بر آید از سر من دود از آنکه پنداری | نهاده اند چو هیزم مرا بر آذر پای
ز ضعف پیری و درد مفاصل و سرما | مرا شدست بغایت ضعیف و مضطر پای
بتیغ رنج و بدست بلا گرفتارم | اگر سرست درین حال بنده را ور پای
ز آستان تو محروم مانده ام چه کنم | نه دولتست مساعد مرا نه یاور پای
درین وحل بچنین تا که آردم بدرت | که در آورم از پا شدم با بستر پای
اگر بتا عدم خدمت پنی دهد دستم | از آنکه نیست بقوت مرا توانگر پای
مرا همای نظر پای مردی از در تست | چرا که هست مبارک مرا برین در پای
چو آب می رود این شعر من علی رغم | بپای خویش که شعر مراست نی مر پای
بشعر نیست کسی در زمانه همتایم | و گر کسیست از دست گو بیاور پای
ز ذوق این سخن نغز نیست جون امید | بسا که کوفت برین قصه منتظر پای
دعای جان شهنشاه وقت را سلمان | بیا و دست بر آور که شد مکرر پای
ره دعای تو خواهم سپردش اما من | مگر ببخشدم از غیب لطف داور پای
طناب عمر تو باد اکشیده چندانی | که خیمه فلک نی ستون بود بر پای

دمیدم گرد لب جوی خط زنگاری | بیاد در قدح افکن شراب گلناری
صبا شراب سحر ریخت در پیاله گل | بیک پیاله مل گشت روی گل تاری
زمان زمان گلست و اوان ساغر می | کی آوری بکف ار در زمان گل ناری
با تفرج آیات صنع باری کن | که داده است باری این کسر ناری
نهاد گنبد گل بن که از زمرد و گل | نهاده اند و در و می کشند زرکاری
مهندسان هوا بین ز نقطه باران | برابر آید تا می کشند پرگاری
چو قرص گرم فلک صبح گل دهن بگشود | ندانمش ز چه پیدا شدی شکم خواری

شب دراز بتحصیل علم حکمت بین — بسا که نرگس مسکین کشید بیداری
اصول هیات بید و خلافش بنگر — شنو کلام قماری و منطق ساری
معان ز درد دل ساز و ناز بحرکش — کو هست در دل هر ساز علتی ساری
اگر زباد نه بوی خوش شنید چون یعقوب — چرا بخنده خندید کبک کهساری
شکوفه پیش روش کر بهار آمد — که پر به زبرای سپاه سالاری
عجب که دیده نرگس نظر برد م صبح — نمی کند تعدیش بر خودست بیداری
ز رشک چشم ندارد که لاله را بیند — که لاله نیز چرا می کند کله داری
نهاد شاخ شجر تحفهای بزاری — کشاده باد صبا طبلهای عطاری
ز جعد غالیه بوی بنفشه روی زمین — نهاد خال رخ گلرخان فرخاری
نوای بلبل عاشق شنو ز ناله چنگ — که از محبت گل شد هوا برو طاری
مرغ مجلس گل چنگ را مجال که گل — عروس پرده نشینست و چنگ بازاری
ولیت غنچه بیکبار وسوسن است زبان — ببست ره ز زبان آوری بیداری
بناز کیست عروس بهار را چنی — ورای غنچه دنائی و لاله رخساری
ثنای حضرت گل بلبل ارچه می گوید — بجایدش ز من آموخت نثر گفتاری
چو کلک من بثنای شهنشی شاید — زبان قیری او لاله را شود عاری
معز دولت و دین پادشه خدای که هست — بسایه علمش آفتاب زنهاری

محیط مکرمت و کان جود شاه اویس
که ابرها ز درش راتبست ادراری

شهی که که بنزدش شوند مثل ایش را — برای تاج کند مشتری خریداری
جهان همت او آن رفیع مملکتیست — که کرد همت چوش چهار دیواری
اگر درآورد او ظل جاه را بجوار — ز چاه چشمه خورشید را کند جاری
چو دید رایت او آفتاب گفت بلند — که کارتست جهانگیری و جهانداری
کند مطالعه امروز نامه فردا — ضمیر او ز سواد خط شب تاری

ز جام بادش اگر عقل جرعه بچشد — بخواب نیز نه بیند خیال هشیاری
سحاب کیست که لاف کرم زند با او — اگرچه می کندش دعوی هواداری
کجا که شد چو قلم در زمان او دوزبان — نصیب اوست سیه کاری و نگونساری
ز مهلجان چو تنگ آمدست دشمن را — چرا بدوش کشد بار هر سر باری
زهی بقوت شاهین همتت کرده — بصید یار ترازوی عدل طیاری
سپهر بیجاه ترا بابتی کند گردون — بگرد بالش او گر تو سر فرود آری
بسوی خلق تو آید چو وبرخیزد — نسیم صبح که جان می دهد به بیماری
اگر نسیم صبا گردی از درت یابد — بسی که مشک ختن را دهد جگرخواری
برای قدر تو گر زانکه گنجدش در سر — قبای اطلس گردون کند کله واری
ز زخم تیغ تو خورشید تیغ زن هر شب — نهاده بر ده بکوهست و گشته متواری
که در جهان گری جز بطاعت بناد — که آن کمر بکند بر میانش زناری
جهان عدل تو باغیست باد ورکه درو — چرا ز درخت ندارد کسی گران باری
بروز جلوه نصرت قبای پیروزی — ز گرد خیل تو پوشد سپهر زنگاری
هر آنکه نام تو بر دل نوشت گشت عزیز — که درم که ز دست تو می کشد خواری
اگر شمار درم می کند باد شهان — تو آن شهی که درم را بهیچ نشماری
بسی که زر آمد بدید و بخشیدی — بلطف خویشتنش گرچه خصم دیناری
بنیر مور چو تیغ وقت قصد عدو — روا نداشته هرگز که موری آزاری
بر شکوه و وقار تو کوه با همه سنگ — شود چو کاه سبکساری از سبکباری
همای بوی بیانت فلک ز شرق بغرب — همی برد نخم را چو مشک تاتاری
بوصف حال تو دو از کفت ظهیر و کمال — دو بیت کرد فرد بر زبان من جاری
بخاک پای تو کاب حیوة از آن بچکد — اگر مسوده شعر من بیفشاری
سزد که خوار دی حرمان کشد معانی من — می کشند غریبان هر آینه خواری
همیشه تا که برد قوطه شمع دهر — که روز می کندش نوری و شبش تاری

سنین عمر تو بادا روز نوروزی / لیال آن همه قدر و شهور آذری

از رخ روز بر کشید صبح نقاب عنبری / حور بهشت روی من خواه شراب کوثری
عارض صبح چون نمود پرده شب دریده تو / زان رخ آفتاب وش پرده صبح می دری
لعل روان ز جام زر نوش و غم فلک مخور / زین قدح زمردی بسر چه بادیه خوری
کشتی زر طلب هر دو قلزم بحر موج زن / گوش که جان بکشتی از قلزم غم بروان بری
شاهد بکر باده را در حرم نشاط کش / بس بسیح روح بین حاملهاش بدختری
هستی خود بستی از پیش بنه که پیش من / جاه قلندری به از مملکت سکندری
ساقی مجلس طرب سحر نمود راستی / هر تن کاو رو روان کرد برسم سامری
از دم نای و نی شنو زاد جهان که پیش من / نیست بغیر نای و دم ساز جهان چو بنگری
چنگ نگر که بر تنش پوست چگونه خشک شد / یک بکشش کشند ز تن پوست عیان ز لاغری
عودی شکرین سخن ساخت نوای عود و شد / از دم عود بکرش مجلس انس عنبری
ساز و نوای این جهان هیچ نیست یکدمه / بر سر نوای یکدمه چند چو سینه قفا خوری
خاک شرابخانه کن کحل بصر که خشت خم / در نظر مبصران آینه ایست خاوری
زاهد عیب جو مکن منع شراب خوارگان / نیست میان ما و تو هیچ محل داوری
کعبه بزاهدان دهد دیر بعاشقان / بخشش اوست این همه ما و تو از میان بری
مطرب بزم عاشقان دوش نواخت مطلعی / داد تمام نغمه این کو بسر دری دری

داد بباد سر چو می طره سنبل طری
با خم طره ات مگر داشت هوای همسری

هندوی خال را چو دل دید براتش رخت / گفت تو نیک بخت تر خلق همه برادری
حسن خدود شاهدان با رخ تست عارضی / کار عقول عاقلان با غم تست سرسری
آینه را سیاه کن روی بیک نفس که خود / آینه کیست تا کند با رخ تو برابری

ساغر می رسیده است از تو بجان که بس که تو / برده بمیل آتش آب ز روی ساغری
تا ز رخ و دو زلف تست آتش و عود در دلم / دل بنهاد سینه خوش این تقسیم بمجمری
ماه بهر دو سیه خود یک سر موز زلف تو / انکه بحلقهاش شد جمع هست غبار مشتری
شکل صنوبر قدت بس که نشست در دلم / شد ز خیال قامتت هیات دل صنوبری
هست غبار مشک بر حاشیه جهت کمر / روی نهاده بر در داور هفت کشوری
پادشهی که پی دهد پادشهان عهد را / کیست گدای درش هست که او توانگری

پایه لطف ایزدی شیخ اویس انکه هست
حامی دین احمدی وارث ملک حیدری

انکه همای چترش از پایه تربیت دهد / پشه پست پایه را در صفت نسر طایری
یوسف مصر مکرمت اوست که تابش / اجری صد چو نیل را داده در مقدری
بحر محیط همتش موج زند حباب وش / قبه نیلی فلک کرده در و شناوری
در صف رزم هر کجا خواسته آهنین کله / خود و کلاه سرکشان یافته اسم مجری
آن نظر عنایت اوست که آفتاب از آن / مس کند زمان زمان صنعت کیمیاگری
وقت بر آمدن صبح از نظر غضب کند / صبح بخود فرو رود در نفس از مکدری
در محاق ماه در سایه او رود دهد / نور بعکس مهر را جرم مه از منوری
ای ز رواق گلشن همت عالی تو کم / سیصد و شصت منزلت قصر دوازده دری
کعبه قدر و جاه تست انکه ز حرمت و شرف / طایر سدره بی کند در حرمش کبوتری
تیغ برکشیده دولت تست راستی / گرچه بنفس خویشتن هست باصل گوهری
رای تراست مشتری داده خطی ببندگی / امر تراست آسمان بسته کمر بچاکری
گو سر و زر بر آورد خاک بدان زمین که تو / بر سرش آفتاب وش سایه کنی و بگذری
عادت شیر و رسم اوست دریدن و زدن / شیوه شیر رایتت نیست بغیر صفدری
با همه قدر و مرتبت بست کمر نهاد سر / چنبر چرخ کو ترا چنبر چرخ چنبری
دور فلک بدشمنت گفت ز علت حسد / مرده و هنوز در آرزوی مزوری



تا بیان ثابت گردد چند بقول منجمی — تا عرض قایم نباشد جز بذات جوهری

باد ز آفات عوارض در پناه لطف حق — جوهر ذات کرامت الطاف حق را مظهری

تا ابد باد ند در ظل شما شهزادگان — آن یکی طغرل بگیتی وان دگر شه سنجری

ای سرو گلعذار و مه آفتاب روی — ما را متاب در غم و از ما متاب روی

در سایهٔ سواد سر زلف خویش گیر — ما را که سوختیم درین آفتاب روی

یا رب چه نازکی که چو بر دل گذر کنی — گیرد ترا ز آتش اندیشه تاب روی

مشک ختا ببوی تو خود را بباد داد — الحق نموده بودش فکر صواب روی

ماهیت جمال تو گر بیند آفتاب — پنهان کند ز شرم رخت در نقاب روی

گر روی را بآیینه بنمایی از حجاب — ننماید آیینه بس ازین از حجاب روی

چشم مرا ز بهر خیال تو هر شبی — داده هزار دانهٔ در خوشاب روی

چشم در آرزوی عقیق تو هر نفس — شوید بخون لعل چو جام شراب روی

ای کاشکی خیال تو دادی مجال خواب — بودی که بخت من بنمودی بخواب روی

دل بر امید و علّم وصلت نهاده ام — مانند تشنه که نهد بر سراب روی

عشق تو آبروی مرا برد اگر چه من — دارم همیشه در غم عشقت بر آب روی

آنکس که روی او طلبد گو برو بنه — بر خاک پای مریم عیسی جناب روی

دلشاد شاه جوانبخت کز شرف — بر خاک درگهش افراسیاب روی

آنکو نمود بر سپهر دریای همتش — نه قبهٔ سپهر بشکل حباب روی

درگاه اوست قبلهٔ حاجات از آن بود — از هر طرف نهاده برو شیخ و شاب روی

آن ابر کآبروی جهان از عطای اوست — پیش تو بر زمین نهد از بهر آب روی

روی سحاب شد ز حیا غرق در عرق — از بس که کرد در تو بخواهش سحاب روی

دریا که با وجوب رواج سخاوت است — بر چین و بر شکن کند از اضطراب روی

انگشت نیم تنگ در تیت ور و مارغ — در هم کشد چو غنچه ز بوی گلاب روی

پیوسته روی بخت جوان تو تازه باد — آنک نیست خورده که تازه بود شباب روی

شیر از حمایت تو کند بر غزال پشت — تیهو به پشتی تو نهد بر عقاب روی

پیش سحاب چتر تو روزی هزار بار — خورشید همچو سایه نهد بر تراب روی

از بس که در هوای تو گرم آمد آفتاب — اینک ببین بر آمده سرخ از شتاب روی

پر کرده آسیای پر از دانه فلک — یک جو اگر بتابی از او در عتاب روی

پشت سپهر گوژ شد از غصه چون هلال — تا سوده است در کف پایت رکاب روی

با تیغ مهر اگر تو کنی یک نظر کند — دارد نهفته تا باید در غراب روی

از عجز در سیاق تعداد نخست — شد خامه را سیاه بروز حساب روی

با نطق بندهٔ طوطی سرسبز کو سخن — گوید جهان سپید کندش چون غراب روی

منت خدای را که بیک التفات تو — تا کرد سعادتیم نمود از حجاب روی

بختم خطاب کرد که ای کام جو منه — الا ببارگاه شه کامیاب روی

بودم بنفشه وار از اندیشه گوژپشت — چون لاله بر شکفت مرا زین خطاب روی

گر کلک بر کتاب نسیم جز بمدحت — بادا مرا سیاه چو کلک و کتاب روی

ای آفتاب ملک ز من نور وا مگیر — ای سایهٔ خدای ز من بر متاب روی

تو ماه و من عطارد ار یک نظر کنی — زان یک نظر نمایدم صد فتح باب روی

تا هر صباح شاهد مه روی صبح را — بینی سپید برزده کرده خضاب روی

خصم سپید کار سیه دود ده ترا — بادا سیاه گشته ببود عذاب روی

ماه ما از قلب عقرب می نماید مشتری — ترک من دارد ز لب یاقوت بر انگشتری

بادی آرد سحر گر بوی او بر بوی او — صبح چون گل می کند آغاز پیراهن دری

هندوان رشته سودای زلفش بسته اند — حلقه‌ها بر ماه و در حلقه صد مشتری
هر که با سودای زلف او رود در خاک باد — هر غباری کاورد زان خاک باشد عنبری
زلف مشکینت شبی دان گشته روشن تکیه‌گاه — رنگ رخسارت مئی دان کرده ماهش ساغری
شد جهان تاریک بر من چون ندیدم طلعت — ماه من باز آ که همچون روشنایی در خوری
دیده را نوری بر آن نوری که باشی در نظر — بیدم را عری و میخواهم که از من بگذری
مردم چشم منی زان رو چنین تنم ترا — می‌روی از چشم من کافند دو چشم بهتری
در تری و نازکی چون قطره آبی چرا — گر چه پنهانی ز چشم من بچشم من دری
نقش رویت کی تواند بست نقاش بهار — گرچه اوراق گل و نسرین کندش دفتری
همچو گل در خون نشستم بس که خارم می‌زنی — چون قدح تا لب رسیدم بس که خونم میخوری
اشک من بر خاک پی افتد به پشت دیده‌ام — رحم کن بر وی که مردم زاده است و گوهری
در صفات عارضت دانی که چون نازک بود — معنی اشعار من حقا گران نازکتری
تیغ مژگانت به تیزی می‌برد دل پیش شاه — حال دل را عرضه خواهم داشت گر حدی بری

آفتاب مملکت سلطان حسین آنکه از جلال
چنبر خرگاه قدر اوست چرخ چنبری

آنکه رای عالیش چون هست از گردش مصون — وآنکه ذات کاملش دور است از نقصان بری
خواند دانش قدر عقل مجرد در ازل — عقل را زان روز پیدا شد دماغ پروری
ای مبارک ساقی شهنشاهی که حاصل کرده‌اند — اختران در آسمان از طالعت نیک اختری
نعل اسبت را چو نقص از خواند رخشش هلال — قیمت کالا نگردد کم بنقصان مشتری
مولد دولت شود چون سایه پر همای — ریزد آن بومی که ظل همایون گستری
خواهد آمد بحر و بر در تحت فرمانت که هست — تاج از نور جبینت دولت اسکندری
پیش لطفت بست نیشکر کمر بر ورزه — لاجرم بخشید گردونش قبای شکری
ادهم کلک است در عهدت ز خنجر تیزتر — گرچه بر دستش که فتنه می‌کشند از لاغری
در زمانت هیچ جای یک زمان زرش جمع نیست — جمع چون باشد بدین صورت که تو خصم زری

طلعه قدر ترا کیوان سیاه پاسبان — موکب عزم ترا بهرام ترک لشکری
ساغر بزمت چو خندد ابر بارد اشک رشک — ساغرت باید که خندد ابر کو خون می‌گری
در سرابستان قدرت نبات نجم و فلک — شبنمی چند اند بر برگ گل نیلوفری
وارث محمود و سنجر در جهان اکنون توئی — بنده سلمان در محل عنصری یا انوری
من چه گویم در کمال کبریای حضرتت — آفرین بر حضرتت کز هر چه گویم برتری
کعبه ایمان درت می‌دانم و هر در که هست — خود رت نزدیک من با جبت آن از کافری
لایق گوشت نمی‌دانم ولی بهر نثار — بر درت آورده‌ام این در در پی دری
پادشاه ما تا بود سر خصم را کش سر مباد — از سرش بیرون نخواهد رفت دعوی سری
مار را چون سر بریدی کاسه باید کوفتن — کار مار دم بریدن نیست کار سر بری
نیست دشمن را ابعاد جز که از بی قوتی — هست مستوری مریم از چه از بی چادری
حاسد جاه تو می‌باید که باشد مثل تو — کی ز کفش آید کلاهی یا ز پا آید سری
هست هر یک لایق شغلی و کی لایق بود — زهره را لشکر کشی مریخ را خنیاگری
کی شود در خور بشاهی هر سبک سر کز غرور — می‌کند با قبه دعوای دنیا سنجری
پادشاهی خاص کار تست و بر درگاه تو — کار دیگر پادشاهان بندگی و چاکری
تا بهار و مهرجان باشند و باشد در جهان — پیشه این هر دو بانی صنعت آن زرگری
نوبهار دولتت بادا ایمن از باد خزان — تا بکام دل ز باغ کامرانی برخوری
موکب عیدت مبارک باد و فرخ ای که تو — دین و دولت را ز تو هر روز عید دیگری

ای کبوتر گر پری روزی بسوی آن پری — نامه من می‌کنم در گردنت آنجا بری
ای کبوتر رو پری کاخترانش خفته اند — که تو می‌خواهی که یابی دانه نیک اختری
ای کبوتر چشم آن دارم کزان فرخنده جرم — باز گردی بر سرم ظل همایون گستری
وه چه فرخ فال و فارغ بال مرغی بوده — کز سعادت در فضای کوی یادی می‌پری



کز هوای زلف او پیوسته طاوسان قدس / همچو قمری در گلو دارند طوق عنبری

ای که از شوق رخت دیوانه می‌گردد پری
من ندیدم آدمی هرگز بدین خوش منظری

بس که از شوق رخت رخ را بناخنهای خار / می‌خرد عرقت در خون روی گلبرگ طری
لعل شیرین بی‌کشای خنده بر در می‌زنی / برقع از رخ می‌ربایی پرده گل بی‌دری
شاید از دستت که خون گریم که چون ساغر مرا / بی رسانی تا لب و انگاه خونم بی‌خوری
تاری از مویت بجانی می‌خرم مویت بدین / سر فرو می‌آورد لیکن تو در پای بری
شد مزاج آهم از شمع حمایت آتشین / گشت رنگ اشکم از لعل نباتت شکری
از شب زلفت ببر سوماه رخسارت را / روز بازاریست در هر حلقه صد مشتری
ای که یادت می‌کنم صد بار من در هر نفس / شاید ار یک روز در عمری ز من یاد آوری
از لب یاقوت رنگت می‌چکد آب حیوة / گوییا بوسید خاک درگه اسکندری

قطب چرخ پادشاهی شاه محمود آنکه هست
آسمان بر درگه قدرش نطاق چاکری

آنکه در بستان طوبی شاخسار همتش / گنبد گل می‌نماید گنبد نیلوفری
تا نخواند خطبه میل در زمان عدل او / بر ندارد باد صبح از غنچه مهر دختری
گر نبخشیدی نوای مستعدان طبع او / ماندی در خانه خود زهره از بی‌چادری
زهره آمد بر در پرده سرایش باز خواست / ده ندادش حاجب الا از پی خنیاگری
دفتر افلاک را چون ذات او دیباچه شد / خط سبز اختران را کرد رایش مسطری
ای خداوندی که روز رزم و بزمت می‌کشد / صبح صادق بیختی دریای زاخر ساغری
بازو و پهلوی ملک و دین قوی زین بهست / از چه از پهلوی آن کلک ضعیف لاغری
همت گر بر کشد شاهین و میزان را کشد / در بروج آسمان شاهین و میزان طایری
هر کجا پوشیم خشت آهنین خفتان کین / بر سر بهرام گردون کرده مغفر مجمری
ملکت را مردم عینی و عین مردمی / سلطنت را در دره التاج و تاج سروری

از خلافت حشمت را آسمان کی داد آب / ورد بهد آتش کند در خنجر او خنجری
آفرینش را وجودت ساخت جان آفرین / بر وجودت آفرین کز آفرینش برتری
با خواص خاتم حکمت سلیمان را نشاد / گنبد فیروزه رنگ انگشت بر انگشتری
در جبینت نور الطاف الهی ظاهرست / ظاهر اسرار لطف ایزدی را مظهری
ای نبی خلق ار چه من دورم ز حضرت بردت / کار من سلمانی و حسانیست و بوذری
بندگان حضرتت را از دل و جان روز و شب / مادحت این بنده چون محمودیان را عنصری
مدحت نتوان گفتن گر شود دریا مداد / یا کند اشجار اقلام و گردون دفتری
بنده با قرب جوار از حضرتت محروم ماند / چون کنم با قضای آسمانی داوری
سایه است افتاده از خورشید محروم از جهت / سایه را چه باکی با آفتاب خاوری
لایق گوشت نمی‌دانم ولی بسیار شاد / می‌فرستم بر درت این در دری دری
باد پیر در چنبر حکمت فلک را تا بود / قبه خورشید در خرگاه چرخ چنبری
تا ز عمر و دولتت خلق جهانی برخورند / جاودان از دولت و عمر و جوانی برخوری

زهی دولت که از اقبال همای چتر سلطانی / همایون فال شد بوم که بود او شوم ویرانی
زهی منت که باز آمد بجوی سلطنت آبی / ز حد تیغ سلطانی بفیض فضل ربانی
بخندد چهره ساغر بنازد کسروی افسر / که یزدان ملک کسری را بخسرو داشت ارزانی
برای دفع یاجوج فساد فتنه گیتی را / بشمشیر آهنین سدی کشید اسکندر ثانی
جهان سلطنت سلطان جلال الدین والدنیا / که مرسوم شد نامش بر اغ بنج گرمانی

شهنشاه قدر قدرت شجاع آن عالم عادل
که عدلش بر جهان دارد حقوق و منت جانی

بعهد او بغصب از کسی کسی چیزی نبرد الا / دهان دلبران دل را ولی آن هم به پنهانی
جز از زلف پری رویان بدورانش سر مویی / کسی را در دل و خاطر نمی‌آید پریشانی

چو در چشم آمد از صد میل گرد خیل منصورش / جهانی چشم روشن گشت از آن کحل صفاهانی
بصحن دشت و صحرا بر بساکن کاسهٔ سرها / میان در بسته برخ او ددان را کرد مهمانی
ز آن پیکان پولادی که بنشاندند در تیری / بخون خاتم آن پیکان کنون لعلیست پیکانی
الا ای خاتم ملک سلیمانی در انگشت / میان در بسته چون موران به پشت انسی و جانی
بتیر از نیمهٔ تیغت که او را می کشی در خون / روا هرگز نمی داری که موری را بر نجانی
اگر گویم گویت زیبد که کی تخت فریدونی / وگر جم گویمت شاید که جم ملک سلیمانی
بوقت تند در میدان ز آب آذر برانگیزی / بگاه لطف در کانون ز آذر گل برویانی
ز گرد خیل تا تازت نه بیند آسمان دیگر / بروز تیرباران تو پوشد کوه بارانی
ز خم تیغ میناگون دل دشمن کنی پر خون / اگر خود سنگ باشد چون دل لعل بدخشانی
بحسن طلعت رویت طرازی روی جهان ای / بصدر مسند حکمت قوی پشت مسلمانی
لآلی حقایق را کند طبع تو دریایی / عروسان معانی را کند خط تو شبستانی
ز باغ فضل تو فصلی بود هر نسخهٔ حکمت / که خواند اسکندر رومی بر افلاطون یونانی
تو جمشید زرافشانی بزم اندر و لی تنها / ز جمشید زرافشانی که خورشید درافشانی
گفت از بند و زندانی خلاصی داد و بخشیدش / زری کز عهد قارون باز بندی بود و زندانی
جهان عدل را بانی اساس ظلم را قالع / همانی و همین آری چنین باشد جهان بانی
اگر از اطلس فلک نقشی نیاید برداد تو / زمین مرغ انجم بساطش را به پیشانی
تو خورشید جهان بانی به هر جایی رسد تیغت / گهی بر شرق می تازی گهی بر غرب می رانی
ز ملک نیم روز از چاشت چتر شاهی افراز / جهان را چون خراسان تا سواد شام بستانی
که طاوس رایت را که در مغرب دهی جلوه / کلاغ بیشهٔ شب را بمشرق باز گردانی
اگر کیوان نه بر بامت زند چون بک نی خویش / فرود آری و بر جایش سیاهی نیز بنشانی
ز برج آید فرو کیوان چنان تا باشدت دربان / زهی درگه که کیوانش فرود آید به دربانی
بگردش قدرت فلک گشت یکبار / وثاق حاجب خود را رواقی یافت تحتانی
خود می گفت با فلک که ای ... / بدین گوشه که ... نی ابر نیسانی

تو آن شاه جهانگیری که از رخسار ملک و دین / فرو شستی به آب تیغ گرد ظلم ظلمانی
باوصاف دل طبعت که ... از آن فیضی / در اصداف دل طبعم گوهر بیست عمانی
سر خود را نمی دانم سزای سجدهٔ این در / و لیکن می کنم حاصل من این منزل به پیشانی
حدیث اشتیاق من بدین درگاه و شرح آن / نمی گویم چه می گویم چو می دانم که می دانی
عقود گوهر نظمم کنون وزن بها یابد / که بازار طبیعت را کند طبع تو میزانی
تو شاه مصطفی خلقی و حیدر جود و سلمان دل / درین حضرت دو منصب بخش حسانی و سلمانی
بقای دولت و ملت جست و من دعای / برای دولت باقی تو نبود نعمت فانی
الا تا شاهد بستان که گل رویست سوسن ... / فرازد قد شمشادی برآرد خط ریحانی
گلستان جلالت را بهار آن جنان بادا / که زنگ برازد و خواهد بهار باغ رضوانی
مبارک باد و میمون باد و فرخ باد و فرخنده / برآمد با جان خلق خلیل خلق یزدانی

نصیحت

بهار و نگار و شراب و جوانی / کسی را که باشد زهی کامرانی
دو چیزند پیرایهٔ کامکاری / دو وقت اند پیرایهٔ شادمانی
نشاط صباح و شراب صبوحی / صبوح بهار و بهار جوانی
اگر وصل یاری دهد دست با آن / زهی پادشاهی زهی کامرانی
به یاد گل و ارغوان می ستاند / ز ساقی گلرخ می ارغوانی
گهی با گلی می کند عشق بازی / گهی با ستی می خورد دوستکانی
صبا سحر صباح از سر کوی جانان / به بوی جان آورد ارمغانی
دل غنچه خون شد نباشد که با گل / بخلوت کند عیشهای نهانی
مشو غافل از عمر می دان غنیمت / حضورش که یاد عزیز است و فانی
چو خواهد گذشتن همان به که او را / دمی خوش برآری و خوش بگذرانی
شبی جیلی گفت با من پیاپی / که ای عندلیب بهار معانی



ساقی مجلس طرب جام بلور باده را
میل کند نمی کشد تنه برو ز گل رقمی
صبح و ثنای شاه شد ورد زبان خاطرم

ز اطلس لعل دم بدم داده قبای تازه بین
نغمه نو سماع کن تحفه سرای تازه بین
دو ضمه خاطر مرا ورد و ثنای تازه بین

دامن آخر الزمان وصل قبای دولتش
آمد قبای او که خای راستین

صبح چو مطرب مغان راه نوای نو زند
خور شود بدین در پرده روح در قدح
کسوت حسن مه کهن شد ز جمال نو بتم
روزه نمی کشاید از زاهد روزه دار را
تازه کند زمان زمان عشق کهن میان جان
رخ دو تا است بس کهن نیست نوای اندرو
آن دف دست یار کو حلقه بگوش مطرب است
زهره ز رشک عود را در پیرا آتش افکند
باده بیاد خضر تی نوش کو قدر همتش
افکند برون از این کهن طاق سما بصد فرح

گوشه نشین ز رای خود گرد و ورای نو زند
چون گل روی ساقیان علم صفای نو زند
نوبت حسن بعد از این مهر برای نو زند
بر سر کاسهای می چنگ صلای نو زند
نای که بر نفس چو نی دم ز هوای نو زند
گوش نی که بهر ما ساز نه تای نو زند
مطرب بزم هر دمش از چه قفای نو زند
عود نی شکری سخن چون که نوای نو زند
زان سوی پرده فلک پرده سرای نو زند
همتش از علوی خود طاق سمای نو زند

بزم مطرب عیشش از جمع بتان خوش سرای
زهره سزد که می زند ساز و نوای راستین

خیز کلید صبح بین قفل گشای زندگی
چشم که خشت زر زند روز ز جرعه خاک را
روز و شب آب زندگی جوی ز چشم قدح
آتش دیمی بدم همچو مسیح زنده کن
ماشطه ایست ساقیا جلوه ده عروس رز
آتش زود میر را شیاه خاک بر سرت

جرعه می بخاکیان داده صفای زندگی
گل کن از آن که می کند صبح بنای زندگی
رنج کرت بنقل وی هست هوای زندگی
ز آب حیات چون خضر جوی بقای زندگی
آینه ایست جام می روی نمای زندگی
آتش آب زر طلب عمر فدای زندگی

شمع حیات می کشد باد خزان و می زند
عشرت و عیش روح را قول نواست چنگ و نی
یاد سکندر زمان می خور و نوح مان که خضر

بر دل و بر دماغ جان باد هوای زندگی
این سحر برگ عشرت است این نوای زندگی
آب حیوة در جهان خورد برای زندگی

کسری اردشیر فر بهمن اردوان محل
شاه سکندر آستان خضر بقای راستین

آینه جمال جان گشت لقای روی تو
برگ گل است در جهان کو برخ تو اند کی
بی روی آفتاب وش خلق چو سایه در قفا
ز آب هوای روی تو یافته اند زندگی
در دو جهان بجان ترا خلق سپهر خوند من
دید شاطر روی تو آینه داد رو نما
روی مبارک تو تا در دل من گرفت جا
روی تو دید چشم من در سپهر دیده رفت دل
حد گدایی در است نیست مرا که روز و شب
تا برسد بروی تو چشم حسود دمبدم
چون بربیع روی ابر از کف پادشاه ما

آینه ندیده ام من بصفای روی تو
ماند و گر نماند او باد بقای روی تو
رخ بنمای تا خورد ماه قفای روی تو
جان و دل من ای خوشا آب هوای روی تو
هر دو جهان نهاده ام نیم بهای روی تو
آینه چیست تا بود روی نمای روی تو
در دو جهان مرا کسی نیست بجای روی تو
هست گناه چشم من نیست خطای روی تو
ماه و خور اند بر فلک هر دو گدای روی تو
فاتحه خوانده و دمد صبح برای روی تو
در عرق است دم بدم گل ز حیای روی تو

کسری و جم بجنب او هر دو شه دروغی اند
حاتم و معن بر درش هر دو گدای راستین

من چه شود اگر شوم کشته برای چون تویی
جور تو هست دولتی کان رسد به هر کسی
عشق همای قدس دان قله سر نشیمنش
نیست ترا وفا و گر نیست بود عجب بود
نیست سری که نیست آن منزل تیر عشق تو

صد چو من ار فنا شود باد بقای چون تویی
کی چو منی کسی رسد جور و جفای چون تویی
تا بسر که رفته ظل همای چون تویی
کر بجو من کسی رسد بوی وفای چون تویی
قطع منازل چنین هست بپای چون تویی

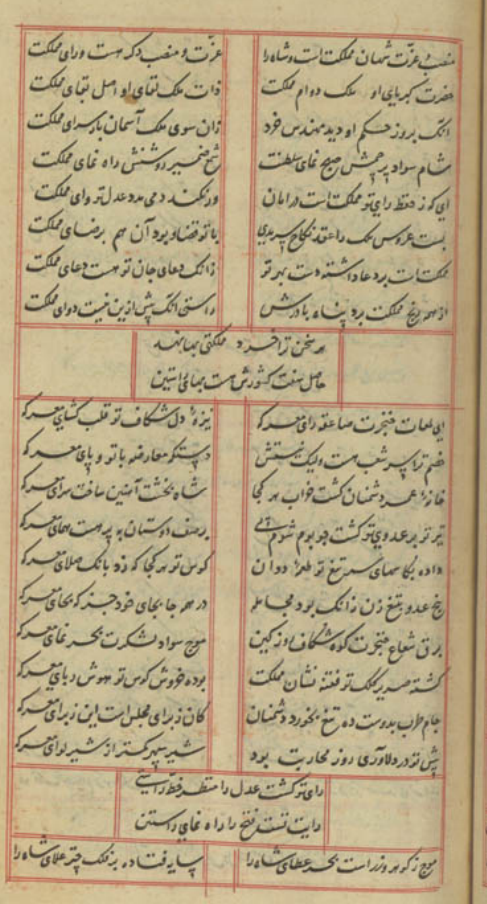
بر سر کوی عاشقی شاه و گدا یکی بود / پادشهی کند کسی کو ست گدای چون توی
چشم خوشت بیک نظر پیش هزار جان دهد / چون کم ازین قدر بود فیض عطای چون توی
از گل روی نازکت پرده جدا کشد صبا / کیست صبا که تا بود پرده کشای چون توی
گر ندهم بعشق تو جان نه ز قدر جان بود / زان ندهم که دانمش نیست سزای چون توی
ای که چو غمزه در خوری خون مرا چه می خوری / خون مخورم که خون من نیست خورای چون توی
خود نبود چنین روا خاصه بران که او بود / بنده شاه و می زند لاف هوای چون توی

هست ز آب روی او بر لب جوی سلطنت
سرو جلال و جاه را نشو و نمای داشتن

جند کشند اهل دل بار بلای آسمان / خود بگران نمی رسد جور و جفای آسمان
ز انجم خویش ما به از اطلس آسمان نهم / تا ز طمع نیایدم گشت گدای آسمان
پوشش من مبین بر این نقش مجرد کاین / بی تخرم به نیم جو سبز قبای آسمان
من که گلیم فقر را ساخته ام ردای خود / گردن من چرا کشد بار ردای آسمان
ملک قناعتم اگر زانچه دهد مرد بنقد / باز دهم با آسمان جنس عطای آسمان
دل بسرای آسمان هیچ فرو نیاورم / کاشکی آمدی فرو کهنه سرای آسمان
بانی دهر ز آسمان خانه فقر بنهد / گر چه بخشت سیم و زر ساخت سرای آسمان
نقد کمال بی کند بر در خاکیان طلب / راست ازان نمی شود پشت دوتای آسمان
اشک منت بردمی غسل ده تن زمین / آه منت بر شبی قلعه کشای آسمان
قاضی چرخ بی زند می کنم ز حد برون / من چه کنم نهاده ام تن بقضای آسمان
من ز جفای آسمان بر در شاه می روم / کاهل زمانه را درش هست بجای آسمان

تخت وقار قدر او مملکت شکوه را
عرش حقیقی آمد ارض سمای داشتن

ارست خدایگان دین خانه خدای مملکت / حسن طراز سلطنت عدل فزای مملکت
بحر چو تیغ آورد در نظر جلال او / نخل هم سمند او هست ورای مملکت



منصب عزت شهان مملکت است و شاه را / عزت و منصب دگر هست ورای مملکت
حضرت کبریای او ملک دوام مملکت / ذات ملک لقای او اصل بقای مملکت
انکه بروز حکم او دید مهندس خرد / زان سوی ملک آسمان بار سرای مملکت
شام سواد پرچمش صبح نمای سلطنت / شمع ضمیر روشنش راه نمای مملکت
ای که ز حفظ رای تو مملکت است در امان / ور نکند دمی مدد عدل تو وای مملکت
بست عروس ملک را عقد نکاح پس بدیا / با تو قضا و بود آن هم برضای مملکت
مملکت است بر دعا داشته دست بهر تو / زانکه دعای جان تو هست دعای مملکت
از همه رنج مملکت برد پناه با درش / راستی انکه پیش ازین نیست دوای مملکت

هر سخن ترا خرد ملکتی بها نهد
حاصل سفت کشورش هست بهای استین

ای لمعات خنجرت صاعقه زای معرکه / نیزه دل شکاف تو قلب کشای معرکه
خصم ترا چو شب هست ولیک نیستش / دستکه معارضه با تو و پای معرکه
خانه عمر دشمنان گشت خراب هر کجا / شاه بخشت آهنین ساخت سرای معرکه
تیر تو بر عدوی تو گشت چو بوم شوم پی / بر صف دوستان بود هست همای معرکه
داده بکاسهای سر تیغ تو طره دو ان / کوس تو هر کجا که زد بانگ صلای معرکه
رنج عدو بتیغ زن زانکه بود مجا [illegible] / در همه جا بجای خود جز که بجای معرکه
برق شعاع خنجرت کوه شکاف و زکین / موج سواد لشکرت بحر نمای معرکه
کشته صد ربیک تر فتنه نشان مملکت / برده خروش کوس تو هوش ز بای معرکه
جام طرب بدوست ده تیغ بخورد دشمنان / کان ز برای مجلس است این ز برای معرکه
پیش تو در دلاوری روز محاربت بود / شیر سپهر کمتر از شیر لوای معرکه

رای تو گشت عدل را منتظر قطر ایستی
رایت تست فتح را راه نمای داستن

موج زکوه و زر است بحر عطای شاه را / سایه فتاده بر فلک چتر علای شاه را



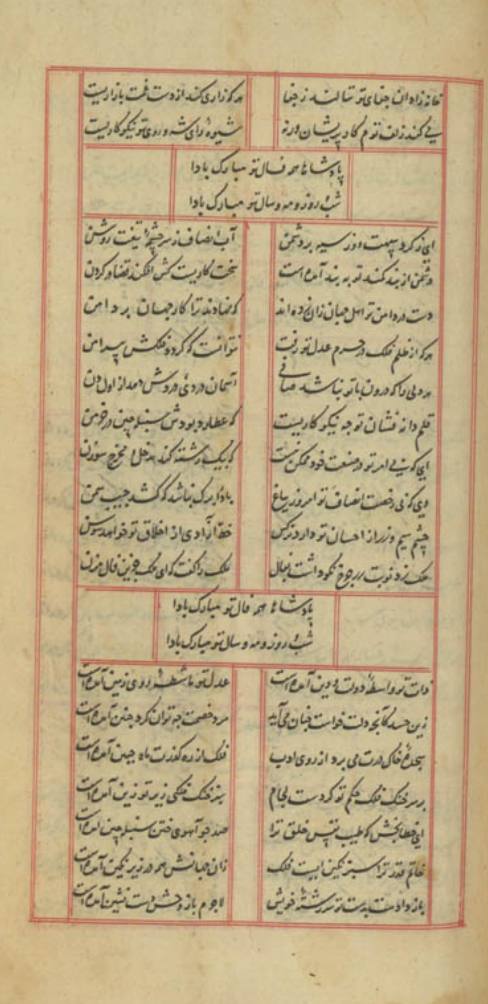
شب من بسر آمد که در آفاق امروز | صبح انصاف شهنشاه اثر پیدا کرد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دل بجور از سر کوی تو کجا برخیزد | خاک ره نیست که از باد هوا برخیزد
بر صبا سرو و صنوبر سر از آن جنباند | که چرا از سر کوی تو صبا برخیزد
خاک راه تو شدم چند دوانی بر من | مشکل این خاک ز راهت بجفا برخیزد
جز که ره رفت وگر نیست گناهی کردم | شاید از لطف تو از ذات خطا برخیزد
کرم و لطف تو در وجه کجا بنشیند | کر نه از جانب ما جرم و خطا برخیزد
گر نباشد حد لطف تو پیدا باشد | کو چه از دست من بی سر و پا برخیزد
گر تو در باغ روی لاله کند ترک کلاه | غنچه یکبارگی از بند قبا برخیزد
بر سر کوی تو افتاده تر از من کس نیست | در جهان کس چو من افتاده کجا برخیزد
سرو در پیش تو ای شاید که بنشیند | سرو در معرض قد تو چرا برخیزد
ذره سان گر ز سر کوی تو برخیزد دل | بهواداری خورشید عطا برخیزد
صد جواهر ستکش این سخن اندر تیغ بر | برق روشن کند آنگه که زجا برخیزد

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

دوری از کوی تو ای دوست ز جان بیزار است | چه کنم چون ز تو دوری بکشم ناچار است
غم هجر تو مرا کرد سیه روز سفید | نیست این از من و تو از فلک زنگار است
تو چشمی تو مرا از چه نمی داری گوش | الحق چون دیدم همه کار تو مردم دار است
بار عشق و غم دوران زمان بر دل تنگ | بس نبود دم غم هجران توام بسیار است
خون من خورد و نگاری ز هدم می داند | ترک چشمت همه عادت او خونخوار است
که جدا از خوان سرای تو غذایم خون است | وز جدا از عزت وصل تو نصیبم خوار است
بجنات تو قسم می خورم ای آب حیوة | که بشکر تو همه روزه زبانم جاری است



خانه زادان جفای تو تنالند ز جفا | هر که زاری کند از دست غمت بازاریست
سر نگه کند زلف تو هم کار پریشان ورنه | شیوه رای شه و روی تو نیکو کاریست

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای ز گرد سپهت روز سیه بر دشمن | آب انصاف ز سرچشمه تیغت روشن
دشمن از بند کند تو به بند آمده است | سخت کاریست کش افکند قضا در گردن
دست در دامن تو اهل جهان زان زده اند | که نهادند ترا کار جهان بر دامن
هر که از ظلم فلک در حرم عدل تو رفت | نتوانست که گردد فلکش پیرامن
هر دلی را که درون با تو نباشد صافی | آسمان در دی دروش دهد از اول دی
قلم دانه فشان تو چه نیکو کاریست | که عطارد بودش سنبله چین در خرمن
ای که بی امر تو در صنعت خود ممکن نیست | که یکی رشته کند بی خلل مخرج سوزن
وی که بی رخصت انصاف تو امروز بباغ | باد ابر نک نباشد که کشد جیب سمن
چشم سیم و زر از احسان تو دارد نرگس | خط آزادی از اخلاق تو خواهد سوسن
حک زد نوبت ز بر چرخ نکو داشت جلال | ملک را گفت گدای ملک چنین فال بزن

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ذات تو واسطه دولت و دین آمده است | عدل تو ماشطه روی زمین آمده است
زین حسد کانچه دولت خواست جهان می آید | مرد خصمت چه توان کرد چنین آمده است
سجده خاک درت می برد از روی ادب | فلک از زره گذرت ماه جبین آمده است
بر سر خنگ فلک حکم تو کرد ست لجام | بهر خنگ فلکی زیر تو زین آمده است
ای خطابخش که طیب نفس خلق ترا | صد چو آهوی ختن سنبله چین آمده است
خاتم قدر ترا سبز نگین است فلک | زان جهانش همه در زیر نگین آمده است
باز دولت به سر تو سر رشته خویش | اوج م باز دو جشن دست نشین آمده است



همه احسان دل دوست تو حاصل شده است / هر بساری که جهان را بهمین آمده است
داغ فرمان تو دارد ز صنوف حیوان / هرچه در روی زمین نقش همین آمده است

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای که با قصر جلال تو سپهرست قصیر / وی که ز آرایش مهرت اثری یافت اثیر
ای بخورشید رسانیده سرت تاج جلال / با جلالت رسد تاج بخورشید منیر
می دهد مژده ز رحمت بجهان چون عیسی / دولت معجزه آری که طفلیست بشیر
سرّ هیبت تو چون چرخ کهن گیتی گرد / علم عدل تو چون صبح دوم عالم گیر
چشمش از چشمهٔ خورشید شود روشن تر / نور رای تو سری راز که داند بضمیر
شد ز شوق چرخ جوان تخت جنون است / ورنه باد از چه جهت می کشدش در زنجیر
دوش در خفیه سوآلی ز خرد می کردم / کو بشمشیر که شد کار جهان راست چو تیر
کیست کز دولت او کار جهان یافت قرار / کیست کز دولت او چشم فلک گشت قریر
می شود محیی اموات دم او بجهان / می کند دعوت انعام دم او بصریر
گفت دارای زمین است زمان شیخ اویسا / شاه خورشید ظفر داور جمشید سریر

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

ای سبق برده نوال دست ز سؤال / کرده حاجات جهان را کرمت استقبال
سر رمح تو کلید در فتح و ظفر است / دم تیغ تو صباح شب کفرست و ضلال
خاک پای تو بود در رخ دولت را کحل / پر تیر تو بود طایر نصرت را بال
آفتابست وجود تو مبارک طالع / تا شب روز قیامت شده ایمن ز زوال
شکر انعام تو اوراد صباح است و مسا / حیث احسان تو همراه جنوبست و شمال
مه برآید بشب گرد فلک کز خود را / برسم اسب تو بندد همگی نعل هلال
فخر جود تو رسانیده بجان سخن / در سرت آمده از درک جلال تو خیال

تا بدست تو ندارد کششی دست ملک / پای دست تو ندارد بروش نعل هلال
با نسیم دم خلق تو کند نکهت خطا / هر که دارد هوس نافهٔ مشکین غزال
پادشاها بثنای تو من آراسته ام / گردن و گوش جهان را به یواقیت و لآل
گشت در مذهب من جز بثنای تو حرام / شعر من بنده که خواند خردش سحر حلال
خسرو چرخ چهارم که مبارک فال است / تا شرف کند ایوان حمل هر سال

پادشاها همه فال تو مبارک بادا
شب و روز و مه و سال تو مبارک بادا

حاجیان روی بسوی کعبهٔ جان کرده اند / عاشقان عزم طواف کوی جانان کرده اند
نفس کافر کیش را در راه او بی فداه / پس چون کیش اسماعیل قربان کرده اند
می دمد بوی صفا زین صبح خندان چون صبا / گر هوا جان دارد و سعی فراوان کرده اند
ره روان او ز زاد آزاد و فارغ آمده اند / تکیه بر خون دل و بر آب مژگان کرده اند
طالبان روضه اش طوبی لهم در بادیه / روی آن منزل سرابستان رضوان کرده اند
از بهار چین بیوی سنبل پرچین او / آهوان مشک رو اندر بیابان کرده اند
بر جمال کعبهٔ رخسار او خال سیاه / دیده اند و دیده ها از زمزم افشان کرده اند
بر در آن کعبهٔ دل بسته جانها حلقه وار / ذکر خیر داور دارای دوران کرده اند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
قرهٔ دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

باغ رخسار ترا امروز آبی دیگرست / در کمند طره ات پیچی و تابی دیگرست
پاسبانان بهر چه می بندی برخ آفتاب / زانکه زیر سایبانت آفتابی دیگرست
زلف مشکین ترا تا باد برهم می زند / جان مسکین هر نفس در اضطرابی دیگرست
عقد زلفت را مگر شاید بانگشتان گرفت / زانکه عقد شست زلفت را حسابی دیگرست



دیدم امیک شب خیال نقش دویت را بخواب — دیدم زان شب باز در سودای خوابی دیگرست
سینهٔ من نیست تنها اسیر که در سودای عشق — گنج عشقت را بهر کنجی خرابی دیگرست
هندوی مالک رقاب طرهٔ را کو کین پیستم — بس که در دور قمر مالک رقابی دیگرست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

چشم او بسر لحظه مستان را بهم برپی زند — شور زلفش عاشقان را حلقه بر در پی زند
پشت من در عشق رویش راست چون چین ستوخم — هر زمان زان روی بر من راه دیگر پی زند
چون نه و رزم مو در دور خش گان را ز مهر — ز آسمان می آید و از خاک سر برپی زند
لعل او هر لحظه سنگی پی زند بر پا غرم — چون توان کردن که او پیوسته ساغر می زند
ساخت در چشم خیالش جا یکو دین طرفه تر — کز همه عالم خیالش خیمه بر تر پی زند
چشم و رویم می دهند از حلقهٔ زلفش خبر — این یکی در پی چکاند وان دگر زر میزند
چند خواهی دمبدم دم دادن الکس را که دم — در هوای پادشاه فضل پروری می زند

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

ملک ذات آفرینش را وجودش زیورست — بر وجودش آفرین کز آفرینش برترست
ماه عالم گیر او را صبح صادق رایت است — بزم ملک آرای او را مهر زاهر ساغرست
پادشاه تاج بخش و باذل صاحب دل است — شهریار کامکار و عادل دین پرورست
کیست گردون تا بنان خور کند بازار کرم — بر بساط او که چون گردون نوازش نان خورست
هر کجا کاینجا غبار نعل شبدیزش رسید — خاک آن اطراف تا صد میل کحل اغبرست
از بهای زیب بزرگی بر سپهر این جبهتش — نقش پیشانی ماه و آفتاب انورست

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

دست فیاض تو خاطرها ز بند آزاد کرد — عدل معمارت درو نهای خراب آباد کرد

باد ازان دست جنار انداخت کاندر عهد تو — مرغی از دست جنادی در چمن فریاد کرد
آنچه کرد اسکندر اندر پند باب مملکت — بابت آن ثانی جم در بارهٔ بغداد کرد
سوسن آزاد خلعت کرد با پیر و سپهی — لطف طبعت را خوش آمد سرو را آزاد کرد
لطف اندر حق ارباب هنر انصاف داد — هر چه می بایست کرد انصاف باید داد کرد
زمرهٔ گر تو بیان بر پیدره در اوقات ذکر — بس که خواهند این حدیث از قول سلمان یاد کرد

ماه ملک آرای برج سلطنت سلطان اویس
دُر دریا فیض درج سلطنت سلطان اویس

پادشاها روز عیدت فرخ و فرخنده باد — چون لب ساغر مدامت کام جان پر خنده باد
در جهان تا سایهٔ خورشید را باشد نشان — سایهٔ خورشید چترت بر جهان تابنده باد
شهسوار حکمت بر خنگ جو گانی بحکم — آسمان را در خم چوگان جو گوی افکنده باد
چرخ کو یک چشم دارد چشم بچشم همد اگر — بنگرد سوی تو آن یک چشم نیزش کنده باد
سوسن آزاد تا رطب اللسان باشد بباغ — سوسن آزاد باغ مدحت اول بنده باد
تا تمام سال ماه و هفته و روز و شب است — سال و ماه و هفته و روز و شبت فرخنده باد

کرد خیبر بزور بازوی حیدر گشاد — بس که ازین قلعه را پایهٔ حق در گشاد
ثان که علی رغم بوم باز همای ظفر — از طرف چتر شاه بال زد و پر گشاد
الکه بکین خم در بازوی برد نبرد — مرغ لت حریف می فکند در گشاد
معدلتش تا فکند ظل همای امان — دیدم نیارت باز پیش کبوتر گشاد
تا در رافت گشاد راه حوادث بیست — چون نگرین بیت حصن دو پیکر گشاد
گاه بدندان تیغ گاه بانگشت کلک — عقدهٔ احوال ملک شاه سراسر گشاد
مثروهای از خیل دست الکه به تنهای — از طرف باختر تا در خاور گشاد
لمعی از رای اوست عقل که در یک نظر — مشکل اسرار نه پردهٔ اختر گشاد



یک ورق از ذهن اوست آنچه فلاطون نوشت　　یک طرف از ملک اوست آنچه سکندر گشاد
نخل ستم در جهان پای چو زد اکنون که شاه　　پای مخالف ببست دست تجاوز گشاد

آیت نصر الله است آیت سلطان اویس
گشت پدید از مبین آیت سلطان اویس

در سر من زلف او شور تو و سودا فکند　　شوق رخش آتشی در من شیدا فکند
مصلحت من نهاد دل همه بر دانشش　　رفت و علی رغم من وان همه در پا فکند
قامت رعنای خویش کرد نهان زیر زلف　　فتنه و آشوب در عالم بالا فکند
آمد و اول دلم بستد و پیمان شکست　　رفت و در آخر گره بر طرف ما فکند
آهوی چینی ز باد بوی دو زلفت شنید　　شد متنفر ز مشک نافه به صحرا فکند
دوش بامروز داد وعده که بارت دهم　　آه که امروز باز وعده به فردا فکند
لعل تو در گوش دل لؤلؤی لالا نهاد　　لفظ تو در چشم من تخم ثریا فکند
قصد سرم می‌کنی این نه بجای خود است　　خامه که ظل خدا سایه بر آنجا فکند

مرکز دور جلال نقطهٔ دور کمال
از نفس آفتاب یافته جاه و جلال

ای مژه و ابرویت تیر و کمان ساخته　　جان و دل عاشقان تیر و نشان ساخته
صنع حیات آفرین بر فلک حسن تو　　یک خورشید را ذره دهان ساخته
آنکه ز هیچ آفرید صورت جسم و روان　　سرو روان ترا هیچ میان ساخته
از سر کویت صبا عنبره گردان شده　　وز خم زلفت شمال غالیه دان ساخته
از رخ تو هر شبی تا آمده هیچی بدست　　صورت اسباب خود جمله بران ساخته
ما به تو مشغول و تو فارغ از احوال ما　　ما که رانیم و تو با دگران ساخته
در غم هجرم جهان سوخت ز دود دلم　　گر به غم بی شود کار جهان ساخته
ز آتش رویت چو شمع چند شود سوخته　　آنکه بود مدح شاه ورد زبان ساخته

چش وقارش مقیم کوه کمر بسته است
وز لطف حشمتش طرف کوه بسته است

میدهدم در سحر بوی تو باد شمال　　زنده همی دارم جان با امید وصال
چون ز تن من نماند هیچ ندانم که چون　　شب برآرد مرا در شب تاری خیال
خاک سر کوی تست همدم باد بهشت　　آتش رخسار تست برقع آب زلال
یا گل رخسار تو گل بگشاید جمال　　یا مه دید از تو مه بنماید جمال
قصه ما شد دراز در غم آن قد و موی　　خاطر دل شد سیاه در غم آن زلف و خال
تاب فروغ رخت دیدم کی آرد از آن　　طایر اندیشه را سوخت چو پروانه بال
نی مه دیدار تو دیدم ز خود در حجاب　　نی لب شیرین تو تن ز روان در ملال
بی شود از روی تو ماه فلک منفعل　　بی بود از رای شاه مهر سپهر انفعال

روز شهنشه ز روز فرخ و میمون ترست
منصب او چون هلال مبدم افزون ترست

ای که رقیب زمان دولت بیدار اوست　　وانکه طبیب جهان خلعهٔ بیمار اوست
چشم و چراغ ظفر تیغ جهانگیر او　　پشت و پناه جهان عدل جهاندار اوست
جست قضا داوری از پی کار جهان　　عقل بدو واقف است که این کار اوست
تا ز در طالعش کسب سعادت کند　　کرده که رو مشتری جامه بیازار اوست
نام شهنشه کند سکه زر حسن　　زان زده کارش بزر دولت دیدار او
ای که غلام تو گشت خسرو سیارگان　　صبح گواهی بصدق داد که اقرار اوست
صفهٔ قدر ترا منزلتی که شرف　　دایره آفتاب شمسهٔ دیوار اوست
مرکز جاه ترا مرتبه‌ای کز جلال　　این کره لاجورد نقطهٔ پرگار اوست

روی زمین آن تست یک ملک نیز هم
عالم انسان تراست ملک ملک نیز هم

ای ظفر و نصرتت پیش روان حشم　　کوکبهٔ انجمت پیش رو ماه علم
کاتب امر تراست زیر قلم روز و شب　　خاتم ملک تراست زیر نگین ملک جم









ای در پناه چترت خورشید پادشاهی / محکوم امر و نهیت از ماه تا بماهی
هم ملک تست ایمن از صدمهٔ تزلزل / هم دور تست فارغ از وصمت تباهی
از رای تست عالی رایات کامکاری / در شان تست منزل آیات پادشاهی
اعمال معدلت را کلک تو بوده آمر / افساد مملکت را تیغ تو گشته ناهی
گر آفتاب رایت با شب شود مقابل / آرد تیغ بیرون از چشم شب سیاهی
گر تو کنی حمایت کو گرد را ز آتش / یاقوت وش بتابد تاب تب تباهی
تا آفتاب گردد جهان گرد نباشد / در آفتاب گردش زین پایه آگاهی

خورشید در زمانت خواهد که چین باشد
تا سکه جبین اش سلطان چین باشد

ای کان زر نثارت دریای در عینت / پیوسته کان و دریا هم دور آستینت
انوار شهریاری می تابد از جمالت / اسرار بختیاری پیداست در جبینت
خارستم زرشته در گلستان حکمت / بادکان نجسته در عالم تیینت
در مجلس فصاحت در معرض کتابت / باشند چو عطارد مداح خوشه‌چینت
امید و بیم گیتی موقوف کلک و تیغت / سود و زیان عالم محصول مهر و کینت
هرجا که می خرامی فتحست هم عنانت / هرجا که می نشینی نصرت هم نشینت
تو خاتم شهان را هر مملکت که آن را / جمشید داشت آمد امروز در نگینت
ای بخت دامنش را از کف مده که دایم / دیگر بکف نیاید حبل متین متینت
ای بخت شد فزون تر صد پایه در جلالت / تا پا نهاد بر سر سلطان جلال دینت

ز آوازهٔ حسینی دین با نواست اکنون
طبع مخالف آمد با راه راست اکنون

ای موکب سعادت پیوسته هم عنانت / مقبل کسی که باشد هندوی آستانت
دولت وطن گرفته در گوشهٔ سریرت / نصرت فرو کشیده در خانهٔ کمانت
خصمت بجز خود شد تشنه وی زمانه / آبی نداده شی الا از چشمه سنانت

تا در وجود جودت گسترد خوان نعمت / آز شکم گرسنه شد ممتلی ز خوانت
چون آسمان بگسترد در شرق و غرب سایه / ای شرق و غرب عالم در زیر سایبانت
بر خاکیان ترحم از لطف اگر نمایی / باران رحمت آید بر سبز آستانت
کار سریر شاهی چون زر نگردد الا / از دست زرفشانت وز تیغ سرفشانت
ملکت ز فتنه ایمن وقتی شود که باشد / در ملک تیغ هندی هندوی پاسبانت
ای اول زمانت آخر زمان فتنه / هیچ آفتی مبادا از آخر الزمانت

ایام سکات را بجبین ماه و خور زد
ایام راستی را در کار ملک زر زد

نعل سم سمندت از بهر تاج گردون / میخواست زر نهادش اکلیل کرد گردون
قاف از سهام قهرت شد پر ز سهم چون لام / عین حسود رایت شد دل سیاه چون نون
تو وارثی کیان را چون در قرون ماضی / داراب را سکندر جمشید را فریدون
شاها خلیفهٔ تو سعی است عدل و احسان / چون بخت پادشاهی دادت خدای بیچون
دارای ربع مسکون اکنون تویی جهان کن / کان هرسه ربع سرکش کرده چو ربع مسکون
آن کو هوایت چون صبح صادق آمد / شهور عالمش کن کارش رسان بگردون
آن کس که او دو دل با دام شد وار با تو / دندان خای آورد مغزش چو پسته بیرون
آنجا که قهر باید از لطف هیچ ناید / چه سود در برش زر در وقت ریزش خون
پیروز روز دولت سرسبز شخص حشمت / وقتی شود که باشد رخسار تیغ گلگون
شاها من از جوانی آراستم جهان را / در مدحت شما تا اکنون بدر مکنون
باب بزرگوارت اجداد نامدارت / دانسته اند بر فرد انفاس من همایون
چل سال ایستادم بر آستان خدمت / آمد بکنج عزلت وقت نشستن اکنون

از مدحتان نشادم گنجی بپیش هر کس
مانند گنج گنجی خواهم گرفت ازین پس

تا دور چرخ باشد دوران بکام بادت / دولت کنیز خانه شادی غلام بادت



تا صبح باشد اشهب تا شام باشد ادهم / در زیر ران دولت این هر دو رام بادت
در شرق و غرب هستند انعام عام چون خور / بر بر و بحر دایم فیض غمام بادت
خرگاه دولت تو چون زر چرخ دارد / در برج خود مه نو ماه خیام بادت
چندی به نیم روز است از عرض لشکر تو / چون آفتاب حدی دیگر بشام بادت
جام سپهر و دورش تا دایمی نباشد / در روز عیش و عشرت جام مدام بادت
تا نام پادشاهان در سکه است و خطبه / خطبه بتو مشرف بر سکه نام بادت
تا هست ماه و ماهی در بحر نیل گردون / از ماه تا بماهی در اهتمام بادت

ای آفتاب شاهی وی سایهٔ الهی
جاوید عمر و دولت بادت چنانکه خواهی

ای سپهر آهسته بنگاری نه آسان کرده / ملک ایران را بمرگ شاه ویران کرده
آسمانی را فرود آورده از اوج خویش / بر زمین افکنده و با خاک یکسان کرده
آفتابی را که عالمش در سایه بود / زیر خشتی گل بصد زاریش پنهان کرده
بر زوال آفتابی کو فرو شد نیم شب / ماه را بادی دگر شق گریبان کرده
زین مصیبت در زمین واقع نشد از دور تو / آسمانا زان زمان آغاز دوران کرده
بر سهی سروی که بر کندی ز نخل سلطنت / چشمهای سنگ را چون ابر گریان کرده
نیست کار محتسب کیا حقیقت می روی / قصد خون و مال خلق و قلع ایمان کرده

خاکی را همت گردون تا کند بر سر نیافت
زانکه ز آب دیدگان روی زمین جز تر نیافت

روزگار از روزگار دولت سلطان اویس / یاد کن آن بر خلایق رحمت سلطان اویس
در حریم امن بود از دولتش عمر جهان / چشم کی دادت جهانا نعمت سلطان اویس
زان حسد کز جاه می افراخت رایت بر سپهر / سرنگون کردی سپهرا رایت سلطان اویس
آه و اویلا که تاریکی گرفت آفاق را / کو فروغ آفتاب طلعت سلطان اویس

آب اگر در دیده بودی چرخ را آزرم را / تا ابد بگریستی بر دولت سلطان اویس
مشنو این معنی که چون باشد بحسن صورتش / یا ملک یا نی بحسن سیرت سلطان اویس
کاشکی آن دولتم بودی که پیشش مردمی / تا ندیدی دیدهٔ من نکبت سلطان اویس

خطبه وا کز نام او محروم خواهد ماندن
بر بساط جمع زین پس کس نخواهد خواندن

اندکی کردید کار آسمان بر رای او / خون گری ای آسمان بر رای ملک آرای او
آن سرافرازی که تا او بود در دنیا نبود / هیچ مردی را بمردی دست او و پای او
ای دریغا سرو بالای که چشم کس ندید / در پستی زیر فلک سروی به بالای او
سلطنت دیدی و شاهی و جهنی در عهد شاه / بشنو اکنون گریه و در گریه هایاهای او
کس چه میدانست کاندر اول روز شباب / بر زمین چون سایه افتد چتر گردون سای او
ثانی پرویز زین بر مرکب چوبین نهاد / چون ز کار افتاد شبدیز جهان پیمای او
خون لعل آید برون از چشمهای کوه اگر / بشنود این قصه گوش صخرهٔ صمّای او
من بدین شادم که بعد از وی نخواهم زنده ماند / وز پس او زنده ماند سخت جانی وای او

در چنین ماتم در شعر از کجا در می کشود
یا قلم را چون سر و سودای این تحریر بود

اول از حسن و وفا و زندگانی گوییش / یا ز حسن طلعت فر کیانی گوییش
شرح اوصافش تحت از رزم گوییم یا ز بزم / ذکر سلطانی کنم یا پهلوانی گوییش
در لباس پادشاهی ذکر درویشی کنم / عقل پیرش در دل آرم یا جوانی گوییش
در کمال زهد ثاراً ابراهیم ادهم پیش بود / ابن ادهم من بترک ملک فانی گوییش
شه ابراهیم ترک ملک فا کرد اما نداشت / بهر ترک جان که ابراهیم ثانی گوییش
ذکر تسبیح و صلوة و صومش آرم در بیان / یا حدیث بزم و رزم و کامرانی گوییش
پیش از اینش پادشاه این جهانی گفته اند / بعد از اینش شهریار آن جهانی گوییش
باد عمر من فدای خاک آن کز خاک او / شرم می دارم که آب زندگانی گوییش



باد چشم آفتاب تیره ای چرخ برین | تا نه بند سرو بالایی چنین زیر زمین
تخت می سوزد که بر سر ملک را افسر نماند | خود چه در خورد است افسر ملک را چون سر نماند
بود عمری سکه روی زر از نامش درست | این زمان آن سکه بر رخسار سرخ زر نماند
فتنه آمد در جهان دست تطاول برگشاد | با که گویم این سخن چون در جهان داور نماند
مردم چشم وجود او بود چون از چشم رفت | روشنایی بعد از و در چشم ماه و خور نماند
رود ساغر را نوای عیش بود از بزم او | رفت آب رود و جز خون در دل ساغر نماند
آتشی در زد جهان هر کس که مردم را بسوخت | جز لبان و دیده هاشان هیچ خشک و تر نماند
خاک را بر سر کن ای آب حیوة معرفت | زانکه کو بود اسکندرت جویا و اسکندر نماند
بحر و بر بر سنگ بر رو میزند کف هر زمان | می کند افغان که شاهنشاه بحر و بر نماند

پادشاها کحل چشم حور و غلمان خاک تو
صد هزاران رحمت حق بر روان پاک تو

می کنم در حال دین و حالت دنیا نگاه | دین و دنیا را بغایت حال می بینم تباه
این چه آتش بود و دود دل که از تأثیر او | چون سواد دیدگان شد خانهٔ مردم سیاه
من نیی داغم چه بازی باخت استاد اجل | با حریف دهر کز بازی او شد مات شاه
چون سحر پیرامن خاک است سیمای زانک | چون فلک آیینهٔ مهرست زنگاری آه
روز دیوان قیامت کز پی رفع حساب | پادشاهان را بدیوان آورد حکم آله
حجت ار خواهند از انصاف باشد محکمش | ور بشاهد احتیاج افتد بود عدلش گواه
یا رب آن دارای دین تا هست در دار السلام | داد ارزانی بدین سلطان عادل تاج و گاه
ذات نیکوخصلتش کان نور چشم عالم است | در امان خویشتن دارش ز چشم بد نگاه
تا جمال ملک باشد قدر و جاه و سلطنت | تا بتاج و تخت باشد فر و زیب پادشاه

باد باقی بر سریر سلطنت سلطان حسین
ملک او آمد سواد مملکت را نور عین

دریغا که خورشید روز جوانی | چو صبح دوم بود کم زندگانی
دریغا خرامنده سروی که بودش | درین مرز ایران زمین مرزبانی
دریغا سواری که چون صید دلها | سبق کرد بر مرکب کامرانی
دریغا که ناگه گلی ناشکفته | فرو ریخت از باد تند خزانی
برین آفتاب ای فلک زار بگری | فرو رفت در صبح روز جوانی
درو باد گل را دهن تا درین غم | چوایک کشید لب شادمانی
چه شوخی جهانا که شرمت نیاید | ازان طلعت خوب و فر کیانی
ایا شمع گریان بگو چه بودت | که بر فرق خاک سیه می فشانی
ایا صبح خندان چه حالت شنیدی | که بر سینه مشکین صبا می درانی
یقین است ما را ازین خانه رحلت | ولیکن کسی را نبود این گمانی
که در عنفوان صبی میر قاسم | زند خیمه بر جنت جاودانی
دریغ آن سرو افسر شهریاری | دریغ آن قد و قامت پهلوانی
هنوزش خط سبز بنوشته کاتب | براطراف رخسارهٔ او معانی
هوای پدر کرد و مادر همانا | کزین مادران دید نامهربانی
سوار چنین که پنداشت چرخا | که بر مرکب چوب یکسر نشانی
مزید چنین را که دانست دهرا | که پابست گوری کنی ناگهانی
ایا مردم دیده چون بود حالت | در آن عین بیماری و ناتوانی
بیدری محاق تو واقع شد ای مه | چه تدبیر با گردش آسمانی
اگر خسرو عهد بوی درین ملک | در آن مملکت نیز نوشین روانی
دلا کار و بار جهان آزمودی | چو در ستی کار و بار جهانی
گذار است عمرت همان به که او را | بخیر و سلامت خوشی بگذرانی
تو خود دیده‌ای کاندرین دیر فانی | چه بنیاد بر خانهٔ ابدمانی
ندانم که چون کرد یاری تحمل | دل نازک پادشاه این گرانی

بماناد خسرو انکش براد / فرود آمد از پایهٔ خسروانی

شها باد دوران عمر تو باقی / چنین است احوال دنیای فانی

چو یاقوت با کوه پیوسته بادا / بقای تو ای کوه سر کن فکانی

دریغا که باغ بهار جوانی / فرو ریخت از باد تند خزانی

دریغ آن مه سرو بالا که اورا / زبالا فتاد این بلا ناگهانی

تو دانی چه افتاده است ای زمانه / فتاده ست قصر کرم را مبانی

عجب دارم از شاخ نازک که دارد / درین حال برگ گل بوستانی

درین ماتم از چه زمین سبزپوش شد / سزد گر کند جامه را آسمانی

ترا باید ای گل بصد پاره کردن / کنون گر کشایی لب شادمانی

چه افتاد گوی که گلبرگ رعنا / بخون شست رخسارهٔ زعفرانی

بهارا روان کرده اشک باران / درانی که پیراهن گل درانی

نزارا بیادت ازین بس گوای / اگر در چمن بعد ازین گل بخوانی

دران انجمن اشک انجم روان شد / که شاه جهان از سر مهربانی

سیه گشت گاه آفتاب نشاطم / فرو رفت در بامداد جوانی

انیس دل خاطرم شیخ زاهد / که در خاطر آورد دل این گمانی

که از حد گذشت غنچهٔ ناشکفته / بیاد نیابت دهد دهر فانی

بطفلی که دانست جان برادر / که جان برادر بر آذر نشانی

بخون دل از دیدهات پروریدم / ندانستم این کز دلم خون چکانی

زدست چو بی اجل شیخ قاسم / مگر با تو خورد این قدح دوستگانی

تو رفتی ز دل سینه زد و دی غلامم / کنون زیر خاکی کجا می توانی

برادر ندارم کنون با که گویم / کرم باشد از دهر درد نهانی

الا ای خرامان صنوبر چه بودت / که چون نارون بر چمن نا دوانی

نه در بزم بی دوستان بی نوازی / نه در رزم دشمنان بی دوانی

نه صوت نی از مطربان می نیوشی / نه جام می از ساقیان می ستانی

بر آنم که گرد چه نیان نگردد / دگر رطل می با وجود گرانی

چه آواز از نی شنیدست گوی / که چشم قدح می کند خون فشانی

کسی کین خبر بشنود گر بود سنگ / دلش خون شود خون دل بس گرانی

مبادم بر افتاد در باغ رضوان / بدل شاد شه می برد مژده کانی

که آرام جان تو زد شیخ زاهد / سراپرده بر جنت جاودانی

ندانم که چون در بینداخت خود را / زبام فلک خسرو خاورانی

ندانم چرا مه گذشته ز خرمن خرد / بجسته دو برشارع کهکشانی

ایا مادر شوخ بی شرم گیتی / چه بی شرمی است این زنا مهربانی

یکی را که خواهی بدین زار کشتن / زبهر چه زانسان چرا پرورانی

در اصل جهان یک در خانه خود / عجب آتشی زد سپهر دخانی

چو پروانه یکبارگی سوخت خلقی / بدین شمع جمع و چراغ معانی

دلا نیست گیتی سرای اقامت / که هست اثر فانی تو کاروانی

نه بایدت رفتن آخر گرفتم / که بس دیر مانی درین اثر فانی

ترا گر خیال خردهست در سر / منه دل بدین خانهٔ استخوانی

شها نیک دانی تو رسم جهان را / تو خود در جهان چیست کان را ندانی

جهان نیست پاینده تا بود دایم / چنین بود رسم بدی این جهانی

دل یوسف عهد خورسند گوی / ز نادیدن ابن یامین ثانی

خدایا تو آن نازنین جهان را / فرود آر در جنت جاودانی

بدان آفتاب کرم بخش برجی / که آنجا کشش طوطی کند سایه بانی

روان بادت ای چشم خضر روشن / که دادی بآب سکندر زندگانی







ای بلبلی ز جهان رفته تو با حسرت و درد / دل طفلان تو غمناک در بیغست دریغ

تا جهان بود چنین بود چنین خواهد بود
جمله را عاقبت کار همین خواهد بود

حرم خاص تو تا غرفهٔ غفران باد / خاک پای تو مزین بگل و ریحان باد
چو سر ذات تو اندر صدف آدم بود / سرو بالای تو زیب چمن رضوان باد
متواتر قطرات مطر رحمت و فضل / بر سپهر روضهٔ جنت صفتت باران باد
در ترازوی عمل درهم احسان ترا / بر نقود حسنات دو جهان رجحان باد
آفتاب تو اگر گشت نهان از سر خلق / سایهٔ پایهٔ حق شیخ حسن نویان باد
اگر از باد فنا گشت سیه دودهٔ شمع / آفتاب شرف از برج تو تابان باد
غرهٔ صبح سعادت شه و شهزاده اویس / وارث مملکت سلطنت سلطان باد
جهان نو بادهٔ دولت که جهان مهر تند / ذات هر چار جهان را چو جهان ارکان باد

ای صبحدم چه شد که گریبان دریده‌ای / وی شب چه حالت است که گیسو بریده‌ای
از دیدهٔ زمانه روانست جوی خون / ای دیدهٔ زمانه بگو تا چه دیده‌ای
ای اشک گرم و خبری باز ده ز دل / تا چیست حال او که بدین ره دویده‌ای
ای آفتاب لرزه فتادست بر دلت / آوخ چه دیده‌ای که چنین دل رمیده‌ای
ای آسمان تو جامه کبود از چه کرده‌ای / وی سنبل از عزای که گیسو بریده‌ای
ای پرچم از برای که مو باز کرده‌ای / آیا بگو تو نیز مصیبت رسیده‌ای
مرغان بباغ ناله و فریاد می‌کنند / ای باغبان چه موجب فریاد دیده‌ای
گل جامه باز می‌کند آخر بپرس از او / کز باد صبحدم چه حکایت شنیده‌ای

زین سخن بگوی که جای ملالت است
دانم که حالتیست ندانم چه حالت است

دیدی چه کرد چرخ ستمکار و اخترش / نامش مبر چه چرخ و مه و چرخ چنبرش
بر خاک ریخت آن گل دولت که باغ ملک / با صد هزار ناز بپرورد در برش
افشاند خاک بر سر خورشید انورت / گردون که خاک بر سر خورشید انورش
آن شد که بود در قدح روزگار نوش / زهر هلاهل است کنون قند و شکرش
شد خار و خاره بستر آن شخص نازنین / کازار می‌رسید ز دیبای ششترش
بگریست تخت بر ایلکان شاه تاج بخش / کاورد فخر افسر شاهی بگوهرش
خط و عذار بر ورق حسن او نماند / شوشتر ریخت دست اجل خاک بر سرش
در خون لاله‌ام که چرا در چنین عزا / باشد سر پیاله و سودای ساغرش

بگذر بباغ و بگذر از این پس بلاله زار
زیرا که داغ بر دل باغست و لاله زار

شد سرد و تیره بر دل بر چشم روزگار / هم آب روی دجله و هم باد نوبهار
در دیده می‌نیاید ازین آب جز سرشک / بر دل سخن نشیند ازین باد جز غبار
در کوه سنگ دل که از چشمهای او / آب روان او ان شده بر روی مرغزار
بر گرد لاله سبزهٔ نو بر دمید باغ / دارد ز خنده و خال خط جوانان بیادگار
مسکین بنفشه بر سر زانو نهاده سر / با جامهٔ کبود پریشان و سوگوار
افکندی ای سپهر سواری که مثل او / در عهد گردش تو نیفتاد یک سوار
بر چرخ پلنگ رنگ ز بینند نظیر او / شیری بروزگار هنر بر بی‌ای روزگار
ای شوخ دیده بر سر خاکش بخون دل / چندانک آب در جگرت هست اشک بار

رسم امارت از رخ عالم در اوفتاد
تاج سعادت از سر گردون در اوفتاد

گردون بدود حادثه عالم سیاه کرد / ایام خاک بر سر خورشید و ماه کرد
صبح این خبر شنود ز مرغ سحر شنید / از تاب سینه زد نفس سرد و آه کرد
پوشید آفتاب پلاس سیاه شب / در گلستان و سنبل ترتیب گاه کرد



بو اجل چراغ امل را فرو نشاند — وز دود آن چراغ جهانی سیاه کرد
ای چرخ بی حیا بچه چشم و کدام روی — خواهی بروی خسرو ایران نگاه کرد
بایست یاد کردنت آن لطف و آن کرم — کاندر مدار کار تو دلشاد شاه کرد
ای چرخ چار بالش خورشید بر کجیست — عیسی چو رفت مسند جان تکیه گاه کرد
چندان گریست مردم ازین غم که چون جهان — اختر برآب دیدهٔ مردم شناه کرد
ای یوسف امید بناکام بایدت — از تخت و جاه روی سوی تخت و چاه کرد

کان مصر مملکت که تو دیدی خراب شد
وان نیل مکرمت که شنیدی سراب شد

کو خسروی که بود جهان در امان او — پیوسته بود جان جهانی بجان او
کو صفدری که روز وغا خصم شوم وی — می جست همچو تیر ز دست کمان او
کو آن عنان گرای که کوه گران رکاب — جستی گران ز صدمهٔ گرز گران او
آن نامور کجاست که دارد بر آسمان — روی قمر هنوز نشان سنان او
گویی چگونه کرد دل نازنین شاه — تا کرد تحمل خبر ناگهان او
چو خاک پای او بدر بارگاه میر — کافتاد شهسوار جهان پهلوان او
ای مرغ نوحه گر شو وای سرو خون گری — بر قامت چو نارون نا روان او
در زد وفات رنج حیاتش چگونه برد — کو بخت هوشیار که بد پاسبان او

جان داد بر موافقت یار نازنین
یار عزیز شرط محبت بود چنین

ای دل جهان محل ثبات و قرار نیست — دست از جهان بدار که او پایدار نیست
مستظهری مبر تو به اعتبار خویش — هیچت ز رفتن دگران اعتبار نیست
دنیا چو شاهدیست کناری گزین ازو — کز شاهدان نغز بغیر از کنار نیست
زنهار زینهار مخواه از اجل گرو — کس را درین سراچه بجان زینهار نیست
صبر و تحمل است و رضا چاره با قضا — تدبیر این قضیه برون زین چهار نیست

در حیز وجود همانا نیامدست — آن سینه کز خدنگ مصایب فگار نیست
بنشین بر آستان رضا چون غلام چست — ما را درون پردهٔ تقدیر کار نیست
ما بندگان و اوست خداوند کار ما — با کار او مرا و ترا هیچ کار نیست

جان از بدن ودیعت پروردگار ماست
میخواهد از تو باز ودیعت چه ماجراست

سردار اگر فتاد ظل چمن بر دوام باد — در گر شکست بحر عدن با نظام باد
گر کوکب منیر فرو شد ز آسمان — خورشید آسمان سعادت مدام باد
خورشید عمر ایلکان گر زوال یافت — ظل امیر شیخ حسن بر دوام باد
تا روزگار منزل اندوه و محنت است — دلشاد شاه جم عظمت شادکام باد
چون نام اقبوقا ایلکان است یادگار — سلطان اویس والی قایم مقام باد
تا روز حشر بر سر وامانده گان او — ظل ظلیل جاه تو مستدام باد
این سرو قد که گشت بتابوت تخته بند — قدش درخت روضهٔ دار السلام باد
روزی هزار بار ز انفاس قدسیان — بر تربتش نثار درود و سلام باد

بر سرای کهنهٔ دل گیر دنیا دل منه — رخت جان بردار بار دل درین منزل منه
ساحل دریای جان آشوب مرگست ای سری — تا نه برسی از موج دریا پای در ساحل منه
حادثه سیل است خیل افکن گذارش بر جهان — بر گذار سیل خیل افکن بنای گل منه
در جهان اندیشهٔ بنیاد کردن باطل است — هیچ بنیادی برین اندیشهٔ باطل منه
کودکی بس جاهل است این نقش بازی گو برش — شیشهٔ دل در کف این کودک جاهل منه
چون ز دنیا اهل دنیا راست دل سوی [illegible] — گر تو از اهل یقینی بر بسیارش دل منه

سالها چون دیو در هر گوشه گردیده ام
چون درون دیو مردم کاوم گردیده ام



هیچ نقدی در خلاص بوتهٔ عالم نماند / هیچ نوری در چراغ دودهٔ آدم نماند

خرمی از تنگی دل در جهان آمد تنگ / آن جهان کاندر همه عالم دلی خرم نماند

دوش جان از پیر غمهای شادی تازه بود / تا که از بادی سپهر بشکند و غیر از غم نماند

ماه را کو نوی در کش کاسمان را بهر بست / صبح را کو دم مدم کآفاق را همدم نماند

زهر خندای صبح چون در جام گردون نوش گشت / خون گری ای ابر چون در چشم دریا نم نماند

آسمانا از کف خورشید جام سلطنت / بر زمین زن زانکه جام سلطنت را جم نماند

آفتابا در خم نیل فلک زن جامه را / خاصه کت همپایه چون عیسی مریم نماند

روزگارا طاق ایوان فلک در هم شکن / طاق و ایوان گو همان چون کسری عالم نماند

که بگرید تاج و سوزد تخت کی باشد بعید / بر زوال دولت سلطان اعظم بوسعید

آسمان از جیب اکلیل مرصع برگرفت / ترک گردون اندرین ماتم کلاه از سر گرفت

زهره همچون چنگ گیسوهای مشکین باز کرد / بس بیاض صبح بخراشید و زاری در گرفت

آسمانش تختهٔ تابوت از مینا بساخت / آفتابش پایهٔ صندوق در گوهر گرفت

فرش سلطان چون بگسترد آسمان در عرش نعش / حامل عرش اندر آمد نعش سلطان در گرفت

روح پاکش از مغاک خاک بر افلاک رفت / همچنان از گرد ره رضوانش اندر بر گرفت

آه ازین حسرت که بوم شوم عنقا طعمه کرد / آه ازین آهوی بد افکن که شیر نر گرفت

پشت ملک جم ز باد تعزیت خم خواست شد / و راستی را هم برای آصف جم راست شد

تا شهنشاه جهان ملک جهان بدرود کرد / ملک و دین ما تا ابد امن و امان بدرود کرد

روز خاور گو سیه شو کآفتاب خاوری / رفت تا صبح قیامت خاوران بدرود کرد

اردشیر شیردل اسکندر گیتی گشای / افسر دارا و تخت اردوان بدرود کرد

لشکر دیوان ز هر سو سر برآرند این زمان / چون سلیمان داراش و ملک جان بدرود کرد

زهره کو نیکو زنی در مجلس بد رود زن / رود را آن نیک زن تا جاودان بدرود کرد

لشکر دیو ار چه چون مور و ملخ صف در کشید / هیچ باکی نیست چون خاتم بدست آصف است

در عزایت خسرو آیینهٔ مه تار باد / در فراقت نالهای زیر زهره زار باد

رایت پیروزی افلاک نیل اندود گشت / خنجر شنگرفی مریخ در زنگار باد

ای ز تخت سلطنت در کنج غار تخته بند / تا قیامت صدق صدیقیت یار غار باد

روضهٔ خاکت که دارد تازه سروی در کنار / از فرود تختهٔ فردوس پر انوار باد

ملک و دین پیوسته مستظهر بذاتت بوده اند / تا قیامت ذات پاک خواجه استظهار باد

گر سلیمان رفت آصف حاکم دیوان اوست / موسی ار بگذشت حضرتش وارث اعمار باد

سرای کهنهٔ گیتی که خانهٔ دو در است / درو اساس اقامت منه که رهگذر است

تو کدخدائی این خانه‌ای مکن غلطی / ترا مقام اقامت بخانهٔ دگر است

مجال عمر تو چندانکه می‌شود کمتر / ترا امید فزونست و حرص بیشتر است

بنامی و علمی از دو عالمی قانع / اگر چه خود تو بدانی که عالم این قدر است

شود درست عبادت با تش فردا / اگر چه کار تو امروز ذات همچو زر است

منازل سفرت دور و راه رفتنیست / ولی نه مرکب اهب تو سفرهٔ سفر است

ز جهل دامن درکش بعلم دین پیوند / که جهل خار ره و علم شاخ بار ور است

تو فکر تیر و تبر می‌کنی بقصد کیان / مکن که ناوک تیر ضعیف کارگر است

بشرع گرچه حلال است در مروت نیست / هلاک صید که او نیز همچو جانور است

چو رحمت و شفقت در دل آید آن کس را / که در دلش همه تیر است و در سرش تبر است

ملک نهاد فقیر از ملک نژاد براست / به پیش من ملک آنست که ملک سیر است

سرا و باغ چو بی کدخدا نخواهد ماند / گل و بنفشه قدرت و سرا و باغ مدر است

مشو ز حادثه ایمن که از فلک تا حشر / روان بساحت گیتی قوافل خطر است

ز رفتن دگران پند جو نه از ناصح / حقیقت سخن اینست غیر ازین سمر است



ما نه از زاهدان صومعه ایم | ما ز دردی کشان خماریم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

با خیال تو عیش می رانیم | وز جمال تو نقش می خوانیم
از صفات جمال مدهوشیم | وز جمال صفات حیرانیم
همه را از دماغ کرده برون | شسته اطراف چشم را زانیم
تا خیال ترا چو پیش آید | بر سر و چشم خویش بنشانیم
جان خود را عزیز میداریم | که ترا جای کرده در جانیم
ساقیا باغ رست قبلهٔ ما | خیز تا قبله را بگردانیم
صوفیان جز صفا نمی نکند | بر تو روشن که ز اهل ایمانیم
رو بمحراب ابروان داریم | بر زبان ذکر دوست می رانیم
نسبت کفر می کنند بما | ما اگر کافر ار مسلمانیم
بر صلاح و فساد ما باری | زاهدان را چه کار ما دانیم

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

نیک و بد شاهد است رغبت ما | زاهدان می دهند زحمت ما
ز آب رز شد بتی بیاد حکیم | که دران شد ثبت صحت ما
رندی و عاشقی و قلاشی | آفریدند در جبلت ما
سر ما شد ز کوی دوست بلند | در سر کوی اوست دولت ما
ملک هر دو جهان بخاشاکی | در نیاید بچشم همت ما
خلوتی با خیال او داریم | ره ندارد کسی بخلوت ما
عارفان در نسیم آب رزند | وه چه خوش نعمتیست نعمت ما
زاهدانند مست جام غرور | بی خبر مست راز لذت ما

زاهدان را ولایتی دگرست | دور ازین کشور و ولایت ما

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

سرم از عشق قد اوست بلند | دل ز سودای زلف اوست به بند
روی او پشت توبه را بشکست | سر و او بیخ زهد را برکند
جام صبری دهد مرا هردم | لب او کرده چاشنی از قند
هر که مجنون به بند طرهٔ اوست | بندی بایدش چه سود از پند
مطربا پرده تیز کن بصبوح | تا در آید ز خواب بخت نژند
دل بصوت تو پای می کوبد |
در صبوحی که جام می خندد | صبح را گو بر آفتاب مخند
گر برندم بحشر با رندان | تا بر آتش نهند همچو سپند
وز دگر سو گرفت دامن من | زاهدانم که سوی روضه برند
بر فشانم بر زاهدان دامن | این حکایت کنان ببانگ بلند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

مطرب آن قول عاشقان برگو | غزل خوش تراز تر برگو
دل بصوت تو پای می کوبد | خوش نوائیست باز از سر گو
زاهدانت اگر خلاف کنند | گو نشین راست در برابر گو
عشق را چون طریق مختلف است | هر زمانی ز راه دیگر گو
مطلعی از مقام عشاق آر | نکته از ره قلندر گو
وعظ و افسانه در نمی گیرد | پیش ما این حدیث کمتر گو
سخن از پیش عاشقان گو نی | از لب شاهدان و ساغر گو
عود را گو شمال چند دهی | سخنی خوش بگوش او در گو



[illegible] / بعبادات همچو شکر گو
شد دماغم ز زهد خشک خراب / مطربا این ترانه از سر گو

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

روی تو دیدم ار گلستان است / موی تو ماه را شبستان است
قامتت داد سرو را تعلیم / زان زنخ تا بپای دستان است
دل اگر مست چشم تست مرنج / چه کند همنشین مستان است
عشق دل نیست با تو امروزی / از ازل مرغ این گلستان است
گلستان ترا بهر خاری / بر من صد هزار دستان است
دل نثار تو کردم و خجلم / رحم بر جان تنگ دستان است
هر که بیچاره دل تنگ پسندست / حال او حال تن درستان است
گل ما را سرشته اند بمی / خاک ما کوی از خمستان است
عشق روی ترا دبستانیست / که خرد طفل آن دبستان است
عاشقان از خدا پرستانند / زاهدی کار خود پرستان است

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

زاهدان را قدح کشان باید / که بمیخانه راه بنمایند
تا بمستی فرو نهند از دوش / بار هستی و خوش بیاسایند
بنشین واعظان دردکشان / باده پیمای و باد پیمایند
ما بتقدیم در بهشت امروز / زاهدان را بامید فردایند
تنی چند مانع اند مرا / که بر هم می روند و می آیند
پیش ما از برای آمد و شد / غیر جام و قدح نمی شایند
تو مبین آنکه صوفیان ظاهر / وعظ گویند و مجلس آرایند

می پرستان نگر که در معنی / سر فرازند و پای بر جایند
خود بنوعی که زاهدان گویند / من گرفتم که بی سر و پایند

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

یار ناگه نمود روی بمن / هوشم از جان ربود و جان از تن
من ز دیدار دوست آن دیدم / که نبیناد هیچ کس دشمن
از کمند تو سر نپیچم / چه کنم چون فتاد در گردن
دست در دامنت زدم چو گرد / بر میفشان ز خاکیان دامن
مرده آن دل که نیستش عشقی / دل و عشقند همچو روح و بدن
سنبلستان چین زلفت را / خوشه چین اند آهوان ختن
ساقیا تا بخانهٔ دل را / خیز و از عکس جام کن روشن
دل ز خمخانه برنخواهم کند / که دلم می کشد بحب وطن
دین بدردی دن دهی نشود / درد دین می کشیم و دردی دن
منم افتاده در پی رندان / زاهدان اوفتاده در پی من

زاهدان از کجا و ما ز کجا
ما و دردی کشان بی سر و پا

ای دل خود پرست سودایی / چند بر خاک باد پیمایی
تودهٔ خاک آن نمی ارزد / که تو دامن بدان بیالایی
آفتابی نهان بپایهٔ گل / گل چه بر آفتاب اندایی
آفتابا عجب چه خورشیدی / که تو با پایه برنمی آیی
مطربا پرده ای زدی که درید / پرده بر کار عقل سودایی
دیگر این پرده بر مدار از ره / حال ما می کشد برسوایی
مدتی گرد زاهدان گشتم / من شوریده حال شیدایی




١٣٧
آشوب جهان اگر نخواهی
آن زلف سیه مزن بشانه
گر میل کنی بخون چو ساغر
گردن بنهیم چون چمانه
فردا که کشند شهیدان
گیرند بخون بدین بهانه
من دامن آن نگار گیرم
وز هر دو جهان کنار گیرم

قبای اطلس چرخ از چه بافتند که هیچ / زمی درونه کهن می شود قبای فلک
بوصفی که از وی رسید بروی زمین / نمی رسد بزمین از نشاط پای فلک
ز بس که بر سر گشت آسیای سپهر / سپید شد سرم از گرد آسیای فلک
کبود گشت بیکبار کردن گردون / ز بس که همت او ارزد قفای فلک
خجل مباش فلک هیچ بکار آدم / چرا شوم بسر حاجتی گدای فلک
شدند سیم تنان خاک و خاک شد زر و سیم / یقین بدان که همین است کیمیای فلک
کسی چرا برای فلک فرود آید / کمان رد که فرود آن سرای فلک
ببر هوا و ببر سوی کبوتر دل را / رها مکن که عقابست در هوای فلک

طایری نامه رسان تاج کرامت برسید / نامهٔ دوش بسلمان ز سلیمان آورد
سحری پیک نسیم آمد و از خاک درش / مردم چشم مرا خاک سپاهان آورد
بر ایاز از طرف یار که محمودی / مژدهٔ مرحمت و تحفهٔ احسان آورد
آن نبی خلق که نامش چو نبی محمود است / با وجود عظمت یاد ز سلمان آورد
باز کردید همان طایر فرخنده قدم / بنواز بنده دعاهای فراوان آورد
داد شوریدهٔ او شور زبان مستی / بلبلک تا بدر روضهٔ رضوان آورد
برد زد اسمی از عین مقیر طرفی / حضرت تا بلب چشمهٔ حیوان آورد
آفرین باد برین خواجهٔ مخدوم برت / که ز سعیش خرد انگشت بدندان آورد
حق گذاری و ولی نعمت مخدوم بجای / کس ازین پیش نیاورده و نتوان آورد
ای خدیوی که بتکلیف ارادت تقدیر / طوق فرمان تو در گردن کیوان آورد
بلندی شرف منزلت کسرویت / بس شکستا که برین طاق نه ایوان آورد
زیر دست تو کان خانه کالا برکند / ای بسا آب که در دیدهٔ عمان آورد
هر صباحی که بصورت تو برد باد سحر / گرد از آن ملک بضاعت همگی جان آورد

کوه اگر سر بکشد از تو ضعیفی چو نسیم / از درت رفت و کشاکش بگریبان آورد
پشت ملک است برای تو قوی ما رایت / روی در باد که دولت سلطان آورد
ار دستی نظم از تربیت دریا یافت / آفتابی مدد از سایهٔ یزدان آورد
دو درای تو ازین بیت نکو آمد / گوی خورشید فلک در خم چوگان آورد
حلقه در گوش بناگوش تو چیال آمد / تاج بر دوش بدرگاه تو خاقان آورد
باد مقرون به ابد دور بقایت که ترا / آسمان از پی جمعیت دوران آورد

از حسن در چادر کن عالم است این سبز طاق / نیست طاق نه فلک با نعش یک جا طاق
گر نقطه بر سر نشتش نگارد آفتاب / در رواق آسمان چون سایه باز افتد بطاق
همت سلطان رسانیدش بجایی کین زمان / شد ز ادراک کوس طاق اندیشه طاق
سایهٔ یزدان معز الدین والدنیا اویس / کز برای بندگی اش آسمان بندد نطاق
آنکه گردون بر دوده شعار بندگیش / از سر گردون گردان برکشد این سبز طاق
تا علاء فی حریم بارگاه او کنند / کرده اند اقبال و شادی هر دو با هم اتفاق

ای مرغ جان طلب کن ازین آشیان قفس / راه برون شدن که تمام قفس نماند
زان دوستان خاص که بردند درد یار / دردا که درد یار و فا هیچ کس نماند
یاران ما ازین همه رفتند و هیچ یک / زان همرهان بطالع من باز پس نماند
گوش در آمد از در این کاروان سپید / کاینجا بغیر نالهٔ زار جرس نماند
آب بهار عیش و گل بخت ما بریخت / زین صرصر و باد کار بجز خار و خس نماند
یاری که دم توان زد از او بود صدر دین / رفت و امید من ز جهان زین سبب نماند
سرمایهٔ امید من او بود در جهان / دم در کش ای زمانه که جای نفس نماند

شد عمر خوار در تعب ما که بعد ازو | ما را بوصل هیچ عزیزی هوس نماند

هوس مملکت چرا نبود | بعد ازین میدهد گدا و تو نیز
که بجای خلیفه در بغداد | بنشانند کاندرونی را

از آبم جدا ب تن من | تا غیست که لب غنچه بارش
هر عضوی وصد هزار غنچه | هر غنچه وصد هزار خارش

چو در ماه چاشنی کمان رفت شاه | تو گفتی که در برج قوس است ماه
دو زاغ کمان با عقابی سپهر | بیک شست دیدم در آورده سر
نهادند سر بر سر دوش شاه | ندانم چه گفتند در گوش شاه
چو از شست بگشاد خسرو گره | ز هر گوشه برخاست آواز زه
هر آن تیر که شستش آمد بدر | سوی بوته شد راست مانند زر
چنین دست و بازو و تیر و کمان | ندیدست چرخ و ندارد نشان
شهاتیر در دست تدبیر تست | سعادت روان در پی تیر تست
بعهدت ز کس ناله بر نخاست | بغیر از کمان کز بنالد رواست
که در عهد انصاف شاه جهان | نکردست کس زور جز بر کمان

پادشاها هرچه گوید پادشه باشد صواب | همگنان را این سخن میدان باید داشتن
التماسی کرد از من کالتماسی کن زمن | التماس شاه را میدان باید داشتن

من که باشم که شوی رنجه بپرسیدن من | این چنین لطف و کرم هم ز شما برخیزد
پادشاهی تو هم عذر تو خواهد ورنه | جز دست من درویش که برخیزد

ای خداوندی که از دریای خاطر دمبدم | در ثنایت عقدهای در مکنون آورم
از کمال نسخت ملکت چون دانم سخن | نقشها در ملک جمشید و فریدون آورم
خسروا بگذاشت روز چند درد پای من | روی بر عادت بدرگاه همایون آورم
گر نیاوردم بحضرت دردسر معذور دار | من که در دپای دارم دردسر چون آورم
هر زمان بر عروس مدحت از کان ضمیر | قطعه چون قطعه یاقوت بیرون آورم
در دعای دولت و عمرت که بادا جاودان | هر سحر که روی در محراب گردون آورم

ای شمع جمع و چراغ ملوک | چو پروانه تا چند تابم دهند
شمایم لطیفت و دریای جود | جدا و عده تا چون سرابم دهند
گناهی نکردم خطای ز تست | چه موجب که چندین عذابم دهند
مرا کز تب محرق انتظار | جگر تفت یک شربت آبم دهند
بیک شربت تربیت قانعم | اگر نیست شربت جوابم دهید

پادشاها در است کردن جانم استقبال تو | لیکن از بیماری جان بود معلوم تست
چو دل و جان بستم چیزی سزای حضرت | حال جان من به بین و جست دل خود پس تست
شکر ایزد را که بوم ظلم را بشکست بال | شاه باز آمد بتخت بخت شاه و تن درست

حبذا صدر صفه که بر است | بهمه باب از بهشت برین
سی زند نور شمسه اش چون صبح | خندم بماه و زهره و پروین
وصف نقش و نگار دیوارش | سخن ساده را کند رنگین
از نبات است اصل ترکیبش | زان نماید نهاد او شیرین
نبات حسن بر آمده است | خودش زان سیاهی کند تحسین

قطعهٔ از بهشت دان که ازو — کرد بیتی فلک ز خود تضمین
چون بقطع بیت نظم دهند — خشک بربسته باشد و چوبین
نظم این بیت اگرچه قطع است — شاه‌بیتیست بس بلند و متین
راست گویی بساط جمشید است — بر بسیط هوا بعهد تمکین
بهر خویش عالمیست که نیست — متعلق با آسمان و زمین
شرح این نهاد او ز سپهر — از خطاب خلیفه من طین
تا درو شاه کامران بنشست — خواندش روزگار شاه‌نشین
جم ثانی امیر شیخ حسن — خسرو کان یسار بحر یمین
ای بمحتی بوستان جاه ترا — شکل نسرین آسمان نسرین
تا در سد شب بزینت انجم — طاقهای سپهر را تزیین
بر سریر سرور و مسند جاه — تا قیامت بکام دل بنشین
روزگارت غلام باد و رهی — کردگارت نصیر باد و معین

هر که خواهد که بود پیش سلاطین بپای — همچو شمعش نگریزد ز ثبات قدمی
ادب آنست که گر نهندش بر سر — بایدش داشت زبان گوش زهر پیش و کمی
بعد ازین کارش اگر زانکه فروغی گیرد — گو مشو غره که تا گو بکشندش بدمی

کنار حرص دلا پر کجا توانی کرد — تو از طمع که تهی میان تهی افتاد
عزیز من هر درویشی و قناعت زن — که خواری از طمع و عزت از قناعت زاد
اگر بنقد زد پای توانگری سهل است — سعادت سر درویشی و قناعت باد

عاشقی شمع آسان رو چون منت — چرخ زرد ست و چشم اشک پاش
رو نه عاشق چرا نی علتی — ور شبی بیماری و صاحب فراش

عادتی داری که هر شب تا بصبح — سر بزیر ذلت نیازی انگاشتی
سرکشی در عشق بازیهای کجا — او که بر عاشق حرام است این معاش
یا بسوز گریه بنشین یا بمیر — یا سر خود گیر و جائی اندر باش

ایا سحاب نوالی که از صریر قلم — بگوش سامعه مدحت تو سمار رسید
بسوی خلق خوشتر بهیچ کاروان نسیم — بحر که از اطراف تبت اخطار رسید
نماند در همه آفاق ذره که درو — ز آفتاب ذات پر تو عطا نرسید
بگرد گرد سمندت براق جمشیدی — اگر بود جهان گرد و باد پا رسید
قدر ز اطلس سبز فلک قبای دوخت — ولی بقد بزرگی تو فرا نرسید
خدایگانا در غیبت آنچه فرمودی — بما رسید همانندم ولی بما رسید
چو قضیهٔ ابی که میر با بنده — روانه کرد فرو ماند هیچ جا نرسید
سمند سرکش تند تو در طریق وفا — بمن پیادهٔ بی دست و پا چرا نرسید
ز بس که در ره آن وعده کردم اندیشه — دو پا برفت ز دست و بچار پا نرسید
دعای من بتو چون می رسد که سهل است — اگر بمن ز تو چیزی نارسید با رسید

زهی آصف صفاتی که کفایت — ترا ملک سلیمان در نگین است
چو کلکت دانهٔ مشکین فشاند — نوازش چون عطارد خوشه چین است
قضا با امر و نهیت هم عنان است — فلک با قدر قدرت همنشین است
ز خاک درگهت صدره کشیده — فلک نیل سعادت در جبین است
ز شوق طاعتت صدقی نهاده — اسپهر داغ ارادت بر جبین است
وزیرا کاتب دیوان اعلا — چه گویم راستی مردی امین است
دو رستمک داشت در بغداد و واسط — رهی کز بندگان کمترین است
یکی را خود عین الدین بران است — که حاصل کرده از کد یمین است





سلطان غیاث دولت جمال ملک ملک — غیاث دین محمد محمد ابن رشید

ز بتان حسن و جوانی مفروش — ای جوان گرچه بغایت خوبی
سی زرت کار میسر نشود — که تو خود یوسف بن یعقوبی
ملاتیی زر چه زنی بر در دوست — آهن سرد چرا می کوبی

گر عذار تو از آفتاب تابی یافت — گمان مبر که عذارت در آفتاب بسوخت
ولی چو در دست افتاده بود از سر مهر — جمال روی ترا دل بر آفتاب بسوخت

تا مادر زمانه بیاید نو پدر — آیین حمل و وضع ولادت نهاده است
وین مهد لاجوردی افلاک را خرد — آرایش از جواهر اجرام داده است
دلشاد باش کز صدف قطره وجود — پاکیزه گوهری چو تو گوهر نزاده است

خدایگانا خوش شد اشارت کردی — بملک فارس تحصیل زر برود
کمان نبرم نبود آنکه بعد چندین سال — ز در گفت به جنت کار مختصر برود
ولی بحکم قضا جز رضا چه چاره کند — چو دست حکم قضا کو ببین قدر برود
بخاک پای عزیزت که که بای سیاه — اشارت تو بود چون قلم بسر برود
اگر چو نقش او بر جو دیر تر بکشید — کنون که می رود آن به که زودتر برود
بشنو که کار من امروز زانکه میترسم — که گر دو روز عاقم کسی دگر برود

نسب نیست نسبت مردم — هر یکی را بنفس خود شرف است
شرف در بجوهر خویش است — نه بپاکی جوهر صدف است

پادشاها صبوح دولت تو — متصل با صباح محشر باد
بنده امروز نیم روز گذشت — که برید در سیه زند فریاد
ز کسی می رسید بغیر بادم — نیکی می کند ز عالم یاد
چه دهم شرح لطفهای کچل — آن نکو سیرت و فرشته نهاد
سر من از جفای او گل شد — که بگو بیم کار از او نگشاد
بستد از بنده زاده خود صد راه — لیک این بار راه بنده نداد
کرد بیدار و داد دشنام — دادای پادشاه عالم داد
بخت نیکت بمنتهای امید — برسیاناد و چشم بد مرساد

ای خسروی که دست و دل کامکار تو — کار جهان بتیغ جهانگیر می کند
شیران ایت تو هست بیان ارم را — در مرغزار عمر که نخجیر می کند
آیا بس نقد را بزبان پیشان و تیغ — پیوسته اولیای تو تفسیر می کند
اقبال تا بدامن جاه تو چنگ زد — حسادنا[illegible] از زیر می کند
آب از هوای لطف تو دیوانه می شود — زان دست و پای آب بزنجیر می کند
خورشید طلعتا وزرای تو وجه حق — اکنون سه ماه رفت که تدبیر می کنند
در کار بنده خود و بزرگی آنچه راستست — تقصیرها نموده و تاخیر می کنند
انعام شاه و حکم امیر است و من غرم — وجهیست داد نی بچه تقصیر می کنند
اکنون بلطف خود تو از ایشان سوال کن — تا خود درین قضیه چه تقریر می کنند
بازار کلک و تیغ تو هموار تیز باد — تا کار ملک راست تر از تیر می کند

محیط کوه وقار آفتاب دریا دل — که آسمان بزرگی و آفتاب دادی
رسوم ظلم و قوانین عدل در عالم — بتیغ و کلک تو برداشتی و بنهادی
ز دست خیل بخایت که کرد غارتگان — نشسته است که در حصار پولادی



خدایگانا یکبار کی بیفتادم / ز ضعف حال تو با حال من نیفتادی
کنون زمانه که شاگرد رای تست مرا / ز در که تو چه لیمی کند بپستادی
ز خانهای هلاکت خلل پذیر تر ست / مرا سرای اقامت ز ست بنیادی
قبول کرده از بندم کش کنی آزاد / بجان خواجه که دی شب نخفتم از شادی
پس از غلامی ده ساله کشته ام راضی / ز بندگیت بیک سطر خط آزادی
بسان سوسن اگر بندم را کنی آزاد / بصد زبان کنم از بندگیت آزادی
همیشه تا که جهان و جهانیان باشند / پناه و پشت جهان و جهانیان بادی

و له

ای جهان بخشی که روز و شب چو نور آفتاب / فیض احسان تو فایض رحمت ارحم
هر که از خاک سر گردون فلک آورد عرض / صحن عالی درت برد از فلک زانین فرض
عرض حالم رات طوطی می کنم زان احتراز / مختصر کار دیت کارم چیست چندین طول عرض
باید احسانی جهان کردن که بعد از خرج راه / قرض خود بگذارم و بازم نباید کرد قرض

تحفهٔ ثانی رشید الحق والدین ای که هست / آسمان عکسی ز دریای عالم آرای شما
زان سبب بالای گردون هم شد اند صدر قدر / کو بجکی راستی چپست بالای شما
هر کجا عزم تو پای مردی آرد در رکاب / جز رکاب آنجا که دارد در جهان پای شما
صاحبا از ماجرای حال خود من بنده / عرض خواهم داشتن از رای اعلای شما
آن منم کز گوهر نظم مزین کرده است / گردن و گوش جهان را مدح ما مای شما
وان تویی کز ابتدا ارباب هنر / تربیت بود ست بخشش هم آبای شما
با وجود آنکه استعداد و استحقاق من / روشن است امروز بر آیینهٔ رای شما
از برای خرده زر جستن آزاد من / بس عجب می دارم از طبع کرم زای شما
حاصل می دیدم همچنان تا چار ماه / صرف شد در وعدهٔ امروز و فردای شما
سخت می ترسم بسازم امروز کارم زانکه / پیش از این ما را سر و برگ تقاضای شما

زانچه انصاف است زآمدن شد فجل گشتم فجل / من ز نمکان تستان آسمان سپای شما
از قدمهای خود اکنون من فجالت می برم / هم بران صورت کزین پیش از کرمهای شما

ای شهنشاهی چو ابتحی که از معراج جاه / شهسوار همت تا قرب او ادنی براند
چون براق همت را دید گردون در عروج / بر زبان تسبیح سبحان الذی اسری براند
بر نشست امروز دست خامه گردد را / سنبی توقف بر سواد عالم بالا براند
در پناه رایت عدل رعیت پرورت / کاه گرگ کهن ما بره تنها براند
آسمان قدرا خداوندا دعاگوی کند / بهر مقصود ز دین شعر خود را براند
تا شنیدم از دهان صادق القول کو شاه / بر زبان حق عقد صد کانی برای ما براند
با دل خود گفتم ار چه ز پیش از این بودت طمع / دولت شه باد چون این قدر حالا براند
بنده را زان شادی که سلطان زمانم نام بر زبان / این سخن را باد تا سر کسی سر جا براند
بلک بر اوراق چرخ هم نیز بر بالای چرخ / ثبت کرد این مبلغ و هر هیچ سر بالا براند
دوش گفتندم یکی از نایبان حضرتش / —
گفتم این معنی کجا دارد روا شاهی که او / ابر را ادرار داد و آب را اجرا براند
زیست قلب لشکر سلطان زر سلطان که او / زر بران انداخت بعضی را و بعضی را براند
سایهٔ شه بر سرم بادا که هرکو برسدش / سایهٔ شه بود و دولتهای مستوفا براند

یک حدیثم یادگار ست از پدر / گاه پند چون حاجتی افتد ترا
همت از صاحب دلی کن التماس / بس بصاحب دولتی کن التجا

نظام واسطهٔ عقد گوهر آدم / که سلک ملک ز ذاتت گرفته است نظام

زهی بدیع ادراک دوربین دیم
هم از دریچهٔ آغاز چهرهٔ انجام

بدست رای منیرت عنان اشهب صبح
بزیر پای مرادت رکاب ادهم شام

قلادهٔ قیمت طوق گردن گردون
جواهر سخنت عقد زیور ایام

چو فضل عقل صفات کمال ذات تو خاص
چو نور مهر نوال سحاب لطف تو عام

جناب حضرت تو قبلهٔ وضیع و شریف
حریم حرمت تو کعبهٔ خواص و عوام

بدور تحفهٔ عدل تو در زمانه کسی
بغیر خون صراحی که ریخت خون حرام

خیال تیغ تو گر در ضمیر کاه رهای
گذر کند شودش پر ز خون لعل مشام

بسر مرتبه‌ات تا ز حال قصهٔ خویش
حکایتی بجناب تو می‌رود اعلام

مرا بفضل الهی و دولت شاهی
گذشت مدت سی سال روز بکام

نبود در سر من جز هوای طرب و چنگ
نبود در دل من جز نشاط ساقی و جام

بحیله از کف من تا کشان عنان مراد
ربود توسن ایام ابلق بد رام

کمان چرخ مرا در نهاد پر چون تیر
ز خانهٔ خودم افکنده دور دشمن کام

ببارگاه رفیع تو التجا کردم
که هست قبلهٔ ایام و کعبهٔ اسلام

سزای خدمت شاه ارچه نیستم لیکن
شدم بحکم اشارت ز زمرهٔ خدام

ولیکن از سبب آنکه نیست چون دگران
مرا عادت معهود اسب و زین و غلام

ز بر قبای حریرم ز جنبت طراز
ز برکیت دوانم مغرقت بلجام

درین دیار ز بی وجهی جهان شده ام
که خود نمی‌دهدم هیچ کس جواب سلام

ضرورتست بسوی عراق کردن روم
مرا چو نیست ببغداد و جزیرهٔ شام

ز بی نوایی امروز چون شکسته رباب
مرا ز قوت آهنگ ره نه ساز مقام

حدیث وام چه گویم که آب بر لب شط
نمی‌دهند بوامم که خاک بر سر وام

ز تلخ عیشی ازان سر گرفته‌ام چون می
که کرد چون غنچم عمر پایمال ایام

دعای دولت سلطان همیشه خواهم گفت
نه برامید عطا و توقع و انعام

ولیک این قدر از راه عجز می‌گویم
که ای زمانه بدست تو باز داده زمام

مرا ز روی عنایت چنان بدار که من
بحضرت تو نیارم ملالت ابرام

بحق شود آسوده خاطرم ز هموم
بدولتت شود آزاد گردنم ز قوام

مرا که آتش فکرت چو مشک سوخت جگر
روا مدار که کارم چو عود باشد خام

گمان مبر که دعاگو ز خدمتت آنی
بدین فسانه زبان تیز کرده‌ام چو حسام

اگر چه می‌جهدم آتش از زبان چون ابر
ولیکنم ز حیا آب می‌چکد ز مسام

همیشه تا که بر افلاک دایرند نجوم
همارة تا که بارواح قایمند اجسام

مباد چند بهوای تو گردش افلاک
مباد چند برضای تو جنبش اجرام

ای وزیری که گر ز کلک تو ابر
داشتی مایه در چکانیدی

گر عیال تو گشتی آز
از گدایش وا رهانیدی

بر تو گر نیستی مدار جهان
چرخ گرد جهان نگردیدی

دوش گفتند درد پایی هست
خواجه را کاش بنده نشنودی

درد چشمش اگر امان دادی
آمدی پای میر بوسیدی

بنده گر دیده‌ام ز رمد دیده
لایق دیدن شما دیدی

بسر و دیده آمدی چست
دیده بر پای خواجه مالیدی

دیدهٔ خویش را دوا کردی
درد پایت بدیده برچیدی

خدایگان وزیران ملک آصف عهد
زهی نهاده نهاد تو عدل را بنیاد

غبار ادهم کلک تو عنبر اشهب
غلام سنبل خلق تو سوسن آزاد







دهقان باید مستقیم کرد نم با هفت و هشت | ور نباشد هفت و هشت از پنج وز شش چاره نیست
این چنین شرمی و ابرام است سلطان تن بزن | شد غرض معلوم شه را حاجت تکرار نیست
غله می خواهی ز درگاهی که درگاه کرم | سر دو عالم را بگاهی پیش او مقدار نیست
غله می کاو زرای خسرو زراعت می کنی | کز زراعت هر کرا زر نیست برخوردار نیست
آسمان کز ثور دارد گاو تخم از سنبله | زان ندارد حاصلی کش از درهم و دینار نیست
دولت مخدوم باقی باد و باقی بنده را | جز دعای دولتش مقصود ازین اشعار نیست

ای سکندر دولتی کاب حیات لطف دمبدم | می کشاید از زبان مدح چشمه حیوان مرا
تا قضا بستان سرای دولت را ساخت ساخت | بلبل دستان سرای آن سرابستان مرا
در زبانت ابر می گوید به آواز بلند | نیست کاری این زمان با قلزم عمان مرا
شهسوار همت چون عرصه عالم بدید | گفت شوارست جولان اندرین میدان مرا
مصطفی خلقی و من با مدحم در خدمتت | گاه میخوانند فلک حسان و گه سلمان مرا
خسروا از روزگار بی سر و سامان بپرس | تا چرا می دارد آخر بی سر و سامان مرا
تا ز خوان نعمت او تیره نان می خورم | می چکد صد قطره خون از سینه بریان مرا
شمه احوال خود را عرض خواهم داشتن | با لطفت حل آن مشکل شود آسان مرا
قحط سال و خشک سال و کثرت اهل و عیال | قرض دار و بی نوا کردند نا کامان مرا
جای در ایران زمین بر من چو تنگ است این زمان | یا ببغض رفت باید یا به هندستان مرا
من که زر در غم همی گیرم چون ماه قرض | سلخ ماه از زری باید شدن پنهان مرا
من که چون شاخ اندر بیم جامه باید کرد وام | در زمستانی برگ باید بودن عریان مرا
جو بجو از من بوجه کسب زر بستند | وجه مرسومی که جوی بود در دیوان مرا
بعد ازین از من جوی حاصل نخواهد گشت اگر | برکشند ایشان چو کان صد بار دندان مرا
هر یکی گوید که زر بستان و دندان ز تو | ای عزیزان کاشکی بودی زر و دندان مرا

یا یالم کرده خواهند این خداوندان مال | خسروا بهر خدا از دوستان بستان مرا
یا بدامی یا بانعامی بهر وجهی که هست | رحمتی فرما که زحمت می دهند ایشان مرا
یار من امروز دریابم که فردا یا مداد | هر که خواهد جست خواهد یافت فردا زان مرا
مصطفی را همچو موسی گوید بیضا خدای | وز کف فرعون و این فرعونیان برهان مرا
با دعای قدسیان پیوسته باد اجان تو | وین دعا پیوسته خواهد بود ورد جان مرا

خسروا خاک درگه تو مراست | از غبار در دور نیکوتر
سنی لقای تو چشم بی نورم | چشم در عین نور نیکوتر
لیک در حالتی چنین که منم | غیبتم از حضور نیکوتر
حال چشم بد ست دور از تو | چشم بد از تو دور نیکوتر

ای ز حیای گهر پاک تو | غرق عرق زاده بحر عدن
دولت طفل تو که خواهد دمید | تا ابدش بوی لبان از دهن
روز نخستش که ز مادر بزاد | دایه لطف و کرم ذو المنن
ساختش از اطلس گردون قماط | داد ز بستان سعادت لبن
لوح امینش ز سر ساده گفت | انبته الله نباتا حسن
باد قدر تن و جانش مقیم | ورد سحرگاه اویس قرن
دور تو باد دور فلک متصل | عهد تو با عهد ابد مقترن

گر بما گوش کن گفتار نغزم | گر چون من نغز گفتاری نباشد
سوالی می کنم فرما جوابی | کزین عیبی وزان عاری نباشد
تقیدی را که در بغداد بی کس | بود نان خوار و غمخواری نباشد
نهال مرحمت برکش نه بخشد | بعد از دولتش باری نباشد

سخن باشد متاع او و آنکو — سخن را روز بازاری نباشد
چو تدبیرش بود اینجا که اینجا — متاعش را خریداری نباشد
بناچارش بباید رفت از اینجا — چو غیبی از متن اش جاری نباشد
سوای دیگرم هست از خداوند — بگویم کز دل آزادی نباشد
دوا باشد که در دیوان سلطان — مرا مرسوم و ادراری نباشد
جوابی کرد در دیوان اچپان — بنام بنده دیناری نباشد

خسرو عادل علاء الدنیا والدین علی — لا که گردون طوق امرت حلقه گردن کرده است
شمه از رنگ خوی مجلس اخلاق تست — آنکه گلها را صبا در جیب و دامن کرده است
روی ملک از شمع رای تست و رایت بادشاه — این سخن با آفتاب و ماه روشن کرده است
در صف هیجا ز تیغ [illegible] — موی بر اندام بدخواه سوزن کرده است
از شکوه [illegible] — صد ره خارا چو گل صد پاره بر تن کرده است
کان ز دست [illegible] — آب دریا بر دو قصد خون معدن کرده است
چشم درع از طعن [illegible] — ناف زبان بازی که او با درع و جوشن کرده است
خسروا [illegible] — قاف قناعت را نشیمن کرده است
روزگار [illegible] — طوطی طبع مرا قانع بلرزن کرده است
ظالم [illegible] — این دم از دعوی عداوت روی بر من کرده است
من بجوی [illegible] — آنچه با سلمان علی در دشت ارژن کرده است
باد دایم در جهان سروری مالک رقاب — تیغ سرسبزت که قطع بیخ دشمن کرده است

ای خداوندی که هر روز از در [illegible] — مژده [illegible] که [illegible] آیدم
[illegible] از دولت حلم [illegible] — این زمان [illegible] پایدم

خواجه از فرط بزرگی همچو کون شد کج دماغ — لاجرم بر بزرگان کون بجنباند ز جای
راستی وضع بندگی کیر من دارد که او — چون ببیند کودکی از دور برخیزد بپای

چون سر چاه بلا باز شود بر یعقوب — حال پیراهن یوسف همه پوشیده شود
باش تا دولت ایام وصال آید باز — بوی پیراهنش از مصر بکنعان شنود

ای شهی که غبار سپاه منصورت — عذار فتح بخط معنبر آراید
سوار همت تو کوی ماه در میدان — ببردی از خم چوگان [illegible]
اگر محاصره آسمان کند رایت — [illegible]
شمار گردش گردون شکایت است مرا — [illegible]
منم که مریم فکر مسیح خاطر است — [illegible]
بعهد دولت تو محنت است سلمان را — [illegible]
اگر ز تشنگیش جان بلب رسید چنانک — [illegible]
چو پای صبر کشد در گلیم هر وقتی — [illegible]
حطام فانی دنیا از آن نمی ارزد — [illegible]
طمع نمی کنم و خود چه سود [illegible] — [illegible]
تو قیمت ذهن توام که بهتر اینها — بحال من نظر التفات فرماید
بقای عمر تو باد [illegible] — [illegible]

ای جهانگیری که وقت رفتن و باز آمدن — موکب نصرت عنان در عنان [illegible]
کرده سم عدل تو صد آن جهان را گوشه گیر — ساخته شمشیر ملک تو [illegible]
دین پناها مدتی شد کز سواد حضرت — مردم چشم چو اشک من کناری [illegible]



چو خیالت کس نمی‌آید به پرسش بر سرم — خواب دست از من بتاب و بخت من بشکسته است
تا رگ چشم از سنان آزار من برخاسته — تا سواد دیده‌ام در خون من بنشسته است
هم ستاره اشک من کز عین مردم زاد کی — در فن غرقاب دست از دامنم بگسسته است
تا بگوش من خروش کوس عزت می‌رسد — هوشم از جان رفته و مسکن دل از جا جسته است
جان من بربسته است اینک به امیت بار — دل بکلی از تعلقهای تن وارسته است
دیده سرگردان و حیران مانده است از خستگی — گرچه با این خستگی او نیز هم بربسته است
دیر زر کی می‌رسد چشم بگرد موکبت — خسروا معذور بی فرما که چشم خسته است

تا ز مادر زاده‌ام روزی نبودم شادمان — آدمی را بدترین وضعی ز مادر زاد است
خود چه برخورداری از عمری توانم یافتن — کاو بدین خون خورده است و آخر جان داد است

ای خداوندی که این چرخ مقوس او ز رزم — طایر ان فتح را از پر تیرت بال کرد
طینت پاک ترا از جوهر عقل آفرید — آن خداوندی که شخص آدم از صلصال کرد
گرد خیلت را قضا در چشم دولت سرمه ساخت — نعل چترت را فلک بر روی دولت خال کرد
دست تو تا باب آمال خلایق باز کرد — دامن خواهندگان از مال مالامال کرد
همت راضی نشد و ز نعل مرکبت — خواست رضوان حوریان را یاره و خلخال کرد
تیزی‌ای کرد خنجر بر قصد دشمنت — آمد اندر سر بخونش بس که استعجال کرد
هر که در مدح تو چون سوسن نشد رطب اللسان — لاله‌سان گردون زبانش را سیاه و لال کرد
از غلام حلقه در گوش غلامان تو شه — زان جهان نامش گهی دینار و گه مثقال کرد
فیض دستت دید دریا زیر لب با ابر گفت — کز نوای بی‌کفی باید بدین منوال کرد
پادشاها گرچه گستاخیست لیکن واجبست — عرض حال خود مرا پیشت علی الاجمال کرد
حالتی دارم عجب و رحالت کم خدمتی — شرم دارم پیش جنابت عرض این احوال کرد

بر من از دینست باری بس قوی و من ضعیف — چون توانم احتمال این چنین اثقال کرد
طوطی‌ای باز آور طبع مرا طوطی را — تندباد صرصر غم خواهد استیصال کرد
بر ادای قرض سلمان وعده‌ها داد نیک — دولت توفیق شاه آن وعده را پامال کرد
بود مقصودش که بر دست تو گردد ساخته — در ادای قرض من دوران از آن اهمال کرد
کعبهٔ آمال چون درگاه گردون قدر تست — خواستم زین پیش قصد کعبهٔ آمال کرد
مرغ جان ما توانم بال پریدن نداشت — در هوای عزم درگاه ترا بر بال کرد
داشتم عزم سفر چون ماه بدر اقبال — تا که از یک ماهه خورشیدم استقبال کرد
حاجت من بنده می‌دانم که خواهد شد روا — چون دعاگو روی دل در قبلهٔ اقبال کرد
الغنی گر کند رای قدر فرمای تو — بی توانند بنده را امید [illegible] حال کرد
روز حشرت از حساب سال و ماه عمر باد — گرچه عمرت فلک [illegible] ماه و سال کرد

ای وزیری که ذات تست اگر در بندد — گره عقده ز ابروی فلک بگشاید
قدم همت تو تارک کیوان سپرد — چیز طاعت تو که دون گردون ساید
در زمان قلمت زهره ندارد بهرام — که زبان و لب شمشیر بخون آلاید
هرچه با عقل در ایام تو گردند رجوع — گفت نه خواهد دین باب جو می‌باید
دوش ماه از در خورشید چراغی طلبید — گفت بیهوده تو دستوری بی باید
صاحبا رای جهانگیر ترا معلوم است — که جهان نیز نقیض حادثه می‌زاید
تو بلطفی و صفا یک تر از آب روان — چه عجب باشد اگر پای تو در سنگ آید
گر گرفته شود و گاه جهان گیرد شمس — گه ز تیغ و گهی روی زمین آراید
تا پیاده نرود آب نگیرد علم — تا برهنه نشود تیغ کمر نتماید
گر از آن کس شود فتح زیادت چه عجب — فتح در موضع کسرش اگر آید شاید
موکب عزم همایون ترا سفر فتست — مستی غمزهٔ خوبان ز عماد افزاید



الا امیری که شهسوار ظفر — با تو پیوسته هم‌عنان باشد
با سوار سپهر اگر گویی — که مران بعد ازین بران باشد
هر کجا فتح در حدیث آید — تیغ تیز توش زبان باشد
خسروا خواستم ز شه اسبی — که مه نو رکاب آن باشد
یک مه نو رکاب من گردد — که نه پای تو در میان باشد
باد تو بخششی که دایم اقبال — از مقیمان آستان باشد

ایا ستاره سپاهی که آب شمشیرت — غبار فتنه و ظلم از هوای ملک نشاند
فلک بنام تو تا خطبه داد در عالم — زمانه چون تو کسی را پادشاه نخواند
غبار دامن قدر تو بود چرخ کبود — کسی که تحت تو دامن از جهان افشاند
بجاه خواست که ماند مخالف تو بتو — بسی بماند درین اشتیاق جان و نماند
شها کمیت من آمد رکاب سان در پای — عنان عزم بکلی ز دست من بستاند
بزودی کشش چون کمان که کرد — چو استخوان و تنی و پوستی هیچ چیز نماند
بمرکبم لاغری ده کنون که نیست مرا — بدست لاغری جز قلم که نتوان راند
ور نه در سی قواهد از کسان منع — میان راه بماند این ستور مرد بماند

اگر هنر ز کنه چاکری کشد نبود — چنان بزرگ که اندک چو بیم سرور
ستارگان همه در گرد شدندی گردون — گرفت نیست از آن جمع جو که ریزه خور

طریق نیست سپارش باسمان کردن — که سایه بر سر ارکان ربع مسکون دار
ز عادتست که خورشید در دم بر دن — که رحمتی کن و بر خاک عین لطف نگار
و یا بابر که باد در فشان کنین — که بر نبات نباتات از طریق لطف بیار

که بنده را ز عزیزان خویش طایفه — ز بارگاه سعادت گزیده اند جوار
جوانمانی و ایشان چو ذره در حضرت — ز حال ایشان تو مرحمت دریغ مدار

چشم و چراغ شرع که ذات شریف تست — از پای تا بسر همه عین سعادتست
قاضی هفت کشور پیروزه رنگ را — از بندگی تو خطر استفادتست
نعل تو سال و مه همه خیرست و مردمی — قول تو روز و شب همه درس و افادتست
مختل شدست حال دعاگوی دولت — وین اختلال روز بروزش زیادتست
فرموده که مشکل تو سهل می شود — سهلست اگر چنانکه سما را ارادتست
اما بپیش مردم این عصر گوییا — تدبیر کار اهل هنر فوق عادتست
از هر چه می دهند بمن فکر کرده ام — آسان‌تر و مفیدتر آن اعادتست
باری خود بگوی که در دفع نقل من — جلدی کنند که عادت دارد جلادتست
یک قافیه درین سخن از دال خالیست — وین دال بر طالت طبع بلادتست

بقدر همتم گر دست بودی — فلک در زیر پایم پست بودی
اگر ساقی بکامم باده دادی — زمین از جرعه من مست بودی
نبودی پستی گر هستی من — بقدر آنچه همت هست بودی
مرا همت بلند و دست کوتاه — چه بودی گر چو همت دست بودی

بالماس حقیقت در نسفتی — الا ای مرد ظاهر بین که گفتی
جهان در جنب این نه سقف مینا — چو خشخاشی بود بر روی دریا
شد این خشخاش و این دریا بهانه — تویی مقصود کلی در میانه
تو این دریا که سینه در آوی — ز خود شرمت نمی آید که گویی
بگو تا تو ازین خشخاش چندی — سزد گر بر بروت خود بخندی

بیا که پیش تیا مجلس عشرتی
بر اطراف دشت لاله جوی و کشت
بساطش چو سندس و عبقری
بنفشه معانق شده با سمن
ز خواب سحرگاه گل خاسته
سمن با لب جو [illegible]
چه [illegible] روان باشد آن جویبار
شهنشاه سلطان [illegible]
چو زر کف نهد جام جمشید شاه
[illegible] صف زده گرد شاه
[illegible] زمین [illegible]
[illegible] مستقیم
[illegible] شراب صبوح
بکامش فلک باد گردان چو جام

بیارای در [illegible] صورتی
بنه ساز بزمی چو باغ بهشت
بهشت [illegible] بحور و پری
بعارض معارض گل و یاسمن
[illegible] بیارا استر
[illegible] خورشید [illegible]
[illegible] در کنار
[illegible] زیر دست
[illegible] خورشید و ماه
[illegible] آسمان اختران گرد ماه
خرد کرده تشبیه زیر قبا
که پوشاندش کسوت خویش حکیم
زمین را دهد بوسه چون [illegible] روح
قدح بر کف [illegible] مدام

پادشاها عالم از انصاف تو معمور شد
[illegible] چشم
چون مسخر شد بزخم تیغ ملک [illegible]
شام را از پرتو شمشیر نورت صبح [illegible]
[illegible]
پرده را چون غنچه [illegible] باد صبح
دین پناها آستان حضرتت [illegible]

هم چنین معموره انس را باید معمور دار
گر تفرج [illegible] هندوکاه [illegible] دار
بعد از این عزم دیار سلم و ملک تور دار
نیمروز از گرد لشکر چون شب دیجور دار
در سرای خویش شان چون عنبر و کافور دار
گر تو فرمای که کل بعد از این مستور دار
زحمت [illegible]

پری [illegible] دوری ز در کام ما
بستدام امید ما در حق شاهانه ات
در پناه رایت خلق جهان آسوده اند

جان [illegible]
[illegible] این بنده رنجور دار
[illegible] جاودان منصور دار

ای خداوندی که پیش طبع فیاض [illegible]
مرکب عزمت بر میدان [illegible]
[illegible]
ور کنی هندوی کیوان را [illegible]
[illegible] رای تو گردون [illegible]
ما جابجا داد سخن من داده ام در روزگار
از برای بنده بنیادی نهادی سخت نیک
گردن من بنده را آزاد کردی از این
جاودان پاینده بادی تا چنین دولت

[illegible] دعوی آزادی کند
[illegible] جنبش بادی کند
هر گیاهی بعد از این در باغ شمشادی کند
[illegible] زین فرخ شادی کند
[illegible] وآن ز استادی کند
آسمان [illegible] که بیدادی کند
[illegible] گردون [illegible] بنیادی کند
تا بود از بنده [illegible] آزادی کند
این خراب آباد [illegible] آبادی کند

ای سرافراز [illegible] دندان چون [illegible]
بهوای چمن خلق تو جان داد بباد
زان سر زلف ببرید که در دوران ت
[illegible] که از جود تو [illegible] گشت
پادشاها اگر از زحمت دندان دو سه روز
انجم از غم همه بودند فرو رفته بخود
[illegible] زحمت مردمی داد

بغلامی در [illegible] قیصر و خاقان برخاست
[illegible] اطراف گلستان برخاست
فتنه از زیر سر زلف پریشان برخاست
[illegible] که در عهد تو از کان برخاست
حضرت پادشه از مسند دیوان برخاست
یعنی این حادثه از گردش ایشان برخاست
رای عالی تو از رغبت درمان برخاست

غضب خواست که دندان کواکب شکند / فلک آمد بشفاعت ز سر آن برخاست
مرد را عدل تو بنمود که این دندانی / گفت می بایدت از عالم ایدان برخاست
زبخ عالم ایدان چو تن پاک تو بود / درد فرمان تو برد از بن دندان برخاست
بر بساطت منشیناد درین توده خاک / گرچه دردی که ز آمد شد دوران برخاست

پناه زمره اسلام تاج دولت و دین / محیط دین و شریعت سپهر جاه و جلال
ز طیب خلق تو باشد دماغ باغ نسیم / ز حسن رای تو یابد عروس ملک جمال
خدایگانا دانی که [illegible] سلیمان را / حیات تست درین مملکت مآب و مآل
سپید بخت شه که ز سر ما و برف در تبریز / بجز تردد خاطر نزد دست مجال
خواستار بعیش هم درت اگر بستم / ولیکنم تن و سر بانمی دهند مجال
بدانچه با کسی حیل بر کسالت [illegible] / ضرورتست مرا بر تو عرض صورت حال
همیشه تا بود اقبال و مملکت بادا / درت قبله ملک و مقبل اقبال

پادشاها ز عهد خویش مرا / بی حضور شما چه فایده است
از دعا کو [illegible] / شاه را جز دعا چه فایده است
من دعا خود بپایه می گفتم / گفتن اینجا بیا چه فایده است
همچنان چون ز حضرتت دورم / بودن اینجا مرا چه فایده است

ستاده کوکبه پادشاهی که از دل و از جان / همه دعای تو گوید همه ثنای تو خواند
حکایتی دو سه دارم اگر چنانچه مجالی / بود درآید یک یک بعرض رساند

ای که تقویت در و در خور دست / از چه پیش همه بدنام و دنیست
خار کو ما در کلبه کـ طریست / ز آنچه آزار کند سو تنیست

کدام پیک مبارک قدم دعای مرا / برد بحضرت جمشید آسمان مقدار
پس از دعا و زمین بوس گوید ای شاهی / که چرخ را همه بر قطب رای تست مدار
کسی که نام تو بر دل نوشت گشت عزیز / [illegible] پیش تو خوار
بدور عدل تو از غصه فتنه شد در خواب / ببانگ کوس تو از خواب کوش شد بیدار
بجنب رای منیر تو آفتاب ز چشم / [illegible] بر دیوار
ز تخت و بخت تو عالیست ملک را پایه / ز [illegible] عدل [illegible]
بدرک خلق تو خلقند عنبرین انفاس / ز شکر لطف تو واجب [illegible] گفتار
نکرده سنگ و وقار ترا زمانه قیاس / ندیده بحر عطای ترا [illegible] کنار
هر آن کمر که نه از بهر خدمتت بندد / بمذهب علما باشد آن کمر زنار
بگرد جاهت اگر زانکه وهم دایره / کشد بسیم نرسد وهم را سر پرکار
بیمن همت تو پیش سایلان هیچ وقت / سپید و سرخ بود روی درهم و دینار
من آن کسم که بمدح تو بی کنم مشحون / جریده های سیاه و سپید لیل و نهار
به نی ز [illegible] وردم که آن دعای شماست / نمی کنند [illegible] فصل اسحار
همیشه من ثنای تو میگفتم در / جواب [illegible] طبع و حرص و آب و ادرار
ولی تو فعلم از لطف شاه می باشد / که گه گهی دهدم بر ضمیر خویش گذار
دوم که چون شمرد بندگان مخلص را / مرا باسم غلامی در آورد بشمار
از آن عروس سخن خوش نمی نماید روی / که دارد آینه طبع او ز [illegible] زنگار
تو پادشاه جهانی و ورد من اینست / که پادشاه شاهی و ملک برخوردار

ملال غرهٔ دولت وجیه دولت و دین
که با همیه تو خورشید را ضیا نبود

هلال خواندمت زانک خوانمت شمسی
وگرنه نام قمر شمس را سزا نبود

بعهد خلق تو اگر نافه دم زند از مشک
حقیقت است که نی آهو و خطا نبود

ز ابر با تو اگر لاف زد سحرگه ابر
گدای یم بوده در گدا حیا نبود

اگر چنانچه دهی صلح آب و آتش را
میانشان پس ازین جنگ و ماجرا نبود

زبانت از سخن جود و عدل خالی نیست
بلی ز تیغ مهند گهر جدا نبود

اگر عنایت تو پشت آسمان گردد
بهیچ رو پس ازین پشت او دوتا نبود

در آن مکان که نهد دست و مسند فرش
عجب گرش سر فرقد بزیر پا نبود

اساس دولتی از بهرت ابتدا هر روز
کند زمانه که قطعاتش انتها نبود

در آن مقام که در سلک کار ملک افتد
گره جز از سر زلفت گره‌گشا نبود

ز سنبل عطارد دگر چو بیچاره شد
اگر عنایت رای ترا رضا نبود

بخاصیت نتواند نبود برگی کاه
اگر حمایت تو گاه یار کهربا نبود

چو با عنایت افتاد کار علم بسی
ترا چو نیست عنایت نصیب ما نبود

حقوق خدمت من بر شما چو معلوم است
جهان رانی و پوشیدم بر شما نبود

ثبات و حد تو مشهور گشت و خلق و کرم
برین سخن سخنی هیچ خصم را نبود

کرم که اندر بادی ترابت موروثی
چو هست بادکران با منت چرا نبود

محققی که کریمی خصوص با تو منی
کند روانه تو باطل کنی روا نبود

طمع بود شعرا را از اسخیا لیکن
توقع از شعرا رسم اسخیا نبود

مرا ز اول دین در دیم که دین را درد
بود همیشه ولیکن در ابتدا نبود

هد آرزوی ثنای من اند پادشهان
چرا جناب ترا رغبت ثنا نبود

عنایتیست مراد از توم دگر سهل است
اگر بود زر من در میانه یا نبود

سخن دراز کشیدم زمان زمان دعاست
که هرچه بهر تو گویم به از دعا نبود

همیشه باد ترا دولت و بقا پاینده
که هیچ چیز به از دولت و بقا نبود

وجیه دین محمد امیر اسمعیل
که رزق خلق خدا را کف تو گشت کفیل

گشاده است ز دست تو دجلهٔ احسان
چنانچه چشمهٔ زمزم ز پای اسمعیل

سواد باصرهٔ سائلان کند روشن
ز دود کرد سیاه سخاوت از صد میل

بپان قطعهٔ یاقوت قطعهٔ منظوم
که بود بر که بحر نجوم ثاقبش تفضیل

بحضرت تو فرستادم و عطای جواب
نیافتم که بپیش من آن عطاست جزیل

بنات بکر بپیدا پردهٔ ضمیر رهی
اگر چه پشت از آن بار بوده اند ذلیل

بدر که تو دگر باره آمدند بکر
کنند دیده بکحل قبول خواجه کحیل

ترا که در همه بابی سعادتست رفیق
بهر طرف که خرامی خدای باد دلیل

صاحب قران مملکت ای آصفی که هست
صدر تو قبلهٔ عرب و کعبهٔ عجم

بر رای روشنت همگی کار ملک راست
آن روز شد که پشت فلک را نبود خم

برگرد خوان همت سلطان رای تست
یک گرده قرص خاور و یک کاسه جام جم

کردست بر قلم نهد نی اجازتت
تیر فلک سپهر کند دست او قلم

سرتا بپا وجود تو چون عقل اول است
فضل و کفایت و هنر و همت و کرم

حکمت اگر به پشت فلک پا در آورد
خنگ فلک ز ضعف نهد بر زمین شکم

بایم قیاس کرد یمین ترا خرد
صد بار از یمین تو یک نیمه بود کم

داعی که پی زند قدم صدق صاحبا
در شارع محبتت از عالم قدم

گر چند روز شد که نیامد بحضرتت
او را مکن بذلت تقصیر متهم

سربا بغایتیست که خورشید و صبح را
تیغ بسته است چشم و افسرده است دم

امروز آفتاب بپرسد از فر و رود / شکل بود بر آمدنش تا نهادم
پر ضعیف ست قدم چون رود براه / جایی که یخ ز جای برد فیل را قدم
معذور دار گر قلم عذر خواستم / ترسم که گر قلم بنهم بشکند قلم
چندان نجات باد که بر نیلگون افق / گردون کند در آذر روز از بقم رقم

ای خداوندی که پر شد گنبد فیروزه رنگ / گوش تا گوش از صدای کوس فتح و نصرتت
چون خروش نوبتت بشنید گردون گفت من / پر گشتم نوبت من رفت و آمد نوبتت
دامن آفاق زمان پر شد ز فیض بخششت / گردن گردون دون خم شد ز بار منتت
خیمهٔ قدر ترا گیتی چو خار انداز گشت / فلکهٔ آمد فلک بر پایه‌یان همتت
پادشاها بنده در حضرت برسم عرضه داشت / انبساطی می نماید بر امید رحمتت
قرب چل سال است تا سکان شرق و غرب را / طبع سلمان می کند در گوش در مدحتت
زان جهان پر کرده ام از شکر شکرت که من / بسته ام در استخوان چون بسته مغز از نعمتت
با چنین خدمت که خواهد ماند تا دور ابد / شرمساری می برم حقا هنوز از خدمتت
در ثنای حضرتت عهد جوانی گشت صرف / نوبت پیری رسید اکنون بامر حضرتت
گوشهٔ خواهم گرفتن تا اگر عمری بود / چند روزی بگذرانم در دعای دولتت
علت پیری و درد پا و ضعف جسم و چشم / می برد در دسر من بنده را از صحبتت
گفته ام در باب خود فصلی دو سه از اقرار / چشم دارد بنده از درگاه گردون حشمتت
در جهان تا آیت نصرت ستاد اسم سلطنت / در جهان سلطنت منصور بادا رایتت

اول آنست که چون نیت عزلت دارد / بنده از دایرهٔ جمع جدا خواهد بود
گوشهٔ خانهٔ امروز وطن خواهد ساخت / کش خداوند جهان خانه خدا خواهد بود

مدتی مالک ملک شعرا بود بحق / این زمان خادم جمع فقرا خواهد بود
پیش از این در دنی مخلوق بسی گردید / بعد از این بر در معبود بپا خواهد بود
بنده تا زنده بود وجه معاشش بتمام / هیچ شک نیست کز احسان شما خواهد بود
لیک دارم طمع آنکه معین باشد / که مر او وجه معیشت ز کجا خواهد بود

دیگر آنست که محبوب جهان مغزی شاه / آمد از بندگی شاه که می فرماید
رو بگو بندهٔ دیرینهٔ من سلمان را / که بخواه از کرم هر چه ترا می باید
بنده بر حسب اشارت طلبی کردم و شاه / داشت همچون کف جان کز کرم شاه آید
وعده دادست ز دین من اگر آنچه کند / ذمت همت خود شاه بری می شاید

دیگر از خرج پر و دخل کمش قرضی چند / هست و فرصت که قرض غربا باز دهد
بنده را غیر در شاه دری دیگر نیست / قرض باید که ز انعام شما باز دهد
وجه این قرض که از من غربا می خواهند / گر نخواهند ز تو سلمان ز کجا باز دهد

صورت لطف الهی شرف دولت و دین / معدن خلق حسن مظهر حق شاه حسین
شاه پرویز لقا هرمز جم قدر که هست / دل و دستش بهمه مذهب و کیشی بحرین
بحر را با دل او عقل قیاسی می کرد / آن قدر بود که از چشم بدر ما بین
عقل با رفعت او حرفهٔ مه داشت نگاه / گفت کمتر ز دراعی نبود با شرطین
ای که بوسیدن خاک قدمت شاهان را / کرده از آب حیاتست لباب شفتین
طاعت امر تو در مذهب جباران فرض / طوق فرمان تو در گردن دین داران دین



جون تن لام کند زخم سنانت تن قاف
گفتم ای چرخ برو خاک درش او ب بروی
یرقانست ز بیم کف دستت زر را
تا بنعل سم شبدیز تو یابد نسبت
سروری از تو مزین شده جون چشم ز نور
خاطر من نکند درک ثنای تو که یم
یا چو قرص ذهب هو فند در دم صبح
جون بود از زر و یاقوت شرف افسر را

جون دل نون شود از شرم نخایت زخ عین
برد انگشت سوی دیده روشن که ببین
باورا نیست اینک بنگر صفرت عین
بر سر ماه شود ماه سما سر چون عین
خسروی از تو منور شده جون باصره از عین
پیش عقلت متین که نگنجد در عین
روی آفاق شود لجه دریای لجین
ملک را باد جهان از کمر و زینت زین

گر خسیسی زیر و بالا کرد و بالا تت نشست
در فضیلت چشم با ابرو ندارد نسبتی

منع نتوان کرد سلمان نیست اینجا جای خشم
می‌کشیدند ابروان پیوسته بر بالای چشم

سی خرید خر و گاو و گوسفند و شتر
ولی ولی و نی دل هرین و نی بسه پال

زمال وقف جمال عرب همه پالو
نکرد حاصل غیر از بهای کوسالو

یاد بیان قوم چه دم سرد و چه افسرده دمند
خیر قوم همه شان خواجه علاء الدین است
گر کسی در سر و شکلش نگرد قی بکند
گر بتحریر و بتقدیر چو تیر فلک است
سبلش را بکشهای دمادم بکشند
دوش می‌گفت حریفی که فلانی امروز

که بدم سردی و افسردگی از دی بترند
که ورا اهل خرد لا شئ لا شی شمرند
فکر آتش همه از کسی کی آن قی بخورند
به از آن نیست کزین مملکتش آدمی برند
دیگر آتش را بکلاه ای بیاسته آدمی بدرند
خواجه فرمود که در ملک دگر سی نخورند

بسر خواجه که من دست فرامی نبرم
تا سر خواجه از اینجا نبرو می نبرند

وزیرا جهان قحبه‌ای وفاست
بروکس فراخی دگر را بخواه

تا از جنس قحبه تنگ نیست
خدای جهان را جهان تنگ نیست

شنیدم که سی گفت شوریده شیخ
جو من دوش خوانی عجب دیده‌ام
عمارات خانه و بالا نمایش
یکی از خبیثان همه این سخن
نماینده هر شب خران را بخواب

که احوال ما چیست در اضطراب
که سیلی در آمد ز کوه زیر آب
همه برد سی گرد یکسر خراب
بجایی رسانید دادش جواب
که پالان گران را ببرد دست آب

میر مسعود پیر گشت و هنوز
قدمی و دسی عجب دارد
در کجا او قدم زند یا دم
دم او کشوری بکند اند

همچو اطفال کعب سی بازد
که بدین تیز دو بدان تازد
زادی آن طرف پر دارد
قدمش عالمی بر اندازد

میر سیدی شناسی بنده را
زحمتی بسیار دادی بنده را

تا نجویی زینهار آزار من
زحمتی فرما ولی بر خویشتن

نگاه کن شمس الدین و خواجه مرجان را
بدین و مردی و انصاف هر دو یک رنگند

یکی مقابل رستم یکی مشابه زال
ولی از بن به نکین ذات برند از آن بجوال

خواجه از قول باز سی گردد

خواجه را شرط و قول و پیمان نیست

دل پذیرست از اچپتی تو لش
یکیش باز گشت چندان نست

نوکران میر حاج انسجی
زین و پالان را بتنگ آورده اند
این دو بد قول و مخالف وعده را
راستی نیکو بجنگ آورده اند

جهتی زنگ زن بلید غر خواهر
شایست به نی دولتی و نی دینی
فوت و جاهل و دیوث و نامعامله گو
ویده سود که بیچاره نیست قردینی

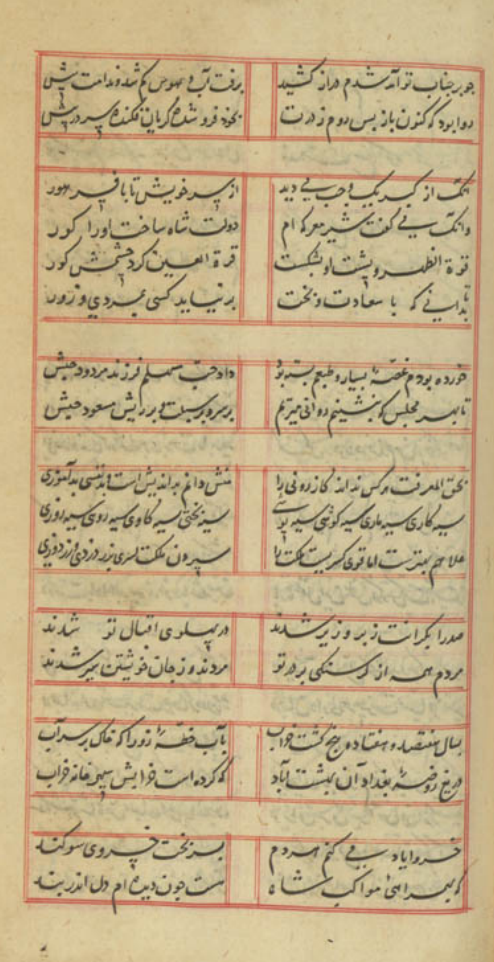
آنان که مقربان شاهند
وینان که ملازمان میرند
ده روز دگر اگر ازین شهر
هر یک سر خویشتن بگیرند
آنها ز برهنگی بسوزند
وینها ز گرسنگی بمیرند

خداوندا چنین ملکی که از آب و هوا خاکش
زد آتش در روان هند باد آب زندگانی را
بهندو رایگان افتاد ازو بستان بترکی ده
که هندو قدر نشناسد متاع رایگانی را

ز هجرت نبوی رفته هفتصد و چل و چار
دراخر رجب افتاد اتفاق چنین
زنی بگونه زنی حسن جراب حسان
بزور بازوی خود خفتین شیخ حسن
گرفت محکم و می داشت تا برد و بر فت
زهی مخنثه زنی خایه دار و مردافگن

ترکی بخرابات جهان آمد مست
در سر می کبر و کیر بیداد بدست
می خواست که کون عالمی بدرد
ناگاه ز پیش خایه در پشت نشست

قوی بزرگ امر او از و سرخ رو چون کیر
بآرزوی تو بخاک پستم ز مسکن خویش


چو بر جناب تو آمد شدم دراز کشید
برفت آب و هوس کم شد و ندامت پیش
روا بود که کنون باز بس روم ز درت
بخود فرو شدم گریان فکنده سر در پیش

همه از کبر یک وجب بی دید
از پسر خویش تا با فر بهور
وانکه بینی کف شیر معرکه ام
دولت شاه ساخت اورا کور
قوة الظهر و پشت او بشکست
قرة العین کرد چشمش کور
تا بدانی که با سعادت و بخت
بر نیاید کسی بمردی و زور

خورده بودم غصه بسیار و طبع بسته بود
داد حب مسهلم فرزند مردود خبیش
تا بسر مجلس کو بنشینم دو انی میرزام
بر سرو بر سبلت و بر ریش مسعود خبیش

بحق المعرفت هر کس نداند کاز رونی را
منش دانم بد اندیش است و بدنفسی بدآموزی
سیه کاری سیه ماری سیه گوشی سیه پوشی
سیه بختی سیه کاوی سیه رویی سیه اوزی
علاجم بهتر است اما قوی کسر بیست ملکت را
سپردن ملک کسری را بدزدی ارز دوزی

صدرا بگرانت زبر و زیر شدند
در پهلوی اقبال تو ... شدند
مردم همه از گرسنگی بردر تو
مردند و ز جان خویشتن سیر شدند

بسال هفتصد و هفتاد و پنج گشت خراب
باب خطه زورا که خاک بر سر آب
دریغ روضه بغداد آن بهشت آباد
که کرده است فرابش سپهر خانه خراب

خسروا یاد سبی کنم هردم
بسر بخت خسروی سوگند
که بسر اهی مواکب شاه
هست چون دیم ام دل اندر بند

چشم زخمی رسید ناگاهم / در و چشم ز راه دور افکند
دل بکلی ز خویش برکندم / دیده را بر نمی توانم کند
خواستم تا کنم بدیده و دل / خدمتت منع کرد بخت نژند

آصف کفا تیا صفت لطف رافت / با آنکه طبع بنده لطیف است چون کنم
از درد چشم نیست مجال تردّدم / لیکن حضور خواجه شریف است چون کنم
بربسته ام چو دیده بعزم درت ولی / سرما قوی و دیده ضعیف است چون کنم

پادشاها از میان جان و دل پیگاه و گاه / من دعایت یاد عای قدسیان پیوسته ام
با وجود این احسانات که بر من فایض است / داستی از منت دور فلک وارسته ام
ای خداوندی که رنگ بوی نزهت را بدید / گفت گل بر خود چه خندم من از ینجا رسته ام
در دو چشم ما کنام غاست و اندر خانه / تنگ تاری همچو چشم خویشتن بنشسته ام
کرده ام عادت بخشم و سر بدرگاه آمدن / زان نمی آیم که چشم بسته و من خسته ام
چشمهای بنده از نا دیدنت دیوانه شد / هر دو را زان روی چون دیوانگان در بسته ام
دولت بادا ابد پیوند خود باشد چنین / بارها عقل این سخن در گوش گفت آهسته ام

ای شهنشاهی که از بهر صلاح مملکت / اهنیت خود تاج سر شد و موکب سریر
در جهانداری تغیرت دیدم کردن بدید / در جهان داری همه چیزت مهیا جز نظیر
باغ دولت آب فتح از حد تیغت می خورد / دشمن آتش نهادت مرد زین غم گوز خیر
کو سکی پی کرد از دیوانگی صحرای موش / شیر گیران را چه آرغم از کربگان شیرگیر
داشتم شاها من اسپانی که می بردند سبق / از براق برق سیر آسمان اندر مسیر
خنگ کردون غالبا بر سیر ایشان رشک برد / کرد هر یک را برنج و علتی دیگر اسیر
این زمان را مهیت دور از پیش ز آن اسپان مرا / لاشه واماند است آن نیز چون من لنگ و پیر

بازین کار مراکان بارگیرم نیز ماند / هم نماندی گر بکاری آمدی آن بارگیر
تن ضعیف و خسته و بار قوی بر خاطرم / هر کرا بار بیست او از بارگیری ناگزیر
تا حفیظ و ناصر و یاور نباشد خلق را / جز خدا باد اخدایت حافظ و یار و نصیر

شها قمری طوق دار تو آمد / که دست شما بوسد و باز گردد
اگر هست ره تا چو دولت در آید / و گر نیست همچو بلا باز گردد

بر آستان رفیع خدایگان جهان / سپهر کوه و قار آفتاب ابر عطا
ستاره لشکر خورشید رای گردون قدر / سکندر آیت جمشید ملک دارا را
خدایگان سلاطین عهد شیخ حسن / که باد کام و مرادش همه روان و روا
کمینه بنده داعی دولتش سلمان / پس از وظیفه ارسال و بندگی و دعا
برسم تذکره در باب حال خویش دو فصل / بجز عرض ضمیر منیر غیب نما
یکی که مدت ده سال می رود تا من / درین جناب زبان برگشاده ام بدعا
تو افل دعوات از دل و زبان منند / رفیق کوکبهٔ صبح و کاروان صبا
ز فاضل صدقات تو بود در دیوان / بنام بنده ازین پیش مبلغی مجرا
سه سال شد که از آن کرده اند بعضی کم / وزان کمی شده افزون شماتت اعدا
پس از ملازمت ده دوازده ساله / پس از ثالث پنجه تصمیم غرّا
معایش دگران از فواضل کرمت / زیاده گشت و مرا کم چرا شده است چرا
مراز مرحمت خسروانه ات اکنون / اشارتست توقع بجانب وزرا
که از مواجب من آنچه قطع فرمودند / کنند اضافت مرسوم بنده و قطعا
دگر تغیّر و تبدیل ره بدان ندهند / به هیچ وجه و سبب تا بیابان استیفا
که تا بدولت شاه از سر فراغ درون / نقود عمر کنم صرف در دعای شما

Right page, box 1

Right column:

دوم گر دخل دهی کم شد وزیادت خرج
قرض شد متراکم ازین سبب بر من
بخاک پای تو کز فرط ازدحام عیال
اگر چنانکه مرا کار کی بفرمایند
قضای قرض کنم وز بلا شوم ایمن

Left column:

خرج بنا بنی گیرد و وجه دخل وفا
زمانه شد متطاول ازین جهت بر ما
بحال خویشتنم نیست یک نفس پروا
کر وجه قرض توان کرد ازان قضیه ادا
که باد جان و تنت ایمن از قضا و بلا

Right page, box 2

Right column:

موجب جمعیت نجوم بعقرب
گفت که چون داعیت بعزم توجه
میر سپاه فلک بیاد که خویش
تا کند از سروران خیل کواکب

Left column:

کرد ز گردون سوال شاه زمانه
لشکری آراست کش نبود کرانه
کرد امیری طلب ز بهر در خانه
کوکبه در مواکب تو روانه

Right page, box 3

Right column:

پادشاها بندگان درگه احسان تو
چند نوبت خواستم اسبی بالسی بارهی

Left column:

هر یک از هر جنس چندین چارپا دربسته اند
این چنین میرآخوران آخر چرا دربسته اند

Right page, box 4

Right column:

گر سر ترک کلاه فقر داری ای فقیر
ترک اول ترک مال و ترک ثانی ترک جاه

Left column:

چار ترک باید اول تا رود کاری ز پیش
ترک ثالث ترک راحت ترک رابع ترک خویش

Right page, box 5

Right column:

می بار بسته از سفر کعبه مرحبا
از اشتیاق کعبه وصلت بدین مقام

Left column:

از حج گذشت کعبه چو عمره با صفا
زمزم بناودان شد ریزان ز چشم ما

Right page, box 6

Right column:

عاشقی شمع از آن رو چون منت
ورنه عاشق چرا نی علتی
عادتی داری که هر شب تا بتیغ

Left column:

چرخ زر دست و چشم اشک پاش
هر شبی بیماری و صاحب فراش
سر ببرندت نیابی انتعاش

Left page, box 1

Right column:

سرکشی در عشق بازی پی کنی
یا بسوز و گریه بنشین و بمیر

Left column:

رو که بر عاشق حرام است این معاش
یا سر خود گیر و عالی همت باش

Left page, box 2

Right column:

نشسته هر ساعت ز نوای دور لعبت باز را
چون تلخ و شوری می کشم باری بده تا در کشم
مردی برغم زاهدان بنواز یک ره عود را
بگشاست بازاری بکو راز نهفت دل بدو
ای روشنایی نظر چشم از تو دارم یک نظر
با ما کند زلف تو ز اندازه بیرون می برد
ناز و جفای دوستان حیف آیدم بر دشمنان
پروانه پیش یار خود می میرد و خوش می کند
ترک هوای خود بگو سلمان رضای او بجو

Left column:

ای لعبت ساقی بده این جام غم پرداز را
این جام نوش انجام را وین تلخ شور آغاز را
مطرب بروی شاهدان برکش می آواز را
دمساز عشاق است نی در گوش او گو راز را
نی آنکه باشد زان جز آن غنج و غماز را
تا نی نخواهی دادن آن زلف کمند انداز را
ایشان کجا دانند قدر این نعمت وین ناز را
بل تا بمیرد در قدم پروانه جانباز را
نتوان بگنجشکی رها کردن چنین شهباز را

Left page, box 3

Right column:

ضیافت می کند هر دم بشیرینی لبت جان را
بسی حق نمک دارد لبت بر سینه ریشم
لطافت خوان ملاحت را بسبزی تازه دارد رونق
پریشان آن روی در مجلس کو تا بر هم زدن مژگان
صبا از چین زلفت جان بدامن می برد هر سو

Left column:

بهای رنج جان فدا بادا چنین دارند مهمان را
نخواهد رفتن این سود از دل مجروح بریان را
کنی بسبزی نمی باشد نمک آرایش خوان را
بهم بر می زند چشم تو مستوران و مستان را
نمی دانم که از زلفت صبا چون می برد جان را

Left page, box 4

Right column:

ز شراب لعل دوشین من رند بی نوا را
ز وجود خود ملولم قدحی بیار ساقی
بخدا که خون رز را بدو عالم ار فروشی

Left column:

مددی که چشم مستش بخمار کشت ما را
برهان مرا زمانی ز خودی خود خدا را
بخریم و سر دو عالم بدهیم خون بها را

من ازان نیم که چون نی کمرم زنی بنالم ... که نوازشیست هردم زدن تو می نوا را

دل من بیارب آمد ز شکنج بند زلفت ... شکن که در دل شب اثری بود دعا را

طرف عذار گلگون ز حجاب زلف مشکین ... بنمای تا ملامت نکند مبتلا را

ز میان یار کاری نگشاد جز کمر را ... ز کنار او وصالی نرسید جز قبا را

همه شب خیال وصلت گذرد بچشم سلمان ... که خیال دوست داند شب تیره آشنا را

محتسب گوید که بشکن ساغر و پیمانه را ... غالبا دیوانه می داند من فرزانه را

بشکنم صد عهد و پیمان نشکنم پیمانه را ... این قدر تمییز هست آخر من دیوانه را

گرچه بنیاد می و معشوقه ویران کرده اند ... کرده ام وقف می و معشوقه این ویرانه را

ما ز بیرون خمستان فلک می چون خوریم ... کو براندازید بنیاد خم و خمخانه را

عقل را با آشنایان درش بیگانگیست ... ساقیا در مجلس ره مده بیگانه را

ما ز جام ساقی مستیم کز شوق لبش ... در میان خونست دایم ساغر و پیمانه را

جام دردی ده بمن در جان من جای ستان ... این روان روشن صافی بده جانانه را

سر جان گر مست شمع مجلس یار از می ... کز سر گرمی نخواهد سوختن پروانه را

راست می خواهی نخواهد کرد سلمان ترک می ... تا مجال افسون مدم واعظ مگو افسانه را

یارب آب این مژه اشکبار ما ... کان سرو یار ما بنشاند در کنار ما

از ما غبار اگرچه برانگیخت درد او ... گردی بدامنش مرساد از غبار ما

ای دل درین دیار نشان وفا مجو ... جنس در دیار ما مطلب در دیار ما

آبی بروی کار من آورد دیده باز ... وآن نیز اگرچه باز نیاید بکار ما

آب روان ما ز گل ما مکدرست ... صافی شود چو پاک شود رهگذار ما

بار اختیار ماست ز گیتی ولی چه سود ... در دست ما چو نیست کنون اختیار ما

غمهای عالم ارچه بر ما شوند جمع ... ما را چه غم چو یار بود غمگسار ما

بحر غم تو داد بسلمان گوهر داد ... چندین هزار دانه در یادگار ما

تا بر سواد مردمک دیده می نهد ... مردم سواد این سخن آبدار ما

زان پیش کاتصال بود خاک و آب را ... عشق تو خانه ساخته بود این خراب را

مهر رخت ز آب و گل ما شد آشکار ... پنهان بگل چگونه کند آفتاب را

تا گفته این شود همه یک رنگ و یک جهت ... بردار یکره از طرف رخ نقاب را

عکس رخت چو مانع دیدار می شود ... بهر خدا چه می کند آن رخ نقاب را

بر ما کشید خط خط مدعی و ما ... خط در کشیده ایم خطا و صواب را

فردا که نامهٔ عمل ما کنند عرض ... روشن کنم بروی تو یک یک حساب را

یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب ... زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را

با وصل تو دو کون سرابست پیش ما ... در پیش ما چه آب بود خود سراب را

سلمان بخاک کوی تو تا چشم باز کرد ... یکبارگی ز چشم بر انداخت آب را

بدست باد که گاهی بیابی می رسان یارا ... که از لطف تو آخر خود سلامی می رسد ما را

خوشا باد سحرگاهی که در کوی تو گهگاهش ... مجال خاکبوسی هست و ما را نیست این یارا

حکایت نامهٔ شوق ترا با کوه اگر خوانم ... ز رقت چشمها گردند گریان سنگ خارا را

ز رفتن پای ما چون سنگ گشت و رو رانیست سامانی ... اگر کاری بسر می شد ز سر می ساختم پا را

ز شرح حال من زلفت چو طوماریست سربسته ... اگر خواهی خبر بگشا سر طومار سودا را

شب یلداست هر تاری ز مویت وین عجب کاری ... که من روزی نمی بینم خود آن شبهای یلدا را

بند دامی دهی هردم مرا امید و می دانم ... که در شبهای سودایت امیدی نیست فردا را

نسیم صبح اگر پایی گذر بر منزل لیلی ... بپرسی از من مجنون دل بیچاره شیدا را

و راز تنهایی سلمان و حال او خبر پرسد ... بگو بی جان و بی جانان چه باشد حال تنها را

نظری نیست بحال منت ای ماه چرا / سایه برداشت ز من سرو تو ناگاه چرا
روشنایین که مرا آینهٔ عمر تویی / در تو آهم نکند هیچ اثر آه چرا
گرچه هستم دور ز روی تو دل من با تست / نیستی هیچ ز حال دلم آگاه چرا
برگرفتی ز سر من همگی سایهٔ لطف / سرو نورستهٔ اینکسامد چرا
نگرانان راهم بار به تو خواستند مرا / از سر راه تو رانند به بیراه چرا
دل در آن چاه زنخ مرده ببوی کلرش / برغمی آوری ای یوسف از آن چاه چرا
نیکخواه توام و روی تو دلخواه منست / می رود عمر عزیزم نه بدلخواه چرا
پادشاه منی و من ز گدایان توام / از گدایان خبری نیست ای شاه چرا
در ازل خواند بخود حضرت تو سلمان را / حاشه الله که بود رانده درگاه چرا

قبله ما نیست جز محراب ابروی شما / دولت ما نیست الا در سر کوی شما
روز محشر در جواب پرسش سودای کفر / هیچ دست آویز ما را نیست جز موی شما
ماه تابان داشتی نسبت بروی کرده ام / سالها شد تا خجالت دارم از روی شما
مرده خاکم که او می پرورد سروی چو تو / زنده‌ام بادم که او می آورد بوی شما
اینک بر چشم سیاه و تیرسی کرده جان / نیست الا شیوهٔ از چشم جادوی شما
سست عهد و سنگدل یاری ولی آید دوست / کس نمی گوید حدیث سخت در روی شما
بر نمی دارم سر از زانو نه زانکه‌ات / تا چو اسر بر نمی دارد ز زانوی شما
گر بهم گویی و گر نیکو بهر حالت که هست / هست سلمان از میان جان دعاگوی شما

نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا / آفتابی و بحالم گذری نیست ترا
عالم از قصهٔ من پر شد و اگر تو جهان / هست حسنی که ز عالم خبری نیست ترا
مردم از نالهٔ زارم همه با درد سرند / شکر الحمد که زین درد سری نیست ترا
از روان هیچ بغیر از تنی نیست مرا / در میان هیچ بغیر از کمری نیست ترا

صبح پیدم از گرد و شبم روز نشد / ای شب تیره مگر خود سحری نیست ترا
کار با عشق فتاد از سرم ای عقل برو / چند بی وسوسه دیدم هنری نیست ترا
همه خون می خورم و زانچه توان خورد جگر / غیر خون بر سر خوان ما حضری نیست ترا
ناله در شکسارش می کنم اما چکنم / چون ازین در دل شکن اثری نیست ترا
طایر از قفس بر دری افتاده اگر / راه یابی چه کنی بال و پری نیست ترا
در برون شد که می طلبی رو بدرش / که بغیر از در او هیچ دری نیست ترا
ای فرود آمده عشقت بسواد دل من / از سواد دل سلمان سفری نیست ترا

ای که بر من می کشی خط و نمی خوانی مرا / بر مثال نامه در خود چند پیچانی مرا
رانده اند از ازل بر من بناکامی قلم / نیستم کام دل آخر تا بکی رانی مرا
در سر زلف تو کردم عمر وان عمر دراز / سر بسر بر باد رفت اندر پریشانی مرا
می دهم جان تا بر آرم با تو یک دم چون کنم / هیچ کاری بر نمی آید باسانی مرا
همچو عود از من بر آید دود تا کی دم دهی / آتشی بنشان بر آتش چند بنشانی مرا
مرد سودایت نبودم کردم و دیدم زیان / وین زمان سودی نمی دارد پشیمانی مرا
کرده بودم ترک ترکان کمان ابرو بان / می بندازد بچشم آن شوخ پیشانی مرا
بنده‌ام باشد ترا سلمان گران باشد که تو / یک قبول حضرت خود داری ارزانی مرا

اگر حسن تو بگشاید نقاب از چهره دعوی را / بکل رضوان در اندازد در فردوس اعلی را
اگر سرو سرافرازت ز جنت سایه بر دارد / دگر برگ سرافرازی نباشد شاخ طوبی را
بهار عالم حسنت دل و جان تازه می دارد / برنگ اصحاب صورت را ببوی ارباب معنی را
فروغ حسن رویت کی تواند دید هر بی دل / دلی چون کوه می باید که برتابد تجلی را
ورای پایهٔ عقل است طور عاشقی و رندی / کجا دریافتی مجنون کمال حسن لیلی را
اگر عکس رخ و بوی سر زلفت نبود ندی / که بنمودی شب دیجور نور از طور موسی را

بیا تا بر سر زلفت که جست آرش مایهٔ سودا / نباشد قیمت چندان متاع دین و دنیی را

اگر نقشش نخست ظاهر نبودی در همه اشیا / مغان هرگز نکردندی پرستش لات و عزی را

بوجهی خوش دهانت با خضر چیزی ندانستند / کزین رو صحبت تنگ است با خورشید عیسی را

اگر زاهد برد بوی از نسیم رحمت لطفت / چو گل بر هم درد صد تو لباس زهد و تقوی را

چو لاف عشق زد سلمان هوس دارد که بر بادیت / بمهر دل کشد چون صبح روشن صدق دعوی را

بکس وا دید سر خوان خیال خود مران ما را / نه مهمان توام آخر بخوان آخر بخوان ما را

گشاید از ما چه می جویی میان بگشادی بنشین / با قبالت مگر کاری برآید زین میان ما را

اما نم قصد جان کردی که من بر کردم از کویت / معاذ الله که بر گردم چو گردانی بجان ما را

تو زورنی می کنی با ما و ما خواهیم جورت را / کشیدن چون کمان تا هست نی بر استخوان ما را

رقیبان در حق ما هیچ گویند ولی هرگز / تواند از نکورویان جدا کردن بدان ما را

چرا اجزای وجود ما مرکب شد ز سودایت / چه غم گر چون قلم گیرند مردم در زبان ما را

قیامت باشد آن روزی که بر روی تو چون نرگس / ز خواب خوش برانگیزند مست و سرگران ما را

نشان آب حیوان کز دهان خلق می جستم / دهانت می دهد اینک بزیر لب نشان ما را

بیا سلمان بیا تا سر کنیم اندر سر کارش / کزین خوشتر سر و کاری نباشد در جهان ما را

دل بیوی وصل آن گل آب و گل را ساخت جا / ورنه مقصود این گلستان دل کجا و گل کجا

از هوای دل گلستان خونی یافت رنگ / وز گلستان خون نی بوی می یابد هوا

گر دماغ نیستت از زلف او آشفته نیست / پس چرا هر دم زهای خود جهد نی خود جدا

و زیحتم آشنایانش خیال روی او / در نمی آید که می داند خیالش آشنا

با شما بودیم پیش از اتصال آب و طین / حبذا ایام منا فی وصلکم یا حبذا

مردمی کایشان نمی ورزند سودای کسی / نیست الله از مردمان خوانندشان مردم کجا

تا قتیل دوست باشد جان چرا جوید حیوة / تا مریض عشق باشد دل کجا جوید دوا

هندوی زلف تو در سر دولتی دارد قوی / اینک دستش می دهد کت سر اندازد به پا

عاشقان آنند کایشان در جدایی واصل‌اند / لله هر کس نیست محرم حلقهٔ آن خاصان خدا

زین خراب آباد گل سلمان بگل شد متول / ای خوشا روزی که ما گردیم ازین زندان رها

از لب لعل توام کار بکام است امشب / دولتم بنده و اقبال غلام است امشب

آسمان گو بنشان مشعل ماه تمام / که زمین را مه روی تو تمام است امشب

باده در دین من ای دوست حلال است امروز / خواب در چشم من ای بخت حرام است امشب

برو ای قافلهٔ صبح مزن دم اینجا / آفتابت که در پردهٔ شام است امشب

شمع بنشست و آتش دل او مرده شمع / گوییا عاشق ازین هر دو کدام است امشب

از عکس لب تست ندانم یا می / که صفای عجب اندر لب جام است امشب

من هوای حرم کعبه ندارم که مرا / عرفات سر کوی تو مقام است امشب

حاسدت را گو چو عود است بر آتش سلمان / گو بسی سوز که سودای تو خام است امشب

نوبهار عشق و مستی خاصه در فصل شباب / می کند بنیاد مستوری مستوران خراب

نفحهٔ مستور صاحب دل نمی بینی که چون / بشنود بوی بهار از پیش بر دارد نقاب

بوی عشرت در بهار از لاله می آید که هست / در دلش سودای عشق و در سرش جام شراب

دور باد از نرگس صاحب نظر چشم بتان / کو چو چشمت بر نمی دارد سر از مستی و خواب

مدعی عیبم مکن در عاشقی زیرا که هست / عقل را با پیچ و تاب زلف خوبان پیچ و تاب

چشم ترکان دل به یغما برد و جان نیز ار برد / ترک سر مست معربد را که می گوید جواب

ای بهار عالم جان گل برون آمد ز مهد / تا کی باشد گل رخسارت از ما در حجاب

نسخهٔ حسن رخت عرضه کن بر جویبار / تا ورقهای گل و نسرین فرو شوید به آب

بلبلان اوصاف گل گویند و گل وصف رخت / یا دعای پادشاه کامران و کامیاب

سایهٔ لطف الهی دوندی سلطان که هست / آسمان سلطنت را روی رایش آفتاب

ای گل رخسار تو برده ز روی گل آب / صحبت گل را رها کرده بیوت گلاب
سایه سرو تو ساخت پایه تختم بلند / نرگس مست تو کرد خانه عقلم خراب
عشق رخت دولت باقی و باقی فنا / خاک درت شربت صافی و عالم سراب
سر جمالت بعقل چه نتوان یافتن / خود بحقیقت نجست کس بچراغ آفتاب
گرچه رخت در حجاب می رود از چشم ما / پرده ما می درد حسن رخت بی حجاب
طرف بغداد از نقاب بان غایت نظر / ور چه کسی بر نبست طرفی از او جز حباب
دولت اویداد ز دیده ما نیست قدر / می طلبد لاجرم نقش خیالش در آب
سرو کشیده آواز من سایه ز من بر مگیر / ماه جهانتاب من چهره ز من بر متاب
بی تو و من خواب و خور این چه تصور بود / سینه عشاق و خور دیده مشتاق و خواب
ساقی مجلس بیا باده که خواهیم رفت / با هوای لبش در سر بی چون حباب
خاطر سلمان ازین خرقه ازرق گرفت / خیز که گلگون کنیم جامه بجام شراب

چشمه چشم من از سرو قدت یافت آب / رشته جان من از شمع رخت دارد تاب
تشنه لب گرد سراپای جهان گردیدم / نیست سرچشمه بغیر از تو و باقی سراب
غم سودای تو تا در دل من خانه گرفت / خانه ام کرده خرابست غم خانه خراب
آن چنان آتش عشق تو خوش آمد دل را / که بنشاند بیکبارگی از چشم آب
دیده ام از شوق تو تا لذت دیداری یافت / هیچ در چشم من ای دوست نمی آید خواب
عجب از نرگس عشاق لبت می دانم / که همه مست و خرابند بیک جرعه شراب
ز چه رو یار همه باشی و ز من تابی روی / آفتابا همه خاک و برین خاک بتاب
روز پرسش که بیک ذره بود گفت و شنید / عاشقان را نبود جز ز دهان تو جواب
زان خلایق که در آیند بدیوان حساب / مثل سلمان عجب ار زانچه در آید بحساب

جان نیاید در نشاط الا که بر بوی حبیب / تا گل رنگین نیابد خوش ننالد عندلیب
عود خشکم آتش جان سوز می باید مرا / تا ز طیب جان دماغ حاضران گردد طیب
دولت بوسیدن پایش ندارد هر کسی / این سعادت نیست الا آنکه در زلف حبیب
چشم دار آخر دمی با ما که باد آگوش دار / ایزد از چشم بدانت دور دارد از چشم رقیب
خیز با ما عرضه کن ایمان از آن عارض که باز / در میان آورد زلفت رسم زنار و صلیب
بی تو جان در تن بجای کس غریب افتاده است / جان من دانی که تنها چون بود حال غریب
دست بیماران گرفتن بر طبیبان واجب است / من ز پا افتاده ام دستم نمی گیرد طبیب
گفتمش هرگز نشد کامم حاصل زان دهن / از وصالت نیست گویی هیچ سلمان را نصیب
گفت کامت بر نیاید تا نیاید جان بلب / خوش بر آ ای جان که آمد وعده جانان قریب

جسته ام ای یار و ندارم طبیب / هیچ طبیبی نبود چون حبیب
آه که بیمار غمت عرض حال / کرد و تغیر [illegible] طبیب
یک سر مویم هست که در پای تو / جان بدهم کوری چشم رقیب
می سپرم در ره هوایت بسر / این ادب آن نیست که داند ادیب
عاشق مسکین که غریبست و زار / گر بنوازیش نباشد غریب
طالب وصل توام اما چه سود / سعی تو سلمان چو نباشد نصیب
تا ز در بسته نکردی حصول / نصر من الله و فتح قریب

بیمار غمت را بجز از صبر دوا نیست / صبرست دوای من و دردا که مرا نیست
از هیچ طرف راه ندارم که ز زلفت / در هیچ طرف نیست که دامی ز بلا نیست
عشق است میان دل و جان من و جز عشق / جانا که میان دل و جان هیچ صفا نیست
زاهد دهدم توبه ز روی تو نه ای روی / هیچش ز خدا شرم و ز روی تو حیا نیست
مهری و وفایی که ترا نیست مرا هست / صبری و قراری که ترا هست مرا نیست

چون زلف تو دود دل حسرت قلم و پا هم / آن کیست که در دور رخت نی سر و پاست
بی رفته بچشم از غرضت قصد سر پاست / بازا که مرا جز سر تسلیم و رضا نیست
داری تو سر کشتنم ای یک نفسه و خنجر / تقصیر که می رود از جانب ما نیست
ای نخبه دل بوی تو ای باد صبا یافت / شب نیست که صد خرقه ز دست تو قبا نیست
پیش خم ابروی تو جان بنهم [illegible] / نی قامت محراب چنین سجده روا نیست
از بهر که حوالی دل سلمان طلب بدیع / گفتا چه کنم چاره که جور در دست دوا نیست

چشم مخمور تو با [illegible] فتنه [illegible] / از همان چشم مست عالمی آشفته است
سنبلت [illegible] پریشان حالی [illegible] عجیب / باد صبا از حال من با او حدیثی گفته است
چشم بد دور از گل رویت که در گلزار حسن / هر گز از روی تو نازکتر گلی نشکفته است
دیدم [illegible] در شب تاریک [illegible] / لعل که بر یاد لبت در های غلطان سفته است
دل جو در [illegible] / کان سر [illegible] در محراب من چون خفته است
خاک راهت خواستم رفتن بمژگان عین گفت / نیست حاجت کش صبا صد ره بگیسو رفته است
[illegible] / [illegible] عشق تو سلمان در درون بنهفته است

بر سر کوی [illegible] باید رفت / گاه با خویش که از خویش جدا باید رفت
تا بمقصود از اینجا که تویی یک قدمست / قدمی از پی مقصود فرا باید رفت
رهبری جو که درین بادیه هر سو راهیست / مرد سرگشته چه داند که کجا باید رفت
با نکوی سفری خوب مجازست صواب / وقت باشد که ترا راه خطا باید رفت
عاشقان را چو بهای حرم کعبه بود / بر سر خار مغیلان بصفا باید رفت
خنک آن دم که بسوی سر زلف تو مرا / بهوای قدم باد صبا باید رفت
تا غبار سر کویت نشوم ننشینم / ور کنم خود همه بر باد هوا باید رفت
نکند [illegible] این خانه چو در خانه ماست / بگدایی در خانه چرا باید رفت

غرض از کعبه و بتخانه تویی سلمان را / جو کنم خانه ای خانه خدا باید رفت

ما خراباتیم و باده پرست / در خرابات مغان عاشق و مست
گوش بر زمزمه قول الستی / نوش کردیم و زده جام الست
می کشیدیم سبو دوش بدوش / [illegible] قدح در دست
دیدی آن توبه سنگین مرا / که یک شیشه می چون بشکست
رندی و عاشقی و قلاشی / [illegible] کار ما همه هست
ما همان خاک در مصطبه ایم / معنی و صورت ما جانی [illegible]
آن زمان نیز که گردیم غبار / [illegible]
همه ذرات جهان [illegible] / [illegible]
بود بند تعلق سلمان / [illegible]
قطره بود بخورشید رسید / [illegible]

چشم من گوشه خیالت دارد اما خواب نیست / [illegible]
دیدم مهمان خیالت می کند هر شب ولی / دیدم [illegible] اسباب مهمان در میان جز آب نیست
دوست آمد قبله دل ابروی محراب جان / [illegible]
با خیال خواب او چشم نمی گیرد قرار / [illegible] خواب نیست
رشته جانم که دارد تاب شمع روی تو / چون چراغ عقل را با سوز عشقت تاب نیست
مجلس ما روشن است از طلعتش امشب مگو / دیدم [illegible] امشب جلوت مهتاب نیست
رسم دین بگذاشت سلمان مذهب رندی گرفت / [illegible] مذهب اصحاب نیست

من خیال یار دارم گر کسی را در دل است / گر خیال او شوم خالی خیال باطل است
چشم سرمستش بقصد خواب هر شب [illegible] / در کمین مردم چشم است و مردم غافل است



عشق در جانست و می در جام و شاهد در نظر — در چنین حالت طریق پارسایی مشکل است
برقعی دارد حجاب از روی لیلی ای صبا — تا خلایق را شود روشن که مجنون عاقل است
دیده‌ای باید که صورت بین نگردد یکدمی — صورت او را یعنی آشنایی با دل است
ما ز دریاهیم همچون قطره دریا ز ما — لیکن از ما در میان ما حجابی حایل است
رحمتی بر جان سلمان کن که رحمت واجب است — ناتوانی کو بار افتاده در آب و گل است
تا توان جان را بجان دادن رسانیدن طبیب — یکدم ای جان خوش برآ کین فرصتی مستعجل است

عاشق سرمست را با دین و دنیا کار نیست — کعبهٔ صاحبدلان جز خانهٔ خمار نیست
روی زرد عاشقان چون می شود گلگون ز می — گر خم خمار را ذکی ز لعل یار نیست
زاهدی کو می خورد عیبش بود تا [illegible] — لاابالی را سر و سودای این بازار نیست
از خم می باز کن ساقی خدا را یک زمان — با خیالش خلوتی دارم که جان را بار نیست
[illegible] — جمله حیرانند کس را زهرهٔ گفتار نیست
ما بامیدش دل بیمار خود خوش می کنیم — گر چه ما را هیچ امیدی بدین بیمار نیست
شمع اگر پرده بر می دارد از روی یقین — در حق آتش پرستان بعد ازین انکار نیست
حال پنهانی چشم من چه می داند کسی — کو چو شمع از اول شب تا سحر بیدار نیست
دامن وصلت بجان از دست دادن مشکل است — ورنه جان دادن بدست عاشقان دشوار نیست
دوش با خود راز عشق دوست گفتم غیرتش — گفت سلمان بس که هر کس محرم اسرار نیست

از سر دنیا و دین مردانه در خواهم گذشت — مست لایعقل بکوی یار بر خواهم گذشت
جان سپر کردم به پیش تیر آن [illegible] — بگذرد تیر از سپر من زین سپر خواهم گذشت
عمر من در کوی او تا یکدم افتادای رقیب — چند گویی در گذر یکدم در او خواهم گذشت
از هوا باد سحر جان می دهد در کوی دوست — در هوا او زی من از باد سحر خواهم گذشت
بعد ازین سر بر خط سودای خوبان چون قلم — گر قدم خواهم نهاد اول ز سر خواهم گذشت

خواب مستی کرده چشمت تا خمار افتاده است — زلف مشکین تو چون من بیقرار افتاده است
چشم بیمار ترا سیرم که در هر گوشه — چون من مسکین گرفتارش هزار افتاده است
کار کار افتادگان را باز می بین گاه گاه — خاصه کار افتاده‌ای [illegible] افتاده است
پای را در ره بخدمت می نهای جان عزیز — زانکه سرهای عزیزان در گذار افتاده است
جمله ذرات وجودم غرق بحر حیرت است — زان میان این خسته [illegible] بر کنار افتاده است
عشق و درویشی و بیماری و جور دور کار — صعب تر کاریست ما را هر چهار افتاده است
حال سلمان گر کسی پرسد بگو در کوی یار — بی نوایی [illegible] افتاده است

مشنو که مرا از درت اندیشهٔ دوریست — اندیشه اگر هست ز هجران [illegible]
دور از تو سرش باد درین دور که شمشیر — آن را که [illegible]
ما یار نه خواهیم گرفتن بدو عالم — غیر از تو [illegible]
با آتش عشق تو کجا جای قرار است — با این دل [illegible]

تا در سرم ز زلف تو سودا افتاده است — کارم ز دست رفته و در پا فتاده است
نه اتفاق صحبت و نه اختیار هجر — شکل حکایتیست که ما را فتاده است
چون شمع می گدازم و روشن نمی شود — کین سوز چه آتش است که در ما فتاده است
گر افتدت سوی که بجویی دل مرا — در زلف خود بجو که هم آنجا فتاده است

بر دل من تا خیال آن پری پیکر گذشت — کافرم گر در خیالم صورتی دیگر گذشت
ای بسا کز آتش سودای آن مشکین رسن — دود پیچاپیچ من زین آبگون چنبر گذشت
از هوا دل کشته لرزان در برم چون برگ بید — هر کجا بادی بر آن شمشاد نسرین بر گذشت
تن ز عشقت شمع سان می سوخت در شب تا برد — دل بکویت چون صبا می داد جان تا در گذشت

۱۶۸

غرقه دریای غمی پایان بحر این را بگو | دست گیری می‌کنی دریاب کاب از سر گذشت
انکه افتاد از تو زین رو بی تو او بیگل | بر کشیدم ناله تا از ثریا در گذشت
انچه از خیل خیالت بر دل سلمان گذشت | بر سرش بگذر شبی تا با تو گوید سر گذشت

هر که از خود خبری دارد از او بی‌خبر است | عشق جایی نبرد آنکه ز هستی اثر است
مرد هشیار منم کز خبر از عالم مست | وین کسی داند کز عالم ما با خبر است
بر سر کوی محبت نتوان پای نهاد | گر در ان کوی سر آنجا که نهی پای سر است
جان درین منزل خونخوار ندارد خطری | هر که او را غم جانست بجان در خطر است
جان من همنفس باد سحر خواهد شد | تا ز بوی تو نفسی در تن باد سحر است
مردم چشم من ار با تو نظر باخت چه شد | عشقبازی صفت مردم صاحب نظر است
خاک بادا سر من گر سپر انداز دارم | تا بخاک کف تو سر دم پا بجور است
آه از آن خار که بر رهگذرت نپسندم | بر دل من چه پسندی که ترا رهگذر است
زاهدان باز بتلاشی و رندی مکشید | عیب سلمان که خود او را همان این هنر است

تو ز احوال دل بی خبرت خبری نیست | ز سر وقت جگر سوختگانت گذری نیست
گفته باد سحر با تو بگوید خبرم | این جز پیش کسی کو شبش را سحری نیست
برسپردم آنچه بر شبهای فراقت شمع | می‌رود با تو نگویم که ترا درد سری نیست
تهمت من تعویذ بر تست و گر کو کاهی | بکنم دیده بسوی تو در آنم نظری نیست
ای دل از منزل هستی قدمی بیرون نه | بهوای سر کویش که مبارک سفری نیست
هر که خاک سر کف پات نکند کحل بصر | اعتقادم همه آنست که او بی بصری نیست
تو بجانی که بود جز تو کسی سلمان را | او بران نیست که غیر از تو جانم دگری نیست

تا بدیدم حلقه زلف تو روز من شب است | تا ببوسیدم سر کوی تو جانم بر لب است

یارب آن ابرو چه محرابست کز سودای او | در زوایای فلک پیوسته یارب یارب است
شمع عکس عارضش میرم که شمع از غیرتش | هر شبی تا روز گاهی در عرق گه در تب است
آفتابی امشبم در خانه طالع می‌شود | کو بیا در خانهٔ طالع کدامین کوکب است
یا مدارای شمع بنشین تا سر خدمت کنم | پیش او امشب که ما را روز بازار امشب است
صوفیان گر همتی دارید جامی در کشید | زین خم دردی که صاحب خمان را مشرب است
حسن رویت قبلهٔ من هست تنها کین زمان | در همه روی زمین یک قبله و یک مذهب است
جان بعزم دست بوست پای دارد در رکاب | گر تعلل می‌رود دستی ز ضعف مرکب است
روح سلمان قلب عشقست مرکب از طور روح | ورنه عشق کیمیای روح و قلب قالب است

تیر خدنگ غمزه‌ات از جان ما گذشت | با ناز غمزهٔ تو چه گویم چها گذشت
وقت صباح بر سر شمع از ممر باد | بگذشت آنچه بر سر ما از هوا گذشت
بر ما از آب دیده شب دوش تا بروز | باران رحمت آمد و سیل بلا گذشت
در حیرتم که باد بزلف تو چون رسید | فی الجمله چون رسید از آنجا چرا گذشت
یارب چه رفت بر سر ما دوش کان صنم | بیگانه وش در آمد و بر آشنا گذشت
چندان گریستیم که من بعد اگر کسی | آید بکوی ما نتواند ز ما گذشت
سلمان دگر دوای دل از کس طلب مکن | با درد خود بساز که کار از دوا گذشت

بجستین طالعم آن کو من بارادت | نهاده‌ام سر طاعت بر آستان عبادت
بکشتگان رهت بر گذر باسم زیارت | بخستگان غمت در نگر برسم عیادت
ز التفات تو با من توان مسامحه کردن | که چون کند بفعال رمیم روح اعادت
چنانم که تیغ از تو روی بتابم | جفای دوست نکند تحت ارادت
ز نا بریدن یاران بدیع نیست که ما را | ز تیغ هجر ببرید ناف روز ولادت
ز نا بریدن یاران بدیع نیست که ما را | ز تیغ هجر ببرید ناف روز ولادت

دلا ز کوی محبت متاب روی بسختی
که رنج و رحمت آن ره سلامتست و سعادت

بیان عشق میسر نمی‌شود بحکایت
که شرح عشق ز حد عبارتست زیادت

حکایت غم عشق از درون عاشق صادق
بپرس اگر چه ز مجروح نشنوند شهادت

مراست پیش تو کاری و کارهای چنین را
نسیم صبحدم از پیش می‌برد بجلادت

جفا طریق تو شدست و وفا طریقهٔ سلمان
تراست این شیمه خوی و مراست این شیمه عادت

شب فراق ترا روز وصل پیدا نیست
عجب شبی که دران شب امید فردا نیست

تطاول سر زلف تو در شبان دراز
چه داند آنکه گرفتار بند سودا نیست

غم ملامت دشمن ز هر طرف بر ماست
مرا ملامت هجران دوست تنها نیست

بدرد بدست خودم توبه می‌دهد دین کار
بدست و پای من از دنی سر و پا نیست

خدنگ غمزه گذر می‌کند ز جوشن جان
اگر ترا سپر صبر هست ما را نیست

من آن نیم که ز راز تو دم زنم چون نی
وگر رود سخن از ناله ناله از ما نیست

تراست بر سر من جای تا سرم بر جاست
دریغ عمر عزیزم که پای برجا نیست

حدیث عشق چو زلفت دراز گشت و دراز
بجان دوست که یک موی زیر و بالا نیست

خیال زلف و رخت روز و شب برابر ماست
بکاست نقش دهانت که هیچ پیدا نیست

من از طبیب مداوای عشق پرسیدم
جواب داد که سلمان بجز مدارا نیست

باز دل سودای آن زنجیر مو از سر گرفت
آتشم بنشسته بود از شمع رویش در گرفت

زهد خشک و دامن تر آتشها می‌نشاند
عشق این بار آتشی در زد که خشک و تر گرفت

موکب سلطان حسن او عنان عشق تافت
سوی دار الملک جان وان مملکت یکسر گرفت

نیم شب سودای زلفش بر در دل حلقه زد
حلقهٔ دیوانگی زد عقل راه در گرفت

یوسف از بهر دل یعقوب باز آمد بمصر
جان باستقبال شد دل تنگش اندر بر گرفت

زلف او جای دل من بود آمد غیرتم
کو بجای این دل مسکین دلی دیگر گرفت

گرچه خورشید جمالش روی سر از من بتافت
ورچه روزی چند مویش سایه از من برگرفت

بی لبش چون گل پر از خون باد کام و ساغرم
گر لب خندم زد بیعت من ساغر گرفت

تا نه پنداری که سلمان دامن از دلبر فشاند
دامن از دل بر فشاند و دامن دلبر گرفت

از کوی مغان نیم شبی نالهٔ نی خاست
زاهد بخرابات مغان آمد و می خواست

ما نی روان راه روانیم که نی را
چون نی بنمایند بر انگشت ره راست

من کعبه و بتخانه نمی‌دانم و دانم
کانجا که تویی قبلهٔ ارباب دل آنجاست

ای آنکه بفردا دهی امروز مرا بیم
رو بیم کسی ده که امیدش بفرداست

خواهیم که بر دیدهٔ ما بگذرد آن سرو
تا خلق بدانند که او بر طرف ماست

بنشست غمش در دل من تنگ ندانم
با ماش چنین تنگ نشستن ز کجا خاست

بسیار مشوش غم بدین حسن دلاویز
کین حسن دلاویز ترا عشق من آراست

جمعیت حسنی که سر زلف تو دارد
از جانب دلهای پراکندهٔ شیداست

از عقد سر زلف و رقوم خط مشکین
حاصل همه عشق آمد و باقی همه سوداست

عشق تو ز سلمان دل و جان و خرد و هوش
بر بود کنون مانده مسکین تن تنهاست

حلقهٔ زلف تو سرمایهٔ هر سوداییست
غمزهٔ مست تو هر فتنه و هر غوغاییست

راز سربستهٔ زلفت مگشا پیش صبا
که صبا همنفس هر کس و سر در هر جاییست

صورت خط تو در خاطر من می‌گردد
تا ز سر برزده از خاطر من سوداییست

در بالای تو چشمم که از آن بالاتر
نتوان گفت که در زیر فلک بالاییست

هر کسی را نظری باشد و رایی و مرا
دیدن روی تو راییست و چه والا راییست

دل سودا زده در عهد تو بستم و برین
عهدها رفت و نگفتی که مرا شیداییست

با غم تست اگر جان مرا آرامیست
درد دل ماست اگر درد ترا ماواییست

یک شب از دیدهٔ ما نیست خیالت خالی
شب روی شب همه شب این شب پیماییست

می رود دل بره دین تا چون باشد   سفر دین مبارک سفر دریاست

باز آمدی ای بخت همایون بسعادت   جانی بتن مرده ما کرده اعادت
از غمزه سنان داری و در زیر لبان قند   چون نیست بقصد آمدی یا بعیادت
در قید چرا آری بستم صید رها کن   او خود بکمند تو در آید بارادت
گو تیر بلا بار که من باک ندارم   تیری که زند دوست بود سهم سعادت
موقوف مکن در دل و جان من و آن مهر   همچون مه نو در نو درست زیادت
با خون جگر جان دلا زانکه برید   در خون جگر ناف ترا روز ولادت
در صومعه عمری بامیدی تو نشستیم   کاری نگشاد از ورع و زهد و عبادت
من بعد بر آنیم که گردد در خمار   کردیم و نگردیم ازین مذهب و عادت
نی قایم سلمان چه کنی سعی و تکاپوی   چون بخت نباشد ندهد سود جلادت

در ازل با تو مرا ربط و قراری بود است   با سر زلف تو هر دم سر و کاری بود است
پیش ازان دم که دمد خط شب از عارض روز   از سر زلف درخت لیل و نهاری بود است
در جهانی که نه گل بود و نه باغ و نه بهار   از گل روی تو باغی و بهاری بود است
نی کناری و میانی و ولی پیوسته   در میان من و تو بوس و کناری بود است
نی گل روی تو در چشم من از باغ وجود   هر چه آید همه خاشاکی و خاری بود است
زین همه رنگ مخالف که بر انگیخته اند   شد یقینم که غرض نقش نگاری بود است
بر من این عمر که در وحشت و غفلت بگذشت   بدو چشم تو خرابی و خماری بود است
ای دل از ما چه بدیدی و نشستی در خاک   مگر از رهگذر مات غباری بود است
تن بتربت ننهادی و نیامد سلمان   هیچ یادت که مرا یار و دیاری بود است

عمر بیمار یاد از ناتوانی خوشتر است   قامتش را در طبیعت اعتدالی دیگر است

چشم بیمار تو در خوابست با بعد سرکشش   ای خوشا بیمار کش پیوسته بالین بر سر است
زیر لب با من حدیثی گو که این بیمار را   مدتی شد کآرزوی شکر تنگ شکر است
آفتاب ما بحمد الله مبارک طالع است   پادشاه ما بنا میزد همایون اختر است
چون هلالش هر زمان جاه و جلالش از نو است   چون صباحش هر نفس نور و صفای دیگر است
تا نشد یکبر سلمان کار گر شد عاقبت   بخت بیدار است و دولت یار و همت یاور است

تا بر نخیزی از سر دنیا و هر چه هست   با یار خویشتن نتوانی دمی نشست
عاشق ندید در حرم دل جمال یار   بر غیر یار تا در اندیشه در نبست
امشب چه فتنه بود که انگیخت چشم او   کاهل صلاح و گوشه نشینان شدند مست
صوفی برقص بر سر کوی تو کوفت پا   عارف ز ذوق بر همه عالم فشاند دست
ساقی بمردم هشیار ده که من   دارم هنوز نشوه از ساغر الست
این مطربان راه زن آتش بصوفیان   خواهند برد خرقه و دستار و هر چه هست
من جان کجا برم ز کمندش که باد صبح   جانها بداد تا ز سر زلف او بجست
صیدی که در کمند تو روزی اسیر شد   ز اندیشه خلاص همه عمر باز رست
اصنام اگر بروی تو مانند اند نیست   فرقی میان مذهب اسلام و بت پرست
خواهی اگر بلند شوی از هوا چو گرد   سلمان چو خاک در قدم دوست کرد پست

هر که با عشق آشنا شد زحمت جان بر نتافت   درد پرورد محبت بار درمان بر نتافت
هر دماغی کز هوای خاک کویش برد بوی   از نسیم صبحدم بوی گلستان بر نتافت
پرتو دیدار جانان تافت بر جان در ازل   دیده جان پرتو دیدار جانان بر نتافت
دل ز غوغای سپه و یغمای عشق آمد بتنگ   بود ملک مختصر حکم دو سلطان بر نتافت
در خرابات آمدیم از کنج مسجد زانکه وقت   انتظار وعده جنات رضوان بر نتافت
عاشق ثابت قدم پروانه را دیدم که او   بلعجب جان در عشق و رو از شمع تابان بر نتافت

در جفا و جور و آزاری که بود از بهر دوست / دل تحمل کرد لیکن بار هجران بر نتافت
بی شوم خاک تو بر من هر چه آید باک نیست / بر زمین چیزی نیاید ز آسمان کان بر نتافت
تا دل من حلقهٔ زلف ترا در گوش کرد / هر چه فرمودی بموی سر ز فرمان بر نتافت
قصهٔ زلف تو می گفتم درخت اندر تاب رفت / بود نازک دل سخنهای پریشان بر نتافت
برنمی تابد دلم بر تافتن روی از حبیب / فی المثل گر دیگری بر تافت سلمان بر نتافت

بهار و باغ و گل امسال گو بیا خوش نیست / ندانم آن ز بهار است یا مرا خوش نیست
خوش است وقت گل و ارغوان و سبزه ولی / از آن چه فایده ما را چو وقت ما خوش نیست
نسیم باد صبا سخت سست می آید / نسیم باد صبا تیز گو بیا خوش نیست
دلا بجز قناعت بساز و عزت نفس / که بار منت احسان هر گدا خوش نیست
برون ز کنج قناعت بسیط روی زمین / بپای حرص بگشتیم هیچ جا خوش نیست

خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست / رسته باد از غم دلی کز بند عشقش رسته نیست
گر دوای نیست ما را گو بدردی ده مدد / ما بخار خشک می سازیم اگر گلدسته نیست
آب خوبی و لطافت تا بجویش می رود / دفتر حسن چمن را یک ورق ناشسته نیست
شکل ماه نو خم ابروی او را راستی / نیک می ماند دریغا ماه نو پیوسته نیست
گردن شیران برو به بازی آرد در کمند / طرهٔ او گر کمندش هیچ صیدی رسته نیست
مشک را سودای زلفش چون بجوش آورده است / نی سبب خون جگر در ناف آهو بسته نیست
راستی از سرو قدت طرفه تر در چشم من / هیچ شمشادی بطرف جویباری رسته نیست
زهره بر چنگ این غزل از قول سلمان می زند / خسته باد آن جان که از تیر جفایش خسته نیست

ای جهان را چو مه عید مبارک روی تو / عید صاحب نظران طاق خم ابروی تو
گیسوی تو شب قدر است و در و منزل روح / قدر چه داند بجهان قدر شب گیسوی تو

گوشهٔ ماه نو ز برقع بنما تا چو هلال / شود انگشت نمای همه عالم بروی

ای خوش آن کو [illegible] بدل آرامی [illegible]

نیست آرام دل آن را که دلارامی هست / خرم آن دل که در و صبر دلارامی هست
نام من در ورق هیچ کسان گو منویس / آن قدر بس که در آن نامه مرا نامی هست
بر بنا گوش که دانهٔ از در بینی / مشک آشفته که از غالیه هم دامی هست
تو یقین دان که بجز در دهن تنگ تو نیست / هیچ اگر یک سر مو در دو جهان کامی هست
ساقی آتش سر آن جام لبالب دارم / که فرو اندوه مرا تیز سر انجامی هست
عود اگر دود کند بر سر آن دامن پوش / تا نداند که در مجلس ما خامی هست
حالم از باد سحر پرس که در صحبت او / جان بیمار مرا پیش تو پیغامی هست
شام هجران ترا خود سحری نیست ولی / صبح امید مرا هم نفس شامی هست
بفدای تن و اندام چو گلبرگ تو باد / هر کجا در همه آفاق گل اندامی هست
صبر و آرام ز سلمان چه طمع می داری / تو بر آنی که مرا صبری و آرامی هست

امشب چراغ مجلس ما در گرفته است / در تاب رفته و سخن از سر گرفته است
پروانه چون مجال برون شد ز کوی دوست / یا به بدین طریق که او در گرفته است
ظاهر نمی شود اثر صبح گوییا / دود دلم دریچهٔ خاور گرفته است
وای که چیست مایهٔ آن لعل آتشی / کامروز باز در قدح زر گرفته است
خون حرام ماست که ساقی بروزگار / در گردن صراحی و ساغر گرفته است
صبح از نسیم زلف تو یک دم دمیده است / عالم همه شمامهٔ عنبر گرفته است
باد صبا ببوی تو در باغ رفته است / بس خرده ها که بر گل احمر گرفته است
آتش که اندرونی اصحاب خلوت است / شمعش نگر که چون بزبان در گرفته است
دل با خیال قد تو بر رست در ازل / زان روی راست شکل صنوبر گرفته است
شکل صنوبری که دلش نام کرده اند / سلمان بیاد قد تو در بر گرفته است

ما را بجز از عشق تو در خانه کسی نیست
بنمای رخ از پرده که بیگانه کسی نیست

بر دار همه از سلسله تا خلق بدانند
کز سلسله‌داران تو دیوانه کسی نیست

فرزانه بر مردم اگر زاهد و صوفیست
ای دوست بدوران تو فرزانه کسی نیست

در خلوت دل ساختمت منزل و آن کس
کز دل بکند منزل جانانه کسی نیست

خمار باغیار مده باده که خام است
مطلوب مزن نش در که در آن خانه کسی نیست

سرگشته بسی اند ولی آنکه چو پرگار
دارد قدم ثابت و مردانه کسی نیست

دل گرمی پروانه ده ای شمع که در عشق
امروز بجان بازی پروانه کسی نیست

سلمان طلب یار که بسیار بجستند
زین جنس درین منزل ویرانه کسی نیست

یاری که بکامت برساند ز لب خود
در دور تو جز ساغر و پیمانه کسی نیست

در مقام راست چنان که نشینی سود نیست
راستی با راستان چو راست بینی سود نیست

صدق باطن تا نباشد شاهد باطن ترا
گر بطاعت خود چو صبح راستینی سود نیست

گر تو با مایی بدل دوری نمی‌دارد زیان
ور دلت با ما نباشد هم‌نشینی سود نیست

تا چو سند ظاهرت خوبست و باطن پر ز جستجو
هیبت اندر منصب بالانشینی سود نیست

سود مرد تا جو اندر اعتقاد پاک اوست
در متاع مصر و در دیبای چینی سود نیست

سود دنیا داد باید مایهٔ دین بستدن
بس بعکس آن را تو طالب گر بدینی سود نیست

ملک جمشیدی جامش گر بدست آری ببین
در میان خود را و گر خود را ببینی سود نیست

ترک دنیا کن که آن شغلیست بی‌سر زیان
سود خواهی جز که در اعمال دینی سود نیست

در همه عمرت گر از غیری غباری بر دل است
زان حیات ار همه تا همینی سود نیست

مایهٔ هر دو جهان خواهی که گیری در کنار
دامن از هر دو جهان تا در نه چینی سود نیست

چون بزیر خاک می باید شدن فرجام کار
گر چو خور بالای چرخ چارمینی سود نیست

نازنین اندام گل‌داران با تش سوختند
کاندرین ره نازکی و نازنینی سود نیست

کار معنی دارد از صورت چه خیزد مرد را
معنیت در می طلب در سالکینی سود نیست

آن زمین بر تخم شورت باد سلمان گرچه هیچ
در زمین بایست تخم آفرینی سود نیست

فراق روی تو از شرح و بسط بیرون است
ز نامه پرس که حال درون من چون است

بخون نوشته‌ام این نامه را نخوانی خواند
اگرچه درد درونم نوشته در خون است

بگرد آتش شوق درون قلم ظاهر
که ز شق قلم دود رفته بیرون است

بنی که کم سخن اشتیاق کان تقریر
ز ظرف حرف و ز حد عبارت افزون است

بیا و قصهٔ حالم بخوان که بر رخ من
نوشته دیده بخطی چو در مکنون است

خیال روی تو دارد مقام در چشم
سرشک چشم از آن رو مقیم گلگون است

دل مقید سلمان اسیر آن لیلیست
که در سلاسل زلفش هزار مجنون است

دل پیش خود حبیب مرا آن متاع نیست
کز طالب سرت بدین سر نزاع نیست

او طالب دل است و مراد دل است عشق
کس را بهیچ حال بدان اطلاع نیست

دنیا خرند اهل غرور و بهیچ وجه
ارباب عشق را هوس این متاع نیست

در عاشقی دلا ز ملامت مشو ملول
کاهل خستگان هوای صداع نیست

در سر ز استماع الست است مستی
ما را که احتیاج شراب و سماع نیست

چون زلف اگر بتیغ سرم قطع می کنی
ما را بموی از تو سر انقطاع نیست

هیچ آتشی بحرقت فرقت نمی رسد
آن نیز دیده‌ایم بسوز وداع نیست

سلمان امید مهر از آن ماه رو مدار
زیرا میان این مه و مهر اجتماع نیست

سر در رهش نهادم و کاری بسر نرفت
دستم ز هیچ حیله باو در کمر نرفت

پایم ز دست رفت و نیامد رهم بسر
در راه او برفت سرم پای اگر نرفت

بیچاره را چو در طلبش پای سست گشت
برخاست تا بسر برود هم بسر نرفت



اگرچه آب حیات لبش روان بخش است / ترا چو خضر ش تشنه مرده بر لب جوست
دو چشم من که در جمال محبوب است / مرا بچه در تعب آید بچشم من نیکوست
بگو بتربت سلمان بسی ببوی گلش / که این گل از اثر صحبت گل خوش بوست

درد عشق تو که جز جان منش منزل نیست / در دل بی زند و جز تو کسی در دل نیست
نیست ممکن که جمالت بهمه آینه روی / ننماید نکند آنجا که محل قابل نیست
این چه دریاست که در بر قد مش پایانی نیست / وین چه بحریست کش از هیچ طرف ساحل نیست
چه خبر باشد از احوال من سرو ترا / سرو ما را که هوا در سر و پا در گل نیست
من تنی دارم و از وی چو میانت بحجت / غیر ازین هیچ میان من و تو حایل نیست
ترک تن کردم و جان تا بوصال تو رسم / وانکه او ترک تعلق نکند واصل نیست
عاقل آن عمر بباطل رود تا نرسی / بمقامی که در و عمر چه رود باطل نیست
مقبل آنست که در چشم تو آید امروز / بجز از هندوی چشم تو کسی مقبل نیست
بود این کار بدان حاصل چه کردی سلمان / که بجز گردی و درد یش دگر حاصل نیست

بر سر کوی بتین کعبه و بتخانه یکیست / دام زلف سیه و سبحهٔ صد دانه یکیست
در زمان جلوهٔ حسن ار چه بروی دگرست / باش یکدل بهمه روی که جانانه یکیست
در ره کعبه خطاب آمدم از بتخانه / که کجا می روی ای خواجه همه خانه یکیست
می و پیمانه همه عکس رخ ساقی بین / تا بدانی که می و ساغر و پیمانه یکیست
راه گر شد ز سر زلف تو مقصد دل من / گرچه بادای دو زلفت دل دیوانه یکیست
من دیوانه نه تنها سر زلفت دارم / که درین سلسله دیوانه و فرزانه یکیست
گرچه از سوختگان تو یکی سلمانست / لیکن ای شمع نه آخر همه پروانه یکیست

بی وفا می خوانم آن بیوفا پیداست کیست / من بهوش می دهم جان بیوفا پیداست کیست
یار نی مهر و وفا بی اما خوانم بگل / مهر نتوان کرد پنهان بیوفا پیداست کیست
صبح با گل گفت کای گل نیست بوی وفا / گل جوابش داد بی دان بیوفا پیداست کیست
یار گیرم بی وفای گیر دم چون صبحدم / بر تو چون خورشید تابان بیوفا پیداست کیست
او عتابی می کند اما وفا می گویدم / رو تو خوش می باش سلمان بیوفا پیداست کیست

چند گویم در فراق کام از من در گذشت / شد بپایان عمر و پایانی ندارد سر گذشت
چون نویسم کز فراقت بر سر کلکم چه رفت / باغ سودایت چه بر خود کلک و دفتر گذشت
در دلم جز صورتت نگذشت والحق سهو کرد / آنکه در دل غیر اندیش صورتت دیگر گذشت
جانم آمد بر لب و گشتیش بر خشک او فتاد / آب من از لب تحیر تیغ از فتان (?) بر گذشت
در خدنگی کامد از مشکین کمان ابروت / بر دل مسکین من پیکان بماند و پر گذشت
ناوکی کز دست شستت جست آمد بر دلم / از نسیم نوبهاری بر دلم چون نشتر گذشت
در دو عالم مقصد و مقصود جان عاشقان / نیست جز خاک درت چون می توان از در گذشت
خاک بر سر می کنم چون باد و می گریم چو ابر / گرچه ابرت از فراز بام و باد از در گذشت
شمع را در گیر امشب تا بگوید روشنت / کز خیالت دوش سلمان را چها بر سر گذشت

ترکم عرب مثال حنک بر عذار بست / مردانه روی بست و دل عاشقان شکست
ای سیر چون رکاب زمانی بدار پای / کان شهسوار ترک عنان می برد ز دست
آن کس که گشت کشته بسودای چشم تو / خیزد صباح روز قیامت ز خواب مست
هر کس که در کشاکش عشق توام بدید / از صحبت کمان قدم همچو تیر جست
رحمت بر آب دیده که چندانکه راندمش / دستم ز استین و ز دامن نمی گسست
با آنکه در میان تو دل بست عالمی / کس زان میان تو ذکر بهیچ بر نبست
دارم سری و از تو مرا سر دریغ نیست / پیش تو می نهم من درویش هر چه هست
ما بیخودیم و بی خبر... / نهان می که داده است بما ساقی الست

درکشیده ام ز طره که گستاخ در رخت … بشکست و راستی بهمه روی کژ نشست
صوفی رفیق زمرهٔ اصحاب ره روست … سلمان ندیم مجلس رندان می پرست

مرا ز هر دو جهان طلعت تو مقصودست … که حضرت تو بتحقیق مقام محمودست
دریچهٔ نظره گذار خاطر من … چو از خیال تو بر هر جهت مسدودست
اگر ز دل غرض تست جز معدومست … وگر مراد تو از من وفاست موجودست
صبا ز ره گذر کوی تست غالیه سای … نسیت باد صبا را اگر همین سودست
بجرم خاک درت را نمی دهم ز همت … از آنکه چهره بخوناب دیده آلودست
پناه برد دل من بسایهٔ زلفت … چه سایه ایست که بر آفتاب ممدودست
به بندگی ز ازل با تو بسته ام عهدی … بگو نه ترک کنم عادتی که معهودست
ز شوق بزم تو در دیده و دل سلمان … مدام اشک صراحی و نالهٔ عودست

هر آن حدیث که از عشق می کنند روایت … خلاصهٔ سخن است آن و ما بقیت حکایت
جهان عشق ندانم چه عالمیست که آنجا … نه مهر راست زوال و نه شوق راست نهایت
بیا بیا که هر چیز راست حدی و ما را … ز حد گذشت فراق و رسید شوق بغایت
برفت کار ز دست و رسید عمر بپایان … بیا و مرحمتی کن که هست وقت عنایت
ولایت دل و چشم سیاه شد قدمی نه … درین سواد و ز مردم بپرس حال ولایت
توم ز چشم فکندی و من فتاده ز چشم … ز چشم خود گله دارم ندارم از تو شکایت
برنگ روی تو می رانم آب دیده برانم … که رنگ روی تو در آب دیده کرد سرایت
بیاد جان و بجان در نیافت وصل تو سلمان … که این معامله موقوف دولتست و هدایت
تو پادشاهی و ما را که بنده ایم و رعیت … ز حضرت تو ز رحمتست و چشم عنایت

روزی از رویت مگر طرف نقاب افتاده است … در دل خورشید و مه زان روی تاب افتاده است

بس که بارید از هوا باران محنت بر سرم … مردم این چشم ما در خانه آب افتاده است
دیدهٔ من تا بروی تست روشن خانه ایست … کش بر اطراف زجاجی آفتاب افتاده است
غمزه ات دل می برد چشم تو خون می خورد … روز و شب آن در شکار این در شراب افتاده است
گرد چشمت فتنهٔ بیدار در هر گوشهٔ … عالمی بر فتنه و چشمت بخواب افتاده است
شد دلم بیمار و می خواهد ز لعلت شربتی … رحمتی فرما که این مسکین خراب افتاده است
آفتابی از من خاکی چرا خواهد شدن … لاجرم چون ذره دل در اضطراب افتاده است
بر متاب آخر عنان از من که یکسر کار من … رفته است از دست و در پا چون رکاب افتاده است
تا من افتادم بکویت در حسابی نیستم … زانکه در کویت چو سلمان بی حساب افتاده است

دل ز جا برخاست ما را عشق او بر جا نشست … تا نه پنداری که عشقش در دل شیدا نشست
خاست غوغای ز قدش در میان عاشقان … در میان ما نخواهد هرگز این غوغا نشست
گرچه از نخل وجود من خلالی باز ماند … تا بسر ما باشد نخواهیم مجو گل از پا نشست
مدتی شد تا دلم در بند مشکین زلف اوست … چون تواند پیش ازین مسکین در آن سودا نشست
من بوصلش کی رسم جایی که باد صبحدم … تا بدرگاهش رسید از ضعف تن صد جا نشست
بهر دیدار جمالش دل براه دیده رفت … از ستیز دردانه بیچاره در دریا نشست
جز غمت فکری نخواهد بر ضمیر ما گذشت … جز رخت نقشی نخواهد در خیال ما نشست
هر کرا با شاهدی صحبت بخلوت دست داد … نی گمان با حور و سی در جنت الماوا نشست
زینهار امروز سلمان با من حوری نشین … چند خواهی بر امید وعدهٔ فردا نشست

خوش آن دلی که گرفتار زلف دلبندست … دلیست فارغ و آزاده کو درین بندست
بتیر غمزه مرا صید کرد و میدانم … که هیچ صید بدین لاغری نیفکندست
علاج علت من می کند بشربت صبر … لبت که چاشنی صبر کرده از قندست
فراق بر دل نادان چو کاه برگی نیست … ولیک بر دل حیران همچو کوه الوندست

طریق بادیه را از شتر سوار مپرس / بیا ببین که بپای باد کان خدمتست
حدیث واعظ بلبل سخن کجا شنود / کسی که غنچه صفت گوش دل در آکندست
میانهٔ من و تو صحبت ار چه امروزست / دل مرا از ازل یاد با تو پیوندست
اگر تو ملتفت من شوی وگر نشوی / رعایتی طرف بنده‌ام خداوندست
زخاک کوی حبیبم مران که سلمان را / بخاک پای سر کوی یار سوگندست

زلال جام قضا دردی مدام منست / مقیم گوشهٔ دیر مغان مقام منست
دلم ز بادهٔ دور الست زنگی یافت / هنوز بوی از آن باده در مشام منست
بسم ز شکر شکر لب تو باید کام / چه شکرهاست مرا کین شکر بکام منست
مرا که نام بر آورده بید نامی / همین بس است که در نامهٔ تو نام منست
هزار پیاله ره آمد ز ما و من تا دوست / اگر برون نهم از ما قدم دو گام منست
بشام و صبح کنم یاد زلف و عارض تو / که ذکر زلف و رخت ذکر صبح و شام منست
بهر کجا که دهم پای باد پی بوسم / که او بدوست رساننده سلام منست
چو بود کار دلم خام چاره کارش / ز عقل می طلبیدم که او امام منست
مرا ز مصطبهٔ خمار گفت گدای سلمان / بیا که پختن این کار کار جام منست

من کجا دریابم آن کس را که عقلش در نیافت / جز دل مسکین وصالش را کسی دیگر نیافت
نی غلط گفتم بود آن کس که در عشقش گرفت / بار دل را بر خود و از باغ وصلش بر نیافت
چون برم من جان ز دست آنکه هر کس کو نهاد / در رهش پا زیر پای خود بجز از سر نیافت
مرغ جانم را که دل بال و توان تن پرست / می فرستادم برش بیچاره بال و پر نیافت
هست در دریای هستی گوهری آن چشم عشق / هر که شد غواص آن دریا جز آن گوهر نیافت
کعبهٔ وصل ترا می جست راهی در درون / سالها گردید گرد عشق و آخر در نیافت
چشم سلمان راست در خور ماه رخسارت چو نور / هیچ چشمی در جهان نوری چنین در خور نیافت

در سرم زلف تو سودا انداخت / کار من زلف تو در پا انداخت
مانند یک قطرهٔ خون از دل ما / دیدم آن نیز بدریا انداخت
تن بنسیم جان مرا در پی خویش / سایه وار آن قد و بالا انداخت
آهو آباد چو بوی تو شنید / نافهٔ مشک بصحرا انداخت
وعده‌ای داد بامروز مرا / باز از امروز بفردا انداخت
عالمی بود شکار غم دوست / از میان همه ما را انداخت
ساقی آن باده که در ساغر ریخت / آتشی بود که در ما انداخت
بوی آن باده مرا از مسجد / بدر دیر مسیحا انداخت
بر ما شارع مسجد بگذاشت / راه بر کوچهٔ ترسا انداخت
عمر در میکده سلمان گم کرد / یافت آنجا و هم آنجا انداخت

داغ سودای تو بر جان من تنهاییست / در جهان کیست که شوریدهٔ آن سوداییست
هر که گوید که منم فارغ از این غم غلطست / هیچ کس نیست که او غرقهٔ این دریا نیست
ای که منعم کنی از عشق که فردایی هست / من بر آنم که شب عشق مرا فردا نیست
شب هجران ترا هست نهایت آری / صبح وصل است که هیچش اثری پیدا نیست
مردگان را نظر مرحمت زنده کند / این نظر باد کراست [illegible]
خبر من که برد غیر صبا بر در دوست / ای صبا خیز ترا [illegible] بر پا نیست
دل و دین کرده‌ای از ما طلب این مهلست / مشکل اینست که دین و دل من بر جا نیست
آتش و آب دل و دیدهٔ سلمان دل تو / عاقبت نرم کند سخت تر از خارا نیست
عشق بازی مرا عیب مکن آینه خواه / تا بدانی که ببازی دل من شیدا نیست

بیا که بی لب لعل تو کار من خامست / ز عکس روی تو آتش فتاده در جانست

مرا که چشم تو بختست چو بخت در خوابست / تراکه زلف تو شامست چو صبح در شامست
دلم بمجلس عشقت مقیم در صدر است / زبان بذکر دهانت همیشه در کامست
طریق کعبه مصطبه و کعبه راه جهات مرا / که این برغبت جانست ان بنام است
درون صافی از اهل صلاح و زهد مجوی / که این نشانه رندان دردی آشامست
مکن ملامت رندان و ذکر بد نامی / که آنچه پیش تو ننگست پیش من نامست
دلا تو طایر قدسی درین خرابه مکرد / که نیست دانه و هر جا که می روی دامست
محل باده ناست این جهان در و ارام / مکن که مسکن ضیغم نه جای آرامست
برفت قافله عمر و می پزی هوسی / که ره روی و درین وقت این هوس خامست
رسید شام اجل بر در سرای امل / ولی چه سود که سلمان هنوز بر بامست

خالی زین دور غم فرجام نیست / در جهان دوری چو دور جام نیست
گرچه دوران خوش است ایام حسن / خوشتر از دوران عشق ایام نیست
روز حسن دلبران را شام هست / بامداد عاشقان را شام نیست
ساقیا جامی که ما را پیش ازین / برگ نام و ننگ خاص و عام نیست
کار جام ما بت سازد نه می / زانکه کار پخته کار خام نیست
عاشقان بدنام و صالح نیک نام / عارفان را در میان خود کام نیست
تا چه خواهد شد سرانجام کار / ظاهرا کار مرا فرجام نیست
ناله می گوید باواز بلند / قصه من حاجت پیغام نیست
پیش ما بادی ندارد هیچ کار / هر که صاحب درد درد آشام نیست
جان سلمان تا نسیم دوست یافت / از هوایش چون نسیم آرام نیست

عاشقان را از جمالش روز بازار امشبست / لیلة القدری که می گویند پندار امشبست
حلقها بر بسته جانها گرد رخسارش چو زلف / قدسیان را نیز گویی روز بازار امشبست
عاشقان با بخت خود شب زنده دارند امشبی / زانکه در عمر خود آن شوریده بیدار امشبست
پای دار ای شمع منشین تا بسر خدمت کنیم / کار ما اینست و ما را فرد و سر و کار امشبست
عود در مجلس دمی خوش می زند نی هم نفس / ای نی ای نی وقت انفاس شکربار امشبست
گر بفردا وعده دیدار جانان می دهند / عارفان را وعده فردای دیدار امشبست
جنس فردا نیست نقد وقت من امشب بنی / می فروشم کان بضاعت را خریدار امشبست
زاهدان یکدم مجالی چون کنم تدبیر چیست / چون پس از سالی مجال صحبت یار امشبست
گفته سلمان که سر ایثار پایش می کنم / گر سر ایثار داری وقت ایثار امشبست

مشک ریزان می جهد باد صبا از کوی دوست / نافه گویی ربوده است از خم گیسوی دوست
دوست می دارم نسیم صبح را کو در هوا / تا نفس می آیدش جانی می آمد بر بوی دوست
دوستدار دو جهان گرچه هوادارند دوست / دوستتر میدارم از دو جهان یک موی دوست
جان بر شوق می دهم باشد که بگشاید نقاب / چون کنم نتوان بجانی باز کردن روی دوست
منصب سگان دولت خانه وصلم چو نیست / می کنم آمد شدی پیش سگان کوی دوست
یار در میدان دولت گوی خوبی می زند / آن سر صاحب سعادت کو که گردد گوی دوست
دوستی دشمن پرورست ای دوستان تدبیر چیست / خوی او اینست من خو کرده ام با خوی دوست
گر برودم می کشد یا می کشد او حاکم است / من ندارم دست و زور پنجه بازوی دوست
دوستان گویند سلمان باز کش خود را ازو / می کشم خود را و لیکن می کشد دل سوی دوست

من لاف چون زنم که سرم را هوای تست / پس نیست این قدر که سرم خاک پای تست
با آنکه رفت در سر مهر تو جان من / جانم هنوز در سر مهر و وفای تست
پرداختیم گوشه خاطر ز غیر دوست / وین گوشه خلوتیست که خاص از برای تست
ای غم وثاق تنگ دلم گرد او مگرد / جایی که جای باشد چه جای تست
آیینه صفات خدایی و خلق را / جمعیتی که روی نمود از صفای تست

چشم بدان ز حسن و لقای تو دور باد   کاکنون بقای عالمیان در لقای تست
آنجا از تو می رسد بمن احسان و مردمیست   وانها که می رسد بتو از من دعای تست
گر بنده می نوازی و گر بند می کشی   ما بنده ایم و مصلحت ما رضای تست
گر قصد می کنی بسرم از تن بکش که نیست   قطعا بدین سرم سخنی رای رای تست
سوی تو بر قفا چو بدیدم نیافتم   گفتم بکر که دود دلی در قفای تست
موییت هم بر آمد و در پات رفت و گفت   اندیشه کژ مکن که کمند بلای تست
خاک درت بخون جگر گشت حاصلم   سلمان برو که خاک درش خونبهای تست

آمد به برج عاشقان ماه ثریا منزلت   ای ماه مهر افروز من بادا مبارک مقدمت
خلوت سرای چشم و دل آن شسته و آن رفته ام   فرمای و بنشین ای صنم هر جا که می خواهد دلت
تو سرو باغ جنتی از جوی جان بنشانمت   با شاخ طوبی کآسمان بنشاند در آب و گلت
من هودج عشق ترا در جان و دل جا کرده ام   کاندر سرای آب و گل دانم نگنجد محملت
کشتیم خاک درگهت باید بر ما بگذری   بر ما گذر تا بگذریم از آسمان در منزلت
من حاصل هر دو جهان بهر رضایت می دهم   گر زانکه حاصل می شود سلمان بس است این حاصلت

عاشقان ذوق مستی از شرابی دیگرست   وین هوا کرم از فروغ آفتابی دیگرست
ساقی آب زر برای دیگران در گردش آر   کاسیای ما کنون گردان بآبی دیگرست
عکس خورشید جمالت مانع دیدار تست   شاهد حسن تو هر دم در نقابی دیگرست
آشتی کردی و گفتی می کنم ترک عتاب   زینهار ای جان مگو کین خود عتابی دیگرست
دیگران را در کمند آور که همچون زلف تو   هر رگی در گردن جانم طنابی دیگرست
سخت راهی می زند بر خون من چشمان تو   باز سر فتنه تا دیدم خوابی دیگرست
از رقیبم دوش می پرسید کین بیچاره کیست   گفت کین سرگشته مست خرابی دیگرست

دل در برم گرفت ولی یار من برفت   لب بوسه داد و جان و روان از بدن برفت
چون دید او که قافلهٔ اشک می رود   با کاروان روان شد و از چشم من برفت
بلبل شنید نالهٔ من در فراق او   مستانه نعره زد و از خویشتن برفت
آن کس که باز ماند ز جانان برای جان   یوسف گذاشت در طلب پیرهن برفت
از زلف جمع کرد پراکنده لشکری   آمد بقصد خونم و در آمدن برفت
بشکست قلب لشکر دلها و در پیش   لشکر برفت و آن بت لشکرشکن برفت
می رفت از آن دهان نهانی حکایتی   جانم بهیچ در سر آن یک سخن برفت
تا گفتنی راز دهانش ولی چه سود   خوردن دریغ بر سخنی کز دهن برفت
سلمان ز شوق او اگرت جان بشد چه شد   سودای او نرفت ز جان جان ز تن برفت

سلطان عشق ملک دل و دین فرو گرفت   او حاکمیست نیست کسی را بر او گرفت
ملک ممالک دل دیوانگان عشق   آن قهرمان بزنجیر مو گرفت
ای گل بنازکی بنشین بر سر چمن   کز حسن و طلعت تو جهان رنگ و بو گرفت
دلها هر آنچه یافت بیکبار جمع کرد   شهباز ما چو باز نمی جست او گرفت
خار درشت خوی بسی تیغ زد ولی   عالم بحسن زیب گل تازه رو گرفت
مطرب بساز پرده که خون مخالفان   ساقی دور در قدح و در سبو گرفت
گر سرو پیش قد تو زد لاف همسری   آن را چمن حدیث چنار و کدو گرفت
بختم ز خواب دیدم بروی تو باز کرد   آن فال را زمانه بغایت نکو گرفت
سلمان غبار خاک درش داد آرزو   مقبل کسی که دامنش آن آرزو گرفت

سر سودای تو هرگز ز سر ما نرود   بعد ازین سر سودایی و سودا از دل
پرتو نور تجلی رخت ممکن نیست   که اگر کوه ببیند دلش از جا نرود
پای ثابت است در هم دور و ازان می ترسم   که سر من برود در طلبت پا نرود

عشقم آمد بستد از من جگر بستم / عقل و دین بستد و دانم که بدین‌ها نرود
سیل خون دل ما سی رود از دیده مگر / با خیال تو که در قوت دل ما نرود
با دل ما سلسله داریم ببازار غمت / درهم قلب که داند برود یا نرود
چند گویی که دلم رفت بجویان سلمان / دیده بر دوز و دل از دست مه ما نرود

دل ز وصل او نشانی می‌دهد / جان بدیدارش امید آن جهانی می‌دهد
چو سر فرو دهانش طالب دیدار را / بر زبان جان جواب لن ترانی میدهد
چو سرشک لاله رنگم در نمی‌آید بچشم / گو نشانی زان عذار ارغوانی میدهد
دیده بر راه صبا دارم که از خاک درش / می رسد و ز گرد راهم ارمغانی میدهد
زندگی از باد می‌یابم که او از کوی دوست / می شود بیمار و اینجا زندگانی میدهد
نرگسش در عین مستی دمبدم چشم مرا / ساغری از خون لبالب دوستکانی میدهد
ضرب شمشیرت امیرم که در سر فراقی / جان سلمان را حیات جاودانی میدهد

ز آفتاب رخت ماه تاب می‌گیرد / ز ماه طلعت تو آفتاب می‌گیرد
دلیر در رخ خوبت نمی‌توان نگریست / همی که می‌نگرم دیده آب می‌گیرد
ز جام باده حسن است چشم شوخ تو مست / خیالی که ز مستیش خواب می‌گیرد
چو نازکی که چو یاد تو می‌کنم در دل / رخت ز آتش اندیشه تاب می‌گیرد
ز گل کلاه برافکن که در چمن لاله / بیاد روی تو جام شراب می‌گیرد
ز چشم مست تو خود را خراب می‌خواهم / که گنج عشق تو جا در خراب می‌گیرد
هزار دل چو دلم هست بسته بر کمرت / در آن میان که دلم در حساب می‌گیرد
دل از گرفتن روز حساب می‌ترسد / برو دلا که ترا در حساب می‌گیرد

اگر روزی نگارم را سوی بستان گذار افتد / همانا بر گل رویش چو من عاشق هزار افتد

بخندد غنچه بر لاله چو لعلش در کلام آید / به پیچد بر چمن سنبل چو زلفش بر عذار افتد
ز رشک لاله رویش چمن بر خاک بنشیند / ز شرم سنبل زلفش بنفشه سوگوار افتد
بگرد دیده می‌گردد که تا روی ولیش بیند / دل من زان میان تن همی کو تا که بر کنار افتد
هر آن کس کان لب و دندان چون یاقوت در بیند / ز چشمش رشته گلگون لولو و لعل آبدار افتد
گر از حسن و سر زلفش صبا بویی بباغ آرد / چمن از نکهتش پر لاله و مشک تتار افتد
بیفتد بار اندوه فراقش از دل سلمان / ور اگر نزد آن تنگ شکر یک لحظه بار افتد

باد سحر از بوی تو دم زد همه جان شد / آب خضر از لعل تو جان یافت روان شد
ای بوی خوشت برد دل من باد بهاری / خاکی که بسی سرد تر از باد خزان شد
خاک از نفس باد صبا بوی روان یافت / بر بوی تو بر روی هوا رقص کنان شد
تا بر در میخانه جان لعل تو زد مهر / در مصطبه ارطل می لعل گران شد
سرچشمه حیوان بدهان تو شبیه / گرد از نظر مردم از آن روی نهان شد
ماه از اثر نور رخت یافت نشانی / زان روی جهانی بجمالش نگران شد
گفتم مثل ای دل مرو اندر سر زلفش / نشنید سخن عاقبت اندر سر آن شد
جان بر سر بازار غمش دادم و رستم / نقد سره باید که بدان رسته توان شد

آنها که مقیمان خرابات مغانند / ده چند بدر خانه خمار نمانند
من بنده رندان خرابات مغانم / کایشان همه عالم به پشیزی نستانند
در حلقه ارباب طریقت بتحقیق / آن زمره دلانند که در زمره نمانند
بسیار خیال خرد و دین مبر ای دل / کین هر دو بیک جرعه می جام نمانند
من چو بقدح بر نکنم دیده چو نرگس / فردا که ز خاک لحدم باز نشانند
کز خلق براند که را رانند ز شهرم / من تیز برانم که همه خلق برانند
ای کرده نهان رخ نگران جانی اغیار / بنمای رخ از پرده که یاران نگرانند

روز رخ و زلف چو شبت پرده سلمان / بسیار دریده و شب و روز دراند
نقش رخ خوبت نتوان خواند و خط را / شرط ادب آنست که خود نقش نخواند

سنبلت را تا صبا بر گل مشوش می‌کند / هر خم زلفت مرا نعلی در آتش می‌کند
باد در وقت سحر می آورد بویت ولی / باد وقتش خوش که او وقت مرا خوش می‌کند
لعل جان بخش لبت دلهای مسکینان بلطف / جمع می دارد ولی زلفت مشوش می‌کند
دیده تر دامنم تا می زند نقشی بر آب / خاک کویت بخون هر شب منقش می‌کند
توبه و زهد ریایی نیست کار عاشقان / ساقیا می کین فضولی عقل سرکش می‌کند
زان شراب ناب بی غش ده که اندر صومعه / صوفی صافی ببوی جرعه غش می‌کند
نام و ننگ و صبر و هوش و عقل و دینم شد بباد / ترک من باز آ که سلمان ترک هر شش می‌کند

چشم سرمست تو گرچه ترک تازی می‌کند / لعل جان بخش تو هردم دلنوازی می‌کند
تا دلم آرد بر محراب ابرویت نماز / جامه جان را بخون هردم نمازی می‌کند
باز نخدان چو گویت ای بت سیمین ذقن / زلف چون چوگان تو هر لحظه بازی می‌کند
می زند خورشید تابان بر سرش تا در تیغ / تا چو او در دور قدت سرفرازی می‌کند
خون بنالایم زراه دیده خون دل ازان / کاتش عشق تو در دل جان گدازی می‌کند
همچو زلفت شد پریشان حال سلمان چنین / زانکه با روی تو هردم عشق بازی می‌کند

ناتوان چشم توام گرچه بزنهار آورد / نتوان دردسری با سر بیمار آورد
چشم مخمور تو در یک نظر از گوشه خویش / مست و سودازده ام بر در خمار آورد
عقل را بوی سر زلف تو از کار ببرد / عشق را شور می لعل تو در کار آورد
صنعت صورت روی تو بچین می کردم / صورت چین زحسد روی بدیوار آورد
شکر باده پرستان لب تو لعل بدید / هم بکفر خود و ایمان من اقرار آورد

خار سودای تو در دل بهوای گل وصل / بنشاندیم همه خون جگر بار آورد
با رخ و زلف تو گفتم که بروز آرم شب / عاقبت هجر روزم شب تار آورد
گو بیا دود کدامین دل آشفته مرا / بکمند سر زلف تو گرفتار آورد
رخ ز دیدار تو یک ذره نتابد سلمان / که مرا مهر تو چون ذره بدیدار آورد

چه نویسم که دل از درد فراق چه کشید / یا ز نادیدنت این دیده غم دیده چه دید
بامیدی که رسد در تو دل خام طمع / سالها دیگ هوس پخت بآخر نرسید
سر زلف تو مرا توبه و ناموس شکست / چشم مست تو مرا خرقه سالوس درید
قصه راز تو مردم نگفتیم بکس / بشنو این قصه که هرگز بجهان کس نشنید
عاشق صورت تست آینه و این صورت / هست در چهره آینه چو خورشید پدید
جرعه در دور تو رسمیست که نتوان انداخت / خرقه در عهد تو عیبیست که نتوان پوشید
قصه این دل دیوانه درازست مپرس / کو دران سلسله زلف پریشان چه کشید
دشمنان گر همه گردند زبان همچون تیغ / نیست ممکن که توانند مرا از تو برید
خواست تا شرح فراق تو نویسد سلمان / حال دل در قلم آمد ز قلم خون بچکید

هر شب از کویت مرا سرمست و شیدا می کشند / چون سر زلفت بدوشم می سر و پا می کشند
بارها کردم من از رندی و قلاشی کنار / باز اینک در میان خلق رسوا می کشند
گفته بودم در کشم دامن ز خوبان لیک باز / ناتوانان را ببازوی توانا می کشند
ما ز رسوایی نیندیشیم زیرا مدتیست / تا خط دیوانگی در دفتر ما می کشند
می کشم هر شب بجای چشمها دریای خون / شادی ایشان که بر یاد تو دریا می کشند
خرم آن مستان که نی آمد شد ساغر مدام / از کف ساقی دردت درد صهبا می کشند
دل خیال زلف و خالت کرد گفتم زینهار / در گذر زینها که اینها سر بسودا می کشند
جان فدای آن دو مشکین سنبلت کز روی ناز / چون بنفشه دامن گل بوی در پا می کشند

بروی سلمان کمانداران ابرویت کمان / سخت شیرین می کشند بگذارشان تا می کشند

خاک آن بادم که از خاک درت بویی برد / گرد آن خاکم که باد از کوی مه رویی برد

از هواداری بجان جویم نسیم صبح را / تا پیامی از من بیدل بدلجویی برد

چون ز هر سو می نشانی می دهندت میدهم / خاک خود بر باد تا هر ذره‌ای سویی برد

با سر زلفت مرا پیوسته رازی هست از آن / دم نمی یارم زدن ترسم صبا بویی برد

بر سرت چندان پریشان جمع می بینم که گر / بر فشانی عقد گیسو هر دلی مویی برد

تاب هویت نیست روییت راز پیشش دور کن / حیف باشد نازنینی بار هندویی برد

کسی که قصهٔ درد مرا نمی داند / ز لوح چهرهٔ من حرف حرف برخواند

حدیث شوق بطومار اگر فرو خوانم / بجان دوست که طومار سر بپیچاند

بیا که مردم چشم سرشک گلگون را / بجستجوی تو هر دم چو آب می راند

نکوییت بتو می ماند از عزیزی عمر / که عمر اگر چه عزیزست هیچ نمی ماند

بآرزوی خیال توام خوش آید خواب / که آب دیدهٔ من بر زمینش ننشاند

بآب دیده بگردانم از جفای تو دل / که آب دیدهٔ من سیل را بگرداند

گرفت دیدهٔ من آب و من در آن آتش / که گر خیال تو آید کجاش بنشاند

روی تو آب چشمهٔ خورشید می برد / لعلت بخنده پردهٔ یاقوت می درد

گر بنگرد عروس جمالت در آینه / خود بین شود مرا آینه آن به که ننگرد

گر لاله با عذار تو شوخی کند ورا / معذور دار کز سبکی باد می برد

چون مجمر از درون نفس گرم می زنم / بر بوی آنکه لطف تو دامن بگسترد

بگریست زار مردم چشم من از غمش / لیکن چه سود کو غم مردم نمی خورد

دین میکنم فدای سر زلف کافرت / گر زلف کافر تو بدین سر در آورد

گفتم بخون دل بکف آرم وصال تو / بسیار این بگفتم و او دم نمی خورد

سلمان تواند از سر دنیا و آخرت / بگذشت لیک از سر کوی تو نگذرد

مرا که نقش جمال تو در درون آید / عجب مدار ز اشکم که لاله گون آید

وثاق تست درونم نمی دهد دل بار / که جز خیال تو غیری در اندرون آید

کسی بسوی وصال تو تا نه دارد جان / که همچو گل بهوایت ز خود برون آید

ز غصه شد جگرم خون چو مشک بی همدم / بجان هوس که بکامم بدست چون آید

شب است و بادیه و باد و من چنین گمراه / مگر سعادتی از غیب رهنمون آید

قبول خاک کف پایت ار فتد سر من / بخاک پای تو از دولتش سرنگون آید

حدیث زلف چو زنجیرت ار کند سلمان / مپیچ در سخنی کز سر جنون آید

دل برد دلبر و در دام بلاش اندازد / دل ما برد کنون تا بکجاش اندازد

چشم فتان تو هر جا که بلا انگیزد / ای بسا سر که در آن عرصه بلاش اندازد

هر کجا مرغ دلی بال گشاید فی الحال / بکمان خم ابرو ز هواش اندازد

خوش کمندیست سر زلف نگار سرکش / وه چه خوش باشد اگر بخت بپاش اندازد

عاقل آنست که در پای تو اندازد سر / پیشتر زانکه فراق تو ز پاش اندازد

بوی گیسوی تو هر جا که جگر سوخته‌ایست / در پی قافلهٔ باد صباش اندازد

هر کرا درد بینداخت دوا چاره بود / کو بدین چارهٔ سلمان چو دواش اندازد

جان شیرین گر قبول چون تو جانانی بود / کی بجانی باز ماند هر کرا جانی بود

آب چشم و جان شیرین را چه دارد دریغ / هر که او را چون خیال دوست مهمانی بود

از خیال غمزهٔ غماز کافر کیش او / هر زمان بر دیدهٔ من تیر بارانی بود

تا مسلمان چشم ترکت را نمی دانم چه سود / زانچه دایم در سرش خون مسلمانی بود

تیر مژگان و کمان ابروانت هر که دید / نی گمان داند که با این کیش قربانی بود
با خیال روی و موی عشق بازد روز و شب / در جهان هرجا که ماهی در شبستانی بود
با ملامت یار شو گو از سلامت دور باش / هر که او در عاشقی خواهد که سلمانی بود

از صبا سنبل او دوش بهم بر می شد / وز نسیمش همه آفاق معطر می شد
از سواد شکن زلف بهم بر شدم اش / دیدم احوال جهانی که بهم بر می شد
از دل دیده سیه رفت خیالت کمرا / با دل دیده خیال تو برابر می شد
دهن از یاد تو چون غنچه معطر می گشت / سینه از مهر تو چون صبح منور می شد
آهم از سینه چو عیسی بفلک بر می رفت / اشکم از دیده چو قارون بزمین در می شد
نشیم که فراقت بقلم شرح دهم / شرح می دادم و طومار بخون تر می شد
بکلم پای فرو رفته و چندانکه ز غم / سینه زدم دست سراپای فروتر می شد
روز اول که سر زلف تو سلمان دید / دیده کش جان و دل و دین در آن سر می شد

بگذار تا ز طرف نقابت شود پدید / چینی که مه ندارد و رویی که کس ندید
برق جمال خود من پندار ما بسوخت / لمعات خیال پرده اسرار ما درید
زلفت مرا ز حلقه زهاد صومعه / زنار بسته بر سر کوی مغان کشید
خود را زدم بجان و دلم بر محیط عشق / بیچاره دل غریق شد و جان بلب رسید
اسرار عشق از در گفت و شنید نیست / سریست بوالعجب که نه کس گفت و نه شنید
فرم کسی که بر سر بازار عاشقی / جان در غمت بداد و غمت را بجان خرید
امروز نیست در سر سلمان حدیث عشق / کاینده ورا و عشق ترا با هم آفرید

لاابالی وار دستی بر جهان خواهم فشاند / هرچه دامن گیردم دامن از آن خواهم فشاند
دامن آخر زمان دارد غبار حادثه / آستین بر دامن آخر زمان خواهم فشاند

از سر صدق و صفا چون صبح خواهم زد نفس / واندر آن دم در هوای دوست جان خواهم فشاند
پای عزلت بر سر کون و مکان خواهم نهاد / دست همت بر رخ جان و جهان خواهم فشاند
همچو گل برگی که حاصل کرده ام در عمر خویش / با رخی خندان و خوش بر دوستان خواهم فشاند

ما را بجز خیالت فکری دگر نباشد / در هیچ سر خیالی زین خوبتر نباشد
کی ابروان کویت آید زره بسویت / عکسی ز شمع رویت تا راهبر نباشد
ما با خیال رویت منزل در آب دیده / کردیم تا کسی را بر ما گذر نباشد
هرگز بدین طراوت سرو و چمن نروید / هرگز بدین حلاوت شهد و شکر نباشد
در کوی عشق جان را باشد خطر اگر چه / جایی که عشق باشد جان را خطر نباشد
گر با تو بر سر دارد کسی تراع / من ترک سر بگویم تا درد سر نباشد
دلم که آه ما را باشد بسی اثرها / لیکن چه سود کز ما آن وقت اثر نباشد
در خلوتی که عاشق بیند جمال جانان / باید که در میانه غیر از نظر نباشد
هر چشمت بغمزه بردم خون هزار عاشق / ریزد چنانکه قطعا کس را خبر نباشد
از چشم خود ندارد سلمان طمع که چشمش / آبی زند در آتش کان بی جگر نباشد

عاشقان سر کویت همه جان بازانند / لیکن پان شکرستان تو شهبازانند
نظری بر صف مستان فکن از گوشه چشم / تا بدانی که بهر گوشه چه جان بازانند
سر سودای تو تنها نه من مفلس راست / مایه داران جهان هم انبازانند
داغ بر سوختگان تو که بدان مشتاقند / ناز بر دل شدگان کن که بجان نازانند
خانه در کوی مغان سی طلبیدم گفتند / دو که در کوچه ما خانه براندازانند
هر را دست ببوسیدن پایت نرسید / خنک آنان که بدین پایه سرافرازانند
رازت از سینه نهان می کنم اما چه کنم / رنگ رخساره و خون مژه غمازانند
جان بیمار مرا باد سحر می سازد / زانکه باد سحر و بوی تو دمسازانند



صوت حبس چه کنی ناله سلمان بشنو
تا بدانی که درین گل چه خوش آواز استه

از تو بدریای کاری نمی گشاید
در ملک فقر دارد درویش پادشاهی
دلق کبود خواهم کردن بباده رنگین
بردار برقع از رخ کاینه دو عالم
عشق است هردم افزون کوی هر آنچه ما را

در ملک پادشاهی چیزی نمی فزاید
قانع بهر چه باشد دامنی بهر چه آید
کین رنگ زرقم از دل رنگی نمی زداید
جز صورت جمالت نقشی نمی نماید
از عمر می شود کم در عشق می فزاید

مجموع در دو نیی که پریشان تو باشد
دانی سر و سامان زکه باید طلبیدن
من همدم بادم که و نی گاه که با یاد
ای جان ملاحت همگی آن تو ام من
آن روز که چون نرگسم از خاک برآرند
خواهم سر خود کوی منت باختن لیکن
هر کس که کمان خانه ابروی ترا دید
دامن مکش امروز از دست من امروز ببندیش
خلقی همه حیران جمال تو و سلمان

آزاد اسیری که بزندان تو باشد
زان شیفته کو بی سر و سامان تو باشد
باشد که نسیمی زگلستان تو باشد
تو آن کسی باش که او آن تو باشد
چشم نگران گل خندان تو باشد
شرطیست بدین سر که بچوگان تو باشد
شاید بهمه کیش که قربان تو باشد
زان روز که دست من و دامان تو باشد
حیران جمادی که نه حیران تو باشد

خوش آمد بوی نوروزی خوش آمد
باب سبزه و گل می کشد دل
خوش آمد پیش گل می گفت بلبل
گل خوش بوی نیکو روند انم
تن چون پرنیان گل چه بینی

بنفشه در چمن شاد و کش آمد
کاب و سبزه و گل دلکش آمد
خوش آمدهای او گل را خوش آمد
چو از جام کاردش آتش آمد
تو طالع بین که خارش مفرش آمد

ازان نرگس برآمد خوش چو نرگس
کزین طاس نگون نقشش خوش آمد

باد سحر از کوی تو بوسی بمن آورد
دلهای زخود رفته مارا که غمت داشت
دلهاشده بودند بیکبار کی ازجای
هر درد که جان از قد و بالای تو برچیده
شد دیده یعقوب منور زنسیمی
این رایحه مشک زدشت ختن آمد
در باغ مگر بزم صبوحست که گل را
آن قطره عرق نیست که بر عارضش افتاد

جانهاش فدا باد که جانم بتن آورد
آه سحری بوی تو با خویشتن آورد
زلفت بسلامت همه با وطن آورد
آمد بتنم باز یکایک بمن آورد
کز یوسف مصرش خبر پیرهن آورد
یا بوی اویس است که باد از قرن آورد
عطار سحرگاه بدوش از چمن آورد
آبیست که بار روی گل و یاسمن آورد

گر زخورشید جمالت ذره پیدا شود
شمع دیدارش که از نور تجلی پرتوی
عاشق صادق چه داند کعبه و بتخانه چیست
در شب هجرش بیوی وعده فردای وصل
صد هزار آیینه دارد شاهد مه روی من
در سرم سودای زلفت نیست میدانم یقین
خرقه سالوس برخواهم کشید از پیر وی
می زنم سر بر درش چون حلقه و من همچنان

هر دو عالم در هوایش ذره سان هر وا شود
افکند بر کوه چون پروانه ما پروا شود
هر کجا یابد نشان یار خود آنجا شود
حالیا جان می دهم چون صبح تا فردا شود
در هر آیینه که آرد جان در او پیدا شود
کین سر سودای من آخر بسر سودا شود
ترسم این زنار کبری در میان پیدا شود
سر بر آن در می زنم باشد که آن در وا شود

شبهای فراق را آخر سحری باشد
از دیم اگر آتی خواهیم بعهد گریه

وین ناله شبهای روزی اثری باشد
آتی ندهد ما را کان نی جگری باشد

مانی خبری ام از دل ای باد گذاری کن — بر خاک درش باشد کانجا خبری باشد
دانی که گر از بید چون زلف تو سودایی — ازان که بهر موی چون دوش سری باشد
تنها نه منم خاک کز خاک سر کویت — هر گرد که برخیزد صاحب نظری باشد
مشتاق حرم را گو شو محرم میخانه — باشد که ازین خانه در کعبه دری باشد
حاشا که فرو آییم الا به سر کویت — از مصطبه گر ما را عزم سفری باشد
چون ذات بیالاید سلمان سر و جان ای زد — کز یک سر و جان را پشت خطری باشد

انکه ز ابرو و مژه تیر و کمانی دارد — چشمها کرده سیه قصد جهانی دارد
شاهد آن نیست که دارد خط سبز و لب لعل — شاهد آنست که این دارد و آنی دارد
ای که گویی که عنان از طرف دست متاب — با کسی گوی که در دست عنانی دارد
گر بنالم چو نی انگشت منه بر سر فم — هر که زخمی خورد البته فغانی دارد
گر قلم قصه کند سر زنشش نتوان کرد — که قلم نیز بهر حال زبانی دارد
بادی آید و بر بوی تو جان می بخشد — آفرین بر قدمش باد که جانی دارد
هوس گوشه و آنی اگرت می باشد — گوشه دیدهٔ ما آب روانی دارد
در عنا و هوس [illegible] غریبت سلمان — بکمان آمد و هر چیز کرانی دارد

مستور در ایام تو معذور نباشد — هر چند که آن ممکن و مقدور نباشد
ما قوت رفتار نداریم اگر یار — نزدیک تر آید قدمی دور نباشد
مست می او کرد که فرد ره او را — اول صفت آنست که مستور نباشد
نی سرو قدت کار درازت نگردد — نی شمع رخت پیش مرا نور نباشد
با چشم تو خواهم غم دل گفت و لیکن — وقتی بتوان گفت که مخمور نباشد
ما جنت فردوس ندانیم و لیکن — دانیم که در جنت ازین حور نباشد
از بوی سر زلف توام صبر مفر نای — کین تاب و توانی در تن رنجور نباشد

هر کس که بگفت سر زلف تو نگیرد — در کیش من این نیست که مغفور نباشد

ترک چشم تو که با تیر و کمان می گردد — بنشان کرده دلم از سر آن می گردد
هر که سرگشته چو چوگان سر زلف تو شد — بر سر کوی تو چون گوی بجان می گردد
آنکه پرسید نشان تو و نام تو شنید — در پی وصل تو بی نام و نشان می گردد
ما کجا در تو توانیم رسیدن که فلک — در پیت نی سر و پا گرد جهان می گردد
تا ز شست سر زلف تو بدوش از بن گوش — می کشم دایم و پشتم چو کمان می گردد
نیست محتاج بیان قصه که چون مردم و آن — همه بر صفحهٔ احوال عیان می گردد
ساقیا رطل گران خیز روان می گردان — همه که کار طرب از رطل گران می گردد
شعر پاک سرهٔ خالص سلمان نقد یست — که بنام تو در آفاق روان می گردد

دل غنیب از گل رخسار تو خاری دارد — خاطر از ره گذرت بهره غباری دارد
دیم در خلوت وصل تو ندارد راهی — کار کار دل تنگ است که باری دارد
غم ایام خورم یا غم خود یا غم دوست — غم من نیست از آن غم که شماری دارد
دوش صد بار بتیغ مژه ام زد چشمت — که بهر [illegible] من کشته هزاری دارد
گله کردم دهنت گفت مگو هیچ که او — مست بود امشب و امروز خماری دارد
عالمی غرقهٔ دریای هوا و هوسند — هر کسی خاطر یاری و دیاری دارد
زین میان خاطر آسوده کسی راست که او — دامن دوست گرفتست و کناری دارد
بحر می جوشد و جز باد ندارد در کف — صدف آورد بکف در که قراری دارد
پای باد از سر آن هر نفسی می بوسم — که بخاک سر کوی تو گذاری دارد
نیست در کوی تو کاری دگران را لیکن — با سر کوی تو سلمان سر و کاری دارد

مرا خیال تو از سر بدر نخواهد شد — شمایل تو ز پیشم نظر نخواهد شد

اگر سر برود گو برو مرا در سید
هوای تست و مرا آن ز سر نخواهد شد

دلم بکوی تو رفت و مقیم شد آنجا
از آن مقام بجای دگر نخواهد شد

سرم برفت بسودای وصل و میدانم
که این معامله با او بسر نخواهد شد

قیامتیست قیامت ملامت واعظ
اگرچه در دل من کارگر نخواهد شد

جهان ز چشم تو در خواب مستیم که مرا
ز خواب خوش بقیامت خبر نخواهد شد

خدنگ غمزه ات از دل اگرچه می گذرد
ولیکن از دل سلمان بدر نخواهد شد

بهر ورق ز حسنش حسنیست تا که خواند
در هر سخن ز رازش سریست تا که داند

از نام او نشانی گفتن که زهره دارد
وز روی او فروغی دیدن که می تواند

شهباز جان من شد پابست قید زلفش
قیدم نمی گشاید بازم همی رماند

جانم فدای بادی کاب حیات لطفش
هردم هزار جان را در خاک می نشاند

زلفش چو مشک بیزد بر آب نقش بندد
لعلش چو جرعه ریزد بر خاک جان فشاند

من کیستم که گردم گرد درش همین بس
کاید صبا ز کویش بویی بما رساند

اشکم که می گزیند منزل ز خاک کویش
یا خون گرفت او را یا خاک می دواند

ای عمر و زندگانی روزم گذشت و حلم
داند کسی که روزی بی تو عمر بگذراند

عمری مرا نماند چیزی ز زندگانی
زین زندگی چه حاصل بگذار تا نماند

این دلق صورتم بس رفتیم بدیر معنی
گر جان من بجانی آن جامه وا ستاند

سلمان شنید نامت از دور در گریبان
باشد بنیک نامی پیراهنی دراند

بر منت ناز و ستم گرچه بغایت باشد
حاش لله که مرا از تو شکایت باشد

جور معشوق همه وقت نباشد ز جفا
وقت باشد که خود از عین عنایت باشد

نه از آنم که شکایت کنم از دست کسی
خاصه از دست تو حاشا که شکایت باشد

پادشاهی چه عجب گر ز تو درویشان را
نظر مرحمت و چشم عنایت باشد

چاره ای کن که مرا صبر بغایت برسید
صبر پیداست که تا خود بچه غایت باشد

روز هجر تو نهایت نپذیرد که مرا
مطلع هجر غزلی صبح بدایت باشد

خاک پای تو بجان می خرم ار دست دهد
اثر دولت و آثار کفایت باشد

در بیابان تمنا همه سر گردانیم
تا کرا سوی تو توفیق هدایت باشد

نیست این بادیه را حد و نهایت سلمان
این چنین بادیه بی حد و نهایت باشد

بوی زلف او دماغ جان معطر می کند
یاد روی او چراغ دل منور می کند

یک جهان دیوانه در زنجیر دارد زلف او
کز سر خود هر یکی سودای دیگر می کند

صورت ماهست رویش اما نمی بیند کس
هر کسی با خویشتن نقشی مصور می کند

سینه ام پر آتش است و دم نمی یارم زدن
زانکه گر لب می گشایم شعله سر بر می کند

در فراقش می نویسم نامه را وز دست من
خامه خون می گرید و خط خاک بر سر می کند

جان همی سوزد مرا چون عود وز انفاس من
بوی جان می آید و مجلس معطر می کند

شرح سودای دل ریشم سواد نامه را
چون سواد چشم من هر دم بخون تر می کند

بوی انفاس نسیم خاک کویت می دهد
زان روایتها که باد روح پرور می کند

گر غم عشقش مجرد ساخت سلمان را چه شد
کوی عشق است آنکه سلطان را قلندر می کند

ملک وصلش بمن بی دل شیدا نرسد
دست کاهیست که بر نی سرو بالا نرسد

نتوان کرد بشمشاد قدش دست دراز
که از آن باغ بما غیر تماشا نرسد

دل ره کعبه مقصود گرفت اندر پیش
رفت بیچاره ندانم برسد یا نرسد

هر فریاد دل ما رسد از دور بیار
باد از خود هیچ بفریاد دل ما نرسد

دل و جان رفت و دگر بار بما وا نرسید
وای اگر این دل گم گشته بما وا نرسد

عیش تلخست ولی تا نرسد دست بکام
ندهد میوه حلوت بکسی تا نرسد

سیل اشکم ز فراق تو جهان کرد خراب
سعی کن سعی که این سیل بدریا نرسد

من ببوی نه سر زلف تو راضی شده ام
پیش ازین خود بمن نی سر وی یار شد
کام سلمان تو اگر میدهی امروز بده
بیش وعده مبادا که بفردا رشد
آه اگر حال مرا حضرت سلطان شنود
تو چنان کن که بسر حال بدانجا رشد

در ازل عکس می لعل تو در جام افتاد
عاشق سوخته دل در طمع خام افتاد
جام نام ز نقل لب تو نقلی کرد
راز سربسته خم در دهن عام افتاد
خال مشکین تو بر عارض گندم گون دید
آدم آمد ز پی دانه و در دام افتاد
باد زنار سر زلف تو از هم بگشود
صد شکست از طرف کفر بر اسلام افتاد
عشق بر کشتن عشاق تفالی می کرد
اولین قرعه که زد بر من بدنام افتاد
سوسن اندر چمن آزادی سروت می گفت
نارون راز حسد لرزه بر اندام افتاد
صنم چین بجمال تو تشبه می کرد
نام معبودی از آن روی بر اصنام افتاد
عشقم از روی طبق پرده دعوی برداشت
طبل پنهان چه زنم طشت من از بام افتاد
دوش سلمان بقلم شرح غم دل می داد
آتش اندر ورق و دود در اقلام افتاد

با سر زلف تو شب دوش سر و کاریم بود
وز جمالت شب ما روز بازاریم بود
آتش روی ترا با خرقه صد توبه چو شمع
می پرستیدم که زیر خرقه زناریم بود
جان لبت را رشوه دادم گر برای جان خویش
باده نان تنگ بارت مختصر کاریم بود
پیش ازین با دین و دولت بود تقوی کار من
دوش می دیدم که در کار خود انکاریم بود
غمزه ات چندانکه می زد بر دل من نیش نیش
کافرم گر یک سر مو بر دل آزاریم بود
از هوای شکر لعل تو چون نی در تنم
یک نفس باقی و با هر نفس ناله زاریم بود
من بامید طبیبی رنج خاطر می کشم
کو بخاطر در نمی آرد که بیماریم بود
در خیالت شکر ها دارم که در شبهای هجر
یار سلمان بود الحق مهربان یاریم بود

اهل دین را بخرابات مغان ره ندهند
رخت تن را بسراپرده جان ره ندهند
سخن پیر مغانست که در دیر کسی
که سبک در نکشد رطل گران ره ندهند
اهل معنی همه بر نام و نشانند تخت
تا نپرسند ترا زین نام و نشان ره ندهند
ادب آنست که هر دل که بود منزل یار
رخ چه اندیشه اغیار بدان ره ندهند
خارج هر دو جهانست خرابات و کسی
تا مجرد نشوی از دو جهان ره ندهند
راز وحدت شنو از ناله مستان که چو نی
قصه گویند و سخن را بزبان ره ندهند
راه سلمان بخرابات ندادند چه شد
همه کس را بخرابات مغان ره ندهند

وصلت بجان خریدن سهل است اگر بر آید
جان می دهم درین ره باشد مگر بر آید
در کار بی نوایان گر یک نظر نگاری
کار من و چو صد من زان یک نظر بر آید
در جان من که گیرد از سوز عشق آتش
تا سوختن چو شمعش اول ز سر بر آید
آتش فتاد در من تا نیاید از من
از من نعوذ بالله دودی اگر بر آید
ما خاک آستانت داریم و بس که ما را
کاری اگر بر آید زین رهگذر بر آید
در صبر کوش سلمان کین کار عشق جانان
کار دلست هرگز کی بی جگر بر آید
نومید تا نگردی زین در که امیدست
این بار بر نیاید باری دگر بر آید

لطف جان بخش تو جانم ز عدم باز آورد
دل آزرده ما را بکرم باز آورد
خاک آن پیک مبارک دم و صاحب قدمم
کو دلم هم بدم و هم بقدم باز آورد
بر سیاهی که فراق خط و خالت با من
کرد انصاف که لطفت بقلم باز آورد
می کنم خون جگر نوش بشادی لبت
کو بیک جرعه مرا از همه غم باز آورد
مدتی گردش این دایره ما را از هم
همچو پرگار جدا کرد و بهم باز آورد
خواستم رفت ز حسرت ز جهان باز مرا
کشش موی تو از کوی عدم باز آورد
خط بخون خواست نوشتن بتو سلمان گفت
تا نگویی که فلان عشوه و دم باز آورد

آه کاین درد دل من بدوایی برسد / آه کاین ناله شبگیر بجایی برسد
آه کاین سینه دلگیر غم آباد مرا / روزی از روزنه غیب صفایی برسد
بر درت شب همه شب ناله کنانم چو جرس / تا بگوش تو مگر آواز درایی برسد
بجز از عمر چه شاید که نثار تو کنم / که بعمری چو تو شاهی بگدایی برسد
عمر بر باد هوا داده‌ام و می‌ترسم / که بهیچم نرسد خود بدعایی نرسد
پای را باز مگیر از سرم ای دوست که دست / کو بگلزار تو آسیب هوایی برسد
سر پابوس تو دارم من و هیهات کجا / بجهان پایه چنین نی سر و پایی برسد
دوش از دیده بخون تر شده می‌داشتم / که بروی من از این دیده بلایی برسد
با جفا خو کن و با درد بساز ای سلمان / کین نه دردیست که هرگز بدوایی برسد

چو رویت هرگزم نقشی بخاطر در نمی‌آید / مرا خود جز تو در خاطر کسی دیگر نمی‌آید
خیال عارضت تابست از آن در دیده می‌گردد / درخت قامت سرویست از آن در بر نمی‌آید
مرا در دل همی آید که چون باز آیدم دلبر / دل از دستش برون آرم ولی دل بر نمی‌آید
بران بودم که چون دولت در آید از درم روزی / بهر بابی که کوشیدم از آن در در نمی‌آید
مرا ساقی بت ساقی غم که امشب می‌پرستان را / بیاد لعل او یاد می و ساغر نمی‌آید
درازی شب هجران و سرگردانی سلمان / ز زلف خود بپرس از من که ترت باور نمی‌آید

کیست که قصه مرا پیش نگار من برد / باد مگر بگوش او ناله زار من برد
نامه نوشته‌ام بسی نیست کبوتری مرا / کو بر یار من رود نامه بیار من برد
بار دل و بلای جان من بکدام تن کشم / لاشه ناتوان از آن نیست که بار من برد
کار ز دست شد کسی چاره نمی‌برد مگر / هم نظر عنایتش چاره کار من برد
نرگس مست او مرا تاب خمار می‌دهد / ساقی جرعه لبش کو که خمار من برد

من بخیال خویشتن ره نبرم بسوی او / بعد حیات من مگر باد غبار من برد
سکه وصل آن صنم نیست درست جز بزر / ترسم از آن که نیم زری قدر عیار من برد

آفت روزی ز سلمان یاد می‌بایست کرد / خاطر غمگین او را شاد می‌بایست کرد
عهدها کردی و آخر هیچ بنیادی نداشت / روز اول کار بر بنیاد می‌بایست کرد
داد من یک روز می‌بایست دادن چون از آن / هر دمی مارا ست از بیداد می‌بایست کرد
اشک من از مردم چشم بزاد آخر ترا / رحمتی بر اشک مردم زاد می‌بایست کرد
ای دل ای دل گفتمت گر وصل یارت آرزوست / جان فدا کن هر چه بادا باد می‌بایست کرد
یار خوش چون آینه گر رو برو می‌خواستی / پشت بر زر روی چون پولاد می‌بایست کرد

می‌کشد دل بهوای دگران سرو بلند / دل از او بر کنم ار چه دل از ما بر کند
اگر این بار ز بند سر زلفش بجهم / بعد از اینم نتوانند گرفتن بکمند
چاره در عشق صبوریست ولیکن تا کی / ستم از یار ضروریست ولیکن تا چند
من عاشق ز تو چون باد بیویم راضی / من صادق ز تو چون صبح بمهرم خرسند
با تو گفتم که شبی روز کنم در همه عمر / بس که کوشیدم و پندار نشد بخت نژند
مدعی پایه هستی مرا پست مبین / که برد کنگره همت عشاق بلند
من علی رغم عدو بر جهم از شادی اگر / پیش روی تو در آتش فکندم چو سپند
هر که خواهد که بروی تو نظر بگشاید / گو برو دیده تحت از همه عالم دربند
چه گزندست که چشم قیمت سلمان را / رسانید که چشمت مرساناد گزند

دولت روی آن صنم روی بما نمی‌کند / سرو روان او مرا کام روا نمی‌کند
عهدی و گفته‌ای که اگر صبر کنی وفا کنم / عمر عزیز چون کنم عمر وفا نمی‌کند
گفته بدم رها کنم شیوه عشق عاشقی / عشق نگار خود مرا باز رها نمی‌کند

مراز تیغ بخت روی بخت آید ... که در برابر روی تو روی بنماید
چو شانه دست ابد غان کر برم شاید ... که شانه در سر زلف تو دست می پاید
بحسن با کس رویت مه کجا بر آید ماه ... که با جمال تو خورشید بر نمی آید
لطیفه ایست دهان تو تا که دریابد ... دقیقه ایست میان تو تا که بگشاید
عروس گل ز جمال تو جون فجل نشود ... بسی بپیچ دم که بگلگونه رخ بیاراید
عروس نکاه سلمان که با بت پیوند ... کند ضمیر آینه زین کونه که بهسری ناید
پسر مراد سعادت بدولت عشقت ... جز آستان در تو هیچ در نمی یابد

بیا که ملک جمال ترا زوال مباد ... بغیر طره پریشانی بدو مرساد
ز حضرتت خبری کان بتهنیت قرین ... سحر که آن بمن آورد دوش قاصد باد
نسیم شکر الله اگر چه بود سقیم ... بمن رسید و من خسته را سلامت داد
مرا تو جان عزیزی و جان تست عزیز ... هزار جان عزیزم فدای جان تو باد
مزاج سرو ترا استقامت تمام ... ز هیچ باد و هوایش انحراف مباد
قد بلند تو از بهر جانداز خود ... بسی چو سرو سهی کرد بندگان آزاد
از آنکه چشم من از طلعت تو محجوب است ... چو اشک مردم چشم خودم ز چشم افتاد
همی کنم بدعاهای نیم شب یادت ... به پرسشی چه شود گر کنی ز سلمان یاد

دلی که شیفته زلف دلربا باشد ... همیشه زار و پریشان و مبتلا باشد
بلی عجب نبود گر بود پریشان حال ... گدا که در طلب وصل پادشا باشد
بهانه تو رقیب است و نیست این مسموع ... رقیب را چه محل گر ترا رضا باشد
جفای دشمن و جور رقیب و طعنه خلق ... خوش است بر دل اگر دوست را وفا باشد
اگر ترا گذری بر من ضعیف افتد ... و یا ترا نظری بر من گدا باشد
ازان طرف نپذیرد کمال تو نقصان ... وزین طرف شرف روزگار ما باشد
نگار گشت بخون جگر رخ سلمان ... بترس از آنکه بدو نیک را جزا باشد

ما را که شور لعلش در سر مدام باشد ... سودای باده بخشش سودای خام باشد
از جام باده حاصل یک ساعت است مستی ... وز شکر لب او مستی مدام باشد
با قد تو صنوبر در چشم من نیاید ... او کیست تا بقدرت با قایم مقام باشد
جان خواست لعلت از من گرمی بدهلاش ... جان تا لب تو خواهد بر من قوام باشد
ساقی بنا تمامان می ده تمام و از ما ... بگذر که پختگان را بی بوسی تمام باشد
با این همه غم دل گر سیم کنی قبولم ... اقبال هندوی من شادی غلام باشد
در سلک بندگانت گر ذکر مست ما را ... در نامه گدایان شاید که نام باشد
ای صد هزار طالب جویای درد عشقت ... مخصوص این سعادت تا خود کدام باشد

چون خاک شوم وز گل من خار بر آید ... زان خار بسوی تو همه گل بر آید
گیرم که بر آید ز سر خاک و گلم خار ... خار غمت از پای دلم کی بدر آید
از عمر بسی رفت و ندانم که چه باقیست ... وین نیز بهر نوع که باشد بسر آید
هر جا که ز خاک سر کوی تو کنم یاد ... زان خاک همه خون دل و دیده بر آید
گر خاک سر کوی تو چون مشک ببوید ... زان خاک معطر همه خون جگر آید
پیوسته جمال تو بود در نظر من ... خود غیر جمالت چه مرا در نظر آید
کار من سودازده عشق است و سلمان ... جز عشق مپندار که کاری دگر آید

در سینه کجا محرم اسرار تو باشد ... هر دیده کجا لایق دیدار تو باشد
مستان دل اغیار چه لازم که درین عهد ... هر جای که قلبیست ببازار تو باشد
هر آینه دل که قبول تو نیفتد ... کی قابل عکس مه رخسار تو باشد

من خاک تو رحمت کشتم و کردی گر پس از من
برخیزد از این خاک هوادار تو باشد

تو گرد کسی گرد که او گرد تو گردد
تو یار کسی باش که او یار تو باشد

غیر از تو نشاید که کسی خلوتیش آید
آن کس که درونش حرم اسرار تو باشد

پیش سلمان [illegible] از پا همه چیز غمی در دل آید
باید که [illegible] غمخوار تو باشد

ظاهر نشود تا همه از سر بتن دور
[illegible] اسرار [illegible] تو باشد

گر از تن جان شود معزول عشقت جای جان دارد
که [illegible] حکم روان دارد

مرا هم نیم جانی بود و در جان محنت عشقت
[illegible] دولت همچنان دارد

دل از من بستد ابرویت که چون چشم خودش دارم
از تعنیفش [illegible] ناتوان دارد

مرا گویند در کویش مرو کآنجاست هم جانان
کسی [illegible] کویش جان دارد

صبا تا پرده نگشاید ز روی غنچه ننشیند
اگر گل [illegible] اگر بلبل فغان دارد

از این بس کرده ام نیت که خاک درگهت باشم
[illegible] دارم کرم دولت بدان باشد

قلم را سرزنش کردم که ظاهر کرد راز دل
چه جای سرزنش بود این نی آتش چون زبان دارد

اگر چون شمع قصد سر کنی سلمان مکن لا
تراغی نیستش بر سر سر و جان در میان دارد

همچنان مهر توام مونس جانست که بود
همچنان ذکر توام ورد زبانست که بود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند
در فراق تو ولی عهد همانست که بود

کی برد کی که دگر باره بگوید اغیار
که فلان یار همان یار فلانست که بود

ما همانیم و همان مهر و محبت لیکن
یار با ما بعنایت نه همانست که بود

بود بر جان رقم داغ توام روز ازل
این زمان نیز بر آن داغ و نشانست که بود

زخم ای جان شدم دور و درین دوری نیز
آن ملاقات میان تن و جانست که بود

طره ات یک سر مو سرکشی از سر ننهاد
همچنان فتنه و آشوب جهانست که بود

تا بخواند و که گوشه نشین سلمان را
کو همان رند خرابات مغانست که بود

حاشا که [illegible] ترک می و ساغر کند
ور نیز گویند می کنم هرگز کسی باور کند

شخص هوس دارد که او [illegible]
شیخا تو کم عقل کن [illegible] این هوس کمتر کند

رندان ای می [illegible]
دستار [illegible]

چندانچه بندم دیده را [illegible]
تا کو خیال شاهدی از گوشه سر بر کند

آن کز خمار چشم او امروز باشد سرگران
فردا چو نرگس با قدح سر از زمین بر کند

من گرد مستان [illegible]
از کاسه سرهای ما چون کوزه گر ساغر کند

کنج خرابات مغان [illegible]
کو مرد صاحب راز تا در یوزه این در کند

سپار دل بتو [illegible] دارد
بکسی سپار دل را که دلت نگاه دارد

بر چشم باید شد دل [illegible]
عجب ار سیه دلان را غم داد خواه دارد

تو مرا مگوی واعظ که [illegible]
بگذار تا بریزم که بسی گناه دارد

خبر خرابی من ز کسی توان شنیدن
که دل خراب حالی ز غمش تباه دارد

من ای نوا بگل ره دم زدن ندارم
حسدت برخارم که هزار راه دارد

تو بحسن پادشاهی دل عاشقان رعیت
خنک آن رعیتی را که تو پادشاه دارد

بعذار شاهد و خط بستد رخت دل از من
چه دهم جواب آن کس که خط و گواه دارد

بتوان دل جهانی همه وقف خویش کردن
بهمین قدر که لعل تو خط سیاه دارد

بطریق لطف می کن نظری بحال سلمان
که همین قدر توقع بتو گاه گاه دارد

گر وقت سحر بادی از کوی تو برخیزد
هر جا که دلی باشد در دامنش آویزد

آن شعله که دل سوزد از مهر تو افروزد
وآن باد که جان بخشد از زلف تو برخیزد

هر دل که برد چشمت در دست غمش اندازد
هر می که دهد لعلت با خون دل آمیزد

کو قوت آن جان را کز وصل تو بشکیبد
کو قدرت آن دل را کز جور تو بگریزد

دل می طلبی جانا آن زلف برافشان تا
دل بر سر دل بارد جان بر سر جان ریزد

بر تیغ غم عشقت از جان سپری کردم
آن کس سپری باشد کز تیغ بنگریزد

حاشا که بود بر دل گردی ز تو سلمان را
گر عشق تو خاکش را صد بار فرو بیزد

من چه دانستم که هجر یار چندین درکشد
یا مرا یکبارگی لطفش قلم بر سر کشد

اشک را کش من بخون پروردم اندر دو چشم
تا دلارا کز دل برون کردم بر غمم بر کشد

کمترین نیشی که امروز بر دل کشید از داغ عشق
گرچه او را دل بخون بندد کمندم بر کشد

بر امید آنکه یاران آید از در دامن کشان
مردم چشم بدامن هر شبی گوهر کشد

در کشیدن می بباید لعل او کار منست
پخته باید که خامی را بکار اندر کشد

[illegible] می سیاقی بادر جام آتشی [illegible]
نی لب او چون بکام خویش ساغر کشد

گرچه دل را نیست از بیرون قدش حاصل بری
آرزو دارد که بار دیگرش در بر کشد

در هوا او شد صبا بیمار و می خواهم که او
گرچه بیمارست ازین ره زحمتی دیگر کشد

نکته دارم چو در پرورده در دریای دل
از لب سلمان برد در گوش آن دلبر کشد

مانند یک ذره از آن دل که هوای تو گزید
لله الحمد که آن ذره بخورشید رسید

آن همان ذره خاکی هوادار شماست
که بجان روز ازل مهر شمایی ورزید

وین همان بلبل خوش گوست که در روز وصال
سالها بر گل رخسار شما می نالید

روز رخسار تو شد بر شب هجران پیدا
صبحدم فاتحه خواند و بر آن روی دمید

پای من بر سر کوی تو نیاورد مرا
که مرا رغبت موی تو بزنجیر کشید

آن سیه روی کدامست که روی از تو بتافت
گر آن کس که چو زلف تو سرش برگردید

گر بخواهند بریدن سر ما چون زلفت
ما دگر یک سر مو از تو نخواهیم برید

سر ما راه سر کوی تو خواهد بمود
لب ما خاک کف پای تو خواهد بوسید

باز توفیق عنان بر طرف سلمان تافت
چون رکاب آمد و رخ در کف پایت مالید

ماهی ار ماه فلک ما از کمان ابرو بود
سروی ار سرو سهی را عنبرین گیسو بود

ما که هر روزی بماه طلعت گیریم فال
روز ما ماه مبارک فال ما نیکو بود

ز آفتاب روی خوبت دیده من خیره گشت
خیره گردد دیده جایی که آفتاب از رو بود

سرو قدت راست جا بر جویبار چشم و دل
حبذا باغی که سرو [illegible] چنین دلجو بود

بس که دم خوردم بیوی که غایم حال دل
غنچه آنجا بردم خون [illegible] تو بر تو بود

ما بسودای سر زلف تو چون گردیم خاک
باد گردی که بر روی زان خاک عنبربو بود

زحمت سلمان من بسیار و یکبار ای رقیب
تا ندیم مجلس گل بلبل خوش گو بود

کار شد تنگ بدین دل خبر یار کنید
دوستان [illegible] فلک چاره [illegible] کار کنید

سیل عشق آمد و این بخت گران خواب مرا
گر [illegible] بیدار کنید

اثری کرد هوا در من و بیمار شدم
بدو چشمش که علاج من بیمار کنید

هیچ تان از طرف کعبه چو کاری نگشود
[illegible] روی بخمخانه خمار کنید

کافران ما نه چنین حسن بتی را بینید
بجه رو روی بسوی بت فرخار کنید

در رخش آنچه من ای مدعیان می بینم
گر ببینید شما همچو من اقرار کنید

در جمال و رخ او ای مه و مهر از نگرید
هر دو چون سایه بسجود پس دیوار کنید

من بچشم خوش آورده ام اقرار و مباد
که بسلمان تهمت از دین انکار کنید

زلف و رخسار ترا شام و سحر چون خواند
هر که یک حرف سیاهی و سپیدی داند

می کنم ترک هوای سر زلف تو و باز
باد می آید و این سلسله می جنباند

اشک من آنچه ز راز دل من می گوید
راست می گوید و از دیده سخن می راند

دل بدو دادم و او کرد بجانم بیداد
هیچ کس نیست که داد من از او بستاند

آب چشم بنشاند آتش و من میدانم
که آتش من بجز از خاک درش ننشاند

هر چه گوید ز لبش جان همه شیرین گوید — وآنچه داند ز رخش جمله همه نیکو داند
ماند سلمان ز درت دور چنان می شنود — که مراد تو چنین است بدین می ماند

یار بی جوید دل و عاشق روانی میدهد — چون کند مسکین در افتادست جانی می دهد
چون نمی افتد بدستش آستین وصل دوست — بر در او بوسه بر آستانی می دهد
گفت لعلش می دهم کام دلت باری مرا — گر نمی بخشد لبش کامم زبانی می دهد
با وصالش می توانم جاودان خوش زیستن — که فراق او مرا یکدم امانی میدهد
گو برون کن جان ز دل هر کس که او چون جام می — می رود خود را بدست دلستانی میدهد
گفتمش موی تو در زانو چه آید هر زمان — گفت پشمم شرح حال ناتوانی میدهد
گفتم از من هیچ ذکری می رود در حلقه اش — گفت سودا این که تشویش فلانی میدهد
غم مخور سلمان چه غم خوردن که هر صبح از خوان خویش — هر همایی را که سینه استخوانی میدهد

یاد می آید و در دیده جنان می آید — که پری پیکری از عالم جان می آید
سر سودای تو گنجیست نهان در دل من — بزبان می رود آن چون بزبان می آید
من گرفتم که ز عشق تو حکایت نکنم — چه کنم کز در و دیوار فغان می آید
بجمال تو اگر نی نظری از خورشید — محکم در نظرم تیغ و سنان می آید
تا تو بی در دل من کی دگری می گنجد — یا کجا در نظرم هر دو جهان می آید
مرهم لطف خوش آید همه کس را لیکن — زخم تیغ تو مرا خوشتر از آن می آید
بر دلم صحبت آن کس که ندارد دوستی — که همه جان عزیزست گران می آید
می رود در رخ و قد تو سخن سلمان را — لاجرم نازک و زیبا و روان می آید

خیال چشم تو بخفتم بخواب می بیند — دلم ز شمع جمال تو تاب می بیند
کسی که چشمهٔ آب حیوة لعل تو دید — برون از آن همه عالم سراب می بیند

ببیند نقش تو در دیده هر چه می آید — نظر معاینه نقشش بر آب می بیند
ندیم چشم از آنست چشم مخمورت — که در زجاجهٔ چشم شراب می بیند
خیالش از دل و چشم نمی رود بیرون — کجا رود که شراب و کباب می بیند
دلا مکن ز عهدش قوی که عهد حبیب — خود ضعیف چو عهد حباب می بیند
نهاد دل همگی بر وفای او سلمان — نهاد خویش از آن رو خراب می بیند

جان ما را دل نماند از ما و ما را دل نماند — عمرم از در راند و عمری بر زبان نامم نراند
لطف کرد امروز بازم خواند و دیدارم نمود — خوب نقشی رو نمود انصاف و نیکم باز خواند
خارش باز آمد و دل ماند در بندش مرا — خاطر او باد چاکر دل من ماند و ماند
آب چشم دیده و آمد بر من خاکیش رحم — باد صد رحمت بر آب دیده کین آتش نشاند
ساقیا جامی بروی دوستان پر کن که من — جرعهٔ آن جام را بر دشمنان خواهم فشاند
آنچه چشم دیده است از فرقت روز محال — گر در افتد اشک یک یک با تو خواهد باز راند
گر خطایی دیده از من تو آن از من مبین — کین گناه ایام کرد و جرمش از سلمان ستاند

چشمت بخواب چشم مرا خواب می برد — زلفت بتاب جان مرا تاب می برد
من غرقهٔ خجالت اشکم که پیش خلق — چندان همی رود که مرا آب می برد
سودای ابروی تو مغان را ز مصطبه — چون غمزهٔ تو مست بمحراب می برد
امشب بدوش مجلسیان رایگان بکان — بردند مست و ترک مرا خواب می برد
بنمای رخ که در شب تاریک طره ات — دل گم شدست راه بمهتاب می برد
دل زد در وصال تو دانم که ضایعست — رنجی که آن ضعیف درین باب می برد
سلمان کجا و قصهٔ زلف تو از کجا — بیچاره روزگار باطناب می برد

اگرم بر سر آتش بنشانی چون عود — نیست ممکن که بر آید ز من سوخته دود

برسرم بر چه رود خاک رهم کو می رو | نیستم باد که از کوی تو برخیزم زود

منم از باغ تو چون غنچه ببوی خوشدل | منم از کوی تو چون باد بگردی خشنود

شوقم افزون شد و آرام کم و صبر نماند | در فراق تو ولی عهد همانست که بود

بس شراب عنبی را که ببوی مژه ام | دیده برباد تو از جام زجاجی پالود

خنابه زد دهنت چشم مرا گریان کرد | هر یکی گوهر پاکیزهٔ خود باز نمود

عمر من کم شد و شد عشق فزون پنداری | کانچه از عمر کم آمد همه در عشق فزود

دیده از غیر تو تا خلوت دل خالی کرد | جز بروی تو مرا هیچ در دل نگشود

وه که چون غنچهٔ مشکین نفسی ای سلمان | نیست مشکین دمت الا ز دل خون آلود

نامم بزبان بردن گیرم که نمی شاید | در نامه اگر باشد سهو القلمی شاید

نظارهٔ آن منظر صاحب نظری باید | سرگشتهٔ این سودا ثابت قدمی شاید

من مردهٔ آن خالم کم لعل تو خون ببرد | گر زنده کنی یارا ما را بدمی شاید

بر آب زند مردم این دیدهٔ غمناکم | نقش تو و جز نقشت در دیده نمی شاید

چون با سر زلفت نیست کار من شوریده | کار من اگر دارد پیچ و خمی شاید

با ما نظری می کن گه گاه که سلطان را | در بارهٔ درویشان کردن کرمی شاید

چون کشت علم سلمان در عشق مپندارش | در خیلت اگر باشد بر پا علمی شاید

چو نقش صورتت دل نقش دیگر نپذیرد | تو جان نازنینی وز تو نمی گریزد

ما شب بیاد رویت خواهیم داشت زنده | ور شمع می نشیند بگذار تا بمیرد

او عشوه می فروشد من می خرم بجانش | من رشوه می دهم جان و ز من نمی پذیرد

ما غرق آب و زاهد دم می زند ز آتش | گو دم مزن که این دم با ماش در نگیرد

پروانه وار خواهم در پای شمع مردن | که هر سحر بیوش پیش صبا بمیرد

نظری کن که دل از جور فراقت خون شد | نیست دل را بجز از دیده ره بیرون شد

ناتوان بود دل خسته ندانم چون رفت | حال آن خسته بپرسید که آخر چون شد

بلکه شدم دور ز خورشید رخت همچو هلال | اثر مهر توام روز بروز افزون شد

در هوای گل رخسار تو ای گلبن حسن | ای صبا گل که درین باغ بخون گلگون شد

غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت | آن چنان بر دهنش زد که دهان پر خون شد

صورت حسن تو از عکس تجلی بر دل | نقش خود دید در آیینه بر و مفتون شد

کار بر عکس فتاد آینه و لیلی را | آینه لیلی و لیلی همگی مجنون شد

پیش ازین صورت گل با تو تعلق سلمان | پیش ازین داشت تصور نکنی کاکنون شد

ای سرو بین که باز چه رعنا همی رود | می آید او و عقل من از جا همی رود

حوریست نی رقیب که از روضه می جهد | جانیست نازنین که بتنها همی رود

از ظلمت زلف پراکنده لشکری | بر خویش جمع کرده بیغما همی رود

ما را اگر چه ساخت نخواری چو خاک راه | سر از می دهیم که بر ما همی رود

مسکین دلم بقامت او رفت و خسته شد | زان خسته می شود که به بالا همی رود

کو هیچ جا بمنزل یا دم سفینه رسد | آهم که از ثری بثریا همی رود

دل قطرهٔ ز شبنم دریای عشق اوست | کز راه دیده باز بدریا همی رود

سلمان چو خامه نامه بسودا سیاه کرد | پس چون کند که کار ز سودا همی رود

بحضرت تو که یارد که قصه ز من آرد | بغیر باد برانم که باد نیز نیارد

اگر نسیم نماید کسالتی بر سپات | سلام من که رساند پیام من که گذارد

نسیمی از سر زلف تو می خرم بدو عالم | و گرچه خود همه عالم نسیم زلف تو دارد

خیال روی تو در چشم ما و ما متحیر | در آن قلم که چنین صورتی بر آب نگارد

لبم چو یاد کند ذوق خاک بوس درت را | ز شوق مردم چشم من آب در دهن آرد

کرم وصال تو بگذاشت پیش ازین دو سه روزی
مرا فراق تو دانم که پیش ازین نگذارد
بروز وصل خودم وعده داده بودی سلمان
درین هوس همه شبهای تیره روز شمارد

هر ذره که عکسی ز رخ یار ندارد
با طلعت خورشید بقا کار ندارد
کوه و کمر و دشت پر از نور تجلیست
لیکن همه کس طاقت دیدار ندارد
در دل تویی و راز تو غیر از تو و راز تست
کس راه درین پردهٔ اسرار ندارد
دامن مکش از من که رفیق گل نازک
خارست و گل از صحبت او عار ندارد
بلبل همه شب در غم گل بر سر خارست
کو گل طلبد هر که سر خار ندارد
در آینه‌اش جمله خلایق نگرانند
سنی الجلایی که ز تیره گفتار ندارد
دارد طرف آینهٔ روی تو زنگار
آن آینه کیست که زنگار ندارد
دریاب که افتاد ز پا که بدیادت
بیمار و غریبان دل و تیمار ندارد
در چشم تو زنهار نیایند که چشمت
مستست و غم مردم هشیار ندارد
دارم غم جان و دل بیمار درین حال
آن کس کندم عیب که بیمار ندارد
آورد بکف شکن زلف تو سلمان
اقرار بدین کیش کس انکار ندارد

با سر زلفش دلم پیوند جانی می‌کند
با خیالش خاطرم عیش نهانی می‌کند
در هر آن مجلس که دارد چشم مستش قصد جان
جان اگر خوش بر نمی‌آید گرانی می‌کند
زنخ گو مردهٔ دیدار زیبا صورتیست
راستی در صورت خوش زندگانی می‌کند
جان فدای بوی آن آهوی چین کز سنبلش
بوستان هر نو بهاری بوستانی می‌کند
گر شکایت می‌کند جان من از چشمت مرنج
خسته و نالان ز عین ناتوانی می‌کند
می‌خورم جام غمی هر دم بشادی رخت
خرم آن دل کو بدین غم شادمانی می‌کند
جان سلمان از نشاط عارض جانان مدام
تازه عیشی با شراب ارغوانی می‌کند

سلام حال بیماران رسانیدن صبا داند
ولی او نیز میدانم که چاره نتواند
صبا شوریده سودای زلفت دست می‌ترسم
که گستاخی کند تا که بر آن در حلقه جنباند
هوس دارم که پیچم در میان نامه‌اش خود را
چه می‌پیچم درین سودا مرا او چون نمی‌خواند
اگر صد بار گرداند سر چون خامه کاتب را
محال است این که تا باشد سر از خطش بگرداند
سخن در شرح هجرانش چه رانم کاندران میدان
قلم گو می‌رود چون آب بر جا خشک می‌راند
بمشتاقان خود وقتی که لطفش نامه فرماید
چه باشد نام من درویش اگر در نامه گنجاند
نهاده چشم در راهست سلمان تا کی خاکی
ز راهش خیزد آن گردی رهش بر دیده بنشاند

آن جان عزیز نیست که در کار ما نشد
وان تن درست نیست که بیمار ما نشد
دل کو شمال یافت ز سودای زلف ما
تا این سزا نیافت سزاوار ما نشد
در آفتاب گردش از آن ذره بر نخاست
کو دید روی ما و هوادار ما نشد
سودی ندید آن دل بی مایه کو بجان
سودای ما نکرد و خریدار ما نشد
ما گنج گو شدیم ز گنج خراب دل
چیزی نیافت هر که طلبکار ما نشد
ز ارباب بال نیست زنبیل کسی که دید
ما را و عاشق گل رخسار ما نشد
در کار ما نرفت که در کار ما نرفت
فی الجمله خود که بود که در کار ما نشد
آن دیده را که صوفی صافی نهفت آب
هر دم نشست لایق دیدار ما نشد
سلمان مگر شنید حدیثی ازین دهن
بیچاره خود بهیچ گرفتار ما نشد

باد هوای کویت گرد از جهان برآرد
آب جمال رویت ز آتش فغان برآرد
مثلث فلک نه بیند با صد هزار دیده
چندانچه دید ما را گرد جهان برآرد
آبی بر آتشم زن زان پیشتر که ناگه
خاک مرا هوایت باد از میان برآرد
بر روی زمین که افتد از قامت تو سایه
تا دامن قیامت آن خاک جان برآرد
سلمان سری و جانی دارد اشارتی کن
تا آن یک بیازد تا این روان برآرد

ز قاصدی که پیامی بنزد یار برد / ز محرمی که سلامی بدان دیار برد
چو باد راه رو و صبح خیز می خواهم / که نالهٔ سحر من بگوش یار برد
صبا اگر چه رسول خجسته پیغامست / بدین بهانه مبادا که روزگار برد
فتاده ایم بشهر غریب یاری نیست / که قصهٔ ز غریبی بشهر یار برد
من آن نیم که توانم بدان دیار شدن / مگر صبا ز سر خاک من غبار برد
تو اختیار منی از همه جهان و جهان / در آن هوس که ز دست من اختیار برد
غلام ساقی لعل توام که چارهٔ من / بجرعهٔ می نوشین خوشگوار برد
میی میار که درد سر خمار آرد / از آن می آر که هوش از سر خمار برد
هزار یار دلم هست در میان دل نیست / درین میان دل سلمان کدام یار برد

آن که باشد که ترا بیند و عاشق نشود / یا بعشق تو مجرد ز علایق نشود
با تو دارم ز ازل سابقهٔ عشق ولی / کار بخت است عنایت بسوابق نشود
در سرم هست که خاک کف پای تو شوم / من بر آنم بکرم بخت موافق نشود
شعلهٔ آتش دل سر بفلک بار نهاد / دارم امید که دودش بتو لاحق نشود
می کند دست درازی سر زلفت بگذار / تا بدر غم دل من با تو معانق نشود
هر که این صورت اخلاق و معانی دارد / گو تو داری ز چه محبوب خلایق نشود
شب بیاد تو کنم روز و گواهم صبحست / روشن این قول به بی شاهد صادق نشود
کار کن کار که کار تو میسر سلمان / بعبارات خوش و نکتهٔ رایق نشود
یاد دهان و لب تو جان مرا رازیست / هر کس واقف اسرار و دقایق نشود

گاه در مصطبه دردی کش و رندم خوانند / گاه در خانقهم صوفی صافی دانند
تو مرا بر در خویش رها کن صنما / تا بهر نام که خواهند مرا می خوانند

عاشقانی که ز سودای تو سرگردانند / نیست ممکن که ز سودای تو سر گردانند
بادپایان سخن کی بصفات تو رسند / که بروز و شب شان اهل سخن حیرانند
با غم عشق تو گر دین برود و عقل بهان / عقل و دین هر دو بعشق تو کجا بی مانند
تو ز ما فارغی و حلقه بگوشان درت / گوش امید بدر منتظر فرمانند
پای آن نیست کسی را که بکوی تو رسد / بر سر کوی تو این طایفه بی پایانند
نیست در دیدهٔ عشاق ز خونهای ویی / جای آن هست که بر چشم فرودت بنشانند
جانها و دل کوی سر زلف تو گشتند چو گوی / گوییا که دوان در عقب چوگانند
با همه بی دینی ام در صف عشقت کس نیست / مرد سلمان ز کسانی که درین میدانند

تشنهٔ خود را دمی لعل تو آبی نداد / خلوت ما را شبی شمع تو تابی نداد
خواست که از گوشه خواب در آید بچشم / خانهٔ خیال تو داشت مدخل خوابی نداد
مست شدم بر درش باز بیک جرعه می / خدمت مستی نداشت داد خرابی نداد
آمدش تشنه لب بر در دریای وصل / بر در دریا مرا شربت آبی نداد
بر سر خوانش شبی رفتم و کردم سؤال / هیچ صلایی نزد هیچ جوابی نداد
هیچ دلی در نیافت نعمت عهد وصال / تا بفراقش تحت باز عذابی نداد
هست متیع کسی کانچه بدست آمدش / در ره شاهد نباخت یا بشرابی نداد
آنکه سر کوی اوست همین روان دارد آب / وعدهٔ سلمان چرا جز بسرابی نداد

چشم مخمور تو مستان را بهم بر می زند / شور زلفت کفر و ایمان را بهم بر می زند
ترک چشمت تا بریزد خون ما را دم بدم / تیغهای تیر مژگان را بهم بر می زند
تا نیابد نسخهٔ چون نسخهٔ رویت صبا / هر دم اوراق گلستان را بهم بر می زند
بارها کردم بترک ساغر و پیمانه عهد / باز عشق آن عهد و پیمان را بهم بر می زند

صفحهٔ رویت ز خط سبز کون تسبیح یافت | دفتر نسرین و ریحان را بهم برمی زند
طره از باد سحرگاه هم کو سوی خرابات | می رود جمعی پریشان را بهم برمی زند
با خیال خلوتی خوش دارم اما ترس | مدعی اوقات سلمان را بهم برمی زند

در خرابات مرا دوش بدوش آوردند | بیخودم بر در آن باده فروش آوردند
شهسواری که نیاید بهم کون فرو | بدر خانهٔ خمار فروش آوردند
دوش بر دوش فلک می زنم امروز که دوش | مستم از کوی خرابات بدوش آوردند
مطربان زیر لب از پردهٔ اسرار نی | تا چه گفتند که نی را بخروش آوردند
دور سینه خنک دمیدند دمی ز آتش تر | خون جام خم خمار بجوش آوردند
ساقیان داروی بیهوشی بمی در دادند | دل بیهوش مرا باز بهوش آوردند
شاهدان این همه لعبهای پریشان را جمع | بتماشای گل غالیه پوش آوردند
چشم و ابروی ترا از گوشهٔ فرد سلمان را | در خرابات کشان از بن گوش آوردند

گل فردوس چه باشد که بروی تو رسد | یا نسیمش که بخاک سر کوی تو رسد
از خط سبز تو در آتشم ای آب حیره | رشکم آید که خضر بر لب جوی تو رسد
ز آفتابم شب درتاب که در روی تو تافت | تاب خورشید چه باشد که بروی تو رسد
چشم بد دور ز روی تو که خود چشم بدان | حیف باشد که بدان روی نکوی تو رسد
کار من شد بر دل من تنگ لبی تنگ شود | کار هر که که ببخت من و خوی تو رسد
[illegible] شود هیچ جای جو تو [illegible] | گر بپای تو رسد هم بسر موی تو رسد
من نیکی توام ای دوست دهر او آه باد | کز هوایش بدماغم همه بوی تو رسد
ساقی ار درد سبو در تن من جا بی کن | جان چه باشد که بدردی سبوی تو رسد
شمع [illegible] سلطان سلمان [illegible] | اگر این شربت صافی بگلوی تو رسد

آن دم که باد صبح بزلف گذر کند | مشک ختن بخون جگر چهره تر کند
اکنون که سنبل زلف تو مشک [illegible] | هر دم ز روی رشک چو خون در جگر کند
باد تو خستگان اجل را شفا دهد | بوی تو خفتگان عدم را خبر کند
هر دم که از صفای جمال تو دم زنم | صبحم سر از دریچهٔ انفاس بر کند
هر گه که مهر روی تو در خاطر آورم | خورشید سر ز روزن اندیشه در کند
دارم شکسته بسته چو زلف دلی که او | هر دم هوای صحبت رویی چو خور کند
کار من از تو راست بزر می شود چو زر | آری چو زر بود همه کاری چو زر کند
مویت نهاده سر بکمرگاه تو کمر | آمد که با تو دست هوس در کمر کند
سرگشته شد و بیند چو سودات در سرش | آن بو که این خیال کج از سر بدر کند
دل خواست تا شکایت زلف تو مو بمو | معلوم رای آصف جمشید فر کند
لیکن چنین حدیث پراکنده چون کسی | در بندگی خواجه نکو سیر کند
خورشید آسمان وزارت که آسمان | خاک درش بسرمه کحل بصر کند
اعظم غیاث دولت و دین آنکه روزگار | نامش وزیر مملکت بحر و بر کند
تا رایت مظفر سلطان خاوری | هر شام عزم مملکت باختر کند
باد از قدر رایت چنانکه او | هر روز فتح عرصهٔ ملک دگر کند

هر شبی سودای چشمت بر سرم غوغا کند | غمزه‌ات صد فتنه بانگیزد که شهر یغما کند
از می سودای چشمت خوش بر آمد جان من | سرخوشی‌ات امشب خماری بیش فردا کند
پایهٔ من بر سر بازار سودایش سریست | چون بدین سرمایه کس با چون تویی سودا کند
رخت عقلم می برد عشقت چه می آید ز عقل | می دهد تشویش من بگذار تا یغما کند
در چمن گر سرو قامت را به بند سرو ناز | از خجالت سر عجب دارم که بر بالا کند
در ره عشق تو من سر می نهم بر جای پای | عشق اگر کاری کند فی الجمله با سر جا کند
گر کند میل وفای باشد [illegible] با دیگران | ور جفایش در دل آید آن جفا بر ما کند

رفت هر جا اشک ما چندانک ما با برد آب / چند خود را در میان مردمان رسوا کند

همدمم باد است و راز دل بگویم با باد / باد غماز است می ترسم حکایت وا کند

ابروت پیوسته می گردد ز هر سو تا کجا / همچو سلمان عارفی را واله و شیدا کند

گرچه در عهد تو عاشق بجفایی میرد / شکر الحمد که بر عهد و وفایی میرد

هر که میرد بحقیقت بود آن کشته دوست / سخن است این که بشمشیر قضایی میرد

هر که در راه تو شد کشته مخوانش مرده / زنده آنست که در راه شمایی میرد

مرغ در دام تو از روی هوایی افتد / شمع بر بوی تو در پای صبایی میرد

مرده بودم ز می جام تو من زنده شدم / وانکه زین جام دمی خورد چرا می میرد

ای گل تازه برین بلبل نالنده خویش / رحم کن رحم که بی برگ و نوایی میرد

دل من طره طرار ترا می خواهد / جان من غمزه بیمار ترا می میرد

می شوم زنده من از عهد تو ای دوست دوا / بکسی بخش که از بهر دوایی میرد

می کند راه خرد در سر سودای تو گم / که چراغ خرد از باد هوایی میرد

بسر کوی غمت خاک دوانید مرا / نفس بیچاره چه داند که کجایی میرد

نفسی ماند ز سلمان بکنیدش درمان / همچنینش بگذارید که تا بی میرد

می کشم خود را و بازم دل بسویش می کشد / موکشان زلفش مرا در خاک کویش می کشد

می برد حسنش بروی دوستان هر حاکمیت / ور نمی آید دل مسکین بمویش می کشد

ما چو بید از باد می لرزیم از غیرت که باد / بی محابا در روی او برقع ز رویش می کشد

باغ حسنش باد سبز و بارور دم تا بدم / دیده ارباب دل آب از جویش می کشد

گل چو می داند که میل عاشقان از عشق اوست / هر چه می گوید صداع گفت و گویش می کشد

می کشیدم کوزه دردی ز دست ساقیی / کین زمان هر صوفی صافی سبویش می کشد

شمه از حال من شاید که آن گل بشنود / این تن مسکین تو بیماری ببویش می کشد

خوی او هست از دهانش تنگ تر زین رو روان / یار بر دل تنگ تنگ از دست خویش می کشد

آرزویی نیست سلمان را بغیر از روی دوست / چون کند چون دست خط با آرزویش می کشد

من امروز از می مستم که در ساغر نمی گنجد / چنان شادم که از شادی دلم در بر نمی گنجد

ز سودایت برون کردم کلاه سروری از سر / بسودایت که این افسر مرا در سر نمی گنجد

بران بودم که بنویسم مفصل قصه شوقت / چه بنویسم که در طومار و در دفتر نمی گنجد

بمشک چنبر زلفت چنانک از چنبر چرخم / سرم تا دارد این سودا در آن چنبر نمی گنجد

هوش دوست می گردد بگرد گوشه دلها / ولیکن از بزرگی لوت در هر در نمی گنجد

نیاید چند توام در دل کسی ای جان چون آید / که جز تو در دل تنگم کسی دیگر نمی گنجد

حدیثی زان دهان گفتم رقیبم گفت زیر لب / برو سلمان برو کاینجا حکایت در نمی گنجد

تحریر شرح شوقت طومار بر نتابد / تقریر وصف حالم گفتار بر نتابد

من بارها کشیدم بار فراق بر دل / ترسم که دل ضعیفست این بار بر نتابد

یاران مهربان را زینست جور یاران / بر تافتن ولیکن این بار بر نتابد

ای یار بشنو از من کم کن جفا که جانی / بر یار خویشتن کن کاغیار بر نتابد

از های و هوی رندان زاهد چه ذوق یابد / این نکته مست داند هشیار بر نتابد

کی در دماغ عاشق سودای عقل گنجد / آری سر قلندر دستار بر نتابد

آن کس رخ تو بیند کز خود نظر بدوزد / هر چشم خویشتن بین دیدار بر نتابد

در روی یار سلمان کم کن سخن که نازک / دردسر و حکایت بسیار بر نتابد

هر دمم چهره بخون مژه تر می گردد / حالم از عشق تو هر روز بتر می گردد

بر مگرد از من و گر زانک تو بر می گردی / دین و دنیا و سعادت همه بر می گردد

روی پنهان مکن از من که پری رویان را / کار چون از نظر اهل نظر می گردد

که در راه هوای تو ز پا می‌افتد عقل در کوی خیال تو بسر می‌گردد
رحم کن بر دلم ای ماه که از آه دل من هاله ماه فلک زیر و زبر می‌گردد
آب چشمم همه بردی و کنون دیده من آسیابیست که بر خون جگر می‌گردد
تا کی باد صبا بوی تو دریوزه کند روز و شب بی سر و پا بر همه در می‌گردد
تیغ از دست تو عمر ابدی می‌بخشد زهر با یاد تو جلاب شکر می‌گردد
رفت بر بوک و مگر عمر تو سلمان چه کنم کار دنیی همه بر بوک و مگر می‌گردد

چه ذوق آن را که سودای تو باشد سرش باید که بر پای تو باشد
زند لافی که بالای توام سرو ولی چون سرو بالای تو باشد
برون کردم ز دل جان را که جان را نمی‌زیبد که بر جای تو باشد
خوشا آن دل که بیمار تو گردد زهی عاشق که شیدای تو باشد
دلم می‌جویدت در آب دیده دلی ما هم که جویای تو باشد
اگر چه حسن گل صد روی دارد کجا چون روی زیبای تو باشد
اگر چه سرو طوبی می‌کند عرض کجا چون قد رعنای تو باشد
نگنجد هیچ در دل دیگران را که در خاطر تمنای تو باشد
بسوزد سنگ بر من گر بسوزد دل چون سنگ خارای تو باشد
هر کسی سرمایه دارد هم کسی مرا سرمایه سودای تو باشد
من مسکین کجا بینم که گوشه گیرم که آن خالی ز غوغای تو باشد
من بی‌دل کجا پنهان کنم دل که آن ایمن ز یغمای تو باشد
جهان پر لفظ سلمان را که در گوش کند دری ز دریای تو باشد

اینجا که عشق آمد کجا پند خرد را جا بود در معرض خورشید کی نور سها پیدا بود
اندیشه کاذبی دلان تقوی شعار عارفان آری دلا هر کسوتی بر قامتی زیبا بود

آن کس که آرد در نظر روی چنین و چنان عقلش بود بر جا عجب گر عقل او بر جا بود
من در شب سودای او دلخوش به فردا می‌کنم لیکن شب سودای من ترسم که بی فردا بود
گر چه سخن را نم بلند از وصف قدش قاصرم هر چیز کاید در زبان وصفش از آن بالا بود
گفتم که بالایت خوش است اما بلا می‌بینمش گفتا بلی در راه ما آن باشد و اینها بود
آن ریخت خون من و پوشید دامن از گرفتاری من او می‌کند بر ما ستم اما گنه از ما بود
تا نی ز شمع روی او که در تو گیرد شعله‌ای الحق بیانی که چو رو پروانه ناپروا بود
در آب می‌جستم ترا دل گفت کای سلمان بیا در بحر عشقش غوطه کن کان در در دریا بود

خوش دولتیست عشقت تا در سر که باشد پیدا بود کزین می در ساغر که باشد
هر عاشقی ندارد بر چهره داغ دردت آن سکه مبارک تا بر زر که باشد
هر چشم و سر نباشد در خورد خاک پایت تا سرمه که گردد تا افسر که باشد
هر دل که دید چشمت آورد در کمندش ترکی چنین دلاور در لشکر که باشد
گفتی که کی ببینی من یاور تو باشم خوش وعده‌ایست لیکن این باور که باشد
ای آفتاب خوبی در سایه دو زلفت آن سایه همایون تا بر سر که باشد
تا دلبر منی تو دل نیست در بر من در عهد چون تو دلبر خود دل بر که باشد
حال غریب دارم شرح و حکایت آن در نامه‌ای که گنجد در دفتر که باشد
کویی که بر در من منشین رجوع سلمان چون باد در تو گرد بنداو بر در که باشد

گل که خوش طلعت و خوشبو آمد عاشق دوست بصد رو آمد
کار داشت سرم را عشقت سپر شوریده بزانو آمد
نیست از هیچ طرف راه گریز تیر باران ز هر سو آمد
حال این چشم نخسبم نگفت قلم در قلم مو آمد
سرکشی کرد و نشد با ما راست آن سهی سرو که خود رو آمد

راز مشک سر زلفت در دل / می نهفتم ز نسیمش بو آمد
سرو بالای تو می جست در آب / چشم سلمان که بلا جو آمد

دل پیش زخم تیغ تو جان را سپر کند / از زخم تیغ دوست کسی چون حذر کند
آن را در آید از در دل آن جهان جان / کز دل تحت جان و جهان را بدر کند
ملازست مجو دیم عزیزی که نیست هم / آن روز دیدم که بدر دم نظر کند
مقصودش آن بود که دهد آب تیغ را / رنگی که کشته مژه که زانک تر کند
سرمست چشم دوست بود سر گران هنوز / چون نرگس آن زمان که سر از خاک بر کند
نان جور ما که می کند آن خوشتر آیدم / چندانک کو عیش که کمی بیشتر کند
سلمان تواند از سر دو جهان گذشت / آسان و مشکل از سر کویت گذر کند

سحر که بلبلی آوازی کرد / سیهی نایدو با گل رازی کرد
نیاز خویش با معشوقه می گفت / نیازش نیی شنید و نازی کرد
برآهی که سی زد در غم یار / مرا با خویشتن دمسازی کرد
نسیم صبح دلبری شنیدم / دلم دیوانگی آغازی کرد
خیال آب رکناباد می پخت / هوای صحبت شیرازی کرد

دل ستی دلدار من رفت و چو آن حال دید / اشک بدندان گرفت دامن و در پی دوید
دید میان دل دیم که خون است اشک / جست برون زان میان رفت و کناری گزید
دل همه چون خون گرفت جان من خشک یافت / آمد از آن موج خون رخت بخشکی کشید
هر دو جهان دل بباد داد که خواهد نگر / از طرف آن بهار باد قبولی وزید
مقصد و مقصود دل دهن تنگ او / نیست دریغا که هست مقصد دل ناپدید
گر تو چو شمعم کشی ناله نخواهم نشست / ور تو بتیغم زنی از تو نخواهم برید
از نی و مطرب مکن مدعیا منع من / تا غزل تر بود قول تو خواهم شنید
برد ارباب دل از در خدمت در آ / کانک بجایی رسید از در خدمت رسید

من خاک پای آن کسم کو خون ساغری خورد / تا از دل ساغر چرا هر دم لبی آورد
از غنچه من راز درون از باد میدارم نهان / با آنکه می دانم که او زین راز بویی برد
ارزد بصد جان و خرد یک ذره از سودای او / اول بجان من میخرم و آن کس که او دارد خرد
تیر بلا پیشی کند بر جان مشتاقان گذر / من جان برشوت می دهم کز جان من در گذرد
ای مدعی بس نیست این زخمی که هر دم می خورم / از دست هجر او کنون طعن تو هم در می خورد
من باد ناتش خواستم گفتن که ای از هیچ کم / جنبم فریبی چون گفت دل هیچش مگو تا می خورد
سطری ز شوقش گر کنم تحریر خون گیرد قلم / سطری که بنویسم بخون تا شکم همانم بسترد
پیش تو عرض رنگ و بو گر می کند گل با گلاب / آب آب گل بریزد و این پرده می درد
سلمان ز درمان دم مزن بسیار درد سر مخور / هل تا بجان می پرورم دردش که جان پرورد

ز سوز نیم شبانم کسی خبر دارد / که چون چراغ بشب زنده تا سحر دارد
سرشک حال دل از دیده می کند تقدیر / بعینه همه چون آب در نظر دارد
بگرد عارض رخسار او که یارد گشت / مگر کسی که چو زلفش هزار سر دارد
صبا اگر چه چو من سخت سست و بیمارست / خوشا صبا که بکوی تو ره گذر دارد
عجب چرا نبود خوش مزاج بیماری / که او ببوی تو هر دم دماغ تر دارد
بیا که هم ز دهان تو با لبت لب من / حکایت خوش شیرین مختصر دارد
بغمزه ناوک چشم تو هیچ گوشه نشین / ز گوشه زهره ندارد که سر بدر دارد
من آن نیم که سر از خط دوست بردارم / وگر بتیغ سرم می دریغ بر دارد
ز سوز سینه من زینهار پرهیز / که سوز سوخته خرمن بسی اثر دارد

ترا آنست در خوبی که آن هر کس نمی داند
خطی گل بر ورق دارد که جز بلبل نمی خواند

برخسار تو می گویند می ماند گل سوری
ولی می ماندش چیزی و بسیاری نمی ماند

نمی یارد رخت دیدن که چون می بندمت چشم
ز معنی می شود قاصر بصورت باز می ماند

شب است و شمع ما امشب بجز پروانه نا محرم
ندارد شمع را بر پا برد جایش نشاند

بدور قبله مستان چرا باید که باشد می
تو برخ بگشا و ساقی را بگو تا قبله گرداند

قرار ما اگر خواهی بیا باد سحرگاهی
قراری کن که زنجیرش سر زلفش بجنباند

امید وصلش امروزم بفردا می کند دل خوش
برنجم وعده می فرماید که یک چندی بخواباند

بگردی از سر کوی تو جانی می دهد سلمان
متاعی بس گرانست این بدین قیمت که بستاند

دل شکستهٔ من تا کی حزین باشد
دلا ملول مشو عاشقی چنین باشد

هزار بار بگفتم که گوشه گیر ای دل
ز چشم او که کمین شیوه اش کمین باشد

حدیث من نشنیدی و از هیچ حال و کسی
که نشنود سخن دوست حالش این باشد

مراد نیست پریشان و چون بود مجموع
دلی که با سر زلف تو همنشین باشد

دلم ربودی و گر قصد دین کنی سهل است
کرا مضایقه با چون توئی بدین باشد

بر آستان تو دریا دلی توان زیست
که در نهای سرشکش در آستین باشد

بآرزوی رخت هر گیا که بعد از من
ز خاک من بدمد ورد و یاسمین باشد

چو سر ز خاک بر آرم هنوز چون صبح
صفای مهر تو تا شام بر جبین باشد

مرا که روی تو امروز دم ام فردا
چه التفات بدیدار حور عین باشد

خیال لعل لبت بر سواد دیدهٔ من
مصور است چو نقشی که بر نگین باشد

فدای یار کن آن جان نازنین سلمان
چه جان عزیزتر از یار نازنین باشد

بر افشان دست تا صوفی بپایت سر در اندازد
در آ در ره کشان تا دل ز غیرت پرده پردازد

نوای سوزناک نی چو عودم سوخت بر آتش
مرا آن سازی می سوزد مرا آن سوز می سازد

رخت در پرده است از ماه بر ما می درد پرده
لبت شاید که یک نوبت دلم در پرده بنوازد

بجای باد و دور افکن ز رویش ابر برقع را
که برق شوق نزدیکست کاتش در من اندازد

به نقاشی نپردازد دگر صورت گر چینی
کسی در چین اگر نقشی بدین صورت بپردازد

بیا بنشین دمی تا من غم خود با تو پردازم
اگر چه در جهان حالت با خود کسی نپردازد

چو شمعم گر بسوزانی رخ عیشم بر افروزد
و گر تیغم نهی بر سر سر بختم بر افرازد

مرا آن دل نباید خوش که از سختی بتنگ آید
من آن کس را سپارم جان که جان او بغم تازد

نه مرد نرد دردست سلمان گرچه او با تو
روان می بازد و الحق بغایت پاک می بازد

هر شب آن اندیشه در بر غنچه را دل خون کند
کز دل آخر چون جمال روی گل بیرون کند

تا به بند و خواب نرگس تا کشاید کار گل
گاه چرخ افسانه گوید گاه باد افسون کند

از صفا روی صحاری خنده لیلی زند
وز هوا ابر بیادی گریهٔ مجنون کند

زلف مشکین حلقهٔ شب بیساید هر که
تا جمال طلعت خورشید روز افزون کند

لاله هجران من دلی در اندرون دارد سیه
آن چه بینی که بظاهر گونه را گلگون کند

باد سوسن را بآزادی زبانی کر بداد
نی زبانی این همه آزادی از وی چون کند

بلبل و گل ساختند از نو نوای برگ عیش
هر کرا برگ و نوای هست عیش اکنون کند

در هوای عارضت عنبر همی ساید نسیم
تا بخط عنبرین اوراق گل شبگون کند

جان چو بشنید که آن جان جهان باز آمد
از سر راه عدم رقص کنان باز آمد

زان جهان جان من آمد بتمنای تو باز
نه خطا رفت که از هر دو جهان باز آمد

ای دل رفته ز پیش من و آزرده بجان
لطف کن با من و باز آی که جان باز آمد

صبح اقبال من از کوی سعادت سر زد
بخت بیدار من از خواب گران باز آمد

رفت و می گفت که آیم ز درت روزی باز
هر چه او گفت ازین باب بران باز آمد

بس که چشمم چو صراحی ز غمش خون بگریست
تا بکامم چو قدح خنده زنان باز آمد

درپی او دل سرگشته نایافته کام / رفت و گردید همه کون و مکان باز آمد
جان برافشان بهوایش چو نسیم ای سلمان / که بهار تو علی رغم خزان باز آمد

بگوای ماه تا ساقی ز پی مجلس بیار آید / که خورشید جهان آرا بدولت خانه می آید
برستان رو به پیروزی دمی تا باد نوروزی / ببوی زلف مشکین تو عنبر بر سمن پساید
ز راه موکبت نرگس ز چشمان خاک برچیند / ز باد دامنت نسرین بعارض گرد بزداید
همایون گلشنی کانجا از این ماهی کند منزل / مبارک روضه کان را چنین سروی بیاراید
خیال سرو بالایت در آب و گل نمی گنجد / مقام و منزل جانان بغیر از دل نمی شاید
خوشا بادی که از خاک سر کوی تو برخیزد / خنک جانی کز انفاس خوشت جانی برآساید
سری دارم ز سودای تو مستغنی ز سر باشی / که غیر از درگه وصلت بهیچش در نمی باید
در آن مجلس که چشم یار جام حسن گرداند / کسی که باده پیماید حقیقت باد پیماید
سر شوریده را سلمان از آن رو می نهد برکف / که در پایش کشد چون زلف اگر تشریف ارزاید

بی برد سودای چشم مستش از ما هم دگر / از کجا پیدا شد این سودای ناگاهم دگر
دیده می بندم ولیکن عکس خورشید بلند / در درون می افتد از دیوار کوتاهم دگر
هست در من آتش روشن نمی دانم که چیست / این قدر دانم که مجنون شمع می کاهم دگر
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم / تازه می گردد هوایش هر سحرگاهم دگر
زندگانی در فراقت گر چنین خواهد گذشت / بعد از اینم زندگانی بس نمی خواهم دگر
همچو خاکم بر سر کوی صبوری معتکف / باد بر بوی تو خواهد بردن از راهم دگر
یار گندم گون خرمن سوز سنبل موی من / جو بجو بر باد خواهد دادن کاهم دگر
ساقیا از آب روان یک جرعه بر خاکم فشان / تا نکو در خواهد گرفتن آتش آهم دگر
در ازل خاک وجود ما به می گل کرده اند / منع می خوردن مکن سلمان بکراهم دگر

ای عمر رفته باز نمی آیی از سفر / وی بخت خفته هیچ نداری ز ما خبر
ما میهمان خیال تو داریم در دماغ / ما میهمان جمال تو داریم در نظر
از بوی تو هنوز نسیم است با صبا / وز رنگ تو هنوز نشانست در قمر
سر می زنیم بر در سودای تو وصل هیچ / از سر خیال وصل نخواهد شدن بدر
دل رفت و عمر رفت و روان رفت بعد از این / ماییم و آه سرد و لب خشک و چشم تر
رفتی و در پی تو نه تنها دلست و بس / جان عزیز نیز روانست بر اثر

بر دمد صبح وصال از مطلع جان غم مخور / وین شب سودا رسد روزی بپایان غم مخور
ای دل سرگشته دور غم نباشد پایدار / گر غمی پیش آیدت هم بگذرد آن غم مخور
تا قیامت ز آتش رویش نخواهی سوختن / بر تو روزی گردد آن آتش گلستان غم مخور
گر سرت خود در سر سودای زلفش می رود / زان سر موی مکن خاطر پریشان غم مخور
پای در میدان عشق ار می نهی مردانه نه / از بلای سر مترس از آفت جان غم مخور
هیچ کار از کعبه و بتخانه نگشاید ترا / گرد کوی یار گرد از کفر و ایمان غم مخور
خودپرستان را غم ناموس دامن گیر شد / لاابالی شو ز خود دامن برافشان غم مخور
تو براز می کردن و خوردن غم می تا بکی / آشکارا می شادی نوش و پنهان غم مخور
آب چشم از سر گذشت باز گوید گو بگو / آنکه آب از سر گذشتش گو ز باران غم مخور
محرم یارست باد صبح و اینک می رود / پیش او گر قصه داری بگو یاران غم مخور
روزگار غصه و دوران اندوه درگذشت / نوبت دل شادیست امروز سلمان غم مخور

پرده از رویش ای صبا بردار / وین حجاب از میان ما بردار
بتماشای باغ جان ز رخش / دامن زلف مشک سا بردار
بر سر کوی او دو جان بخشند / بهر بیدل این گدا بردار
ور ز خوان لبش نواله دهند / قسم این جان بی نوا بردار

چشم عشاق از آن خاک درش / ذره‌ای بهتر ز توتیا بردار
سر ما جست و ما بغریبانش / سر نهادیم گو بیا بردار
ای دل از منزلش صبا بوی / می رباید ستدی صبا بردار
دل ز تقوی گرفت سلمان را / ساقیا جام جان فزا بردار

نسیم صبح برو بوی دوستان بمن آور / سلام من برسان و جواب آن بمن آور
نوای بلبل معنی بصورتی که تو دانی / بگلستان برو بوی زگلستان بمن آور
غبارش ار برد از آستین عبیر برافشان / تو مردمی کن و گردیش ز آستان بمن آور
دوای ار فرستد بطالبان داده / ز دردش آنچه بیابی هم آنچنان بمن آور
بمینا کرد سر کویش از برای دل من / تلطفی بکن و برچین نکان نیکان بمن آور
نزاد از آن دهن یار تنگ مست مجالی / حکایتی بتمنای ازو دهان بمن آور
نصیب من بجز هیچ است اگر غمیم فرستد / بهر زمان به تعلل همان زمان بمن آور
دل شکسته سلمان که نیست نام و نشانش / بجوی در سر زلفش ازو نشان بمن آور

یارب این ماییم از آن جان جهان افتاده دور / سایه وار از آفتابی ناگهان افتاده دور
ماجرا شکیم از فراقش غرقه در خون جگر / برکناری وز میان مردمان افتاده دور
چون کنم یاران که من بیمارم و مرکب ضعیف / جان بلب نزدیک راهی درمیان افتاده دور
رحمی ای همرهان آخر که جای رحمت است / بر غریب ناتوان از کاروان افتاده دور
بی نوا چون بلبلم بی برگ چون شاخ درخت / کز جمال گل بود در مهرجان افتاده دور
در خم ابروی او پیوسته نالان می‌روم / راست چون تیری که باشد از کمان افتاده دور
من چو پیکان زیرکی بوده‌ام روی بین / بوده جویای نشانش وز نشان افتاده دور
ما نمی‌بینیم عالم جز بنور طلعت / گر جدا از مایی چو ماه آسمان افتاده دور
آن چنان کانداخت چشم بد مرا دور از رخت / باد چشم بد ز رویت آن چنان افتاده دور
دی خیالت گفت سلمان حال تنهایی چیست / چیست چون حال تنهایی ز جان افتاده دور

سالک راه ترا با ملک و رضوان چه کار / عابدان قبله را با کفر و با ایمان چه کار
طالب درمان نه مرد درد کار عاشقیست / دردمندان غمت را با غم درمان چه کار
صحبت گل اودل هر دو عالم واسطه / وصل جانانست ورنه جسم را با جان چه کار
چون زلیخای هوایت دامن جانم گرفت / یوسف جان مرا در بند و در زندان چه کار
عقل بی لوده این راهست تا پایان ره / گو برو عقلا ترا با بی سر و پایان چه کار
جان سپر کردیم و بی چوگان زخمش را بجان / هر که او را نیست این قوت درین میدان چه کار
آنکه در میدان عشقش سر نپیچاند چو گوی / گو برو منشین ترا با زلف چون چوگان چه کار
حسن خوبان ذات معنی آن و باقی صورتست / فتنه این صورتی صوفی ترا با آن چه کار
مدعی را از جمالش نیست حظی کان چمن / عندلیبان راست زاغان را در آن بستان چه کار
کار من عشقست و مذهب عاشقی و هر کسی / مذهبی دارد ترا با مذهب سلمان چه کار

زین پیش داشت یار غم کار و بار یار / آخر فرو گذاشت بیکبار کار یار
عمری گذشت تا بتخم داینج وجه / در خود نداد ره دهن تنگ بار یار
چندانکه می‌روم ز سر یار جز غبار / چیزی نمی‌رسد بمن از رهگذار یار
افتاده‌ام ببحری و الحق کدام بحر / بحری که نیست ساحل آن جز کنار یار
گرفته است دامن من هیچ آب و خاک / الا که آب چشم و خاک دیار یار
یارا باختیار تو شد نیک و گر نشد / واجب شود متابعت اختیار یار
چون غنچه‌ام اگر چه بسی خار در دل است / من دل خوشم ببوی نسیم بهار یار
بلبل گذاشت شاخ سمن میل خار کرد / یعنی که خوشتر از گل اغیار خار یار
سلمان تو چند دعوی یاری کنی که خود / پیداست بر محک محبت عیار یار

زحمت ما می‌دهی زاهد ترا با ما چه کار
عقل و دین و زهد را با عاشق شیدا چه کار

راز لعل شاهدان بر زاهدان پوشیده است
مستی ما در میان مجلس صهبا چه کار

می خورد صوفی غم فردا و ما سی می خوریم
مرد امروزیم ما را با غم فردا چه کار

جای عیاران سرباز است کوی عاشقی
ای سلامت جو برو بنشین ترا آنجا چه کار

ما ز سودای دو چشم آهوی سرگشته ایم
ورنه این سرگشته را با کوه و صحرا چه کار

دل برای گوهری از راه چشم رفته است
هر کرا گوهر نیاید در دل دریا چه کار

دین و دنیا هر دو باید باخت در بازار عشق
مردم کم مایه را خود با چنین سودا چه کار

ما شراب و شاهد و کوی مغان دانیم و بس
با صلاح و توبه و حج و حرم ما را چه کار

تا نپنداری که سلمان را نظر با شاهد است
مست جام عشق را با شاهد رعنا چه کار

عشق اگر زیبا بود معشوق گو زیبا مباش
عشق را با صورت زیبا و نازیبا چه کار

جهان جان بگرفتی بحسن عالم گیر
جهان چه باشد و جان چیست هر چه خواهی گیر

ترا اسیر بند در کمند دو زلف
مرا مران و یکی گیر از آن هزار اسیر

اگر بهیچ نگیری تو صید را چه کند
گرفت بر طرفت نیست بر تو تحجیر

دل من از سر زلفت نمی رود جانت
کجا رود دل دیوانه پای در زنجیر

نشاط تو عشق تو امروز نیست در دل من
حلاوتیست فرو رفته چون شکر با شیر

تو پادشاهی و بنده قوی عاجز
تو آفتابی و من ذره عظیم حقیر

ز هیچ طعنه نخواهیم گشتن از تو نفور
ز هیچ زخم نخواهیم کردن از تو نفیر

مرا ز روح شکیبست و نیست از تو شکیب
مرا ز عمر گزیرست و نیست از تو گزیر

خدنگ غمزه ات از جان گذشت و سلمان را
هنوز نیست برین دل نشانه ی تیر

مپرس حال من از من ز اشک خونین پرس
اشک حال دل از دیده می کند تقریر

زبان عذر ندارم ولی هنوزم هست
امید عفو که لطف تو هست عذرپذیر

چوگان زلفش از دل من برد گو ببر
ای دل بگیر پس از خم چوگان و گو ببر

ما نیم و نیم جانی اگر میل می کند
با او بجان مضایقه نیست گو ببر

در زحمتم ز درد سر و گفت و گوی عقل
ای عقل از سرم برو این گفت و گو ببر

ای آشنا چه در پی بیگانه می روی
آن را که درد تست تو درمان او ببر

صوفی هنوز صافی رندان نخورده است
ساقی برای او قدحی زین سبو ببر

تا عرض رنگ و بو نکند گل بباغ رو
بویش بباد برده و رنگش ز رو ببر

گر زانچه عمر می طلبی کرده ایم گم
عمر دراز در سر زلفت بجو ببر

می آورم به پیش تو حاجت که گفته اند
حاجت به پیش صاحب روی نکو ببر

یارب مرا بآرزوی خویشتن رسان
یا از دل و دماغ من این آرزو ببر

خو کرده است بر دل تنگ تو جور دوست
سلمان جفای آن صنم تندخو ببر

نیست پیدا این محیط لاجوردی را کنار
ساقیا دریای می در کشتی ساغر بیار

جز بزورق می مگذران عمر عزیز
زین محیط غم که در وی نیست کشتی را کنار

اندران شبها که خیل ماه بردارد سپر
زینهار از دجله صندوق سان و از کشتی حصار

کشتی خورشید یکی کانعکاس جرم او
روز روشن می نماید در دل شبهای تار

هست خرم کشتی ترکیب او را چوب خشک
لیک چوب خشک او می آورد پیوسته بار

مرکب چوبین روان با باد در رفتن ولی
نیست هیچ از رفتن او باد را بر دل غبار

روحش از باد شمال است و روان از باد صبح
نیست در گیتی بجز این آب هوایش سازگار

معدن او گذراند سنگ خارا را ولیک
باشد اندر اندرونش آب صافی ناگوار

آب را هردم ز پهلویش بود رنگ دگر
خود همین باشد بعالم غایت حسن جوار

گر درین کشتی گذارد روزگار خود جهان
ایمن از موج حوادث بگذراند روزگار

در مسجد جز نیست که ای یک در باز
خیز مردانه قدم در نه و خود را در باز

مست رو بر در خمار که مستان خراب
بشکست دار ز تقوی هشیار در میکده باز

با صبوحی قدح جام نمازی بگشتی
چون صراحی نتوان پیش بتان برد نماز

بر سر کوی بتان کعبه و بتخانه یکیست
راه او تا بکن و بر خویش مکن راه دراز

هوس صوفی اگر چه کنج است همه زرق است و ریا
های مستان بشنو کز سر شوق است و نیاز

مجلس خلوت انس است و حریفان شیء خود
مطربان پرده در و غمزه ساقی غماز

خون تقدابه بریزید که خود ریختنیست
خون آن ساده که پنهان نکند پرده راز

چند حالات پروانه که در کوی حبیب
بهوای دل خود سینه کند آخر پرواز

بزبانی که نداند بجز سوختگان
سینه کند شمع بیابانی رسد سوز و گداز

اینک هوش دل و دین برد تا راج برفت
کو تو باز آی که ما آمده ایم از همه باز

بنوازم ز سر لطف که سلمان امروز
در مقامیست که جز ناله ندارد دمساز

زلفین سیه خم به خم اندر زده باز
وقت من شوریده بهم بر زده باز

زان روی نکو چشم بدان دور که امروز
در مه زده طعنه و در خور زده باز

از غالیه رسمی زده بر گل و شکر
امروز همان بر گل و شکر زده باز

بر ساغر چشم زده شنگ ملاحت
با تو چه توان گفت که ساغر زده باز

زد زمزمه عشق تو ره بر من قلاش
آری صنما راه قلندر زده باز

من سر چو قلم بر سر سودای تو دارم
با آنکه من سر زده را سر زده باز

از دود دل سوخته زنهار حذر کن
کاتش بمن سوخته دل در زده باز

نقد سره قلب که پالوده ام از چشم
بر سکه روی همه با زر زده باز

شهباز همت راست قهر کبوتر دل سلمان
دریاب که بر صید کبوتر زده باز

داغ و درد تو مرا در دل و جانست هنوز
مهر رویت بهمان مهر و نشانست هنوز

از سر کشته هجران خود آخر تسی
مرو ای دوست که مسکین نگرانست هنوز

گفتمش جان من و جان تو ای جان عزیز
گفت بیچاره نگر در سر آن جانست هنوز

چشم عاشق کش سرمست تو مستوران را
سالها پرده دری کرده و در آنست هنوز

می فروشم بتو آن جان گران مایه بهیچ
گر چه بر من سبک و بر تو گرانست هنوز

مرو ای سرو ز چشم که درین جوی مرا
آبی از دولت عشق تو روانست هنوز

اشک سلمان ز پیت بر رخ زردست روان
سالها رفت بدین گونه روانست هنوز

گر آن موی میانم بکنار آید باز
گلبن عیش مرا تازه بهار آید باز

قاصد یار بیاید ز بر یار و بود
قاصد جان من آن کز بر یار آید باز

شاه باز غمش از صید دل مسکینان
هیچ بگذاشت که بر عزم شکار آید باز

باد لم رفت قراری که قراری گیرد
وین دل آن نیست که هرگز بقرار آید باز

عمر من در سر کار تو شد و گر نشود
در سر کار تو عمرم بچه کار آید باز

کشتی هر که درین بحر خون خوار افتاد
تو مپندار که هرگز بکنار آید باز

آن دم از مستی سودای تو من باز آیم
کان سیه نرگس جادو ز خمار آید باز

هر که در بند سر زلف تو مرد از خاکش
سالها بوی خوش مشک تتار آید باز

در زلف خویش رح ز احوال ما بپرس
حال شکستگان ز کمند بلا بپرس

وقتی که بر پرستشی کنی احباب درد را
ما را چو کشته بجدائی جدا بپرس

حال شکستگان همه سوفی المجلس باز جوی
چون من شکسته دل ترم اول مرا بپرس

خونم بریخت چشم تو گو از خدا بترس
آخر چه کرده ام ز برای خدا بپرس

خون می رود میان دل و چشم من بیا
بنشین میان چشم و دل این ماجرا بپرس

جانها بباد زلف تو بر باد داده ایم
ور نیست باورت ز نسیم صبا بپرس

کردم سؤال دل ز خرد گفت ما ازان   بیگانه ایم این سخن از آشنا بپرس
تو پادشاه وقتی و سلمان گدای تو   ای پادشاه وقت ز حال گدا بپرس

هست پیغامی مرا کو قاصد مشکین نفس   نیست می جنبد صبا ای یار صبح کار تست بس
پیش خورشیدی مرا کاریست و اگر غیر صبح   کیست کو در پیش خورشیدی تواند زد نفس
ای نسیم صبح بگذر بر شبستانی که گشت   آفتاب از نور شمع این شبستان مقتبس
با مه من گو فلان گفت از غمت تا آسمان   می رسد فریاد من ای بی خبر یادم برس
من چو چشم ناتوانت خسته ام بیمار و سست   جز خیال ابروانت بر سر من هیچ کس
بارها از شوق رویت جان من می رفت باز   از قفا سودای مویت می کشیدم باز پس
در دو عالم یک هوس داریم و آن دیدار تست   می رود جان و نخواهد رفتن از جان این هوس
می زنم هدهدی هر دم بر چشت و ز حسد   می زند طوطی جانم خویشتن را بر قفس
باز دست آموزم و سر رشته ام بر دست تست   خواه چون بازم بخوان خواهی بران چون مگس
نیست سلمان کم ز خاری دامن از وی مکش   ای گل خندان وی سرو روان از خار و خس

ای صبا برخیز و کوی دلستان ما بپرس   جان ما آنجاست آنجا حال جان ما بپرس
اندکی اندک پیش رو وان جان بیمار مرا   زیر لب بسیار بسیار از زبان ما بپرس
خفته است آن نرگس بیمار و ابرو بر سرش   حال بیماران جان ناتوان ما بپرس
انحرافی در مزاج مستقیم سرو ماست   گو بیا چون تست سرو بوستان ما بپرس
رنگ رویم کرد پیدا رنج پنهان ای طبیب   رنج رنگ ما ببین و از رنج پنهان ما بپرس
شمع سان دادم تنی بی آنکه باشد درد سر   قصهٔ ما یک بیک ز اشک روان ما بپرس
خون چشم ریخت عشقت گو خیالت گو بیا   در میان ما نشین وین داستان ما بپرس
ای که می گویی چرا سلمان جهان و جان بباخت   این سخن یکبار ازان جان و جهان ما بپرس

در خرابات مغان مستم بر زده دوش   می کشیدند مرا چون سر زلف تو بدوش
دیدم از بادهٔ نوشین و لب نوش لبان   بزم رندان خرابات پر از نوشانوش
نفس باد روان راز نی آورده بلب   آتش سوختگان را چو می آورده بجوش
قصهٔ حال پریشان من امشب ز غمت   چه درازی چو سر زلف تو بگذشت ز دوش
عاقلا پند من بی دل و بی هوش مده   مه بمن ده که ندارم سر عقل و دل و هوش
در خرابات مغان دلق مرقع نخرند   برو ای خواجه برو دلق مرقع مفروش
جامهٔ ازرق لباسات درین ره عیبست   آشکارا چه کنی خرقه قبا ساز و بپوش
گر چو شمعت بکشد یار ازو روی متاب   ور چو چنگت بزند دوست ز دستش مخروش
آتش شوق بت چهره صفت سلمان را   آب رو ریخته بر خاک در باده فروش

کار دنیا نیست چندان کار و باری گو مباش   اعتباری گو ندارد اعتباری گو مباش
کار و بار و روز بازار جهان هیچست هیچ   کار ما را چیست ما را هیچ کاری گو مباش
ما برون از شش جهت داریم جای گلشنی   گر نباشد گلخنی بر رهگذاری گو مباش
گر سپهر از جای بنشیند بجای گو مخیز   ور زمین از جای برخیزد غباری گو مباش
گر نخواهد ماند جان بر خاک بادی گو مدم   ور نخواهد رفت سر بر دوش باری گو مباش
عارفان از نعمت دنیا و عقبی عار نیند   گر نباشد نزد عارفان دو باری گو مباش
صد هزاران بلبل خوش گوست در باغ وجود   گر نباشد چون تو ای سلمان هزاری گو مباش

عارفا لعل لبش می می دهد هشیار باش   چشم مستش ره زن خوابست هان بیدار باش
گر بدین عشق او اقرار داری عشق او   منکر عقل است و دین از عقل و دین بیزار باش
عیسی لطفش دوا می بخشد و جان میدهد   گر تو داری این هوس کو مرده گو بیمار باش

نداشت این سر شوریده تاب سودایش   سرم برفت و نرفت از سرم تمنایش

بزد درد جو وامق نبود مرد حریف / نمارد ست پیاپی بیرد عذرایش
کسی که تافت ازو سر جو زلف از بن گوش / سیاه روی در آمد فتاد در پایش
غمش بجای خودم برد و خود بجای منست / که گر بکوه رسد بر کند دل از جایش
رخ مرا که برد سیم اشک می آید / میان عشق عیان می شود ز سیمایش
نهفته داشت دلم راز عشق جون غنچه / هوای دوست دمش داد و کرد رسوایش
دل مرا اگر امروز رنجه داشت چه غم / دلم خوش است که خواهد نواخت فردایش
هم امید بیالا و رحمتش دارد / وجود من که ز سر تا بپاش آلایش
گناه کار و فقیر و ملتم ام ببخش مرا / که هست بر من بیچاره جای بخشایش
سواد هستی سلمان ز روی لوح وجود / رود ولیک نماند نشان سودایش

آنکه از جان دوست تر می دارمش / گر مرا بگذاشت من نگذارمش
دل ببرد و دادم از من رنجید و رفت / می دهم جان تا مگر باز آرمش
آنکه در خون دل من رفته است / من جو چشم خویش می پندارمش
قالب بی روح دارم بی برم / تا بخاک کوی او بسپارمش
می دهم جان روز و شب در کار دوست / گو مران از پیش اگر در کارمش
روی در پای تو می مالم مرنج / گر بروی سخت می آزارمش
گرچه رویش داد بر بادم جو زلف / همچنان جانب نگه می دارمش
هیچ رحمی نیست بر بیمار خویش / آن طبیبی را که من بیمارمش
گرچه هست او یار من من یار او / من کجا یارم که گویم یارمش
با دل خود گفتم او را چیستی / گفت سلمان او گل و من خارمش

جون تحمل می کند تن صحبت پیراهنش / جون کرد افتاده است آن این زمان در گردنش
دست در گردن که یارد کرد با او یا که یافت / جز ره پیراهن این دولت زهی پیراهنش

سوختم در آتشش جون عود زانم هم نیست / هم آن دارم که دود من بگیرد دامنش
قوت صبرم جو کوهی بود و زان گاهی غاند / بس که هیبت می دهد جو باد جو جو خرمنش
مردم از شوق تو عارف می دهد جانی جو جام / باز ساقی می دهد کند روشن روانی دامنش
حاجی ار در کوی او یابد مقامی از حرم / روی بر تابد نگردد بعد از آن پیرامنش
جست راه دل گران ره پیش یار آید نهان / بر دو چشم انگشت را بنمود راه روشنش
من غبار راه یارم یار جون آب حیات / نگر ایزد را که بر خاطر نمی آیم منش
یار می جوی رقیب تست و اینک می رود / خیز همجون گرد سلمان دست در دامن زنش

مست حسنی که نباشد خبر از آفاقش / جه خبر باشد از احوال دل عشاقش
گرجه یادم نکند یار من مشتاقم / یاد باد آنکه جفا نیست جو من مشتاقش
گرد عهدی که سر من که ز سر کویش رود / گر رود سر نروم من ز سر میثاقش
دفتر حسن رخش را توام بر دوخت / گر ورقهای گل و لاله شوند اوراقش
عشق زهر است خوش ای دل که ندارد تریاق / در کش آن زهر هلاهل مطلب تریاقش
با جهان روی و لطافت ملکش نتوان گفت / جز بیک روی که باشد ملکی اخلاقش
خلق گویند که سلمان سخن عشق بپوش / جه بپوشم که شنیدند همه آفاقش

نیم بپای تو در افکنده ام سر خویش / وز غایت تحیر سر انداخته در پیش
انداخت مرا چشم کماندار تو جون تیر / زان پس که برآورد بدست خودم از کیش
ای بسته بقصد من درویش میان را / زنهار میازار بجویی دل درویش
من شور تو دارم که لبان نمکینت / دارند بسی حق نمک بر جگر ریش
ساقی مکن اندیشه بیا می که ندارم / من مصلحتی با خرد مصلحت اندیش
ای جان گذری کن که ز هجران تو مردم / بی جان و جهان خود نتوان زیست ازین بیش
باز آ که من افتاده ام و غیر خیالت / کس بر سر من نیست ز بیگانه و از خویش

عشاق تو سر تاج ندارند که دارند | از خاک کف پای تو تاجی به سر خویش
گفتم که دهی کام دلم گفت لبت نه | سلمان بکش او طالب نوشی ستم اندیش

چند گویی با تو یک شب روز کردانم چو شمع | من عجب دارم که امشب تا سحر مانم چو شمع
رشتهٔ عمرم بپایان آمد و تابم نماند | چاره اکنون بجز مردن نمی‌دانم چو شمع
می‌دهم هر رشته خود را بدست دوست باز | سرگذشت خود همه شب باز می‌رانم چو شمع
آتشم از سر درگذشت و من با شک آتشین | گرچه خواهد گشت می‌دانم بپایانم چو شمع
دامنت خواهم گرفتا شب چو مجمر و رعن | بر فشانی آستین من جان برافشانم چو شمع
بند بر پای و رسن در گردن خود کرده‌ام | گر نخواهی کشتنم برخیز و بنشانم چو شمع
گر سرم برداری از تن سر نگردانم ز حکم | ور نهی بر پای بندم بند فرمانم چو شمع
احتراز از دود من می‌کن که هر شب تا بروز | در تب تحریر سوزان و گریانم چو شمع
رحمتی آخر که من می‌میرم و بر سر مرا | نیست دلسوزی بغیر از دشمن جانم چو شمع
مدعی گوید که سلمان او ترا دم می‌دهد | گو دمم سے ده که من خود کشته‌ام چو شمع

درد سری می‌دهد عقل مشوش دماغ | کوزهٔ قدح یک فروغ وز همه عالم فراغ
ای دل شکسته صبح شمع فلک بر فروز | تا بنشاند می باد دماغ چراغ
مهر توام در دل است مهر توام بر زبان | ذکر تو در لب است فکر توام در دماغ
تا در سول دل است گر تو قبولش کنی | ور نکنی حاجتی نیست برو جز بلاغ
این سخن گرم من هم ز سر آتش است | تا بر آید ز سوز از دل ما دیده داغ
نی تحدی است این دیدهٔ نرگس براه | نی سخن نیست این غلغل بلبل بباغ
خیز تو سلمان تو و دل عارف است | تا بنه‌ای ز تیمار طعمهٔ طوطی بزاغ

نیست یکساعت سر من خالی از سودای عشق | تا چه آرد بر سر من عاقبت غوغای عشق
عالم از خود بی‌شود تا روز بر باد کرد | تا علم فرا سیم زد بر طارم اعلای عشق
عاشق مست الستم خورده در روز ازل | درد غم پرورده در از جام جان افزای عشق
عشق بازی کسوت زندان علی همت است | مرغ وون را ترسد خلعت والای عشق
همت عاشق بلند افتاده است اما چه سود | چون قبای عمر کوتاه است بر بالای عشق
من ز عشق یار شکین زلف نتوانم برید | زانکه ناف من بریدستند در سودای عشق
ما مثال منزل عقل از ملک تن برخاسته‌ایم | تا کشیدستند بر منشور ما طغرای عشق
منزل ما باب تا یاب است در دریای غم | منزل مقصود ما پیداست در بیدای عشق
هر کسی را باکسی میلی و ما را میل دوست | هر کسی را در جهان رایی و ما را رای عشق
عاشقی و عقل با هم صورتی ناممکن است | عقل یا مقام عقل گنجد در حرم با جای عشق
این چنین کامد جهان شیفته برآورد است | چو سرو سودای سلمانی کرد ارد پای عشق

ای بدیدار توام دیده گریان مشتاق | ز اشتیاق لب لعلت بلبم جان مشتاق
دل بسوز تو چو پروانه بآتش مایل | جان بدرد تو چو بیمار بدرمان مشتاق
جان محبوس تن من بتمنای رخت | عندلیبیست مقفس بگلستان مشتاق
چون بود سبزهٔ پژمرده بباران تشنه | بیش از آنم من مهجور بجانان مشتاق
خسروا تشنه ببوسیدن لعل در تو | چو سکندر بلب چشمهٔ حیوان مشتاق
بهوای دل ما حسن رخ خوبان است | چون با نفاس صبا لاله و ریحان مشتاق
تشنه بادیه چون است بزمزم مایل | بیش از آنست بدیدار تو سلمان مشتاق

در ازل نقش تو بر دیدهٔ گل دید دل | دیده و پای دل بیچاره فرو رفت بگل
هرچه جز نقش تو در دیده و دل می‌آید | علم الله که خیالست و خیال باطل
غیر کوی تو اگر باغ بهشتم بخشند | سر فرو نارم الا که بدین سر منزل

هر نصیحت که کنندم همچو تیر آید
بر دلم سخت ولیکن نه نشیند در دل

ناصحا چند تو بیهوده مرا پند دهی
سر سودایی زاهد چه شود دای عاقل

غرقه را نیست مجال صفت حالت خویش
باز پرسید ز نظارگیان بر ساحل

پرده صبر و دلم هوش بر افتاد کنون
نیم جا نیست میان من و جانان حایل

مشکل کار من از طره مشکین گره است
گر گشاید بجز از باد صبا این مشکل

نتوان خفتن از آن غمزه جادو ایمن
نتوان بودن از آن طره هندو غافل

ریخت بر خاک سیه دیده تر دامن من
آب رویی که بخون جگرم شد حاصل

خون دل بر رخ من می‌دود از شادی آن
که دلت هست بخون دل سلمان مایل

ساقیا وقت گل آمد حبذا ایام گل
خیز در ده ساغر یاقوت گون از جام گل

گوش کن کلبانگ بلبل چشم نرگس بلبلو
کاهل دل را می‌رساند هر یکی پیغام گل

عیش معشوق و جوانی سبزه و جام شراب
خود همه وقتی خوش آید خاصه در ایام گل

نوبت شاهیست گل را زان سبب هر بامداد
نوبت شاهی زند مرغ سحر بر بام گل

از دم باد و نم باران کند هر دم خراب
سقف مینا گنبد سبز زمرد فام گل

گل بصد باره بپرورد است چون گل خوارمی
عاقبت در خاک ریزد نازنین اندام گل

گل بشکر حق لب بگشاد تا باد سحر
زر نهادش در دهن وز زر بر آمد کام گل

ز بوی او رنگ و بوی خوش و شادی نهاد
گل نهای عمر از آن آتش بود فرجام گل

ای جان نازنین من ای آرزوی دل
میل منست سوی تو میل تو سوی دل

بر آرزوی روی تو دل جان همی دهد
واحسرتا اگر ندهی آرزوی دل

چون غنچه بسته ام سر دل را بصد گره
تا بوی عشق راز تو یابد ز بوی دل

جان را بباد کار صبا می‌دهم که او
می‌آورد ز سنبل زلف تو بوی دل

تا دیده دید روی ترا روی دل ندید
با روی دوست خود چه توان دید روی دل

دیگر بدیده دل ندهم من که آب چشم
هر بار خود درست نیاید سبوی دل

سلمان که از اهل دلی نام دل مبر
جان دادنست کار تو نی گفت و گوی دل

بسر کوی تو خواهم رسید ذره مثال
نمی‌رسد بزمین پایم از نشاط وصال

مه دو هفته درین یک دو روز خواهم دید
که کس نه بیند از آن ماه در هزاران سال

سواد زلف توام خواهد آمدن در چشم
که بوی عنبر تر می‌آید از نسیم شمال

چو دم زنم که رسم با تو وان دمم باشد
مجال لنگ کنم عرض با تو صورت حال

بخاک پای عزیزت که تشنه‌ات لبم
بخاک پای عزیزت چو تشنگان بزلال

دلم بپیش تو بی خواست جان فرستادی
ولی کبوتر جان را نبود قوت بال

کشیده ام تب هجرت بسی و درد هجر
نبود بر سر سلمان کسی بغیر خیال

بغیر صورت او هر چه آیدم در دل
بجان دوست که باشد تصور باطل

بکوی دوست که خاکش بآب دیده گل است
که بر گذشت که پایش فرو نرفت بگل

قتیل تیغ تو خواهیم گشت تا در حشر
بدین بهانه بگیریم دامن قاتل

همی رویم براهی که نیستش پایان
فتاده ایم به بحری که نیستش ساحل

گرت ارادت پیوند دوست می‌باشد
برو تحت ز دنیا و آخرت بگسل

بجز دهان توام هیچ آرزویی نیست
ولی چه سود که هیچم نمی‌شود حاصل

حسود گفت که سلمان چه می‌روی ز پی یار
نمی‌روم ز پی دلدار و می‌روم ز پی دل

ای صبا چون عاشقان را پیش معشوقی رسول
خدمت ما عرضه کن باشد که فرماید قبول

صبحدم برخیز و جا را بر میان بند ای نسیم
روی نه در راه و چو گویش مکن جای نزول

هر دو بیماریم و جانی می‌شویم از هم جدا
تا میان ما دگر چون اتفاق افتد وصول

چون رسی آنجا نفس آهسته زن بادا بباد
کز دم بسیار طبع نازکش گردد ملول

اندرون پرده مگذر هیچ و زین ره در گذر / کاندران خلوت ندارد باد امکان وصول
پای بوسی گر دهد دستت بگو آهسته باش / از نیازم گاه در اوصاف تو سرگردان عقول
خواستم تا جان فرستم بر تو می آید که جان / بس گرانبارست قاصد سست و بیمار و ملول
نقد اگر در راهش از دست آری بلی / نی خطا گفتم نباید گشتن گرد فضول
ما گنهکاریم و او بخشنده گر باشد مجال / از برای ما شفاعت کن هدا را ای رسول
قصه سلمان بگو ور عار دارد استماع / گو که شکر من بقول ای دوست بشنو یا بقول

صبح محشر که من از خواب گران برخیزم / بحکایات که چون نرگس نگران برخیزم
در مقامی که شهیدان غمت می طلبند / من بخون غرقه کفن نوحه زنان برخیزم
تو مپندار که از خاک سر کوی تو من / بجفای فلک و جور جهان برخیزم
ور که از دست تو چون گل دگران جامه درند / من چو سوسن بثنا رطب لسان برخیزم
به نه خیزم ز سر کوی تو تا جان دارم / ور رسد کار بجان از سر جان برخیزم
در میان من و تو هیچ حجابی نه بماند / ور حجابست بگو تا ز میان برخیزم
چون شوم خاک بخاکم گذری کن چو صبا / تا ببوییت ز زمین رقص کنان برخیزم
عمرها سوز تو چون عود به پایان آرم / نیستم دود که زود از سر جان برخیزم
سرگرانم ز خمار می دوشین ساقی / قدحی تا من ازین رنج گران برخیزم
دو سه روز از سر سجاده برانم سلمان / که بعزم سفر کوی مغان برخیزم

سر کویت بهمه ملک سلیمان ندهم / خاک پای تو بصد چشمه حیوان ندهم
دولت وصل تو دشوار بدست آمده است / جان دشوار بدست آمده آسان ندهم
جان بیمار مرا باد ز کویت سحری / داد بویی که من آن بو بصد جان ندهم
جان بمهر لب لعل تو خدا داد بمن / بخدا تا ندهد لعل تو فرمان ندهم
در سرای که دهد سرو سهی بار تو بار / آدیانست که بار گل و ریحان ندهم

دل من معتکف خوان تو زان شد که دگر / قدم درد سر خاک شبستان بدهم
روی بنمای در آیینه جامم تا من / نظر رحمت آن طلعت رخشان ندهم
بسر زلف تو سوگند که تا دست دهد / من دل جمع که دل بسر زلف پریشان بدهم
گویا زلف تو در روز ازل با دل من / بست عهدی که مراد دل سلمان ندهم

بحق صحبت دیرین که تا از صحبت دورم / ز عمر خویش محرومم ز جان خویش مهجورم
ز اول سینه بصد زورم کشیدی چون کمان تو / چو اکنون بصد زاری چو تیر انداختی دورم
مرا از صحبت ایام دور افکند و می دانم / که گر صد عذر ازین آرم تو خواهی داشت معذورم
کرم در زخم شود مسکن دهد یاد تو تسکینم / ورم جنت بود ماوا بود حسن تو منظورم
تمنای می و شاهد برون برد از دماغ و دل / خیال نعمت علوم هوای صحبت حورم
خواب چشم مستت را نصیحت کی قبول افتد / برو ناصح که من مستم بیا ساقی که مخمورم
بدور چشم او سلمان مکن دعوی مستوری / من از دور ازل مستم که می گوید که مستورم

قدمی نه که ببایان فراق پوییم / یاد باغی که ز باغ تو نسیمی بوییم
گر چه گوی سخن اندر خم چوگان منست / وصف چوگان سر زلف ترا چون گوییم
رفته بر بادم و از باد ترا می پرسم / غرقه در آبم و از آب ترا می جوییم
بویی از میکده عشق تو می خوشم کرد / ساقیا باده بیا که بس است این بوییم
نقش ابروی تو بی می خوانم و گر می خوانم / صفت روی تو می گویم و خوش می گویم
دیگران در طلبند که بنشینند ز پای / من که از پای نشینم که تو می پوییم
خلق گویند که خو باز کن از می سلمان / چون کنم باز که با شیر فرو شد خوییم

دوشم در سودای زلف و چشم جانان بوده ام / شب از شب تا سحر مست و پریشان بوده ام

از عدم نیم بوی جان امروز می‌آید که من / دوش بی تشویش تن در صحبت جان بوده‌ام
بر خلاف جام می کو جان بتلخی می‌دهد / جان شیرین داده‌ام چون شمع خندان بوده‌ام
در بیم شیرینی جانست و در سر شور عشق / آری آن شیرین دهن را دوش مهمان بوده‌ام
حال مستی شب دوشین ز چشم یار پرس / ای رقیب از من چه می‌پرسی که حیران بوده‌ام
در خیال آنکه روزی در سر ما بگذرد / سالها بر درگهش با خاک یکسان بوده‌ام
روز دیوان قضا در مجمع خاصان او / آب روان بس که خاک پای جانان بوده‌ام
گر مسلمانی بترک شاهد و می گفته است / کافرم گر من بعمر خود مسلمان بوده‌ام
عشق را سلمان طریقی به ز بدنامی مدان / بشنو این از من که عمری در پی آن بوده‌ام

آرزو دارم ز لعلش با لب جانی جام / از سرم بیرون نخواهد رفتن این سودای خام
چون قدح در دل نمی‌آید مرا الا که می / چون صراحی سر نمی‌آرم فرو الا که جام
باده گر بر کف نهم بر یاد او بادم حلال / باد اگر بر من وزد بی یاد او بادم حرام
من نمی‌پویم که مسجد بی روم گاهی بدیر / مست آن بویم ندانم این کدامست آن کدام
گر بدنیا اندر نشان دوست یابم از حرم / رخ بدیر آرم نگردم باز گرد آن مقام
ساقیا من پخته‌ام بوی خامست از میم / خام را ده جام و کار ناتمامان کن تمام
زاهدان خشک را با مجمع رندان چه کار / خلوت خاصست اینجا بد نشاید بار عام
دیگران گر نام و نیکی را رعایت می‌کنند / هست پیش عاشقان آن نام و نیکی ننگ نام
دشمنان گفتند کام دوستان ناکامی است / عاقبت سلمان بکام دشمنان شد دوست کام

من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده دیده‌ام / گاهی ز دل بود گله گاهی ز دیده‌ام
من هرچه دیده‌ام ز دل و دیده تا کنون / از دل ندیده‌ام همه از دیده دیده‌ام
اول کسی که ریخته است آب روی من / اشک است کش بخون جگر پروریده‌ام
آه دهن دریده مرا فاش کرد راز / او را که در نهفت منش برکشیده‌ام
باز آی کز غم تو ببازار عاشقان / جانها بداده‌ام غم عشقت خریده‌ام
عمری بدان امید که روزی رسم بکام / سودای خام پخته‌ام تا رسیده‌ام
گویند بوی زلف تو جان تازه می‌کند / سلمان قبول کن که من از جان شنیده‌ام

همیشه نرگس مست ترا بیمار می‌بینم / ولی در عین بیماریش مردم دار می‌بینم
جهانی کرد از سودا اسیر چشم من هرگه / که چشم نازنینت را جهان بیمار می‌بینم
ز شربت خانه لطفم دوای کن که با درد / دل مستضعفم را قوت افکار می‌بینم
ز بادی ورد بر من نسیم دوستی یابم / باب اربی دهم در روی خیال یار می‌بینم
حدیث سوزناک دل از آن با شمع می‌گویم / که بر بالین خود او را بشب بیدار می‌بینم
نشان طاق ابروی ترا پیوسته می‌بویم / خیال سرو بالای ترا هموار می‌بینم
ز باغ حسن خود برخور که من در سایه سرو / جهانی را ز باغ حسن برخوردار می‌بینم
رخت آیینه حسن است و چشمت صورت معنی / من این صورت که می‌گویم در آن رخسار می‌بینم
درون روشن سلمان که هست آیینه عشق / بحمدالله که این آیینه بی زنگار می‌بینم

هوای قامتش دارم ولی چندانکه می‌بینم / سر و برگ و هوای من ندارد سرو سیمینم
مرا چون در گلستانش میسر نیست گل چیدن / بمژگان خاک ره روبم بچشمان درد او چینم
من خاکی نه آن کردم که از راه تو برخیزم / من گریان نه آن شمعم که بی سوز تو بنشینم
بعهد چشم پر خوابت سرم بالین نمی‌خواهد / بدین سودا عجب کو سر فرود آید ببالینم
شبی نوشین لبت دیدن بخواب خوش هوس دارم / ولی صورت نمی‌بندد خیال خواب نوشینم
سر زلفت سرم بر باد خواهد داد و می‌دانم / لب لعل تو خون من بخواهد ریخت می‌بینم
خدنگ غمزه مستت بهم بر می‌زند کیشم / چلیپای سر زلفت برسوا می‌کند دینم
شدست آیینه خوبان رخ خوبان این معنی / ز اکنون نیست با بودم چنین بودست آیینم

حدیث قصهٔ فرهاد سوزی دارد و دردی / ولی شوری که دارد حکایتهای شیرینم

بدرد دل گرفتارم دوای دل نمیدانم / دوای درد دل کاریست بس مشکل نمیدانم
بچشم خویش می بینم که خواهد ریخت خونم دل / ندانم چون کنم با دل من ای عاقل نمیدانم
بیابان و شب تاریک و با من بخت من همره / ولی بختیست خواب آلود و من منزل نمیدانم
چه گویم ای که می پرسی ز حال روزگار من / که ماضی رفته حال نیست و مستقبل نمیدانم
مرا از دین و از دنیا همین درد تو حاصل بس / که من خود دین و دنیا را جزین حاصل نمیدانم
از آنت در میان دل چو جان الحق جا کرده‌ام دایم / که من جای تو در عالم برون از دل نمیدانم
مرا گویند عاقل گرد و ترک عشق گو سلمان / من آن کس را که عاشق نیست جز عاقل نمیدانم

بر زلف تو من بار دگر توبه شکستم / بس عهد که چون زلف تو بشکستم و بستم
دریاب که زد کار جهانی همه برهم / چشم تو و عذریش همانیست که مستم
در نامه چو من شرح فراق تو نویسم / خون گرید و فریاد کند نامه ز دستم
خورشید بلندی تو و من سایهٔ خاکی / آنجا که تو باشی نتوان گفت که هستم
چشم تو بدل گفت که مستی ای دل / دل گفت بلی مستم از روز الستم
گنجیست روان جام می و تو بر طلسمش / برداشتم این گنج و طلسمش شکستم
بر سوختن و مردن من شمع دلفروز / خندید بسی امشب و من نیز گریستم
دوش بر آمد سحری گفت که سلمان / برخیز که من نیز بروز تو نشستم

صبحدم بوی سر زلف تو می داد نسیم / یاد می داد مرا بر تو ز عهد قدیم
خبر صحبت یاران تو می داد بمن / گرچه باور نکند عقل خبرهای سقیم
می رسانید سلامی ز تو آهسته بدل / کرد بیچاره در اثنای سخن جان تسلیم
چون رسانید سخن من تو قاصد جای / که بجایی نتوانست رسانید نسیم

چو خیال تو درین حال که دارد سر ما / هم خیال تو که او در نظر ماست مقیم
با خیال تو مرا بخت ندیم است امشب / امشبان نیست که در خواب رود چشم ندیم
پای ازین دایره بیرون ننهم یک سر موی / که سراپای چو پرگار کشندم بدو نیم
بچه امید نهد پای درین راه کسی / که بجان باشدش امید و ز سر باشد بیم
که سلامت طلبی ز آتش رویش سلمان / گذر از آنکه در آتش نتوان بود سلیم

حلقهٔ زلفت تمنا کرده‌ام / باز می بینی چه سودا کرده‌ام
هر سحرگاهی ببویت در چمن / رفته‌ام گل را تماشا کرده‌ام
یک ورق بر گل ز حسنت خوانده‌ام / بلبلان را مست و شیدا کرده‌ام
هر کجا سرو سهی را دیده‌ام / یاد آن قد دلارا کرده‌ام
از تو چون نرگس سرم در پیش باد / پیش سرو ار سر ببالا کرده‌ام
اشک را نسبت بلعلش داده‌ام / گوهر خویش آشکارا کرده‌ام
چند گویی کار سربازیست عشق / دو که من بسیار ازینها کرده‌ام
رندم و صوفی همی خوانند خلق / نام نیکو بین که پیدا کرده‌ام
خویشتن را در میان مردمان / چون سرشک خویش رسوا کرده‌ام
جنت المأوای سلمان کوی تست / لاجرم کوی تو مأوا کرده‌ام

من ببوی تو هواخواه نسیم سحرم / که ز کوی تو خبر دارد و من بی خبرم
تو بصورت ز منی غایب و معلومت نیست / که خیال تو بجایی گذراند نظرم
دورم از شمع جمال تو ولی نزدیکست / که چو پروانه بسوزد همگی بال و پرم
غنچه وارم دل ازین خرقه بتنگ آمده است / که هوایی که ز غم دست و گریبان بدرم
خبرت نیست که در کوی خرابات مغان / با خیال تو چه شب بمناجات درم
دامن از من مکش ای سرو که چون آب روان / من سری بر قدمت می نهم و می گذرم

بکرم خون شد و از دیده برون رفت و رفت … اثر داغ فراق تو هنوز از جگرم
عاقبت هم بکند نالهٔ سلمان اثری … گر کند یک نفس آن دم که نماند اثرم
ترک چشمت بکند ترک خدایی با من … قصهٔ درد دل خویش بسلطان بزنم

خراب کردهٔ آن چشم مست فتانیم … شکسته بستهٔ آن طرهٔ پریشانیم
بدوستی دل ما را ربود و ما را دل … نمی دهد که دل از دست دوست بستانیم
دو جرعه ایم بکف برنهاده باقی جان … بدان امید که بر خاک پایت افشانیم
عذار و زلف تو در شان حسن و زیبایی … دو آیتند که در صبح و شام می خوانیم
ز خون دل مژه ام دوش ماجرایی راند … بعینه همه امروز باز می دانیم
هزار بار چو پرگار در غمت ما را … اگر ز دست رود سر قدم بجنبانیم
حدیث چشمهٔ کوثر ز ما مپرس که ما … بجز روایت خاک درت نمی دانیم

ای دوست من از باغ ارم یاد نیارم … در جنت فردوس بود دوست ندارم
از دست رقیبان نروم ور برود سر … من خاک در دوست بدشمن نسپارم
پرورده بخون جگرش بودم چون اشک … از دیدهٔ من رفت و نیامد بکنارم
آن دم که دهم جان و بخاکم بسپارند … من خاک درش را بدل و جان بسپارم
بر خاک درش میرم و چون خاک شوم من … زان در نتوانند بر انگیخت غبارم
در نامه چو نامت بنود نامه نخوانم … وان دم که بیادت نزنم دم نشمارم
کو دولت آنم که شبی با تو نشینم … کو فرصت آنم که دمی با تو برآرم
در نامه همه شرح فراق تو نویسم … بر دیده همه نقش خیال تو نگارم
چشمان سیاه تو باول نظرم مست … کردند و بکشتند در آخر بخمارم
یا رب چه دل است این دل سخت که نشنیدم … از یا رب دلسوز من و نالهٔ زارم
گویند که سلمان سر و جان در قدمش باز … گر کار بسر می رود دم بر سر کارم

بمردمی نظری کن بمن که درویشم … بمرهمی مددی ده مرا که دل ریشم
مرا ز تاب سیه گشت جان سودایی … چو زلف خویش بر آتش متاب ازین بیشم
زکات حسن و جوانیت را نگاهی کن … بحال من که اسیر و غریب و درویشم
غم تو در پس زانوی عزلتم بنشاند … خدای داند ازین پس چه آورد پیشم
تن مرا ز ضعیفی نماند سایه و من … چو سایه در تو گریزان ز سایهٔ خویشم
بدست خویش بینداختی مرا چون تیر … بدان نشان که برآورد اول از کیشم
دلم که لعل تو خواهد بجان نپردازد … مرا که زلف تو باید ز سر نیندیشم
مرا که رغبت نوش است چون کنم سلمان … ضرورت است ضرورت تحمل نیشم

عشق تو بود با من روزی که من نبودم … گم گشته بودم از خود وصل تو ره نمودم
خاشاک راه بودم در کوی دوست عمری … سیل محبت آمد ناگاه در ربودم
من جان نازنینم درداده تن بقالب … اینجا چو باز گشتم آنجا مدام بودم
سرمایهٔ دو عالم درباختم بسودا … سودم همین که عمری سر بر در تو سودم
زین بخت خفته هرگز کاری نمی برآید … کاری از او نیامد بسیارش آزمودم
فلک بباد دادی از دل بشو غبارم … در آتشم فکندی این مشو زدودم
از خانقاه صورت رفتم بدیر معنی … چون یافتم گران در کاری سبک گشودم
انوار حسن جانان در جام باده دیدم … اسرار پردهٔ جان زآواز نی شنودم
دلق کبود سلمان کردم بباده گلگون … کان رنگ زرق چندان زنگی همی زدودم

من حیران ز آن صیدم کز قید تو بگریزم … بکوشش می کشم خود را که در فتراک آویزم
مرا از زخم شمشیرت نشانی دولتی باشد … ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
پس از من بر سر خاکم گر روزی گذر افتد … بپا تا در هوایت من چو گرد از خاک برخیزم

چنان بر صورت شیرین من دیوانه مفتونم / که در خاطر نمی‌گنجد خیال ملک پرویزم
چو آن آشفته جان در کف دوانم تا کی سروی / بقد قامتت بینم روان در پایش آویزم
نه‌ای آنکه در کوی وصال دوست بنشینم / نه پای آنکه از دست فراق یار بگریزم
برو زاهد چه ترسانی مرا از آتش دوزخ / منم پروانهٔ عاشق که از آتش نپرهیزم
ز چندین نکتهٔ سلمان یکی در گوش کن باری / نه از گوهر کمست آخر حدیث گوهرآمیزم
سخن در گوش بسیار نماند لیک بعد از من / بسی در گوشها ماند سخنهای دلاویزم

عزم آن دارم که با پیمانه پیمانی کنم / وین سبوی زرق را بر سنگ قلاشی زنم
من خراب مسجد و افتادهٔ سجاده‌ام / می‌روم تا شد که خود را در خرابات افکنم
ساقی دوران مرا آن خون که گلوی شیشه ریخت / گر بجویی یابی آن خون بیشتر در گردنم
نا امیدا من بپیما قصهٔ پیمان که من / از پی پیمانه صد عهد و پیمان بشکنم
گر بدوزخ بگذرم کوی مغان باشد هم / ور بجنت در روم میخانه باشد مسکنم
بی‌نوای نالهٔ مستانه‌ام سر باید داد / ذره همچون ذره رقصد در هوای ارغنم
رشتهٔ جانم بسوز عشق و تاب من دیت / من چراغم گویا عشق آتش و دل روغنم
زنده می‌کردم بمی نی منت آب حیوة / خود چرا باید کشیدن ننگ هر تردامنم
من پس از صد عمر کاندر زیر گل باشم چو می / گردد از یاد قدح خندان روان روشنم

تا نفس هست بیاد تو بر آید نفسم / ور بجز تو بود هیچ کسم هیچ کسم
هر کجا تیر جفای تو من آنجا سپرم / هر کجا خوان هوای تو من آنجا مگسم
تو بخوبی و لطافت چو گل و آبی و من / با گل و آب در آمیخته چون خار و خسم
کی بود کی که بوصلت رسم ای جان عزیز / ترسم این عمر بپایان رسد و من نرسم
سخت بیچاره‌ام و غیر از تو هوس نیست مرا / بعبادت بسر آ تا بسر آید هوسم

در گدایت می‌روم تا گوی چوگانت شوم / از برایت می‌کشم خود را که قربانت شوم
بر سر راهت چو خاک افتاده‌ام یکباره گر / بر سر من تا غبار نعل یکرانت شوم
گر کنی قصد سر من تا نهم بر سر سخن / گردن طاعت نهم محکوم فرمانت شوم
ای سهی سرو خرامان پای بر سر من فکن / تا فدای پای سرو خرامانت شوم
در سرم سودای زلف تست میدانم که من / عاقبت هم در سر زلف پریشانت شوم
در سر سلمان روا باشد که خود یکبارگی / من خراب چشم مست نامسلمانت شوم
گفتمش جانان من شو گفت سلمان و بگو / ترک جان و آنگه بیا تا جان و جانانت شوم

تو می‌روی و مرا غم که در پی تو برانم / ولیک گردش گیتی گرفته است عنانم
مگو که اشک مران در پیم بگو من مسکین / بغیر اشک چه دارم که در پی تو برانم
تو رفتی و من گریان بماندم و عجب از من / بدین طریق که می‌رانم آب دیده جانم
بریده‌ام بجز از آب دیده نیست که از تو / اجازه هست بدینم همین دهش بدوانم
ز جان خویش جدا ماندم ای فلک مددی ده / مرا بخدمت جانان رسان بجان هر سلم
مرا ز پای برآورد دست برد فراقت / بسر بخدمت آیم بپای اگر نتوانم
مرا اگر تو نخوانی همین بس است که باری / ز نامهٔ تو سلامی بنام خویش بخوانم
بیاد روی تو هر دم منورست ضمیرم / بوصف لعل تو هر دم مرصعست زبانم
من آن زمان که نبودم همین فقیر تو بودم / هزار سال برآید من فقیر همانم
تو گفته‌ای که ز سلمان فتاده‌ایست چه خیزد / من اوفتاده‌ام اما چو سایه با تو روانم

کمترین صید کمند سر زلف تو منم / چون توای دوست بهیچم نگرفتی چه کنم
در دل و غم بجز از دوست دگر چیزی نیست / یوسفم اوست من آلوده بخون پیرهنم
درگذشت از سر من آب ولی گرد بهدم / آشنای مددی دستی و پایی بزنم
با خیال تو نگردد دگری در نظرم / جز حدیث تو نیاید سخنی در دهنم

جان چه ارزد که نثار ره جانان سازم / یا سری چیست که در پای عزیزت فکنم
شور سودای می و تلخی عیشم بگذار / بنگر ای خسرو خوبان که چه شیرین سخنم
توبه کردن نتوانم چو پریزادم نیست / شکر جام زدوم الغصه و جانی بکنم
ساقیا باده که من بر سر پیمان توام / در من این نیست که پیمانه و پیمان شکنم
مطربا راه برون شد بنوای سلمان را / ببر دوست که من کم شرح در خویشتنم

ای بسم بر زده زلف تو سراسر کارم / من چو موی تو ام آشفته فرو مگذارم
کرده‌ام نرم بفرمان تو گردن چون شمع / چه کنم من که بفرمان تو سر درنارم
گرچه در راه تو چون خاک دهم رفته بباد / تو مپندار کزین راه غباری دارم
نظری کن بمن آخر که چو چشم خوش تو / مدتی شد که بهم برزده و بیمارم
مشفقی بر سر من نیست که بر آتش من / زند آبی بجز از دیده مردم دارم
شعلهٔ آتش من سوخت جهانی و هنوز / دم من می دهی و سینه نی‌ای گل خارم
خام طبعان طمع توبه مدارید از من / زانکه من سوختهٔ خام خم خمارم
هست سودای ورع در دل سلمان لیکن / حلقهٔ زلف بتان می‌نگذارد بارم

در راه غمت کرده ز سر پای بپویم / ور دست دهد ترک سر و پای بگویم
در بحر غم عشق که پایاب ندارد / غوصی کنم آن گوهر نایاب بجویم
در دامن پاک تو نشاید که زنم دست / تا از آب گل خویش بگل دست نشویم
آشفتهٔ زلف تو چنانم که گل من / هر کس که ببوید شود آشفته ببویم
خون دل من دیده روان کرد برین کوی / دیدی که چه آمد ز دل و دیده بروم
ای محتسب از کوی خرابات مرانم / بگذار که من معتکف این سر کویم
برکنده سفال قدح می چه زنی سنگ / کان عهد کهن را زده بر سنگ سبویم
بر دوش کشد پیر مغان باده بپوشش / وز بادهٔ دوشینه من مست ببویم
گویند که سلمان ره میخانه چه پویی / پویم که نسیمی ز خم راز ببویم

بسر کوی تو سوگند که تا سر دارم / نیست ممکن که من از حکم تو سر بر دارم
حلقه شد پشت من از بار و من آهن دل / همچنان در هوس روی بدین در دارم
ای که در خواب غروری خبرت نیست که من / هر شب از خاک درت بالش و بستر دارم
ساغرم پر می و در سر و سر بر کف دست / تو چه دانی که من امروز چه در سر دارم
می رود در لب جوی آب حیات سخنم / چه عجب باشد اگر من سخن تر دارم
گفته‌ای در قدم من گهر انداز بخشم / اینک از بهر قدمهای تو گوهر دارم
کرد سلمان بفدای تو سر و زر بر سر / من غم سر چو ندارم چه غم زر دارم

ز آب مژگان خود وضو هر شب نمازی می‌کنم / سرو قدت را دعای جان درازی می‌کنم
در شکنهای دو زلف کافرت پیچیده‌ام / غازیم غازی بجان خویش بازی می‌کنم
کافریت بنده‌ام کت عاقبت محمود باد / سالها شد تا برین درگه ایازی می‌کنم
خاک پایت شد سر من بر سر من می‌گذر / تا چه کرد از رهگذارت سرفرازی می‌کنم
رفتن این راه دشوار است و راه رفتنیست / دیگران رفتند و من هم کارسازی می‌کنم
جان علیلم لایق بازار سودای تو نیست / لاجرم در بوتهٔ دل جان گدازی می‌کنم
صد رهم راندی و می‌گردم بگردت چون مگس / باز خوان یک نوبتم تا شاهبازی می‌کنم
غمزه‌ات می‌ریخت خونم گفتمش این چیست گفت / بر تو رحم آمد مرا مسکین نوازی می‌کنم
گفتمش ناز و عتاب چیست با اهل نظر / گفت سلمان این ز فرط بی‌نیازی می‌کنم

من سرگشته بدست تو کجا افتادم / دست برگیر خدا را که ز پا افتادم
بکمند سر زلف تو گرفتار شدم / تا چه کردم که درین دام بلا افتادم
گلبن عمر مرا هجر تو از بیخ بکند / تا نگویی که من از باد هوا افتادم

پیش ازان کز لب و دندان تو کامی یابم / چون زبان در دهن خلق جدا افتادم
بود با باد صبا بوی تو بر بوی تو من / در پی قافلهٔ باد صبا افتادم
ای ملامت گر سلمان سر زلفش را بین / تا بدانی که درین دام چرا افتادم

چو شمع از غمت سوزان و اشک از دیده می بارم / بروزم مرده از هجران و شب را زنده می دارم
چو شبنم هستم امروز از هوا افتاده در کویت / الا ای آفتاب من بیا از خاک بردارم
خیال طاق ابروی تو در محراب می بینم / وگر نه من بهشتی خاک هرگز سر فرو نارم
بعکس بخت من پیوسته بیدار است چشم من / دریغ ار بخت من بودی بجای چشم بیدارم
مرا جانی و عشق یار و می خواهم که این جان را / ز راه جان سپاری هم بعشق یار بسپارم
سهی سروم که بر کاری همه کس سایه می دارد / ز من کاری نمی آید که دارد سایه بر کارم
برش چون سایه سلمان را اگر چه پست شد پایه / مرا این سربلندی هست بس کو من افتادهٔ یارم

ما بدور باده در کوی مغان آسوده ایم / از جفا و جور دور آسمان آسوده ایم
در حضور ما نمی گنجد گرانی جز قدح / ما بستی ما از حضور این گران آسوده ایم
زاهدم گوید که فردا از تو آسود از بهشت / گو برو زاهد بیاسا ما از آن آسوده ایم
چرخ در کار زمین است و زمین در کار چرخ / هر یکی را حالتی ما در میان آسوده ایم
پیش ازین از کبر اگر سودیم سر بر آسمان / بر زمین اکنون نهادیم این زمان آسوده ایم
صدر جوی بارگاه قرب باید گرد جان / بر بساط عجز ما بر آستان آسوده ایم
زین دو قرص گرم و سرد هفت خوان آسمان / کس نیاسوده است ما زین هفت خوان آسوده ایم
دوستان از بوستان چینند سلمان میوه ها / ما با نفاس نسیم بوستان آسوده ایم

هر دمی کز دست تو بجان می رسدم / من چه گویم که چه راحت بروان می رسدم
خود گرفتم که بعمر دولت وصلت نرسید / ناوکی آخر ازان دست و کمان می رسدم

من کو باشم که رسد دیدن روی تو بمن / این قدر بس که بکوی تو فغان می رسدم
بلبل باغ جمال توام از گلبن وصل / گر بکلی نرسم بوی ازان می رسدم
ترک سودای تو هرگز نکنم منع حسود / خود گرفتم که بیک یاد زیان می رسدم
نالهٔ آمد که کند با تو بیان حال دلم / وانک اندر عقبش اشک روان می رسدم
راز سربستهٔ زلف تو نمی شاید گفت / که زبان می شکند چون بزبان می رسدم
از فراق تو از آنم که زنم دم کان دم / شعلهٔ شوق تو از دل بدهان می رسدم
از تو پنهان چه کند حال دل خود سلمان / که حکایت بر خلق جهان می رسدم

از سر کوی تو ما بی سر و سامان رفتیم / تشنه و مرده ز سر چشمهٔ حیوان رفتیم
ما چو یعقوب بصر از پی دیدار عزیز / آمدیم اینک ما کلبهٔ احزان رفتیم
چند گویند رقیبان بزبان فقیر / که گدایان بروید از در ما تان رفتیم
سالها ما بامید نظری سرگردان / بر سر کوی تو گشتیم و بیابان رفتیم
چون مگس گر ز سر خوان تو ما را راندند / تو مپندار که ما از سر پیمان رفتیم
ما چو آب گذران در قدم سرو سهی / سر نهادیم و خروشان و گریان رفتیم
بلبلانیم چو ما را ز بهار تو نبود / هیچ برگی و نوایی ز گلستان رفتیم
ما نکردیم گناهی و جرمی بر ما نیست / جان سپردیم بعشق تو و بیجان رفتیم
سر من رفت و نرفتم ز سر پیمانت / الحمد که ما بر سر پیمان رفتیم
عشق چون نی سر و پای مرا ترد تو دید / گفت حیف است که ما در سر سلمان رفتیم

دی شب از خود چون همی سی روزه مهمان آمدم / لاجرم پیمانهٔ خورشید تابان آمدم
عقل را دیدم سبک سر یافتم جان را گران / هر دو را بگذاشتم در کوی جانان آمدم
پیش ازین پروانه بودم دوش گفتم پیش دوست / خدمتی کردم بسر شمع شبستان آمدم
غرقه و محبوس خود بودم ز خود رفتم برون / چون ز ماهی یونس و یوسف ز زندان آمدم

ناتوان بودم بپویش نیم شب برخاستم
تا بکویش چون نسیم افتان وخیزان آمدم
گفت من قصد سرت دارم بهوتن سر شدم
پیش او چون گوی من سرگشته غلطان آمدم
بیرون آید بتیغ از حجره آن گل نیم شب
بر درش چو بلبل مسکین خروشان آمدم
بر سر کویش از ینجا من که می رفتم لقب
داشتم سلمان ولی زان سر سلیمان آمدم

سوالی می کنم چیزی از پس از پیش میخواهم
فقیرم مرهمی بهر درون خویش میخواهم
مرا از درج می رانی نمی خواهم ز تو چیزی
دلی بستانی از من متاع خویش میخواهم
تیغ غمزه خون ریزم که من جان و تن خود را
شوم قربان آن ترکان کافر کیش میخواهم
هر کس را که دردی بود خواهد که کم گردد
بغیر از من که درد عشق هر دم بیش میخواهم
مرا گفتی که گر میری بخاکت بگذرم روزی
پس از مرگ این امید من زان پیش میخواهم
ز تو هرجا که سلطانیست چشم مرحمت دا
نه پنداری که این تنها من درویش میخواهم
عزیمت کرده ام سلمان که در راه غمت جان را
بیازم همت از یاران نیک اندیش میخواهم

از گلستان رویت در دیده خار دارم
وز ره گذار کویت در دل غبار دارم
روز الست گشتم مست از خمار چشمت
هر درد سر که دارم من زان خمار دارم
بیمارم از دو چشمت آشفته از دو زلفت
این هر دو حالت از تو من یادگار دارم
گفتی وفا نداری ایتم نکو و باقی
هر عیب را که گویی من خاکسار دارم
طاوس باغ قدسم نه بوم این خرابه
آنجاست جلوه گاهم اینجا چه کار دارم
من هیچ اگر ندارم زان نیست هیچ تنگم
بس نیست این که در سر سودای یار دارم
در سینه از هوایش رنج نهان نهادم
در دیده از خیالش باغ و بهار دارم
دل را ز دست دادم می ریزم آب دیده
گر دست دیده و دل خون در کنار دارم
تو موده ای که سلمان کمتر سگیست چشم
یعنی که من به پشت این اعتبار دارم
از خون من اگر چه دارد نگار دستش
ممکن بود که هرگز دست از نگار دارم

تا بنبار کی غمش خیمه زدست در دلم
غیر خیال او کسی خیمه نزد مقابلم
حیرت من نگر که من بیدل و یار در جهان
از غمی [illegible] م یار نشسته در دلم
ای گل نامراد من کام دل و مراد جان
خون جگری [illegible] من ز تو بخت [illegible]
منزلی زیادت از قطع علایق جهان
نیست [illegible] اولین منزل او منازلم
مرده چو بر غمی توان داشت ز پیش چون کنم
گر که خراب تر شود تربتم اگر فرو هلم
مهر گل تو از گلم رست چنانکه چون شوم
خاک [illegible] گل کشند تو بوی تو آید از گلم

زدار الملک جان روزی بشهرستان تن رفتم
بماندم مدتی آنجا وز آنجا با وطن رفتم
غلام خواجه بودم بر و عاصی شدم عمری
پس افکندم کفن بر دوش و پیش با کفن رفتم
همایون طایر قدسم مقفس گشته یک چندی
قفس بشکست من پرواز کردم با چمن رفتم
بگو ساقی حریفان را که آخر گشت دور من
شما را باد آن مجلس بکام دل که من رفتم

بجسمانت که تا رفتی ز چشم نی خور و خوابم
بابرویت که من پیوسته چون زلف تو در تابم
بجان عاشقان یعنی لبت کآمد لب جانم
بخاک پای تو یعنی سرم کز سر گذشت آبم
بخاک کعبه کویت بحق حلقه مویت
که ممکن نیست کز روی تو گردد روی بر تابم
بعناب شکربارت کزان لب شربتی سازم
که خود شربت نمی سازد بغیر از قند و عنابم
بصبح عاشقان یعنی رخت کز مهر رخسارت
نه روز آرام می گیرم نمی گیرد شب خوابم
بدیدارت که تا بینم جمال کعبه رویت
محال است این که هرگز سر فرود آید بمحرابم
بجانت کز قفس سلمان بجان آمد دران بندم
گو یابم فرصت بیرون شد آماده سحی یابم

حاشا که من بنالم ور تن شود چو نالم
من نی نیم که هر دم از دست تو بنالم
گر خون دل خورندم چون جام می بخندم
ور سر زنش کنندم چون شاخ زر بنالم

آسوده کان چه داند احوال دردمندان / آشفته حال مسکین داند که چیست حالم
پروانه وار خواهم پرواز کرد لیکن / کو آن مجال قدرت کو آن فراغ بالم
بوی شمامه شنیدم کز ذوق می دهد جان / دیریست تا بدان بو دم می دهد شمالم
گه چه دلم شکستی در زلف خویش بستی / مرغ شکسته بالم لیکن خجسته فالم
من صد ورق حکایت از سر غم چو بلبل / دارم ولی ندارد گل برگ قیل و قالم
بیمارم و ندارم بر بستر غمیده هیچ / یاری که ریزد آبی بر آتش ملالم
سلمان مرا همین بس کز پیش دوست هر شب / بر عادت عیادت آید بسر خیالم

ما روی دل بمیخانهٔ خمار کرده ایم / محراب جان ز ابروی دلدار کرده ایم
بر بوی جرعه کز جامش بما رسد / خود را چو خاک بر در او خوار کرده ایم
از بهر یک پیالهٔ دردی هزار بار / خود را گرو بخانهٔ خمار کرده ایم
سرمست رفته ایم ببازار جرعه وار / جانها نثار بر سر بازار کرده ایم
قندیل را شکسته و پیمانه ساخته / تسبیح را گسسته و زنار کرده ایم
زهاد تکیه بر عمل خویش کرده اند / ما اعتماد بر کرم یار کرده ایم
صوفی مکن مجادله با ما که پیش ازین / ما نیز ازین معامله بسیار کرده ایم
امروز نیست با تو سر کار ما که ما / عمر عزیز در سر این کار کرده ایم
افکنده ایم بار سر از دوش در رهت / خود را بدین طریق سبکبار کرده ایم
ای مدعی برندی سلمان چه می کنی / دعوی که ما بجرم خود اقرار کرده ایم

هم آنست که در صومعه دیوانه شوم / برآن نیست که هم تا در میخانه شوم
من اگر دیر و گر زود بود آخر کار / تا سر خم روم و در سر پیمانه شوم
وقت کاشانهٔ اصلیست مرا می خواهم / کز این مصطبه سرمست بکاشانه شوم
بوی از سلسلهٔ غالیه بو می شنوم / باز وقتست که شوریده و دیوانه شوم
تن و جان را چه کنم مصلحت آنست که من / ترک این هر دو کنم طالب جانانه شوم
گرت ای شمع سر سوختن ماست بگو / تا همین دم بفدای تو چو پروانه شوم
من سرگشته سراپای همه تن گشتم / تا بسر در طلب موی تو چون شانه شوم

بر سر کوی دلارام بجان می گردم / روز و شب در پی دل گرد جهان می گردم
غم دوران جهان کرد مرا پیر و چه غم / بخت اگر یار شود باز جوان می گردم
دیده ام طلعت زیباش که آنی دارد / این چنین واله و مست از پی آن می گردم
تا نسیمی ز سر زلف تو یابم چو صبا / شب همه شب من بیمار بجان می گردم
ناوک غمزهٔ جادو فکن انداز که من / پی تیرت ز پی نام و نشان می گردم
تا مگر نوش لبی چون تو بمن باز خورد / چون قدح گرد لب نوش لبان می گردم
تو چو گل در تتق غنچه و من چون بلبل / گرد خرگاه تو فریاد کنان می گردم
دامن از من مکش ای سرو که در پای تو من / می دهم بوسه و چون سایه روان می گردم
تو مکان ساخته در دل سلمان و آنگه / من مسکین ز پی کون و مکان می گردم

تا تو دل در بند جان داری و جان در بند تن / چون مراد خویش یابی در کنار خویشتن
خلوت جانان که آنجا بار جان نازنین / در نگنجد کجا بر تابد آخر بار تن
سوز او چون شمع در جان گیر و زجان رخ متاب / مهر او چون صبح با خود دار از خود دم مزن
جان ندارد لذتی بی صحبت جانان ولی / دوست می دارم بیوی وصل یوسف پیرهن
شاهد خلوت نشینم کی براندازد نقاب / تا من و او برنخیزد از میان ما و من
در درون آتشین صد راز دارم سر بمهر / آه دود آلود خواهد گفت یک یک با سخن
بر گذرگاهی که باد صبح غمازی کند / کاروان مشک را مستور نتوان داشتن
گرد آتش مرغ تا بوی رساند از هوا / مرغ بریان طوطی گویا شود تا بر زبن

ساقی از هستی فرابم کو شراب نیستی
جام هستی در ده و بنیاد هستی برفکن

من نمی خواهم حیوة از منت آب خضر
خضر و قسمت ساقیست آب حیاتم در دهن

پیش از نیم جای در میخانه بودی مدام
باز سلمان را گریبان می کشد حب الوطن

سر کویش هوس داری هوس را پشت پایی زن
درین اندیشه یک رو شو و عالم را قفایی زن

طریق عشق می پویی خود را گو قفایی کو
بساط قرب می جویی بلا را مرحبایی زن

چو آید غمش خوانی گر باید خورد آنجا خون
دلا تنها مخور جان را بزیر لب صلایی زن

زبازار خرد سودی نخواهد کرد جز سودا
بکوی عاشقان در رو در عزلت سرایی زن

صبوح می پرستانست هین ساقی شرابی ده
سماع بی نوایانست هان مطرب نوایی زن

مرا تیر تو سخت آید که بر پیکانم کان آید
چو تیری می زنی باری بیا با آشنایی زن

غمش دریای بی پایان و ما را دستگیری نی
گذشت آب از سر سلمان چه پایی دست و پایی زن

خیال یار می بینم ندانم یا وصالست این
وصالش چون منی هرگز کجا بیند خیالست این

جمالش لن ترانی گو تجلی می کند امشب
مرو از جای خود ای دل که انوار جمالست این

جمال گل بس از سایی زمانی وان زمان نازک
رها کن ماجرا بلبل چه جای قیل و قالست این

دلا گر آرزو داری هوای منصب عالی
ز سرو قامتش مگذر که حد اعتدالست این

طبیب اول نظر می کرد سوی حال بیماران
کنون کز ما نمی پرسد نشان سوء حالت

بدرویشی سری دارم که در پشت نهم لیکن
سر اندر پیش می دارم که جای انفعالست این

کسی را کر تمنا نیست در خاطر که سلمان را
بود جز دوست در خاطر تمنای محالست این

دل من زنده می گردد ببوی وصل دلداران
دماغم تازه می دارد نسیم وعده یاران

الا ای صبح مشتاقان بگو خورشید تابان را
که تا کی ذره سان گردند در کویت هواداران

شبی احوال بیماران بپرس از شمع موم دل
که بیمار است وی سوزد چو شب بر سر بیماران

صفای لعبت ساقی زجام لعل شیرینت
بجام کامی که در تلخی سر آمد عمر میخواران

بهشیاران مده می را بمستان ده که در مجلس
قدح خون در جگر دارم مدام از دست هشیاران

صبا از کوی او بوی بجان گرمی دهی اینک
نشسته بر سر راهند جان بر کف خریداران

بهر یک موی چون سلمان گرفتاریست در بندت
بگیرد دامنت ترسم شبی آه گرفتاران

مفتاح فتوح از در میخانه طلب کن
کام دو جهان در لب جانانه طلب کن

آن یار که در صومعه جستی و ندیدی
باشد که توان یافت بمیخانه طلب کن

مقصود درین ره بتصور نتوان یافت
برخیز و قدم در نه و مردانه طلب کن

عاشق چو مجرد شد و دل کرد بدریا
گو در دل دریا رو و دردانه طلب کن

در کوی خرابات گرم گشته بیابی
روزی من از ساغر و پیمانه طلب کن

عشاق طریق ورع و زهد چه دانند
زهد و ورع از مردم فرزانه طلب کن

ترک غم و شادی جهان غایت عقل است
سر رشته این کار ز دیوانه طلب کن

ای دل تو اگر سوخته منصب قربی
پروانه شو این شغل ز پروانه طلب کن

سر سخن عشق تو [illegible] سینه سلمان
گنجیست نهان گشته بویرانه طلب کن

چندان نماند ما را کار از شراب خوردن
کز شوق آن ندارم پروای آب خوردن

بر یاد روی خوبان می میخوریم الحق
ذوق تمام دارد بر گل شراب خوردن

ترکان چشم مستت آورده اند رسمی
از خون شراب دادن وز دل کباب خوردن

از مستی صبوحی قطعا نمی توانم
یک جام می چو عیسی با آفتاب خوردن

می را حساب فردا خواهند کرد و خواهم
ز امروز تا بفردا می بی حساب خوردن

دل بدست خویش زلفت ساخت جای خویشتن / صید سرگردان بدام آمد بپای خویشتن

دیدمی ره ریخت خونم لیک من زین رهگذر / دامن تر دارم اینک خونبهای خویشتن

من سزاوارم بخون دیده دل لاجرم / درکنار خویشتن دارم سزای خویشتن

با خیال یار گفتم ترک خود کاندر سری / با خیال یار گنجد یا هوای خویشتن

ای که جای تست دل گر بر دلم رحمی کنی / کرده باشی رحمتی وانگه بجای خویشتن

شمع سان چشت تخواهم سوخت سرتاپا که من / در قفای خویش می‌بینم بقای خویشتن

برنیایم ذرهٔ از مهر رویت سوی مهر / همچو صبح از تیغ بینم در قفای خویشتن

در خطا با خاک پایت خود فروشی کرد مشک / لاجرم آمد سیه‌رو از خطای خویشتن

درد خود با هر که گفتم گفت اگر دانستمی / چارهٔ خود بردمی سلمان دوای خویشتن

بود دیم در طلبت واجبت گردیدن / سرشک را بهمه جا نبی دوانیدن

صبا بسوی تو چندان دویده بود که دوش / نداشت تا بسحر که مجال جنبیدن

جمال روی ترا تا بدید دیدهٔ من / نمی‌توانم ازین رشک دیده را دیدن

بیاد نام تو خواهیم خرقه کردن چاک / بنیک نامی پیراهنی درانیدن

بهیچ باب زکوی تو باز گشتن نیست / کو نیست کوی ترا راه باز گردیدن

بهیچ سر ز من ای عمر نازنین بپای / که هست عمر مرا وقت پای پیچیدن

بغیر برگ گلت کان نمی‌توانم چید / ز هیچ روی مرا نیست برگ گل چیدن

حدیث خاک درت دار ز چشم سلمان پرس / که کار اوست درین باب در چکانیدن

بسی رسید سخن من بهر که در عالم / ولی سخن که تواند بمن رسانیدن

از آب و گل بدیعت این صورت آوریدن / نقاش کی تواند نقشی چنین کشیدن

باصد هزار دیده گردون نمی‌تواند / در آفتاب کردش مثل رخ تو دیدن

تا ز آفتاب رویت یک ذره تافت بر دل / چون ذره نیست دل را امکان آرمیدن

ای جان و زندگانی چندم بجان رسانی / نمی‌بایدت زمانی با حال من رسیدن

خواهم بجان ز لعلت بوسی و او نخواهد / نقد عزیز دادن جنس گران خریدن

از نوبهار وصلت رنگیم گر نباشد / فی الجمله از هوایت بویی توان شنیدن

می‌خواست خامه دادن در نامه شرح دردم / آغاز کرد دردم خون از قلم چکیدن

ما چون قلم نخواهیم از دوست سر کشیدن / از دوست یک اشارت از ما بسر دویدن

هر صبح می‌فرستد سلمان ز جان دعایت / از من دعا گفتن وز صبحدم دمیدن

خواهیم چون زلیخا یوسف رخی گزیدن / بس دامنش گرفتن وانگه فرو کشیدن

نی جهد بر نیاید جان عزیز باید / جان عزیز دادن یوسف بجان خریدن

گم کرده‌ایم خود را ای ساقی طرب / باشد مگر بجان ره در خود توان رسیدن

حاجی دگر نبرده قطع ره بیابان / مسکین اگر تواند یک ره ز خود بریدن

نی هر دمم ز مسجد خواند بکوی رندی / قول وی از بن گوش می‌بایدم شنیدن

از گفت و گوی واعظ مخمور را چه حاصل / می بایدش کشیدن وز درد سر رهیدن

باد صبا ز نقش خوش بی چند نمانم / گویند او صبا را چون دل دهد جهیدن

بر هر طرف که تابد خورشید وش عنان را / چون سایه در رکابش خواهم بسر دویدن

سلمان بنام و نامه در کش قلم که خواهد / آن نامها سپردن وآن نامها دریدن

ای چین سر زلفت ماوای دل سلمان / ماوای همه دلها چه جای دل سلمان

گر عشق تو با سلمان زین شیوه کند دیگر / ای وای دل سلمان ای وای دل سلمان

بر شمع رخت آنجا پروانه جان سوزد / خود هیچ کرا باشد سودای دل سلمان

از روی لبت ما را هم گلشکری فرما / زیرا که گذشت از حد سودای دل سلمان

باقی خسرو و نیم زلف و رخ تو بردند — آن روز که می کردی یغمای دل سلمان
زلف تو شبیخونی آورد بتاخت این سرها — یارب بسرش آویزان در پای دل سلمان
بر سر طرفی [illegible] بنگشته چو سلیمان چند — لیکن تو به تیغ غم گیری چو نای دل سلمان

آتش سودا اگر در دل شیدای من — شعله ازین سان زند وای دل وای من
مایه سودای ماست [illegible] لیکن چه سود — تا بکی بر باد کشت مایه سودای من
ناله من در شبی [illegible] — تا بچه خواهد کشید ناله شبهای من
[illegible] دل کز غم چون کنم — می رسد از دل بلب جوشش دریای من
[illegible] — ورنه چه برخیزد از دست من و پای من
[illegible] عشق [illegible] — غیر رگی پوست نیست هیچ بر اعضای من
دل چه جوید بسته ام در قد و بالای تو — عشق قدت جامه ایست راست ببالای من

هرکرا مقصود حسن عارض است از دلبران — عارضی عشقیست آن نتوان نهادن دل بران
عشق دریاییست بی پایان که آبش گوهریست — عاشق صاحب نظر دارد مراد از دلبران
دیگرم غیر از تو میل صحبت دیگر نماند — آنکه مشغول تو شد دارد فراغ از دیگران
چون نماید روی زیبا فتنها خیزد در آن — چون گشاید چشم جادو پرده ها یابی در آن
گر بسویش راه بردی هرکسی یکسو شدی — اختلاف قبله اسلامیان و کافران
در درون پرده وصل تو کس را بار نیست — بر سر کوی تو می گردند سرگردان سران
چاکران و بندگان بسیار داری نیک بد — گیر سلمان را ز جمع بندگان و چاکران

تخم عشق تو نشاندند بآب دل من — تخم مهر تو فشاندند در آب و گل من
تیر مژگان تو از جوشن جان می گذرد — بر دل من مزن ای جان که تویی در دل من
روز دیوان قیامت که منازل بکشند — عرصات سر کوی تو بود منزل من

هرکسی می کند از یار مرادی حاصل — حاصل غم من [illegible] حاصل من
روز شبیست که بادی ز دلم بر گیرد — نه شبیست که آسان کند این مشکل من
دوش در بحر غمت غوطه زنان می گفتم — چیست تدبیر من [illegible] تا آید ساحل من
می شنیدم ز لب بحر که سلمان طلب — راه بیرون شد ازین ورطه نه ساحل من

خیال خود همه باید ز سر بدر کردن — دگر هیچ اهل سودای او سفر کردن
زمان زمان بجهانی رسیدن از عشقش — وز آن جهان بجهانی دگر گذر کردن
عزیزی که نباشد حبیب اگر باشد — [illegible] نشاید در آن تصور کردن
چو شمع در نظر او شبی هوس دارم — میان بسته [illegible] و خوش [illegible] بسر کردن
مطول است بغایت حکایت زلفش — نمی توان بجابی [illegible] مختصر کردن
فرو مکش سخن موی در میان ای دل — چو [illegible] است سخن را [illegible] کردن
دل مرا که بیو یست قانع از تو چو مشک — چه باید این همه خونابه با جگر کردن
درین هوس که تویی باید اول ای سلمان — هوای دنیی و عقبی ز سر بدر کردن
بباد جان تمنای دوست بر دادن — ز خاک سر بتولای یار بر کردن

قدم خمیده گشت ز بار بلاست این — اشکم روان شدست ز عین عنایت این
در خویش ره نداد دلم هیچ صورتی — غیر خیال دوست که گفت آشناست این
عمریست تا نشسته ام ای دوست بر درت — بگذشت بر دلت که برین در چراست این
می گفت کام جان تو از لب کنم روا — آن خود نکرد جان بلب آمد رواست این
بگذشت دوش بر من و انگشت می نهاد — بر دیده گفتمش صنما بر کجاست این
تهدید می نمود و بمی گفت چشم من — دل میبرد ز مردم والحق جفاست این
او می کند جفا و من انگشت می نهم — بر حرف عین خویش که عین خطاست این
عهدیست تا نمی شنوم بوی از صبا — از تست یا ز سستی عهد صباست این

پی زد غم تو حلقه و در بسته بود دل / بشان کفت در مبند که دلدار ماست این
سر در دهش نهادم و کفتم قبول کن / کفتا چه می کنم که محل بلاست این
پرسیدم که ناز سلمان انجه خواست / آیینه بخواه و ببین کز کجاست این

یار ما رندست و با او یار می باید شدن / غرق اش مستست ما را هشیار می باید شدن
تا ز لعل آتشین ریا فشاند جرعه / سالها خاک در خمار می باید شدن
تا بسر نقطه لعلش رسیدن وهم را / دور ما سرکشته چون پرکار می باید شدن
بر سر انکار کار ماست زاهد باش کو / عاشقان را در سر این کار می باید شدن
ناله چنگت همی باید شنود از کوش سر / محرم آن پرده اسرار می باید شدن
در صوامع خود پرستان را سر اندازی چه سود / پای کوبان بر سر بازار می باید شدن
هفت عضو دیم می بایدت شستن به آب / جدا ز ذات طالب دیدار می باید شدن
من نمیخواستم بکویش دل کشید آنجا مرا / هر کجا دل می کشد ناچار می باید شدن
با تو موی تا ز هستی هست هستی در حجاب / بر سر کویش قلندروار می باید شدن
آه من بیدار می دارد همه شب خلق را / خلق را از آه من بیدار می باید شدن
کر تو می خواهی که در چشم آیی ای سلمان چو اشک / اولت در چشم مردم خوار می باید شدن

مجالت دارم از کویت ز بس درد سر آوردن / به پیشانی و روی سخت خاک پات آزردن
بو مجمر کر برآرم زین درون آتشی دودی / ز روی مرحمت باید بدان دامن بگستردن
ندارم تاب سودای کمند زلف مه رویان / ولی اکنون چه تدبیرست چون افتاد در کردن
اگر کامم بیغمی بخشی ز لب باری دمی ستمده / که از آب حیاتت من هوس دارم دمی خوردن
بماران روح پروردن بیادش ساقیا جامی / که می خوردن بیاد یار باشد روح پروردن
مباد مجلسته نیست یکشب تا در آموزم / ستادن شمع سان پیشت بپا بهر خدمت بسر کردن
اگر قصد سرم داری تراغی نیست سلمان را / ولیکن شرم می آید مرا سر پیشت آوردن

چو بند زلفش ای دل دیوانه جا مکن / بس نازکست جانب رویش رها مکن
از من دلا ملال که داری مرا بدوست / این جور دیدم کرد تو بر من جفا مکن
دیدیش تحت دیدم و رفتی تو بر اثر / خود رفته و دیدم شکایت ز ما مکن
دردی و محنتی اکرت در درون بود / زنهار جز بزراغ جبینش دوا مکن
سودای مشک خالص اکر داری ای صبا / بگذر ز چین زلفش و فکر خطا مکن
یک وعده ام جفا بوفا یی بدم مرا / و اکنون جفا مکن عادتست آن وفا مکن
ای دوست هر جفا که توانی بدست خصم / بر من بکن ولیک ز خویشتنم جدا مکن
عشاق را کشیدن جور و جفاست خوی / سلمان برو نه جور و وفا خو فرا مکن

نو بهارست ای صنم عیش بهار آغاز کن / ساحت برک کل صبا برکی صبوحی ساز کن
غنچه مستور در بستان ورق را باز کرد / عارفا از نام مستوری ورق را باز کن
کر شرابی می خوری با نرکس مخمور خور / ور حریفی می کنی با بلبل دمساز کن
لاله و نرکس بسیم جام صبوحی می کشند / صبح خیزان چمن را مطرب آواز کن
راستی بستان مقام دلنوازست ای زبان / خوش مقامی در مقام دلنوازی آغاز کن
می دهد آوازه کل بلبلان را خیر ای صبا / از دهان غنچه رو در کوش ساقی راز کن
باد جان می بازد ای کل در هوایت کر تو نیز / خرده داری نثار عاشق جانباز کن
از سر نازست مایل بر لب جو قد سرو / سرو قدا بر لب جو میل سرو ناز کن
سوسن آزاده که بکشا زبان در مدح شاه / ور نداری نطق آن با خود مرا انباز کن
باش فارغ بال اکر چون بلبلی ز اسباب بال / مست و عاشق در هوای کل چو پرواز کن

سکین تنم بیویت خو کرده است با جان / ور نه بنسبت ای تن دورست راه تا جان
حیف آیدم بریدن زلفت که آن دو زلفت / هر مو رکیست کان یک پیوسته است با جانی

بر هر طرف که سروت یکروز می‌خرامد / می روید از زمین دل می بارد از هوا جان

باد صبا ز کویت جان می برد بدامن / در حیرتم که آنجا چون می برد هوا جان

از شوق وصل آمد جان عزیز بر لب / گر می شود میسر وصلت کو بیا جان

در گوشهای چشمت جان جای کرد و جان را / زیرا نیافت خوشتر زان گوشه هیچ جا جان

جان و دلم فتادند اندر محیط عشقت / دل غرقه گشت و آمد تا لب بصد بلا جان

در خلوت وصالت سلمان چگونه گنجد / سلمان تنت آنجا جای دلت با جان

جان فتنه تست بردارش مکن / چون عزیزش کرده خوارش مکن

چشم مستت را ز خواب خوش مثال / فتنه در خوابست بیدارش مکن

زلف را یکبار کی بربند دست / در ستم با خویشتن یارش مکن

صوفیا صافی کن از عشق قلب را / یاد کن سودای بازارش مکن

عاشق خود را چرا رسوا کنی / کشته شد بیچاره بردارش مکن

لاشه سلمان ضعیف افتاده است / بیش ازین دوش غم بارش مکن

ای درد عشق دل شکنت آرزوی من / شفقت عادت تو و درد است خوی من

جز درد عشق نیست مرا آرزو و باد / آن روز کم که کم شود این آرزوی من

برخاستم چو گرد ز کوی تو عشق گفت / بنشین که نیست راه برون شد ز کوی من

خون میخورم بجای می و ذوق مستیم / داند کسی که خورد دمی از سبوی من

از چشم من برفت چو آب و در آتشم / گان آب رفته باز کی آید بجوی من

ای سرو سرکش متمایل که میل تو / باشد بجانب همه الا بسوی من

سلمان ز جمله خلق بگفتار برد گوی / فی الجمله تا کجا رسد این گفت و گوی من

ای غبار خاک پات توتیای چشم من / گرتیه کردی ز کویت خون بهای چشم من

چشم من جز دیدن رویت ندارد هیچ رای / راستی را روشن و خوبست رای چشم من

مردم چشمی و بی مردم ندارد خانه نور / مردمی فرما و روشن کن سرای چشم من

من ز چشم خود ملولم گاه گاهی بر رخت / اندرت کردی و بنشستی بجای چشم من

هر کجا دردیست باشد در کمین جان ما / هر کجا گردیست گردد در هوای چشم من

تا خیالت آشنای مردم چشم منست / هر کجا در موج خونست آشنای چشم من

می زند چشم ره تر آن چنان کاندر عراق / بودها بربسته اند از بیدهای چشم من

گر چه چشم بسته است اما سرشکم می دود / باز می گوید بمردم ماجرای چشم من

چشم سلمان را منور کن بروی خود که هست / روی تو آیینه گیتی نمای چشم من

با آنکه آبم برده یکباره دست از ما مشو / باشد که یکبار دگر باز آیدم [illegible]

تا کی ببوی عنبرین زنجیر زلف سر گشت / آشفته بویم در بدر دیوانه کردم کو بگو

من مست و رندم و عاشقم و ز زهد و تقوی فارغم / [illegible] را در حق من گو چه میخواهی بگو

ای در خم چوگان تو گوی دل صاحبدلان / دل گوی بی کرده ترا میلی اگر داری بگو

از موی فرقت تا میان فرقی نباشد در میان / باریک بینی هر دو را گر باز بینی مو بمو

با سرو کردم نسبتت گفتی که ای کوته نظر / گر راست می گویی چو من رو در چمن سروی بجو

شانه شکسته بسته از زلفت حکایت می کند / آیینه دارد از تا روشن بگوید رو برو

شمع زبان آور شبی از سر گرفت افسانه را / دودش بسر بر رفت از آن آتش فرو آمد برو

سلمان حریف یار شو و ز غیر او بیزار شو / یکدم رها کن مدعی او را بما ما را با او

داشتم روزی دلی بر من بسی بیداد از او / او رفت و جز خون جگر کاری دگر نگشاد از او

ناله و فریاد من رفت از زمین تا آسمان / ناله از دل می کنم فریاد از او فریاد از او

در پی دل چند گردم کآب رویم ریخت دل / دست فراهم داشت زین دل هر چه بود آباد از او

دل ز دستم خون شد و بر رخ زردم فتاد / حال دل دیدی که آخر بر چه وجه افتاد از او

شبی

خانهٔ چشم بدو دل سیه باد اگر هست
خانهٔ صبر من مسکین خراب آباد ازو

می نشاند باد سرد دل چراغ عمر من
حاصل عمرم نگر چون می رود بر باد ازو

آه این چشم جهان بین مرا نور از تو
چند باشد سر سودا زده مهجور از تو

جان شیرین منی تا شده ای از من دور
شمع وار از هوست سوخته ام دور از تو

آرزو می کند ای چشمهٔ نوشین حیوه
تشنه تا این جگر تشنهٔ محرور از تو

نیابی کشدم راضی دل مسکین ز وصال
بجوابی شدم قانع من رنجور از تو

تو بدین خوبی اگر در چمن خلد آیی
ز حیا روی بپوشد چو پری حور از تو

آفتابی تو و دور از تو من از غم چو هلال
بمن آخر ز چه معنی نرسد نور از تو

گر چون نرگس مست تو به بندد در خواب
چه خجالت که کشد نرگس مخمور از تو

وصل تو از همه رویی شده مستور از من
شد سلمان بدو عالم شده مشهور از تو

گر مطربی رودی زند می بی ندارد آب رو
گر حیلتی عیشی کند بی گل مبادش رنگ و بو

آهنگ تیر چنگ نی بی نای بی ندارد شوری
شیرین حدیثی می کند مطرب شراب تلخ کو

یار و د خشک رود زن تا چند سازم ساقیا
آبی ندارد رود او آبیش باز آور بجو

چون دور دور من بود پیمانه را پر ده بمن
من چون صراحی نیستم کارم بجای سر فرو

خوردن بکاس و کوزه می باشد طریق صوفیان
دندان در آشام ما پیمانه باید یا سبو

من با می و معشوق از روز ازل خو کرده ام
امر محال است این که من زین باز خواهم کرد خو

در راه او باید شدن گاهی بسر گاهی بپا
سلمان نخواهد شد بسر الا چنین در راه او

بیا ببین که چها رفت بر من از غم تو
چه جورها که دلم کرد بر تن از غم تو

ترا اگر چه غمی نیست بر دل از غم من
بجان تو که بجان آمدم من از غم تو

تو در کشیده ز من آستین و زان فارغ
که می کشیده ام خون بدامن از غم تو

گر از غمت دل سلمان ز جا برفت چه شد
ز جای خود برود کوه آهن از غم تو

دورم از جانان و مسکین الگ شد مهجور ازو
چون تنی باشد که جانش رفته باشد دور ازو

ذرهٔ عالم نمی گردد ز حال ذره ای
کآفتاب عالم آرا باز گیرد نور ازو

گو نسیم صبح کز خاک درش بویی دهد
بوک بستانم دمی داد دل رنجور ازو

کی بجوی چشم من باز آید آن آب حیوه
تا خراب آباد جان من شود معمور ازو

ای خضر زان چشمهٔ نوشین بساقی باز ده
کآرزوی شربتی دارد دل رنجور ازو

چشم مستش رلوق افشان چشم را برس
تا چه می خواهد مدام آن نرگس مخمور ازو

دل چو رازش گفت با جان من شنودم از میان
در درون او نبود بس شد راز او مشهور ازو

بر بیاض دیده سلمان می کند نقش سواد
کان چو بگشاید بیارد لولوی منثور ازو

چشم من جای تو بود ای نور چشم
رفتی و ماند از تو خالی جای تو

چشم خود را گر نبینم هم رواست
چون به چشمم نیست تو من مأوای تو

آوازهٔ جمالت تا در جهان فتاده
خلقی بجست و جویت سر در جهان نهاده

یا باد بود همره بوی تو در سحرگه
گلها شنوده بویت خود را بباد داده

سودائیان زلفت گرد تو حلقه بسته
شوریدگان هویت بر یکدگر فتاده

سودای زهد خشکم بر باد داده حاصل
مطرب بزن ترانه ساقی بیار باده

ای شهسوار خوبان وی عین آب حیوان
رحم آر در بیابان بر تشنهٔ پیاده

سلمان ز رخش بازی شهمات کرد عقلت
بازی نگر که دادت باز این حریف ساده

بیمار و بر افتاده تنم دوش سحرگه
پیغام تو آورد صبا سلمه الله

چون خاک رهم بود قراری و سکونی
باد آمد و بر بوی تو ام می برد از ره

باد سحر از بوی تو بخشید مرا جان — بادم بفدای قدم باد سحر کو
ای خیل خیال سر زلفت بشبیخون — بستد نیم شبی بر سر من تاختنه تا کو
از شرم عذار تو برآورده عرق گل — وز فکر جمال تو فرو رفته بخود مه
بگریست بخون جگر و زار بنالید — در نامه چو شد خامه ز حال دلم آگه
حال من شوریده چه محتاج بیانست — رنگ رخ من بین که بیانیست موجه
از خاک ره خوار تر افتاد بکویت — سلمان نه از آنست که برخیزد از این ره

بس یار بر آفتاب حسن گویا کرده — ز آفتاب حسن خود یک ذره پیدا کرده
قفل یاقوت از درج سخن بگشوده — گوهر پاکیزه خود آشکارا کرده
در همه عالم نمی گنجی ز فرط کبریا — در دل تنگم نمی دانم که چون جا کرده
تا بقصد جان مسکین بر میان بستی کمر — صد هزاران جان ز تار موی در وا کرده
نکته در زیر لب با عاشقان فرموده — عالم اموات را در یک دم احیا کرده
بعد از این گر پیش خویشم بر کنار افکنم — در میان مردمم چون اشک رسوا کرده
گفته احوال ما را اشک سلمان فاش کرد — از هوای خویش کن این شکوه کز ما کرده

سرو سهی که گلرخش بالا بود همیشه — چشم تو دست برهم برپا بود همیشه
از تنگی دهانت یک ذره گفته باشد — هر ذره کو بوصفت گویا بود همیشه
تا شاهد جمالت مستور باشد از ما — اشکم میان مردم رسوا بود همیشه
دل در هوای رویت مجنون رود مسلسل — جان از جمال رویت شیدا بود همیشه
جای دل است کویش زانجا مرانش بجورش — بگذار تا دل من بر جا بود همیشه
انوار عکس رویت در دیده و دل من — چون می در آبگینه پیدا بود همیشه
هر لحظه چشمهایت برهم زنند مجلس — آری میان مستان اینها بود همیشه
بادا چو من بماند آن دل که در سوادش — از ترک تاز چشمت یغما بود همیشه
آن دل که در دو عالم خواهد که با تو باشد — باید که از دو عالم تنها بود همیشه
لطف و عطا و احسان پیوسته از تو آید — جرم و خطا و عصیان از ما بود همیشه
آن کس که از دو زلفت بوی خرد بجانی — زان حلقه حال او سودا بود همیشه
تا در کنار آید یک روز چون تو دری — از خون کنار سلمان دریا بود همیشه

ای آنکه رخ و زلف تو آرایش دیده — کردیم بسی دیده و مثل تو ندیدیم
از گوشه بسی گوشه نشین را که تو دیدی — در میکده ها چشم سیاه تو کشیدیم
چشمت باشارت دل من برد و فدایت — چیزی که اشارت کنی ای دوست بدیدیم
زلف تو نپرسید سراپای قدت را — آن عمر قبائیست بقد تو بریدیم
سربسته حدیثیست مرا با تو چو مویت — فی الجمله حدیثیست بگوش تو رسیدیم
هر لحظه بدل سیمی کنی از دیده اشارت — دل میطلبی از من دلداده بدیدیم
چشم بتره و قصه شوق تو نوشته — دل خون شدم و انگه ز سر خامه چکیدیم
نامه [illegible] بو العجبست شنو اند — سلمان همه عمر این سخن از کس نشنیدیم

ای در هوای مهرت ذرات کون کردی — وی از صفات مهرت جنات عدن وردی
چرخ کبود خرقه از اشک عاشقانت — دامن کشیده در خون هر آفتاب زردی
خاک وجود عالم گر جمله باد گردد — تا اگر نشنید بر دامن تو گردی
از باد های لعلت در هر سری خماری — وز فتنهای چشمت در هر طرف نبردی
معشوق در دو عالم چون فرد شد بخوبی — عاشق نشاید الا در هر دو کون فردی
هر روبهی نداند در راه عشق رفتن — در راه عشق باید مردی و شیر مردی
شور تو دارد این سر درد تو دارد این دل — در هر سری است شوری در هر دلیست دردی
سردست آهم از غم گرمست سینه از دم — سلمان کشید از این سان بسیار گرم و سردی

متعصب چه داند آیین عشق بازی   کی در هوا مگس را باشد مجال بازی
آن شیر دل که خود را در عشق کشت روزی   در دین عشق بازان باشد شهید و غازی
بر یاد یار جان ده کاینست زندگانی   در پای او سر افگن کاینست سرفرازی
ای کعبهٔ حقیقی بنمای رخ که ما را   بگرفت دل بکلی زین قبلهٔ مجازی
زلفت بباد داده سر ما ز بی قراری   چشمت خراب کرده دلها بترکتازی
عمر منست زلفت می خواهمش همیشه   وان کیست کو نخواهد عمری بدین درازی
گر وصل یار خواهی در باز خویشتن   سلمان که بر نیاید کاری چنین ببازی

لعلت نهاده با جان آیین می پرستی   چشمت گرفته در سر سودای خواب مستی
لعل حیات بخشت اوج ابرات کرده   در دور چشم مستت احیای می پرستی
پیش کلاهداری در آفتاب گردش   بر روز بوده شب ما روزی دراز دستی
گر نیستی دهانت گر باستی خود   ما را خبر که دادی از نیستی بهستی
سرو بلندش از من تا بگرفت سایه   چون سایه از بلندی افتاده ام به پستی
گر دیگری ز دستش سر بر نهد بعالم   سلمان تو چون توانی رفتن که پای بستی
شیخم بطعنه گوید مست و خرابی از می   مستم ولی خرابم لیک از می الستی

مرا آشفتگی دارد سر زلف دلارایی   چو بلبل می کنم زاری ز سودای گل اندامی
از آن وصلی نمی باید که سر در پایش اندازم   امیدم گر شود روزی زهی فرخ سرانجامی
بگو ای صبحدم با او که تا کی توان بردن   ببخشا بر کسی کو را ز هستی نیستش نامی
چو کس را نیست امکان خلاص از تیر مژگانت   چرا بر راه خفته ز عنبر می نهد دامی
نگارا ماه رخسارا غنیمت دان جوانی را   گر از ایام برنایی نیابی خوشتر ایامی
سعادت چون مساعد گشت و دولت می دهد یاری   چه خوشتر زانکه برداری ز حسن خویشتن کامی
اگر فرصت بود سلمان بگوید حال دل با تو   نشاید درد دل گفتن بمکتوبی و پیغامی

ای خم سر زلفت تماشاگه جانی   زنجیر سر زلف تو آشوب جهانی
دل گوشهٔ ابروی تو بگرفت زهی دل   کو گوشه نگیرد ز جهان تخت کیانی
از خال تو بردیم ما مست خیالی   وز مهر تو بر چهرهٔ ما هست نشانی
ای سرو روان بر طرف ما گذری کن   تا جان همه در پای تو ریزیم روانی

نصیحت می کند هردم مرا زاهد بمستوری   برو ناصح تو حال ما نمیدانی و معذوری
خیال چشم مستش را اگر در خواب می بینی   عجب دارم که برداری سر از مستی و مخموری
بدین صورت که من در خواب می بینم عجب باشد   گرم بیدار دارد صدای نفخهٔ صوری
نگر تو حور فردوسی که سرتاسر همه روحی   نگر تو مردم چشمی که سرتاپا همه نوری
بیا جانا دمی بنشین و صحبت را غنیمت دان   که خواهد بود بعد از ما میان جان و تن دوری
دلی و همتی مردانه باید عشق بازان را   کجا بتوان کرد شهبازی پر و بال عصفوری
شب وصلش فراغی از فروغ صبحدم دارد   چه حاجت روز روشن را بنور شمع کافوری
نپرسی هرگزم روزی که چونی آخر ای سلمان   ازین غمهای مهجوری و زین شبهای دیجوری

سری از سر نه ار با ما سر مهر و وفاداری   ترک سر بگو وانگه بیا گر پای ما داری
بسر باید سپرد این ره توان صنعت کجا دانی   ز جان باید گذشت اول توان طاقت کجا داری
چو می بر لب رسان جان را اگر کام از لبم جویی   چو گل برباد ده خود را اگر برگ هوا داری
مپرهیز از هلاک تن بقای جان اگر خواهی   میندیش از سر دار ار سر دار البقا داری
رخ زرد است و آه سرد و اشک گرم و خون دل   نشان مرد در دمات ازین معنی چها داری
مس زنگار خوردم شد ز تاب مهر رویم زر   تو خود مسکین نمی دانی که با خود کیمیا داری
دل و جان باختن شرطست سلمان در ره جانان   اگر جان و دلی داری بیا آخر چه ها داری

تا توانی مده از کف بهار ای ساقی   لب جوی و لب جام و لب یار ای ساقی

نوبهارست و گل و سبزه و ما بهر عزیز — می گذاریم بغفلت مگذار ای ساقی
موسم گل نبود توبهٔ عشاق درست — توبه بشکن چه بیا باده بیار ای ساقی
اگر از روز شمارست سخن روز شمار — چون منی را که درآرد بشمار ای ساقی
شاهد و باغ و گل و مل همه خوبند ولی — یار خوش خوشتر ازین هر سه چهار
نوبتی گو که عراقست عراق ای مطرب — نوبتی جو که بهارست بهار ای ساقی
جام نوشین تو تا لب می لعل است مدام — می کشد چشم تو ما را بخمار ای ساقی
نی نوایم غزلی تر بنواز ای سلمان — در خمارم قدحی سر زخم آر ای ساقی

تا و فتی رسد صوفی که با جانانه بنشینی — گه از سجاده برخیزی و در میخانه بنشینی
اگر برخیزدت سودای زلف دوست برخیزی — بپای خود بزنجیرش روی دیوانه بنشینی
ز باغ او اگر بویی دماغت تازه کرد اند — هوای باغ نگذارد که در کاشانه بنشینی
تو اصلی زادهٔ روحی چرا با وصل تن باشی — چرا از خویش بگریزی و با بیگانه بنشینی
ترا چون پر طاوسان عرشی فرش می گردد — کجا شاید که با بومان درین ویرانه بنشینی
بیا بر چشم من بنشین حلال روی خود می بین — بدریا در شوار خواهی که با دردانه بنشینی
تو خورشیدی کجا شاید که روی از ذره برتابی — چو شمعی خود چرا باید که بی پروانه بنشینی
گر او چون شمع در کشتن نشاند بر سر پایت — نشان مردی آن باشد که تو مردانه بنشینی
بغداد دم مع زاهد مرا کافسانه می خوانی — تو با او تا بکی سلمان بدین افسانه بنشینی

بعهد پردهٔ گل چون تو بگلزار آیی — برود سرو ز جا چون تو برفتار آیی
طلوع عنبر و بازار گل آشفته کنی — تو بدین زلف دریغ ار بسر بازار آیی
تن بیمار من از پای درآمد چه شود — گر قدم رنجه کنی بر سر بیمار آیی
اگر ای صوفی ازان لب بچشی چاشنی — جان فشان رقص کنان بر در خمار آیی
دعوی زهد تو آن روز مسلم دارم — که روی بر سر آن کوچه و هشیار آیی

قد بالای تو راحت و الا د اند — تو بجای در نظر کرته اغیار آیی
می رود باد صبا با سر زلف گستاخ — مروای باد مبادا که گرفتار آیی
[illegible] تا نشوی مشک سلمان که تو نیز — زود باشد که چو من بر سر آن کار آیی

فارغ نشسته بودم ز تو عمری بسلامی — یک روز نگفتی که مرا هست غلامی
محروم ز دیدارم و فارغ ز تجلّی — وز تو چو سگی قانعم فارغ بکلامی
گر سر شودم در سر کار تو چو پرگار — بیرون ننهم با تو ازین دایره گامی
من خال ترا بنده ام و زلف ترا صید — آزادم و فارغ ز همه دانه و دامی
چون فاخته بر سر باشم که نشینم — هر صبح بشاخی برو هر شام ببامی
آهنگ حجاز از دگری راست مر نیست — بیرون ز عراق سر کوی تو مقامی
دریاب که ایام جوانی و طراوت — اوقات عزیزند و ندارند دوامی
از هستی سلمان بجز از نام نماندست — سلمان غرض آن بود که ماند ز تو نامی

تازیانهٔ قدم بران سرم که بدانی — من آن نیم که به هیچم عنان اگر تو برانی
مرا که سر زده همچون قلم بر آتش آخر — هنوز وقت نیامد که همچو نامه بخوانی
بر آتشم بنشاندی سزا بادچه باشد — که یک نفس بنشینی و آتشم بنشانی
نظر بدیدن روی تو دارم از همه عالم — بیا بیا که ندادم نظر ازین نگرانی
حدیث زلف و دهان ترا چه که با تو بگویم — که قصه ایست مطول حکایتیست نهانی
صبا فدای تو بادم چو بگذری بنگارم — بهر طریق که داری بوصف که توانی
حدیث من که چو زلفش سراسرست پریشان — فرو کشی سر مویی بگوش او برسانی
طبیب اگر دهد سر ما بر که علت ما را — علاج درد دل آمد تو آن مرلج ندانی
بیاد زلف تو شبهای تیره می گذرانم — شبی بپرس که سلمان چگونه می گذرانی

بجنوب رهگذرش اگر ای صبا گذری کنی
ز هوای جان حزین من دل خسته را خبری کنی

چو رهی بکعبهٔ وصل او بکنی مقام و ز گرد ره
زنی دعا نفسی زنی ز سر صفا گذری کنی

اگرت مجال نفس زدن بود از زبان منش بگو
که چه با شمار بمحالت این شب تیره را سحری کنی

بزیارتی چه شود که بر سر خاکیان قدمی نهی
بعیادتی چه زیان دهد که بحال ما نظری کنی

سحر جمال تو از خدا بدعای شب طلبیده ام
مگر ای سحر نفسی زنی مگر ای دعا اثری کنی

بمحلم که چون برت آورم می لعل و آب کباب دل
اگر اندرون خراب من طلبی بما حضری کنی

مکن عیب من مسکین اگر عاشق شدم جایی
سر زلف سیه دیدم در افتادم بسودایی

جواب آشفته می کردم بهر سو تا کجا تا که
سعادت در کنار ما نشاند سرو بالایی

ملامت که برو کشتی می برار آخر چه می خواهی
ز جان غرقهٔ عاجز میان موج دریایی

نمی داند طبیب ای دل دوای درد عاشق را
ز من بشنو که این حکمت شنیدستم ز دانایی

طریق عشق بازانست پیش دوست جان دادن
بیا ای جان اگر داری سر یکتا تماشایی

مرا جانی و من تا کی توانم زیست دور از تو
تن مسکین من جایی و جان نازنین جایی

چو امروز کارم را بفردا می فتد وجهی
پس از امروز پنداری که خواهد بود فردایی

ز زلفت دل طلب کردم مرا گفتا برو سلمان
پریشانم کجا دارم سر هر بی سر و پایی

تو که خورشید صفت بر همه کس می تابی
تا چه کردم که چنین روی ز من می تابی

آشنایی شدم طالع بحقیقت لیکن
طالع من نگذارد که تو بر من تابی

گر کنم روی سوی کعبه بدان شرط کنم
که کند طاق دو ابروی توام محرابی

شمع وار از هوست شب همه شب بیدارم
زردی روی من مین اینک اگر بی خوابی

چاه سیمین زنخدان تو بی آبم کرد
با من ای چاه زنخ تا بکی این بی آبی

مردم چشم من از حسرت عناب لبت
می کند چهره بخون عنبی عنابی

ختم بر گریهٔ سلمان نقی و نیست عجب
زانکه از من ابر بیادم تو گل سیرابی

دل اگر بار کشد بار نگاری باری
ور کسی یار گزیند چو تو یاری باری

بامیدی که برآید ز تو کاری باری
دست بشستیم بنقد از همه کاری باری

بنده ام گر تو بهیچم شماری بشمار
من که باشم که درآیم بشماری باری

بارها بار غمت هجر کشیدم و هنوز
بکشیدیم چو هجران تو باری باری

گرچه صدبار غمت خاک مرا داد بباد
نیست بر خاطر من از تو غباری باری

گر قرار تو بر آنست که من صبر کنم
از وصال تو مرا نیست قراری باری

تا سر زلف تو دامست ز من لاغرتر
در نیفتاد بدام تو شکاری باری

چون بپرسیدن سلمان تمادی قدمی
بگذر بر سر خاکش بگذاری باری

ز سودای رخ و زلفش غمی دارم شبانروزی
مرا صبح وصال او نمی گردد شبی روزی

نسیم صبح پیغامی بخورشیدی رسان از ما
که یاد جمال او شب ما می کند روزی

بجز در سایهٔ سروش مبادم هیچ سرسبزی
بجز بر خاتم لعلش مبادم هیچ پیروزی

ز مجلس شمع را ساقی بیرون در گوشه بنشان
که آتش می خواهد کرد ما را مجلس افروزی

بسوزد گریه چون شمع بخواهی کشت در هجران
بیکدم می توان کشتن مرا چندین چه می سوزی

اگر زخمی زنی بر من بجانم بر دل آید خوش
که برگل در سحرگاهان نسیم باد نوروزی

قبای عمر کوتاهست بر بالای امیدم
مگر باز آیی و وصلی شبی بر دامنش دوزی

چه خواهی کرد سلمان چون بجان [illegible]
مگر وصلش بکف آری و زان عمری نو اندوزی

ز مرد عشق او بودی دلا گفتیم و نشنیدی
طریق عشق ورزیدی ز حال خویشتن دیدی

بیفشردی قدم بر کار و چون پرگار بسیاری
بگو شهدی که یکبارت بگرداند بگردیدی

چو خامه سرزنش کردم ترا از من کشیدی سر
شدی چون نامه در سودا بخط یار پیچیدی

چو ساغر دور ما گشتی و کردم روی با سودی
چو بربط زخمها خوردی و زد و کردم تا لیدی

بجان بودم خریدارت نکردی میل سودا هم | بدم بفروختی خود را بدو زین نه نیرزیدی
خطا کردم نکو کردی هوای روی او ای دل | ز زندان تن ای سلمان بباغ جان خرامیدی
بچشم نیم مست او شدی پیوستن فتنی | چو گل زلف پرست او زدی بر لاله غلطیدی

دل بر سر کوی تو نهادیم بخواری | جان در غم عشق تو بدادیم بزاری
دل بر غم عشق تو نهادیم نه بر عمر | زیرا که مقیم است غم و عمر گذاری
تا چند بگریم من و تا چند بنالم | از شوق گل روی تو چون ابر بهاری
من ذره ناچیز و تو خورشید دلفروز | صد مهر مراست تو یک ذره نداری
فریاد ز زلف تو که صد بار بروزی | در روز سیاهم بنماید شب تاری
من چون بسر آرم صنما بی تو که هر شب | خوابم ببری از چشم و خیالم بگذاری
جان مهر لبش دارد و شرطیست که جان را | سلمان بجهان مهر بجانان بسپاری

دلا راه هواخواهی نخواهد بودن از گردی | قدم مردانه زن کانجا نگردی می رود مردی
خبرداری که گرد او برآورد دست گرد از من | نماندست از من خاکی بغیر از گردی و دردی
چو گردم در هوا گردان ولیکن پر دلش هرگز | نمی آیم دمی کن تا نیاید بر دلش گردی
دم صبح لبش خوردیم و زاهد کرد منع ما | نکردی منع ما زاهد اگر زین می دمی خوردی
چو صهباست رخا می چو رامی مجلس رندان | تنک با بوده صافی درون درد پروردی
کسی را آب باید زد درین ره کاه بر آتش | نباید خو فسرده گردن بهر گرمی و هر سردی
ز آب دیده سلمان سحاب حسن می بالد | سحابی تا نمی گرید نمی خندد رخ زردی

رسولا خدا را بجایی که دانی | چه باشد گر از من دعایی رسانی
نگار رسول است رفتن بکویش | نسیما تو بر خیز اگر می توانی
مرا نیم جانیست بردار و با خود | بکویش رسان ورکند جان گرانی

همان دم بجانش برافشان و باز آی | مبادا که آنجا بجان باز مانی
ز خاک ره او بدست آر گردی | ز گرد ره آور بمن ارمغانی
فرو کش ز زلفش کلالی سنبل | بگو از دهانش حدیثی نهانی
رها کرده طره اش را پریشان | ز احوال او شمه باز دانی
از آن چشم خوش خفته اش باز پرسی | که چونی ز بیماری و ناتوانی
صبا سست جنبی اگر خود چنان رو | که با ناله من سبکی هم عنانی
بزیر لب این نکته را از زبانم | بگویی که ای مایه شادمانی
تو دوری و من در فراق تو زنده | زهی سست عهدی زهی سخت جانی
بامید وصل توم زنده لیکن | کسی را مبادا چنین زندگانی
بیاد رخت می کشد دیده هر دم | ز جام زجاجی می ارغوانی
دلی پر سخن دارم و مهر بر لب | چو نامه چه باشد مرا گر بخوانی
گدای توم ور نرانی ز پیشم | زهی پادشاهی زهی کامرانی
ندانم که برتابم از تو عنان را | ازین بیش کرم صدره از پیش رانی
برانم که در خدمتت بگذرانم | دو روزی که باقیست زین عمر فانی
درخت صنوبر خرام تو بادا | چو سرو از تند باد خزانی

نمی پرسی ز حال من نه از من یاد می آری | عزیز من عزیزان را کسی دارد بدین خواری
دلی را کز همه عالم نیاز آرد بدرگاهت | چنین دل را چنان شاید که بی جرمی بیازاری
دم دادی که چون چشم خودت دارم بنیکویی | چو چشم خویشتن داری مرا لیکن به بیماری
درونی رغبتی داری باز آ در درون من | چه خیزد زین درون آخر برون از ناله و زاری
بیا تا را از درم راندی و رفتی از سرم اکنون | طمع دارم که باز آیی و ما را نیز باز آری
مرا تو ماه تابانی ولی بر دیگری تابی | مرا تو آب حیوانی اگرچه در دلم ناری
رفیقان خفته و بیدار شب تا روز بخت من | دریغا عهدی بیداری که خوابی بود پنداری

میان من بنفشه از من جدایی نیست مدام / چه باشد گر درآیی وین حجاب از پیش برداری
بنالد و فغان از من چرا آزار پی کردی / دل سلمان تحمل چون تواند کرد بیزاری

جان ندارد بی لب شیرین جانان لذتی / بی عزیزان نیست عمر نازنین را عزتی
بر سر من کس نمی آید بپرسش جز خیال / جز خیالش کس ندارد بر سر من منتی
از غم تنهایی آمد جان مسکین تا بلب / تا بیادش هردو میدارند با هم صحبتی
حیرتی دارم که میرم بار دیگر پیش یار / که درین حسرت بمیرم دور از او و حیرتی
در درون دارم خروشی ای عزیزان پرسشی / در سفر دارم عزیزی ای عزیزان همتی
آن همایون عید من یکروز خواهد کرد عود / جان کنم قربان گرم روزی شود زین فرصتی
غیبتی کردند بدگویان باطل زین جهت / یک دو روزی کرد از سلمان بظاهر غیبتی

صنما مرده آنم که تو جانم باشی / می دهم جان که مگر جان و جهانم باشی
روز عمر من مسکین بشب آمد بی تو / روشنایی دل و شمع روانم باشی
یاد کردن و غم هردو جهان از دل من / ذکر آن باشد اگر تو نگرانم باشی
کر بسودای توام عمر زیانست چه غم / سودم این بس که تو فرقم ز زیانم باشی
تو سراپا همه آنی و همه آن تو اند / غرض من همه آنست که تو آنم باشی
من نهان درد دلی دارم و آن دل برتست / ظاهرا خبر از درد نهانم باشی
جان برون کرده ام از دل همه داده بتو / جان و دل ما تو بجای دل و جانم باشی
چون در اندیشه روم گرد درونم گردی / چون در آیم بسخن ورد زبانم باشی
در معانی صفات تو چه گوید سلمان / هر چه گویم تو منزه ز بیانم باشی

ای نسیم صبح بوی جان فزایی آوری / من نمی دانم که این بو از کجا می آوری
ای نسیم از خاک کوی یار حاصل کرده / تا نپنداری که از باد هوا می آوری

گلبن بار آورش ما را نمی بخشد بری / هم تو باری کز برش بویی بما می آوری
گلستان شوق را نشو و نمایی می دهد / بلبلان را نیز نوا را در نوا می آوری
تا توانی زانکه داهی بس دراز و پیچ پیچ / از سر زلف حبیبم زیر پا می آوری
رفته بود از جا دل ما بازش آوردی بجای / راستی را شرط دلداری بجای آوری
خون ما را ریختی در انتظار اکنون بما / خاک کویش بر طریق خونبها می آوری
گر ز روی لطف یکدم سعی کنی در کار ما / وقت ما چون صبح از آن دم با صفا می آوری
قاصد سلمانی و یکدم سعی گیری قرار / روز و شب بادی بری پیغام باز می آوری

مسکین دل من گم شد و کردم طلب وی / بردم بگمان خانه ابروی تو ش پی
نامد که کسانی که بداغت برسیدند / من سوخته آنگه نمی رسد آن کی
ساقی بستان کهنه جام جم آور / مطلوب سکندر بدهم در قدح می
صد بار بیاد لعل تو جانم بلب آورد / ای دوست بکام برسان یکدم از آن می
مطرب بزن آن ساز جگر سوز دمادم / ساقی بده آن جام دلفروز پیاپی
در شرح فراق تو سخن را چه دهم بسط / شرح ادب آنست که این نامه کنم طی
نی روبت اگر دیدم بخورشید کنم باز / صد بار کند چشم من از شرم رخت خوی
سلمان ره سودای تو می رفت و همی گفت / کین راه بپای تو چو توئی نیست برو پی
می بوی تو اگر بگذرد باد بهاری / حقا که بود بر دل من سرد تر از دی

باز بیمار خود دم ساختی و خوش کردی / خون من ریختی و جان مرا پروردی
شرط کردی که دل سوختگان را بدهم / دل من بردی و آن قاعده باز آوردی
خیز چون گرد زنش دست بدامن بجنان / کاستین بر تو فشانند از و بر گردی
چو صبا نیست بدیدی که بدو نامه بدوست / فلکا باد صبا که کند دم سردی
می روی گرد صفت در عقب او سلمان / بر آن جست که از عقب او گردی

نور هجران چشش اگر عارف صاحب ذوقی / ترک درمان کن اگر صاحب صادق دردی

ساقی ز جام مستی باده پرستان بکامی / تا باز گوی هستی بیرون نهیم گامی

هم نیستی که دارد ملک قناعت تامی / هم درد جو که ندارد دور دوا دوامی

مائیم نیم جانی بر کف نهاده بستان / زان می که نیم جانی بفروش نیم جامی

عشاق را مقام عالیست اندرین ره / مطرب مخالفان را منمای ازین مقامی

تا گرد ما نگردد غیر از قدح گرانی / تا در حرم نیاید غیر از شراب خامی

وقتی که شاهدان را پیدا شود وفایی / احوال عاشقان را ممکن بود نظامی

گر باده را نبودی از لعل دوست رنگی / کی داشتی بجامم زین گونه [illegible]

می گفت تنگ زندی پیش سلمان شنیده جانش / از بیم جواب تلخی و زنی شکر پیامی

هرگز از روی تو [illegible] تمنّد چشانی / پیش روی تو زهی روی و زهی پیشانی

همه خواهند ترا تا تو کرا می خواهی / همه خواهند ترا تا تو کرا می خوانی

زان غمت یاد نیاید که منم در غم تو / زان عزیزست مرا جان که تو هم در جانی

سرگردان ز سر آفر که همه عمر عزیز / خود بپایان نتوان برد بسر گردانی

رفت در حلقه زلف تو بهوی صد دل / دل بخود رفت از آنست بدین ارزانی

تا تیا نوبت آنست که از دست خودم / بدهی جای و از دست خودم بستانی

گفته در دل خود می طلبم چون طلبم / که دلم با تو و من بیخودم از حیرانی

بادپایان سخن را تو سواری سلمان / آفرین بر سخنت باد که خوش میرانی

رفتی از دست من ای باد و نه ای [illegible] / کار بخت آورمت باز بیازی بازی

بر تو چون آب من ای سرو روان می [illegible] / در شود سایه اگر بر سر ما اندازی

همه [illegible] همه لطفی همه ناز / بجهان حسن و لطافت بسر [illegible] تو نازی

دل و جان دادم و دین نیز فدای گفت / چه کنم چون تو بدین هیچ نمی پردازی

گفته کار تو می سازم اگر خواهی ساخت / ز انتظارم بکجا می سوزی و کی می سازی

پرده من ز هوای درد و کی ماند / نیحه مستور که با باده کند دمسازی

سوخت چون عود مرا عشق و بران نپوشم / دامن از دود درونم نکند غمازی

درم خالص قلبم نکند میل خلاص / گر نه در بوته غم دم بدم آتش بگدازی

پرده بردار ز رخ تا بس ازین بر سلمان / زاهد پرده نشین جلوه کند طنازی

چو باد همدمی نه که با او زنم دمی / چو باده همنفسی نه که از دل برد غمی

جز دیده کو بخون رخ ما سرخ می کند / در کار ما نکرد کس از مردمی [illegible]

دریای عشق در دل ما جوش می زند / زانجا سحاب دیده من می کند نمی

سرمست عشق را ز دو عالم فراغتست / زیرا که دارد او بسر خویش عالمی

زان پیش روی بر در او داشتم که داشت / روی زمین غباری و پشت فلک خمی

سلمان بگوی راز خود الا بخود که نیست / در زیر پرده فلک امروز محرمی

هر نکهت رویش در چمن گل یاسمن کردیدمی / دایم به بویش چون صبا گرد چمن گردیدمی

این گل بدامن چیدنم باشد ز شوق عارضت / گر خاری از باغ تو تا دامن ز گل در چیدمی

در حلقه سودای او مردی بگردی می رود / من نیز سودائی کنم بادی بدان ارزیدمی

هر کس شناعت می کند بر من که نشنیدی سخن / گر من سخن بشنیدمی چندین سخن نشنیدمی

چون او نمی آید همی بر سر بپرسیدن مرا / ای کاشکی خوابم آمدی تا من بخوابش دیدمی

لب بر لب من می نهد چون نی مرادم می دهد / کردم ندادی هر دمم چندین چرا نالیدمی

بوسیدن کام و لبش چون نیست روزی کاشکی / چون جرعه افتادی که من خاک درش بوسیدمی

سودای بیمانم قلم کرد آشکارا چون کنم / ای کاش [illegible] بیدمی

سلمان خیال روی او چون نامرادم از [illegible] / گر نیستی بر خویشتن چندین چرا پیچیدمی

کشید کار ز تنهائیم بشیدایی | ندانم این همه غم چون کشم بتنهایی
زبس که داد قلم شرح سرنوشت فراق | ز سرنوشت قلم گشت نامه سودایی
مرا تو عمر عزیزی که رفتهٔ ز سرم | چه خوش بود اگر ای عمر رفته باز آیی
زبان گشاده کمر بسته ایم تا چو قلم | بسر کنیم بسر آن خدمتی که فرمایی
باحتیاط گذر بر سواد دیدهٔ من | چنانچه گوشهٔ دامن بخون نیالایی
چه مرد عشق توام من درین طریق که عقل | در آمدست بسر با وجود دانایی
درم گشای که امید بسته ام در تست | درامید که بگشاید ار تو بگشایی
بآفتاب خطاب تو خواستم کردن | دلم نداد که هست آفتاب هرجایی
سعادت دو جهانست دیدن رویت | زهی سعادت اگر زانچه روی بنمایی

مایم بکوی یار دلجویی | دیوانهٔ زلف آن پری رویی
ماراست تنی که تنگ خفتست | مایم و دلی گرفته ان خویی
جوی دل و چشم ماست جایت | غیر از تو که دید سرو دلجویی
بیمار و فتاده ام بکویت | راز دل ما فتاده بر کویی
باد آمد و بوی زلفش آورد | دادیم بباد جان بدان بویی
آن موی میان گذشت بر من | آویخته جان ما بیک مویی
ای خال تو گوی و زلف چوگان | در دور قمر فکنده گویی
من ترک نگار و می بگویم | ای واعظ عاشقان تو می گویی
سلمان چه نهی بر آب گل دست | دست از دل و دل ز گل فرو شوی

کز از بزم الست مست جام باقی ای ساقی | بیا بنگر که مخمورم خمارم زان می باقی
من از عشق تو میترسم بگو آخر چه تدبیرم | که زد ما را غمت بر دل نه تریاقست و نه راقی

ز آب جام و تاب می فکندی آتشی در ما | تو در ما آخر ای ساقی آن آتش چرا افکندی ای ساقی
بدردی کن دوای من که جانان عشقت را | کند درد تو درمانی کند زهر تو تریاقی
ز شرم شوق دیدارت چو قاصر شد زبان من | قلم را بر تراشیدم که گوید شرح مشتاقی
من از شوق تو چون پروانه می سوزم چرا یک شب | دلت بر من نمی سوزد تو آخر شمع عشاقی
تو داری طاق ابرویی که جفتش نیست در عالم | تویی آن کس که در عالم بجفت ابروان طاقی
نکو رویی و بدخویان رقیبانند و من باری | ترا چند آنچه می بینم سراپا حسن و اخلاقی
ز مهر روی او عمریست تا دم میزنی سلمان | بمهرش صادقی چون صبح از آن مشهور آفاقی

می آیی و دم میدهی و در کار می کنی | ما را بدام خویش گرفتار می کنی
دل می خری بعشوه و دین می بری بدم | آری تو زین معامله بسیار می کنی
هر دم سر از نی سرو پا را چو زلف خویش | بر می کشی و باز نگونسار می کنی
دارم دل خراب بغایت ضعیف و تو | هر جا غمیست بر دل من بار می کنی
از خواب آن دو چشم گران خواب را مجال | زنهار فتنه را بچه بیدار می کنی
در حلقهای زلف خود آتش فروختی | این از برای گرمی بازار می کنی
آن خط که گرد دایرهٔ روی می کشی | روز سپید ما چو شب تار می کنی
سلمان چو آفتاب بکویش بگو چرا | (مرا) چون سایه سجده پس دیوار می کنی

تو شمع مجلس انسی و از صفا همه رویی | سر از برای چه تابی ز ما نهان بچه رویی
(دو) مرا دیم چو پروانه بر جمال تو عاشق | غلام دولت آنم که شمع مجلس اویی
گل جمال تو خواهم همیشه تازه و خندان | که باشد آنکه نخواهد بجای خویش نکویی
منم ز شوق تو دیوانه تا تو سلسله زلفی | شدم ببوی تو آشفته تا تو غالیه بویی
دمید گل که منم روی باغ حسن تو گفتش | که بار خم بجه آب که کدام حسن تو رویی
بگرد کوی تو گردد همیشه اشک روانم | از و بپرس که آخر درین حدیقه چه جویی

زدر از عشق تو رمزی بگو به گفتم و گفتم / زهی تحمل اگر آن حدیث باز نگویی
بگرد دایره روی او کجا رسی ای دل / هزار دور چو پرگار اگر بفرق بپویی
زدرد دردکشان گر جرعه رسد بتو سلمان / زعین کوثر و آب حیات دست بشویی

مردم به تیر غمزه دلم را چه میزنی / خود را گذاشتم نه تو خود در دل منی
برهم زدند ابرو و چشم تو وقت من / خود وقت کیست آنکه تو برهم نمی‌زنی
ای رهروان عشق چو پرگار دور ما / گردیم در سر تو بنعلین آهنی
سرتاسر جهان ظلماتست و یک چراغ / مردم نهاده اند همه بر پر روشنی
ما و شرابخانه و صوفی و صومعه / او را نه طهور و مرا دردی دنی
با من سخن مگو که غرض دلخوشیم نیست / بر ریش تازه ام نمکی بیش پراکنی
امروز خاک پای سگ دوست شد کسی / کو کرد در جهان سر دوشی و گردنی
ای باد اگر رهت نه دهد پرده دار دوست / خود را چو آفتاب بروزن در افکنی
گویی که ای چو آب حیاتت ببینمت / پاکیزگی و خوی خوش و پاک دامنی
تو سرو سربلندی و چون سایه کار من / افتادگی و مسکنتست و فروتنی
سلمان تو در درون هوای صنوبرش / غم را چه می‌نشانی و جان را چه می‌کنی

چه می‌بری دل ما چون نگو نمی‌داری / چه دلبری که نمی‌آید از تو دلداری
چرا چو نافه ز آهو بریدی از من / چرا چو مشک مرا میدهی جگر خواری
بآه و ناله و زاری مشو ز من بیزار / مکن که ما نتوانیم کرد بیزاری
بسوی من گذری کن که جز غریبی و عشق / دو حالتند مرا نی کسی و بیماری
بکویت آمدن ای یار ما نمی‌یارم / تو یاری کن و بگذر بجا اگر یاری
مشو ز دود من ایمن که کار من همه شب / چو شمع سوختن و گریه است و بیداری
بچشم من لبت آموخت گوهر افشانی / چنانکه داد بلعل لبت شکر باری

غزه کو در سر کارم کنی دمی چون صبح / مگر بروز سپید آید این شب تاری
صباحت فاضید سلمان بپیش دست دریغ / که در صباحت گران خیزی و سبکباری

ای بر شکسته حسن تو بازار مشتری / عشق ترا بجان شده خورشید مشتری
در خط شد از نبات شکر تا نمود باز / خط نبات فستقی از لعل شکری
ای چون سرشک در همه چشمی لطیف تر / در چشم من نشین که درین چشم بهتری
آمد صبا که از سر زلف تو بو برد / زلفت رهش گرفت که جان را کجا بری
چو موی عارضت همه هیبت عارضی / چو عشق طره ات همه عشقیت سرسری
خورشید اگرچه آینه روی عالم است / با روی همچو آینه نتواند برابری
چشم چو دید خط تو بر آفتاب گفت / ای شاهد تو آمدی از حسن بر خوری
خالش نشسته است بر آذر دلاوریست / خالش بجای خویش و تو با او برادری
جان را چه قدر پیش منش تا بود عزیز / جان عزیز تا تو بجان من آمدی
گل را چه رنگ با تو که چندانکه نوبهار / تذهیب می‌کند ورقش را تو می‌دری
در روزگار دولت عدلت که میدهد / ترتیب دین و قوت شرع پیمبری
تا عندلیب خطبه بخواند و بیت عهد / از غنچه برگرفت صبا مهر دختری

ترک من می آیی و دل ما بیغما میبری / روی پنهان می‌کنی دین آشکارا میبری
زانچه گفتی نزد بالایش مرا ای دل منت / منکرم زیرا که بس خود را ببالا میبری
کی زلفت بلندی می‌خوهم زلفت بدین / سرفرو می‌آورد لیکن تو در پا میبری
من نمی‌دانم کزین دل بردنت مقصود چیست / بارها گفتی نخواهم برد اما میبری
چند گویی یکزمان آرام گیر و صبر کن / چون کنم کارام و صبر و طاقت از ما میبری
من چو وامق باختم در نرد سودایت روان / زین روان بازی چه سودم چون تو عذرا میبری
هیچ عاقل بر سر کویت بپای خود نرفت / زلف می‌آری بصید و بخبرش آنجا میبری

ای دل من بردی و امروز دین اکنون را
نیم جانی مانده است آن نیز فردا می بری
گر ز عشقت نی قرارم هیچ ازین معنی مرنج
نیست بر سلمان که چون از کوه خارا می بری

در حیل تو گشتیم بسی و ز هر بابی
کردیم سوالی نشنیدیم جوابی
خوردیم بسی خاک و ندیدیم کسی را
جز دیدن که ما را مددی کرد بآبی
من بگذرم از خاک درت خاک من اینجاست
ای عمر تو بگذر اگرت هست شتابی
در شرح فراقت چه نویسم که نگنجد
شرح غم هجران تو در هیچ کتابی
در خواب خیال تو هوس دارم و گو خواب
ای بخت شبی بخش بمن یک شبه خوابی
جان خواست که در لطف شکل تو بر آید
همرنگی طاوس هوس کرد غرابی
دی مدعی دعوت من کرد که سلمان
تا کی ز خرابات چه آید ز خرابی
آمد بدرم عشق که مشنو سخن او
تو روی بما داری و او روی بآبی

سوز تو کجا گیرد در خرمن هر خامی
مرغ تو فرو ناید ای دوست بهر دامی
دریای غم عشقت در کاسهٔ سر دارم
مرد سره باید زین کاسه کشد جامی
مرد ره سودایت صاحب قدمی باید
کان بادیه نتوان پیمود بهر گامی
بدنام از آن کردم خود را که نمی دانم
در نامهٔ اهل دین نیکوتر ازین نامی
از عشق تو زاهد را دل گرم نخواهد شد
زیرا که بدان آتش هرگز نرسد خامی
دیوانه دلی دارم کارام نمی گیرد
جز بر در خماری یا پیش دلارامی
از تو نظری سلمان میدارد و می شاید
درویشی اگر خواهد از پادشه انعامی
لب را بسخن بگشا زیرا که ندارد دل
غیر از دهنت کامی و آنگاه چه خوش کامی
آغاز غمت کردم تا چون بود انجامش
این نیست از آن کاری کان را بود انجامی

باقی که ما حضورت خوش نیست زندگانی
دور از تو بی کدام عمری چنانکه دانی

من آمدن بپشت داغ بیغی توانم
اما اگر تو آیی دانم که می توانی
از عمر ذوق وقتی بودم که با تو بودم
ذوق جهان ندارد بی دوست زندگانی
چون مجمر از فراقت دارم دلی پر آتش
دودم بسر برآمد زین آتش نهانی
از درد درد خویشم یکدم هوا رهایی
کانست عاشقان را اسباب کامرانی
عهد جوانی من بگذشت در فراقت
باز آی تا ببویت باز آیدم جوانی
در بزم عشق او جان باید که خوش برآید
ور زانچه بر نیاید خوش باشد ار گرانی
گرچه ز من ملول است او ای مسیحا جان کن
کین نامه هر چه باد ابادا بدو رسانی
گوی چو نامه سلمان می پیچد از فراقت
در خویشتن چه باشد باری اگر بخوانی

ای داده درد عشقت ما را ز جان جدایی
مشکل کسی ز دردت یابد بجان رهایی
دل خواست تا برآید با عشق بر نیامد
مردانه رفته باشی ای جان اگر برآیی
در هجر شد زیادت پیوند با تو ما را
ما با تو هم بیاری پیوسته در جدایی
چشم براه تا کی آید بمن رسولت
ور تو خود آیی آن خود لطفی بود خدایی
در ما بمهربانی بنگر که نور چشمی
بر ما بشادمانی بگذر که عمر مایی
ما در غم تو تا نیم آمد بکوی وصلت
غیبا ز ره فقیری یا از ره گدایی
دوشم ز بحر وحدت آمد ندا که سلمان
بیخود خرام در ما گر مرد آشنایی

خنک صبا که ز خشکت خلاص یافت بجستی
صبا فدای تو بادم برو که نیک بجستی
غلام قامت آن شاهدم که سرو سهی را
شکست قد بلندش براستی و درستی
بیا و عهد ز سر گیر بار دیگر اگر چه
هزار عهد ببستی چو زلف باز شکستی
ز چشم و زلف تو من دوش داشتم گله چند
نگفتم و چه بگویم حکایت شب مستی
تو تا حدیث نگفتی مرا نگشت محقق
که چون پدید شد از نیستی لطیفهٔ هستی
مرا تو عین زلالی ولی گذشته ز فرقی
مرا تو تازه نگاری ولی برفته ز دستی

نبود دیده پیر ز او از آنک جای تو باشد / تو لطف کردی و در روی بمردمی جستی
زعهد سست دل سخت تست نالهٔ سلمان / تو نیز خوی فرا کن دلا بسختی و سستی

مبارک منزلی کانجا فرو آید چنین شاهی / همایون عرصه کارد بسویش رخ چنین شاهی
روان شد مرکب جانان چو آتش می زنی ای جان / چو خواهی رفت ازین منزل نخواهی رفت همراهی
مکن عیبم که من گاهم چو ماه از تاب مهر او / که گاهی شب مهرش کشد گاهی شود کاهی
مرا نقدی که در وجهم نشیند نیست جز اشکی / مرا که یکی که راه آرد بکویش نیست جز آهی
تو آزادی و احوال گرفتاران نمی دانی / دل مسکین من با تست از او می پرس که گاهی
عزیزی کو نیفتادست در بندی چه میداند / که در کنعان اسیری را چه افتادست در چاهی
من خاکی نه آن کردم که از کوی تو برخیزم / عجب گر چون من از کوی تو برخیزد هواخواهی
چو بادم در رهت پویان من بیچاره می ترسم / مبادا کز من بر دل نشیند گرد اکراهی
نه من تنها بسودای سر زلفت در افتادم / که زلفت را بهر پستی چو سلمان هست پنجاهی

خورشید رخا سایه ز ما باز گرفتی / نور از نظر مهر و فا باز گرفتی
آخر چه شد ای برگ گل تازه که دیدار / از بلبل بی برگ و نوا باز گرفتی
وجهی که بران وجه توان زیست ندارم / چند روی تو آن نیز ز ما باز گرفتی
چون خاک رهم پا مفتی از خواری و آنگه / پای از سر این بی سر و پا باز گرفتی
گیرم نگرفتی دل بیمار مرا دست / پای از سر بیمار چرا باز گرفتی
در حق گدایان نظری نیست ترا عام / خاص از من درویش گدا باز گرفتی
شهباز دلم باز بقید تو اسیرست / این صید ندانم که کجا باز گرفتی
وادی دل غارت زدگان را کرم باز / تنها دل مسکین مرا باز گرفتی
دود دل سلمان ز هوس راه هواست / ای سوخته دل راه هوا باز گرفتی

از جنگ فراقت نفسی نیست رهایی / هر روز کشم بار عزیزی بجدایی
خون کرد دلم را غم یک روزه فراقش / خوش باش هنوز ای دل دیوانه کجایی
هنگام وداعت سخن آن بود که من زود / باز آیم و ترسم بسخن باز نیایی
رفتم که ز سر پای کنم در پیت آیم / آن نیز میسر نشد از بی سر و پایی
ای مژده رسان کی ز ره آیی بسلامت / وین منتظران را دهی از بند رهایی
مگذار هوای دل و آب مژه ام را / ضایع تو که پروردهٔ این آب و هوایی
گفتند که او با تو نیاید نشنیدم / یا آنکه دلم نیز همی داد گوایی
ای مردم چشم ار چه نمی بخشت اما / پیوسته تو دیدهٔ غم دیدهٔ مایی
از ضعف خیالت بسرم راه نیارد / گر نالهٔ سلمان بکند راه نمایی

در

خواهم شبکی چنانکه تو دانی و من / بزمی که در آن بزم تو امانی و من
من بر سر بسترت بخوابانم و تو / آن نرگس مست را بخوابانی و من

ای خواجه دوای درد ما کی باشد / وان وعدهٔ انتظار ما کی باشد
گویند که آخرین دوا کی باشد / راضی شدم آخر این دوا کی باشد

نه دولت آنکه یار غارت بینم / نه فرصت آنکه در کنارت بینم
ماهی که هر وقت ز دورت نگرم / عمری که همیشه بر گذارت بینم

این ابر نگر خیمه برافلاک زده / صد نعرهٔ شوق از دل غمناک زده
از دست زلیخای هوا یوسف گل / بر پیرهن حریر صد چاک زده

ش با بخط اب اگر شاه زرین | گردید جدا گشت جو افتاد ازین
حاشا که تو افتی و نیفتد هرگز | ماتید تو شهسوار در روی زمین

زلف سیه که بر مهت سی بوید | در باغ رخت سوسن و گل می روید
بر گوش تو سر نهاده واندر گوشت | احوال پریشانی ما می گوید

دل خواستم از زلف سمن بوی تو دوش | گفتا که چه دل دل که دل چیست خموش
زلف تو اگر چه جای ما یاد اند | لیکن طرف روی تو می دارد گوش

ای دوست کجایی و کجاست که نه | آخر تو کرا تست و کرایی که نه
~~درد از دل و جشم من تنگ آمده بود~~ | تو یاد کدام آشنایی که نه

این عمر که چه محنت افزای آمد | وین درد که جا پای بر جای آمد
درد از دل و چشم من تنگ آمده بود | کارش جو بجان رسید در پای آمد

یاقوت لبا لعل بدخشانی کو | وان راحت روح و راح ریحانی کو
گویند حرام در مسلمانی شد | تو می خور و غم مخور مسلمانی کو

رویت که ازو گرفت خورشید آتش | از فتنه برافروخت بهر سو آتش
با روی تو در ستمگری زد پهلو | زلف تو و کرد زیر پهلو آتش

گیرم که همیشه آب خود می ریزد | افتاد ز باران و سپر پرهیزد
بر پای کنش بدست خویش از لطف | ای دوست که از دست تو بر سر خیزد

ابرست گهر بار و هوا عنبر بیز | عاشق ز هوا چون کند آغاز پرهیز
ساقی چه نهد بر کف نرگس مست | بنهاد پیاله که کش دارد و میز

سلمان ز شراب و خم و بادت بردند | سرمایه روز و روز کارت بردند
بعد از همه چیز داشتی وقت خوش | آن وقت خوشت نیز بغارت بردند

با آنکه دو چشم شوخ او عربده جوست | در شوخی و دلبری خم ابروی دوست
بالای دو چشم است و که می آرد گفت | با دوست که بالای دو چشمت ابروست

ای بس که شکسته باز بستم توبه | فریاد همی کند ز دستم توبه
دی روز بتوبه شکستم ساغر | امروز بساغری شکستم توبه

در رشته دندان تو ای غیرت مه | دری اگر از دود دلی گشت سیه
از جوهر حسن تو نشد هیچ تبه | ار آسته شد رشته درت بشبه

تا ناله بلبلم بگوش آمده است | دل یا سر عیش و ناز و نوش آمده است
رگ از تن خشک چنگ برخاسته است | چون در تن جام می بجوش آمده است

با لعل لبت شراب را مستی نیست | با قد تو سرو را بجز پستی نیست
ما را دهن تو نیست سی پندارد | با آنکه بیک ذره در او هستی نیست

گلبن که ز عندلیب بگریخته است | با صحبت ما قلی در آمیخته است

بگذاشته سبحان صفتی چون بلبل   از دامن ما قلی در آویخته است

جان در طلب رطل گران می‌گردد   تن بر سر بازار مغان می‌گردد
سوگند بعهدم نرسیدست بکام   تسبیح ز دست تو بجان می‌گردد

زلف تو همه روز مشوش باشد   خال تو از آن روی در آتش باشد
چشم خوش بیمار تو در خواب خوش است   بیمار که خواب خوش کند خوش باشد

می گفت عماد کاشکی از نادانی   کامسال گدایی بود از بی نانی
تا بود وجود او گدا بود همه   چون مرد کنون هست بدین ارزانی

دیدیم که این دایره مینی سرون   انگیخت بسی دور تو از دور کهن
گر باشد چرخ زیر دست تو شود   زنهار برو بهیچ رو تکیه مکن

زلفم کشش به پیش زانو می زد   با شاه فلک بحسن پهلو می زد
دل می طلبید و من در ابرویش دل   می بستم و او گره بر ابرو می زد

در وصل غاندیش ازین بد بودم   چشم نشین دمی که پشت میرم
چون اشک ز چشم من جدا خواهی شد   آخر کم از آن که در کنارت گیرم

از جام توام بهره خمار آمد و بس   وز باغ توام نصیب خار آمد و بس
از هر چه در آید بنظر مردم را   در دیده من خیال یار آمد و بس

درویش توان جامهٔ صورت بر کن   تا در ندهی بجامهٔ صورت تن
رو کهنه گلیم فقر بر دوش افکن   در زیر گلیم کوس سلطانی زن

جز نقش تو در نظر نیامد ما را   جز کوی تو ره گذر نیامد ما را
خواب ار چه خوش آید همه را در عهدش   حقا که بچشم در نیامد ما را

آمد سحری ندا ز میخانهٔ ما   کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز که پیمانه و ساغر بزنیم   زان پیش که پر کنند پیمانهٔ ما

آتش زد و نازش شمع دی شب می جست   ناگاه سپیده دم دهانش بشکست
سر رشته بپایان شد و تابش نماند   دودش بسر آمد و بر روزن بنشست

تا با کمر تو در میان کردم دست   پنداشتمش که در میان چیزی هست
پیداست کز آن میان چه برخواهد خاست   یا من ز میان کمر چه طرف خواهم بست

چون در سر زلف تو صبا می پیچد   سودای تو اندر سر ما می پیچد
چون زلف تو عقل بسر تو پیچید ز ما   دریاب که عمر نیز پا می پیچد

گفتم ببت که تو سهی سرو یکی   گفتا تو چه دانی غم کم تا نمکی
گفتم که درین مدینه نیستی تو رسول   گفتا که محمدم و لیکن نمکی

تا باز تو چشم سلطنت را نور است   در سایهٔ چتر تو جهان معمور است
المنة لله که عدو مقهور است   بر رغم عدوی تو ولی منصور است

ای لطف چمن ز خلق دلشادی تو
وی سرو چمن غلام آزادی تو
تو خسرو اسکندر و فغفور منی
من سگی و مبارک و شادی تو

ای ریخته چون گل بجوانی در خاک
چون دامن گل پر من عمر تو چاک
در خاک وجود نازنینت هوست
ای آب حیوة طیب الله ثراک

سیمین زنخت که خال از آن بنماید
سیبیست که دانه در میان بنماید
در خنده بنار دانه ماند لب تو
کز دانهٔ نقش استخوان بنماید

دارم عجب از غنچهٔ دلتنگ که چون
از دل رخ نازنین گل کرد برون
در خون دل غنچه اگر نیست چرا
گل را همه پردهای دامن پر خون

گل قندی از لعل و گهر می سازد
زر دارد و این کار بزر می سازد
یک سفره برآراست پر از برگ و نوا
دریاب که سفرهٔ سفر می سازد

ماهم که رخش روشنی خور بگرفت
گرد خط او دامن کوثر بگرفت
دلها همه در چاه زنخدان انداخت
وانگه سر چاه را بعنبر بگرفت

ای پایهٔ سنبلت سمن پرورده
یاقوت ترا در عدن پرورده
همچون لب خود مدام جان می پرور
زان راح که روحیست بدن پرورده

خالت که بدان عارض مهوش زده اند
یارب که چه دلربا و دلکش زده اند
ای بس که در آرزوی رویت خود را
چشم و دل من بر آب و آتش زده اند

خواهم که مرا مدام آباده بود
جام و سبو و شاهدی که آزاده بود
چندان بخورم باده که چون خاک شوم
این کاسهٔ سر هنوز پر باده بود

ای زلف تو ماه را ببند افکنده
بر سر رخت اختران سپند افکنده
هر شب ز سر زلف تو عیار فلک
بر کنگرهٔ ماه کمند افکنده

دل با رخ تو سر تعشق دارد
چون سوختگان داغ تشوق دارد
در روی رخ تو جان نهادیم نه دل
کان وجه بنازکی تعلق دارد

دوش آن بت شوخ دلربا گفت بخشم
باول که بیا بی بد ما گفت بچشم
ایا بچه رو تواغ امد بهشت
اول تو رهی بمن عا گفت بچشم

دیدم حسنی خراب و مست افتاده
در دست مغان می پرست افتاده
اول بجو صراحی شدم افتان و خیزان
وانگه چو قدح دست بدست افتاده

از دوست مرا چون نگریزد چکنم
هر عذر که گویم نپذیرد چکنم
آهو صفتم گرفته صحرا ز غمش
چون دوست مرا بسگ نگیرد چکنم

یا منعم خود برون منه پای ز راه
بیسان و بی نعم گناهست گناه
در منعم خود که آن دوات است چو گنگ
بنهاد ز باد زبان او گشت سیاه

ای دیدۀ سقّا بلای دل می‌بویی خواهی که باشک خون دل پاک کنی	در آب برای دل بلا می‌جویی سودت ندهد که خون بخون می‌شویی
اشکم ز رخ تو لاله رنگ آمده است آمد دلم اندر کنج دهانت بنشست	پای دلم از دلت بسنگ آمده است مسکین چه کند ز غم بتنگ آمده است
چون حال دل من ز غمت گشت تباه زان سان که در آتش ستر اصل گناه	آویخت در آن زلف دلاشوب سیاه آرید بار و گردم از عجز تباه
در وصف لبت نطق زبان بسته بود ابروی تو آن سیاه پیشانی دار	پیش دهنت بسته دهان بسته بود پیوسته بقصد من میان بسته بود
ای خواجه فلان الدین کو ریشت کس باد بر ریش تو یک کوز گره خواهم زد	ریشت تشی نیست ز دندان آزاد زان سان که بدندان نتوانیش گشاد
یارب چه فتاد آن غمزۀ پر فن را دست ستم زمانه زنجیر نهاد	آن شیوۀ روزگار مرد و زن را پایی که دو شاخه بود صد گردن را
مقصود ز احسان درم و دینار است از بخشش اگر وعدم امید است مرا	چندم دهی امید نه رسم درکار است امید بدولت شما بسیار است
در باغ بهشت اگر نباشی خوش دل نی برگ و نوای عیش و عشرت نشود	دانم بیقین که خوش نباشد منزل از برگ گل و نوای بلبل حاصل

جادوی شمع من و آن مردن او بر شمع دلم سوخت که در بیماری	تب دارد و می‌برود عرق بر تن او کس بر سر او نیست جز از دشمن او
نخورد نیست مرا ز سیل خوناب درون دل را بسر شک دمیدم می‌شویم	و آن نخورد می‌آید از دیده برون چه فایده زین شستن خون است بخون
ای آنکه تو طالب خدایی بخدا اول بخود آ چون بخود آیی بخدا	از خود مگذر کز تو جدا نیست خدا کاقرار عامی بخدایی خدا
ای سرو تنم از تو حیاتی بنوی تو همچو تپش مرا عزیزی در بر	حاشا که تو یک نفس ز من دور شوی آن روز مبادا که نیایی بروی
در طیره ام از باد که آمد سویت خود سایه چه باشد که فتد در پشت	وز شانه که دست می‌زند در مویت خورشید که باشد که جهد در رویت
تشبیت درین خانه اگر واخواند ای خواجه برو که کدخدای دگر است	عقل تو ز کدخدایی خود داند کین خانۀ لاجوردی کرد اند
در عرض رویت قمر آمد بشکست سوی تو ز بالا تقف باز افتاد	در رشتۀ لعلت شکر آمد بشکست ناگاه سرش بر کمر آمد بشکست
من باغ ارم را سر کویت دیدم	من روز طرب در شب مویت دیدم

ابروی کژ تو راست دیدم چو هلال / نو خنجر هلالی که برویت دیدم

جون چشم سیه باز می کردانی / بر ما غم دل دراز می کردانی
شوخست عظیم نرگس بیمارت / خوش سیر کرده جو باز می کردانی

درد آمد و کرد من ابد سو بنشست / کو بر سر و چشم و کاه بر رو بنشست
~~ای غنچه عروس باغ دربرده تست~~ / آمد بادب ابد دو زانو بنشست

جز درد دست کارد او پایان نیست

ای ابر بهار خار پرورده تست / وی خار درون غنچه خو کرده تست
ای غنچه عروس باغ در پرده تست / وی باد صبا این همه آورده تست

با باد دلم گفت که بادا بادا / با یار بگو هر چه که بادا بادا
کانکس که مرا از صحبت کرد جدا / شب با غم و رنج روز بادا بادا

یک زخم غمت هزار مرهم ارزد / خاک قدمت تاج سر جم ارزد
چشم تو سواد ملک حسنت ازان / یک گوشه ابلک هر دو عالم ارزد

زنجیر سر زلف جو می جنبانی / بر دامن ماه مشک می افشانی
چشم سیست که شوخ می خوانندش / خوش سیر کرده جو بازی کردانی

گر زانکه بدین شاهدی و شیرینی / در خود نگری بروز من بنشینی
منگر بجمال خویشتن و رنگی / در آینه هر چه بینی از خود بینی

از باد صبا جو بوی زلفش بدمید / گل جامه ببوی او سراسر بدرید
بوی خوش گل بس کز رشکش خون خورد / پر گشت چنانک تا به بینی برسید

گل بین که دریده اند هم پیرهنش / کردند بدشنه بر سر انجمنش
در چوب شکافتند نی جرم تنش / کردند بصد پاره میان چمنش

از عهد و وفا هیچ خبر نیست ترا / جز وعده و دم هیچ دگر نیست ترا
سازند که زدست عشاق بتان / چون نیست گزین دست گزیر نیست ترا

ای دیده اگر هزار سیل انگیزی / خاک همه تن بدیده بخون آمیزی
از عهده ماتمش نیایی بیرون / نی فایده آب خود چرا می ریزی

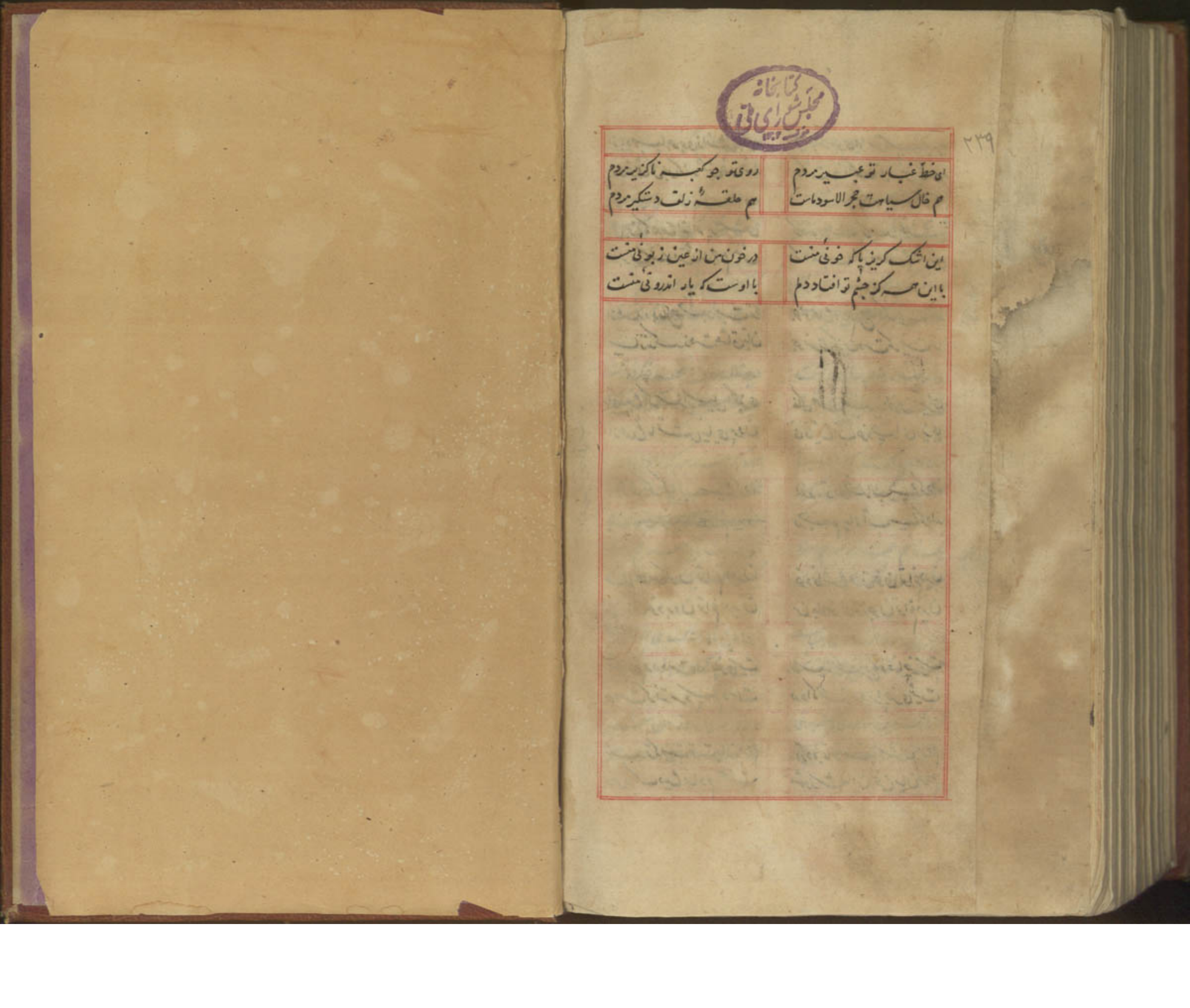
از حسرت لعل تو ساقی مستانند

سوز تو جگر کباب سیری کرداند / اندوه تو دل خراب سیری کرداند
~~جان لخت [illegible]~~ / در جسم پیاله آب سیری کرداند

عالم همه سر نگون توانم دیدن / خود را شده غرق خون توانم دیدن
جان از تن خود برون توانم دیدن / من جای تو نی تو جون توانم دیدن

قسم همه درد است دوا چیزی نیست / در سینه بجز رنج و عنا چیزی نیست
در دست گرفته سر دستم دست / دردا که بجز درد مرا چیزی نیست

شعر تو که هست قوت جان مردم / آورده بجار تعه نشان مردم
بر مردمک دیده نهادم سخنت / مشهور شده این سخن میان مردم



کتابخانه
مجلس شورای ملی

ای خط غبار تو عبیر مردم — روی تو چو کعبه ناگزیر مردم
هم خال سیاهت حجرالاسود ماست — هم حلقهٔ زلف دستگیر مردم

این اشک که ریزد پاکه خونی منست — در خون من از عین زبونی منست
با این همه کز چشم تو افتاد دلم — با اوست که یار اندرونی منست



